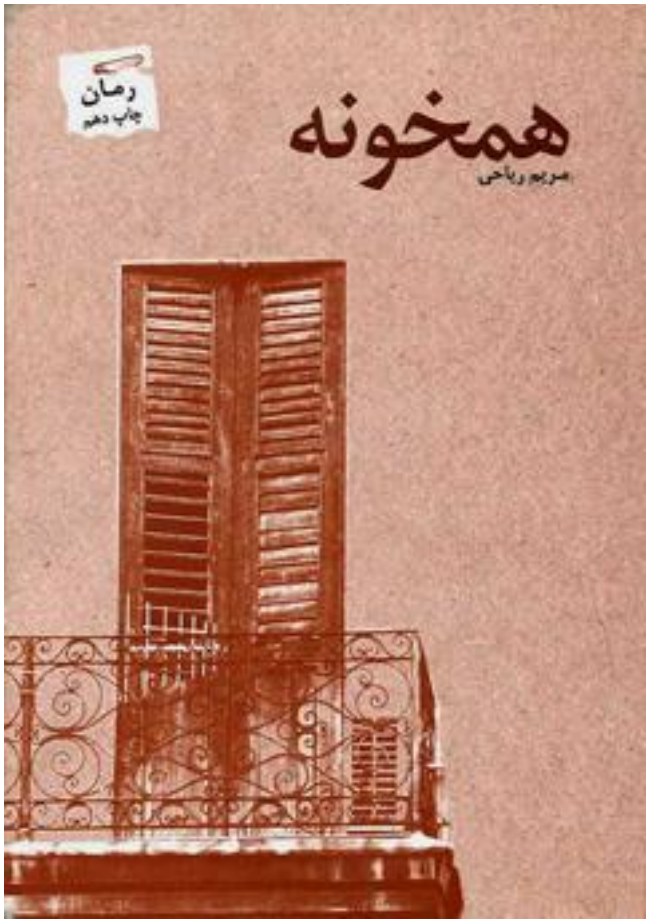
http://bookmarket2012.blogfa.com

دنیای کتاب الکترونیکی جاوا،آندروید تبلت و pdf

رمان همخونه

نویسنده:مریم ریاحی



فصل اول

ظهر بود اواخر شهريور با اين كه هوا كم كم روبه خنكي مي رفت اما آن روز به شدت گرم بود خورشيد با قدرتي هر چه تمام تر به پيشاني بلند و عرق كرده ي حسين آقا مي تابيد قطره هاي ريز و درشت عرق از سر روي او آرام آرام و پشت سرهم ريزان بودند و روي صورتش را گرفته بودند چهره ي آفتاب سوخته اش زير نورخورشيد برق مي زد اما گويي اصلا متوجه گرما نبود و همان طور شيلنگ آب را روي سنگ فرش حياط بزرگ و زيباي حاج رضا گرفته بود و به نظر مي رسيد قصد دارد آنها را برق بياندازد . حسين آقا حالا ديگر هفت سالي مي شد كه سرايدار ي خانه ي حاج رضا را بر عهده داشت يعني درست از وقتي كه عموي پيرش بعد از سالها شاگردي خانه حاج رضا از دنيا رفته بود به ياد عمويش و مهرباني هايي كه او در حقش كرده بود افتاد او حتي آخرين لحظه ها هم از ياد برادر زاده ي تنهايش غافل نبود و از آقاي (احساني) خواهش كرده بود مش حسين را نيز به خانه شاگردي بپذيرد.حسن آقا غرق در تفكراتش هر ازگاهي سرش را تكان مي داد و با لبخند دندان هاي نامنظم و يكي در ميانش را به نمايش مي گذاشت. صداي در حياط كه با شدت كوبيده مي شد او را از دنيايش بيرون كشيد شيلنگ روي زمين رها شد آب سر بالا رفت و مثل فواره دوباره روي زمين برگشت يك جفت كفش كهنه كه پشتش خوابانده شده بود لف لف كنان به سمت در دويدند در حالي كه صاحبشان بلند بلند مي گفت : آمدم صبر كنيد... آمدم . با باز شدن در چهره درخشان دختري با پوستي

لطيف و شفاف و قامتي متوسط نمايان شد در حالي كه با چشمان سياهش به حسين آقا چشم دوخته بود با لبخند شيطنت باري گفت: سلام چه عجب مش حسين!يك ساعته دارم زنگ مي زنم

توي حياط بودم دخترم صداي زنگ رو نشنيدم ديركردي آقا سراغت رو مي گرفت...

يلدا منتظر شنيدن باقي حرفهاي مش حسين نماند محوطه ي حياط را به سرعت طي كرد پله ها را دو تا يكي كرد و وارد خانه شد.آن جا يك خانه ي دو طبقه ي دويست متري بود كه در يكي از نقاط مركزي شهر تهران ساخته شده بود نه خيلي قديمي و نه خيلي جديد اما زيبا و دلنشين بود انگار واقعا هر چيزي سر جايش قرار داشت حياط بزرگ با باغچه اي كه بي شباهت به يك باغ نبود وانواع درخت ها و گل هاي زيبا در آن يافت مي شد در خانه به راهروي نسبتا طويلي باز مي شد كه ديوارش با تابلو فرش هاي ابريشمي زيبا تزيين شده بود و فرش هاي كناره ي دست بافت زيبايي كف آن را زينت مي داد راهرو به سالن بزرگي منتهي مي شد كه در گوشه و كنارش انواع مبلمان استيل و اشياء گران قيمت قديمي وجديد دور هم جمع شده بودند و موزه ي جالبي از گذشته ها و حال را ترتيب داده بودند.اتاق حاج رضا سمت راست سالن قرار داشت و چيزي كه در اتاق بيش از همه خودنمايي مي كرد كتابخانه ي بزرگ حاج رضا بود او علاقه ي خاصي به خواندن كتب تاريخي داشت و گاهي شعر هم مي خواند گاهي نيز از يلدا مي خواست كه برايش غزليات شمس و سعدي يا حافظ بخواند.

در اتاق حاج رضا نيمه باز بود يلدا آهسته دستش را به در برد و چند ضربه نواخت صداي مبهمي از داخل او را به ورود دعوت كرد حاج رضا روي مبل نشسته بود و در حالي كه قرآن بزرگي در دست گرفته و مشغول خواندن از بالاي عينك به يلدا نگاه كردو گفت : دخترم آمدي؟! چرا اين همه دير كردي؟ نزديك حاج رضا ميز مطالعه ي بزرگ و زيبايي قرار داشت كه فرسودگي اش نشان از قدمت و اصالت آن را داشت يلدا جلو آمد و كلاسور و كيفش را روي زمين گذاشت و گفت: اول سلام به حاج رضاي خودم دوم اين كه ببخشيد به خدا من مقصر نبودم فرناز خيلي معطلمان كرد من فقط اين كلاسور را خريدم.

حاج رضا لخندي زود و گفت: چرا باقي لوازمي را كه لازم داشتي تهيه نكردي؟!

راستش بس كه فرناز تو اين مغازه و اون پاساژ سرك كشيد ديگه خسته شديم و من و نرگس هم از خريد كردن منصرف شديم البته تا ماه مهر نزديك هفده روز وقت داريم.

حاج رضا درحالي كه لبخند زنان يلدا را نگاه مي كرد شايد از آن همه شور و هيجان به وجد آمده بود گفت: عزيزم يلدا جان! راستش مي خواستم راجع به مطلب مهمي باهات صحبت كنم اما اول برو لباست رو عوض كن و غذات رو بخور پروانه خانم غذاي خوشمزه اي درست كرده.

پروانه خانم همسر مش حسين بود كه نظافت و آشپزي داخل منزل را به عهده داشت او زن مهربان با سليقه اي بود مثل مادري مهربان به كارهاي يلدا رسيدگي مي كرد. يلدا صندلي را پيش كشيد روي صندلي نشست و با نگاهي مضطرب به حاج رضا خيره شد و گفت: شما چي مي خواين بگين؟ اتفاقي افتاده؟ چند روز پيش هم گفتين كه كار مهمي دارين موضوع چيه حاج رضا ؟ همين حالا بگين خواهش مي كنم.

حاج رضا با چهره ي آرام و مهربانش زمزمه كنان صلواتي فرستاد و قرآن را بست و عينك را از روي صورتش برداشت و چشمهايش را ماليد و گفت: چيزي نيست دخترم هول نكن . اتفاق خاصي هم نيافتاده اول كمي استراحت كن بعدا..

يلدا خواست بگويد آخه .. حاج رضا از روي مبل برخاست و گفت پاشو دختر پاشو بريم و ببينيم پروانه خانم چه كرده پاشو ناهارت سرد شد.

يلدا به اجبار از روي صندلي بلند شد كيف و كلاسورش را از روي ميز برداشت و به دنبال حاج رضا اتاق را ترك كرد و به طبقه ي بالا رفت در اتاقش را باز كرد و داخل شد وسايلش را روي تخت رها كرد و در حالي كه مقنعه اش را از سر برمي داشت جلوي آيينه رفت و با خود گفت : يعني چي شده؟ حاج رضا چه مي خواد بگه؟

يلدا به حاج رضا فك كرد به اين كه اين روزها چه قدر پير و شكسته به نظر مي رسيد او به خاطر ناراحتي قلبي تحت نظر پزشك بود به همين سبب يلدا بسيار نگران شده بود علاقه ي او به حاج رضا شايد از علاقه ي يك دختر واقعي نسبت به پدر خيلي بيشتر بود مي دانست كه حاج رضا هم او را خيلي دوست دارد. يلدا از بيست سالگي پيش حاج رضا بود و چند ماه پس از اين كه آخرين فرزند حاج رضا نيز از او جدا شد زندگي در كنار حاج رضا را آغاز كرد . مادر يلدا زماني كه او سيزده ساله بود در اثر سكته مغزي در گذشت و يلدا زندگي در كنار پدر ادامه داد پس از شش سال پدر نيز در بستر بيماري افتاد و تنها كسي كه مثل پروانه دور او مي گشت حاج رضا بود پدر يلدا از دوستان قديمي حاج رضا بود كه جواني اش را در خدمت يكي ار ادارات دولتي گذرانده بود و دوران بازنشستگي را در كنار حاج رضا به فرش فروشي مشغول بود او متمول نبود حتي خانه اي كه در آن زندگي مي كردند اجاره اي بود او در آخرين لحظه ها به عنوان آخرين خواسته اش يلدا را به تنها دوستش حاج رضا سپرد يلدا در پايان نوزده سالگي بود و خودش را براي كنكور آماده مي كرد كه با از دست دادن پدر احساس عجز و درماندگي مي كرد او تنها فرزند خانواده بود و قوم وخويش چندان دلسوزي نداشت كه بتواند بدون مال و ثروت براي ادامه ي زندگي روي آنها حساب بكند اوايل زندگي كردن در خانه ي حاج رضا براي او كمي مشكل بود اما كم كم به حاج رضا و محبت هاي بي دريغش دل بست اوسرپرستي يلدا را برعهده گرفت و مثل يك پدر واقعي دست هاي مهربان خود را براي تنهايي دردناك يلدا سايه بان كرد يلدا به خاطر زندگي تقريبا با درد آشنايش قدر موقعيت به دست آمده را خيلي خوب مي دانست و از فرصت هايي كه حاج رضا برايش فراهم مي كرد براي رسيدن به اهدافش بسيار خوب استفاده مي كرد براي همين چند ماه پس از اينكه به خانه ي حاج رضا آمد در كنكور شركت كرد و سال جديدش را يا ورود به دانشگاه آغاز كرد اما حاج رضا كه مردي دنيا ديده با سواد و بسيار مومن و متعهد بود بعد از يك عمر زندگي با عهد و عيال حالا كه تنها شده بود نياز بيشتري به وجود يلدا حس مي كرد و يلدا را مثل دختر خودش دوست مي داشت و هميشه آرزويش خوشبختي يلدا بود و در اين راه از هيچ كمكي دريغ نمي كرد او از زماني يلدا را به خانه اش آورد كه خانه ي او از مهر و محبت و هياهوي فرزندان خالي بود و بسيار تنها شده بود . حتي آخرين فرزندش هم به حالت قهر از او جدا شده و خانه را ترك كرده بود.

حاج رضا مردي متمولي بود وتمام تجار سرشناس بازار فرش فروش ها او را به خوبي مي شناختند و برايش احترام قائل بودند اما چيزي كه يادآوري آن هميشه براي او شرمندگي رنج و ناراحتي به همراه داشت يادوخاطره ي يك اشتباه يك هوس و يا هر چيز ديگري كه بشود نامش را گذاشت بود او همسر خوبي داشت كه عاشقانه با شوهرش زندگي كرده بود و جواني اش را به پاي او و بچه ها ريخته بود حاصل ازدواج آنها دو دختر و يك پسر بود همسر حاج رضا

(گلنار) يك خانم به تمام معنا بود و با سليقه كدبانو مهربان و مادري فداكار با وجود قلب بيمارش ذره اي از تلاشش را براي چرخاندن زندگي كم نمي كرد اما دست روزگار بود يا ..! حاج رضا دل به زن جواني كه گه گاه به عنوان مشتري به سراغش مي آمد سپرده بود و اين براي او يك رسوايي بزرگ به شمار مي آمد و براي گلنار خيانتي غير قابل جبران!

وقتي گلنار با خبر شد كه حاج رضا با زن جواني صيغه خوانده اند تاب نياورد دردي در سينه اش پيچيد و در بستر افتاد و تا لحظه هاي آخر با چشمان پر از سؤالش حاج رضا را براي تمام عمر شرمنده كرد و از آن پس تنها خاطره اي تلخ براي بچه ها و شرمندگي و عذاب وجدان براي حاج رضا برجاي گذاشت.

بچه هاي حاج رضا همه تحصيل كرده بودند و موقعيت اجتماعي خوبي داشتند اما هرگز نتوانستد پدرشان را به خاطر اشتباهش ببخشند و هميشه در وجودشان نسبت به او آزردگي خاطر داشتند.

شراره و شهرزاد دو دختر حاج رضا براي ادامه تحصيل به خارج از كشور سفر كرده و نزد تنها عمه شان به زندگي ادامه دادند و همان جا نيز ازدواج كردند و ماندگار شدند و هر از گاهي براي ديدار تازه كردن سري به پدر مي زدند و با اصرار از او مي خواستند تا املاكش را بفروشد و با تنها برادرشان به آنها ملحق شود اما حاج رضا زير بار نمي رفت و حتي حاضر نبود به اين موضوع فكر كند او دلش نمي خواست با رفتن به خارج تنها پسرش را نيز از دست بدهد و تنهاتر از هميشه بماند.

شهاب حالا 23 ساله بود او كه بيشتر از دو خواهرش دل بسته ي مادر بود به همان نسبت نيز بيش از آن دو كينه پدر را در دل پرورانده بود از آنجايي كه بسيار خود سر كله شق و مغرور بود مدام درصدد انجام كاري بود تا بتواند زودتر از خانه ي پدر و مديريت او خلاص شود و به تهايي زندگي كند حاج رضا برخلاف شهاب دلبستگي خاصي نسبت به او داشت براي همين هميشه او را حتي از فكركردن به خارج منع مي كرد اما ناسازگاري هاي شهاب بحث و جدل هايش تمام نشدني بود و سر هر چيزي بهانه اي مي تراشيد و داد وبيداد به راه مي انداخت و چندين روز با حاج رضا سر سنگين مي شد حاج رضا خيلي سعي كرد تا رابطه ي بهتري با پسرش ايجاد كند اما هر چه مي گذشت شهاب نافرمان تر جسورتر و نسبت به پدر گستاخ تر مي شد و وقتي سال آخر دبيرستان را مي گذراند چندين بار به خاطر قهر از پدر خانه را ترك كرده و شب را با رفقايش به سر برده بود به دليل اين رفتارها بود كه حاج رضا براي حفظ فرزندش به جايي رسيد كه پيوسته در برابرش كوتاه بيايد و با او مدارا كند تا شايد بتوان اين جوان سراپا آتش كينه را به هر قيمتي كه بود پيش خود حفظ كند.شهاب بيش از دخترها شبيه مادرش بود چشم هاي بادامي درشت و سياهش با ابروهاي تقريبا پهن پيشاني بلند با بيني خوش فرم موهاي صاف مشكي و پرپشت درست مثل موها و اعضاء صورت گلنار بود اما در ابعاد مردانه اش حس مسؤوليت پذيري واعتماد به نفس شهاب چيزهايي بودند كه حاج رضا هميشه در دل به آنها افتخار مي كرد او قلب مهرباني داشت و شايد اگر از پدرش كينه اي به دل نمي گرفت رفيق و همدم خوبي براي او مي شد حاج رضا گاهي به او حق مي داد كه آن طور رفتار كند زيرا در اعماق نگاه او سرزنش تلخ و ملامت بار نگاه گلنار را در لحظه هاي آخر حس مي كرد و دلش به شدت مي شكست هر چند كه بعد از گلنار هرگز به رابطه اش با معشوق ادامه نداد اما با اين حال باري از گناهش رانكاست و پيش خود شرمنده بود انگار تازه مي فهميد كه عشق گلنار چيزي نبود كه بتواند آن را به بهاي ناچيزي مانند يك نگاه هوسناك ببازد اما براي فهميدن كمي دير شده بود.

حاج رضا اهميت خاصي براي تربيت فرزندانش قايل بود و همه ي هم و غمش اين بود كه فرزنداني متدين و تحصيل كرده تربيت كند خب اگر در اولي زياد موفق نبود و فرزندانش به اندازه ي او مؤمن و متدين نبودند امادر امر دوم تقريبا به آرزوي خود رسيده بود و تنها شهاب بود كه هنوز به داشگاه نرفته بود براي همين تمام هدفش اين بود كه شهاب را با درس خواندن و تشويق او براي رفتن به دانشگاه در ايران ماندگار كند به همين سبب پدر و پسر وارد معامله شدند پدر از او خواست در ايران بماند و به درس خواندن و ادامه تحصيل در دانشگاه بيانديشد و براي قبولي تلاش كند تا آينده كاري و شغلي اش تامين شود و باز پسر شرط گذاشت كه يك آپارتمان شخصي برايش تهيه شود.

وقتي شهاب در رشته ي عمران دانشگاه تهران قبول شد براي حاج رضا هيچ راهي به جز تهيه ي يك آپارتمان شيك ونقلي باقي نماند و اين شد كه از آن پس شهاب هم مثل دو خواهرش پدر را ترك كرد وزندگي مستقل و مجردي اش را آغاز كرد تمام دل خوشي حاج رضا آن بود كه پسرش در ايران است و هر وقت اراده كند مي تواند به او دسترسي داشته باشد شهاب نيز گاهي به پدر سر مي زد از زمان ورود به دانشگاه دوستان زيادي دور و بر او بود و حاج رضا از آينده ي او نگران بود اما شهاب به واسطه ي داشتن تربيت مذهبي و بزرگ شدن در دامان خانواده اي متدين و داشتن پدري هم چون حاج رضا زمينه هايي در وجودش نقش بسته بود كه شايد كمي كم رنگ مي شد ولي هيچگاه از بين نمي رفت و حس الگو بودن كه از كودكي در وجودش بود را تاثير پذيري از ديگران وتقليد را براي او دشوار مي ساخت.

حاج رضا شهاب را خوب مي شناخت و او را خوب تربيت كرده بود و مي دانست پسرخوبي دارد اما نگراني اش راجع به او هميشگي بود و پيوسته در پي راه چاره اي براي بازگرداندن او به دامان خانواده بود و دورادور مراقب او بود و توسط شاگرد حجره ي يكي از دوستانش در بازار از اوضاع واحوال پسرش بي خبر نمي ماند. آخرين باري كه شهاب به خانه پدر آمد وقتي بود كه حاج رضا به رابطه ي او با دختري پي برده بود كه ظاهرا از هم كلاسي هايش بود حاج رضا از اوخواست توضيح بدهد اما شهاب طفره رفت و وقتي با اصرار پدر مواجه شد با فرياد و داد و بيداد از او خواست كه در كارهايش دخالت نكند و فراموش كند پسري به نام شهاب داشته است و به حالت قهر از او جدا شده و خانه ي پدر را براي هميشه ترك كرد بعدها حاج رضا مطلع شد كه شهاب سالهاي آخر دانشگاه با همكاري يكي از دوستانش به نام كامبيز يك شركت ساختماني خصوصي برپا كرده است

آن شب ، شب تقريبا سردي بود و آسمان صاف وزيبا مي نمود ستاره ها در آسمان پخش بودند و يكي يكي علامت مي دادند بوي مهر مي آمد بوي مدرسه بوي دانشگاه بوي تحرك و بوي تازگي خاصي كه همه براي احساسي توام با وجد و دلهره را در برداشت يلدا روي صندلي گهواره اي در بالكن رو به روي حاج رضا نشسته بود و خود را تكان مي داد.

پروانه خانم با يك سيني چاي آمد حاج رضا چاي را برداشت وروي ميز گذاشت پروانه خانم چاي يلدا را هم روي ميز گذاشت و گفت: يلدا جان يه چيز گرمتر مي پوشيدي اين جا نشستي سرما مي خوري

نه پروانه خانم خوبه هوا عاليه

در حالي كه پروانه خانم دور مي شد حاج رضا گفت : يلدا جان قبلا هم گفتم كه مطلب مهمي هست كه بايد بهت بگم و نظرت رو بدونم مي خوام خيلي خوب به حرف هاي من گوش كني و خوب فكر كني.

صندلي از حركت ايستاده بود در حالي كه روسري آبي يلدا زير نور مهتاب به چشمان سياهش تلالو خاصي بخشيده بود سراپاي وجودش لبريز از كنجكاوي شد.

حاج رضا ادامه داد : "فقط قول بده خوب به حرف هايي كه بهت ميگم دقت كني يلدا مثل بچه هاي حرف شنو سرش را تكان داد و گفت : "باشه باشه.حتما فكر ميكنم.حالا زودتر بگين .تو رو به خدا

حاج رضا چايي اش را مزه مزه كرد .استكان را روي ميز گذاشت و گفت : "فكر ميكنم راجع به شهاب (پسرم رو ميگم !)يک چيز هايي ميدوني .اما با اين حال ميخوام خودم برات همه چيز رو بگم.ميدوني يلدا جان !شهاب تنها پسر و در واقع تنها اميد و آرزوي من در اين دنياست.البته خودت بهتر ميدوني كه تو هم براي من مثل شهاب عزيزي .اما فعلا حرف من روي شهابه.راستش من خيلي سعي كردم تا او از من جدا نشه و پيش من بمونه و باهام مثل يک رفيق و پسر واقعي باشه.اما متاسفانه هر چي بيشتر تلاش كردم كمتر موفق شدم.شهاب دو سه سالي هست كه از من جدا شده و سراغي ازم نگرفته.اون براي خودش خونه زندگي.كار و سرگرمي درست كرده .گويا درسش هم رو به اتمامه

حاج رضا بار ديگر استكان چاي را برداشت .آهي كشيد و سري تكان داد.گويي ميخواست زخم هاي كهنه اي را باز كند يلدا دختر باهوشي بود .اما هنوز نتوانسته بود رابطه اي منطقي بين حرف هاي حاج رضا و خودش بيابد .دوست داشت ميان كلام حاج رضا بدود و بگويد : "حاج رضا تو رو خدا بريد سر اصل مطلب !

راستش اصلا دلم نميخواد از اينجا بره.دلم ميخواد آخرين شانسم رو براي نگه داشتنش توي ايران امتحان كنم و در اين راه تو بايد كمک كني حاج رضا لحظه اي ساكت شد .صاف نشست و با قاطعيت گفت : "يلدا تمام اميد من به توست يلدا پاک گيج شده بود و به چشم هاي آبي وبي فروغي كه مثل دريايي مه آلود در تلاطم بودند و مضطرب و منتظر او را نگاه ميكردند خيره شد و شانه ها را بالا داد و با تعجب پرسيد : " اما من چه كاري ازم ساخته است ؟

حاج رضا كه گويي در خواب حرف ميزد بي اراده گفت : "اگر موافقت كني با شهاب ازدواج كني

يلدا آنچه را كه ميشنيد باور نميكرد و با ناباوري گفت : حاج رضا چي ميگين ؟! دارين شوخي ميكنين ؟نه يلدا جان ! من كاملا جدي گفتم اما اجازه بده همه ي حرف هام رو بزنم بعد نظرت رو بگو .

صداي ملايم حاج رضا او را به خود آورد كه ميگفت : " ميدونم داري به چي فكر ميكني ! اما دخترم تو داري اشتباه ميكني.من تو رو از بچه هاي خودم بيشتر دوست دارم.به خدا قسم مدت هاست به عواقب و جوانب اين قضيه فكر كردم تا تونستم اين پيشنهاد رو بهت بدم.شايد فكر كني كه ميخوام به خاطر پسرم زندگي تو رو تباه كنم ! اما اگر ذره اي به ضرر تو بود اصلا اين موضوع را مطرح نميكردم. دخترم ميدونم كه موقعيت هاي خوب براي تو زياده .اما من شهاب رو بزرگ كرده ام و ميدونم كه پسر خوبيه و زمينه هايي در وجودش هست كه اگر انگيزه اي براي شكوفا كردنش داشته باشه ميتونه بهترين مرد براي زندگي با تو باشه .من ميخوام كه تو اين انگيزه رو براي اون ايجاد كني .ميخوام كه با رفتار و كردارت اونو به راه بياري .تو نجيب و مهربوني .تحصيل كرده اي .پر از حوصله اي .پر از شور و نشاط و هيجاني .تو پر از احساسات پاک و خدايي هستي .دوست دارم تو عروسم باشي و باعث پيوند من و شهاب شوي آرزوي من اينه كه تو و شهاب رو خوشبخت ببينم . من دوست دارم ..... "

حاج رضا نفس عميقي از ته دل كشيد و ادامه داد :" من دوست دارم شما دو نفر رو در كنار هم خوشبخت ببينم.به خدا قسم اگر ذره اي درباره خوبي هاي دروني شهاب و ذات او شک داشتم هرگز اينو از تو نميخواستم .هرگز نميخواستم كه حتي فكري هم در اين باره بكني .اما عزيزم. با همه ي اين ها كه شنيدي من قصدم از اين پيشنهاد چيز ديگري است.يعني اصلا اين ازدواج مثل ازدواج هاي ديگر نيست و من شرايط خاصي براي اين امر در نظر دارم كه اگر همه ي اين پيش بيني هاي من درباره ي شهاب و همين طور درباره ي زندگي تو و اون و خوشبختي شما اشتباه از

آب در آمد تو هرگز ضرر نكني يلدا نميدانست چه خبر است .سخت درهم و متحير بود ! انگار ديگر حرف هاي حاج رضا را نميشنيد .حس ميكرد از درون فرو ميريزد .حتي توان كوچكترين حركت را ندارد.توي دلش مطمئن بود كه جوابش به حاج رضا هرگز مثبت نخواهد بود اما با اين همه دلش براي حاج رضا ميسوخت.دلش براي آن چشم هاي منتظر كه ملتمسانه او را مي نگريستند و يک دنيا آرزو و اميد را در خود داشتند ميسوخت. يلدا فكر ميكرد كه حاج رضا خودش را گول ميزند و با اين همه نقشه ها و خيال بافي ها هرگز نميتواند دوباره صاحب پسرش شود .او در مورد شهاب چيزهايي از پروانه خانم و مش حسين شنيده بود و با اين كه هرگز او را نديده بود شخصيت خشن و گستاخي را براي او در ذهنش ساخته بود

حاج رضا گفت : " يلدا جان خيلي ساكتي .بگو چه فكري داري ؟يلدا خودش را جمع و جور كرد .سعي كرد افكارش را جمع و جور كند .به حاج رضا نگاه كرد و گفت : "والله چي بگم ؟!واقعا نميدونم چي بگم ؟! راستش حرف هاي شما برام خيلي عجيب و غير منتظره بود.اگر واقعا حرف دلم رو بخواهيد اينه كه نميتونم اصلا به اين قضيه جدي فكر كنم.حاج رضا شما به گردن من خيلي حق داريد.من در حال حاضر هرچي دارم از شما دارم.اما خواهش ميكنم اينو از من نخواهيد .من اصلا به ازدواج فكر نميكنم .در ثاني اگر بر فرض محال بخواهم ميگم فرض محال .نميتونم به پسر شما فكر كنم.چون اصلا اونو نميشناسم !حتي تا حالا اونو نديده ام و نميتونم تنها به چيز هايي كه شما از اون براي من ميگين اكتفا كنم.از همه ي اينها گذشته با چيز هايي كه راجع به اون شنيدم فكر نميكنم كه بتونيد اون رو هم راضي به اين كار بكنيد يلدا سعي داشت عصبانيت خود را پنهان كند و آنچه را كه در دل دارد طوري به حاج رضا بگويد كه او را نيازارد.

حاج رضا بي رمق با لب هاي خشكيده و چشم هاي خسته به يلدا نگاه ميكرد .انگار ديگر توان حرف زدن نداشت.اما گفت :"دخترم من تو رو ميفهمم.تو دختر عاقلي هستي .در اين شكي نيست.اما عزيزم تو بذار من همه چيز رو برات توضيح بدم بعد مخالفت كن.اصلا بگو ببينم يلدا جان الان دقيقا چند سالته ؟!"

يلدا جوابي نداد.انگار ميدانست مقصود حاج رضا از اين سوال چيست.

حاج رضا دوباره مصر تر از قبل پرسيد :"واقعا دارم ميپرسم يلدا جان !الان دقيقا چند سالته ؟! "

يلدا كمي جا به جا شد .انگار تازه داشت توي دلش حساب ميكرد چند سالشه.بعد با كمي فكر گفت :"23 سالمه ! "

گويي چشم هاي حاج رضا باز شدند.لبخندي زد.به صندلي تكيه داد و گفت :"بابا جان پس براي خودت خانمي شدي !من همش فكر ميكردم كه يلداي من بچه است .اما غافل از اين كه خانم كوچولوي ما ديگه بزرگ شده ... "

حاج رضا بلندتر خنديد و ادامه داد :".. و داره از ازدواج فرار ميكنه ! "

خنده اش بي رمق بود.يلدا هم خنديد .انگار خودش هم از يادآوري سن و سالش متعجب شده بود !

حاج رضا گفت :"ديدي گفتم.حالا موقعشه !" لحن كلامش از شوخيي خالي ميشد كه افزود "ميدونم كه خواستگار داري !چندين بار ديدمش.دو بار هم با خودم صحبت كرده"

يلدا خجالت زده با لحني دستپاچه پرسيد :"شما از كي صحبت ميكنيد ؟"

_همون پسره قد بلنده .موهاش بوره ... هم كلاست !

_سهيل ؟!

_اسمش درست به خاطرم نيست.عزيزم فكر كن اين آقا يا هر كس ديگري به خواستگاريت آمد.ميخوام بدونم چه طوري اونو ميشناسي ؟!چقدر وقت براي شناختن اين آدم نياز داري ؟!مطمئن باش تو هر چه قدر وقت بخواي من دو برابر به تو فرصت ميدم تا شهاب رو بشناسي.من شرايطي رو براي تو به وجود ميارم كه با شناخت كامل از اون به من جواب بدي ...

يلدا تاب نياورد.احساس ميكرد حاج رضا براي خودش ميبرد و ميدوزد و خيلي تند پيش ميرود.براي همين ميان كلام حاج رضا دويد و گفت :گحاج رضا .آخه ! آخه چه طوري ؟! مگه امكان داره ؟! مگه به همين سادگي هاست ؟ "

يلدا تازه به خروش آمده بود كه با آمدن پروانه خانم از تب و تاب افتاد و صدايش را پايين آورد و بعد به طور نامحسوسي حرفش را قطع كرد.

پروانه خانم با يک ظرف ميوه وارد حياط شد و گفت :"ديدم حسابي خلوت كرديد گفتم يه چيزي هم بخوريد ... "

_ شما هميشه به فكر ما هستيد .دستتون درد نكنه پروانه خانم .

پروانه خانم ظرف ميوه و پيش دستي ها را روي ميز گذاشت.استكان هاي چاي را برداشت و گفت : "بازم چاي ميل داريد ؟ "(حاج رضا با سر و دست علامت منفي داد ...)

حاج رضا سرش را پيش آورد .و در ادامه ي حرف هاي يلدا گفت :"يلدا جان خيلي عجولي .تو اگر اجازه بدي من به تمام سوالاتت جواب ميدم.به خدا ضرري متوجه تو نيست.فقط بذار من همه ي حرفام رو تموم كنم. "

يلدا در عمق نگاه حاج رضا آخرين بارقه ي اميد را ميديد و دلش نميخواست آن را براي هميشه از بين ببرد.براي همين با اين كه در دل به حال او تاسف ميخورد سري تكان داد ولب ها را روي هم فشرد و گفت :"باشه .حاج رضا !شما همه چيز رو بگين.هر چي كه لازمه بدونم.اما من از حالا بگم هيچ قولي به شما نميدم.فقط روي حرف هاي شما فكر ميكنم و بعدا نظرم رو ميگم ."

حاج رضا دست در ظرف ميوه برد(خوشه ي انگوري برداشت و جلوي يلدا گرفت .يلدا حبه اي كند و به دهان برد.چه شيريني لذت بخشي طعم تلخ دهانش را گرفت !)

حاج رضا آرام تر مينمود.به صندلي تكيه داده و آرام آرام حبه هاي انگور را به دهان ميبرد.هر دو به هم نگاه ميكردند.اما هر كدام در عوالم خود بودند .حاج رضا به اين مي انديشيد كه چگونه همه ي نقشه اش را براي يلدا بازگويد تا عاقبت نتيجه همان شود كه او ميخواهد.يلدا نيز به آنچه كه شنيده بود مي انديشيد .به حاج رضا و پسرش.به خواسته ي غير ممكنش !

حاج رضا دست هاي پير و لاغرش را روي صورت كشيد و گفت :"دخترم .به من اعتماد كن .راستش من هنوز راجع به اين موضوع با پسرم هيچ صحبتي نكردم.اما اول دوست داشتم نظر تو رو بدونم.البته به قول خودعت شهاب هم حتما با اين پيشنهاد مخالفت ميكنه اما شرايط من طوري است كه به سود هردوي شماست و مطمئنم اگر شهاب شرايط بعدي رو بشنوه صد در صد قبول ميكنه .

عزيزم .قضيه اينه . من ميخوام شما دو نفر با هم ازدواج كنيد و فقط به مدت شش ماه با هم زندگي كنيد.ابتدا طي يک مراسم ساده پيش يكي از دوستانم در منزل او عقد ميشويد و بعد از عقد تو به خانه ي شهاب ميروي و تنها براي شش ماه آنجا زندگي ميكني.در اين مدت شما رابطه ي زناشويي نبايد داشته باشيد.به هيچ عنوان رابطه ي شما نبايد از رابطه ي يک خواهر و برادر فراتر برود.اگرطي اين مدت روابط شما در اين حد باقي ماندقيقا پايان ماه ششم من طلاق نامه و شناسنامه ات را بدون نامي از شهاب در اختيارت ميگذارم.بدون آثار ازدواج و يک سوم آن چه كه دارم

را به تو و يک سوم را هم به نام شهاب خواهعم کرد.يعني تو بعد از شش ماه مالک واقعي يک سوم از هر چيزي که دارم خواهي شد و خدا بخواد هيچ چيزي را هم از دست نداده اي.فقط شش ماه منزلت عوض ميشود !به دانشگاهت ميروي.درس ميخوني و هر کاري که الان انجام ميدي آن موقع هم انجام خواهي داد.يادت باشه براي خودت بهتر است که هيچ کس از اين موضوع مطلع نشود .فقط باز هم تاکيد ميکنم اگر به هر نحوي رابطه ي شما از حد يک خواهر و برادر خارج شود و يا حتي اگر بچه دار شويد ديگر همه چيز به هم ميريزد و شما مجبور خواهيد شد که با هم زندگي کنيد و من چيزي از اموالم را به نام شما نخواهم کرد.اين اصل مهمي است که نبايد فراموش کنيد.اما در مدتي که تو پيش شاب هستي به ظاهر تمام مخارج تو به عهده ي شهاب است.يعني در واقع اين چيزي است که به شهاب خواهم گفت ! اما براي تو حسابي باز ميکنم و به حسابت ماهانه مبلغي واريز ميکنم تا به هر چيزي که نياز داري به راحتي برسي.در اين مدت نميخوام هيچ کدام از شما دو نفر با من ارتباط برقرار کنيد.مگر در موارد خاص ! اين همه ي آن چيزي بود که تو بايد ميدانستي ! "

حاج رضا بعد از گفتن جمله ي آخر نفس راحتي کشيد و دوباره به صندلي تکيه داد.

يلدا که واقعا گيج به نظر ميرسيد با تعجب به حاج رضا نگاه ميکرد.در نگاهش علامت سوال هاي متعددي به چشم ميخورد.عاقبت دهان باز کرد و پرسيد :"خب همه ي اين کار ها براي چيه حاج رضا ؟! ببخشيد که اين رو ميگم اما شما انگار بازيتون گرفته ! قصد شوخي داريد ؟ آخه براي چي من بايد با کسي که خودتون هم به اون شک داريد ازدواج کنم ؟! "

_ کي گفته من به اون شک دارم ؟

_ از حرفاتون معلومه.اين که مدام تاکيد داريد که شش ماه با هم زندگي کنيم و اين که ميخواهيد بعد از شش ماه همه چيز تمام شود.پس معلومه که خود شما عاقبت کار را بهتر ميدونيد.چرا ازمن ميخواهيد که خودم رو دستس دستي بدبخت کنم ؟! "

صداي يلدا به لرزش افتاده بود.احساس ميکرد ديگر نبايد دوباره سکوت کند.داشت متلاشي ميشد.فکر ميکرد حاج رضا حق ندارد که اين طور درباره ي آينده ي او نقشه بکشد و تصميم بگيرد و با چهره اي حق به جانب منتظر جواب حاج رضا شد

حاج رضا هنوز ملايم و آرام مينمود .سرش را تکان داد و نگاه عاقلانه اي به يلدا انداخت و گفت : "من کور بشم اگه بدبختي تو رو بخوام.تو که اين همه براي من عزيزي.تو که تنها مونس من هستي

!

او دستي به صورتش کشيد و چانه اش را فشرد و ساکت ماند و بعد از چند لحظه دوباره ادامه داد :"دخترم اگر من اين شش ماه را مدام تاکيد ميکنم براي اينه که اگر تمام پيش بيني هاي من اشتباه از آب درآمد تو راه خلاصي داشته باشي !مثل يک دوره ي نامزدي

خب چرا شش ماه نامزد نباشيم ؟!

براي اينکه شهاب رو نميتوني با نامزد شدن بشناسي.به نظر من هيچ کس نميتونه حتي در دوره ي نامزدي هم به خيلي از خصوصيات طرف مقابلش پي ببره.مگر اينکه شب و روز باهاش باشه.شهاب آدميه که اگه بگم شش ماه نامزد کن ممکنه قبول کنه اما ديگه پيداش نميشه که تو بخواي بشناسيش.بر فرض چند بار هم بيرون برين.غذا بخوريد و حتي چند ساعت هم حرف بزنيد اما با اين پيشنهاد من شما ميتونيد شش ماه شب و روز کنار هم باشيد.چون بايد زير يک سقف زندگي کنيد.مثل دو تا دوست.مثل دانشجوهاي يک خوابگاه !

ولي به نظر من اين گول زدن خودمونه ! يعني چه ؟! نميدونم چرا نميتونم معناي حرفاي شما رو بفهمم .

_

اين خيلي ساده است دخترم.فقط دلت رو با من يكي كن.حالا دوباره ازت ميپرسم اگر يک نفر كه شرايط خوبي داشته باشد يعني ظاهرا اونو بپسندي و به خواستگاريت بياد چه كار ميكني ؟! خب طبيعي است كه مدتي نامزد ميشويد و چندين بار هم ديگه رو ميبينيد .درسته يا نه ؟!بله . درسته !قبول داري بعضي ها در اين دوره عقد ميكنند ؟

فصل دوم

ليوان يكبار مصرف كه حالا خالي از شير موز شده بود در دست هاي يلدا مچاله ميشد و سر و صداي گوش خراشي توليد ميكرد كه با ضربه اي از سوي فرناز به سكون رسيد.آن سه نفر بر سر ميز شيشه اي گرد متعلق به يک بوفه ي آب ميوه فروشي واقع در گوشه ي دنجي از پارک كوچک نزديک دانشكده شان بود نشسته بودند

.

يلدا تمام ماجرا را مفصل تر از آنچه بود براي دوستانش تعريف كرد .هر كدام به نوعي در فكر بودند كه باز يلدا صداي ليوان خالي را درآورد .فرناز اين بار محكم تر از قبل روي دست يلدا كوبيد و گفت : "اه ... بسه يلدا .ولش كن اين بيچاره رو ! سرمون درد گرفت

سپس رو به دوستانش گفت :"بچه ها حالا که چيزي نشده چرا اين قدر تو فکريد ؟

فرناز به يلدا نگاه کرد و با لحني شوخ ادامه داد :" به نظر من بهتره باهاش ازدواج کني ! ديوونه جون .ميدوني چقدر ثروت گيرت مياد ؟! " و خنديد

.

نرگس جدي تر بود .گفت : "ولي به نظر من يلدا جون بهتره به حاج رضا بگي نميتونم قبول کنم .آخه بابا يک عمر زندگيه

! "

فرناز گفت :"وا ! کجا يک عمر زندگيه ؟! شش ماه که جيزي نيست

! "

نرگس جواب داد :"بابا شما هم يه چيزي ميگين ! مگه ميشه فقط براي شش ماه زندگي ازدواج کرد ؟! فکر ميکنم حاج رضا عمدا اين طور گفته که يلدا قبول کنه والا اگه يلدا ازدواج کنه ديگه مگه بچه بازي که بعد از شش ماه برگرده سر خونه ي اولش ؟

"

فرناز گفت : " آره .اينم يه حرفيه ! اگر پسرش طلاقت نداد چي ؟

"

يلدا گفت : " اما حاج رضا دروغ نميگه

!! "

نرگس پرسيد :"چه قدر بهش اعتماد داري ؟

! "

يلدا پرسيد :" به کي ؟

" نرگس جواب داد :"به عمه ي من ! خب حاج رضا رو ميگم ديگه دختر! " يلدا گفت :"خيلي زياد به حرف هاي حاج رضا مطمئنم" نرگس گفت :"يعني همه ي حرف هايي رو که زده قبول داري ؟" _آره خب.حاج رضا خيلي مطمئن حرف ميزد که منو خيلي دوست داره .دروغ هم نميگه .

نرگس پرسيد :" خب پس دردت چيه ؟

" فرناز گفت :" آره .ديگه دردت چيه ؟

ميترسم .اصلا نميخواستم به اين چيز ها فکر کنم !

نرگس گفت :"خب اين که طبيعيه ! هرکسي ممکنه اولش بترسه .اما تو قضيه ات فرق ميکنه .بايد بيشتر دقت کني

"

_

راستش به حاج رضا كه فكر ميكنم نميتونم درست تصميم بگيرم.تو رو خدا بچه ها شما فكر كنيد كه چي بگم ؟!

نرگس با قاطعيت گفت :"يعني چي ؟! اين زندگي مال توست يلدا ! نه حاج رضا و نه پسرش و نه هر كس ديگه اي ! تو نبايد تحت تاثير محبت هاي حاج رضا يا احساس دين كاري بكني كه اون ازت ميخواد.شايد اصلا به نفعت نباشه

! "

فرناز گفت :"شايد هم به نفعش باشه

".

نرگس ادامه داد :" خب به نفع يا ضرر .اين زندگي مال توست.و بهتره خودت تصميم بگيري

".

فرناز پرسيد :"پس تكليف سهيل چي ميشه ؟بيچاره منتظره اين ترم بياد

! "

يلدا در حالي كه زهر خندي ميزد پاسخ داد : " اصلا به اون فكر نكرده ام ! من كه قولي به اون نداده ام

".

فرناز با لبخند معناداري گفت :" اووه! انگار حرف هاي حاج رضا كار خودش رو كرده ؟! پس فاتحه ي سهيل خوندس

".

يلدا درخواست كرد :" ميشه فعلا به سهيل فكر نكنيد ؟ فقط بگين به حاج رضا چي بگم ؟

"

فرناز پرسيد :" آخه بابا اصلا منظور حاج رضاي عجيب و غريب تو چيه ؟

! "

—

نميدونم.يعني اون طوري كه از حرفاش نتيجه گرفتم فكر كنم كه ميخواد به هر وسيله كه شده پسرش رو تو ايران موندگار كنه .خب لابد ميخواد از عروسش هم مطمئن باشه ! "

فرناز گفت :" اين وسط تو رو هم ميخواد طعمه ي آقا شهاب كنه.اگر دندونش گير كرد و بعد از شش ماه خواست اينجا بمونه و اگر نه بره دنبال كيف خودش .تو هم بري غاز بچروني ! نه ؟

! "

يلدا براي لحظه اي دوباره چهره اش منقبض شد . اما به ياد حاج رضا و حرف هايش . به ياد آن نگاه ملتمسانه و تمام مهرباني هايش افتاد و ته دلش محكم شد و گفت :" نه .اگر به ضرر من بود حاج رضا هرگز اين پيشنهاد رو نميداد

! "

نرگس گفت :" راست ميگي .بالاخره توي اين چند سال حسن نيت حاج رضا نسبت به تو ثابت شده .اون مثل يک پدر واقعي شايد هم بيشتر باي تو زحمت كشيده

" .

سپس نرگس سکوت کرد و پس از چند ثانیه رو به یلدا کرد و افزود :" یلدا . حالا نظر خودت چیه ؟

" !

–

نمیدونم .یه دلم میگه قبول کنم .اما از طرفي خيلي ميترسم .راستش ديشب که اصلا حاج رضا رو اميدوار نکردم و تا لحظه ي آخر هم جواب مثبتي ندادم .اما .....

فرناز حرف یلدا را قطع کرد و گفت :"البته بچه ها حاج رضا هم بد نگفته ها

" !

نرگس پرسید :" چي رو ؟

" !

–

همین که گفته با هر کس دیگه اي هم بخواي ازدواج کني شرایط بهتر از این رو پیدا نمیکني .مثلا همین سهیل !

فرناز در همین حال رو به یلدا کرد و پرسید :" تو چقدر ازش شناخت داري ؟

!

–

خب همین قدر که شما میشناسینش !

نرگس گفت : در حد یک همکلاسي .اون هم سه ساعت در هفته

" !

فرنا پیشنهاد داد :" من که میگم اگه تو قصدت ازدواجه بهتره روي پیشنهاد حاج رضا بیشتر فکر کني

" .

نرگس در تایید حرف فرناز گفت:«راست میگه .اگر روي حرفاش دقیق بشیم زیاد هم بد نگفته .در ثاني حداقلش اینه که براي آخر کار راه فراري هم گذاشته که اگر ناراضي بودي برگردي.تازه یک پشتوانه ي مالي خوب هم براي در نظر گرفته.حاج رضا رو هم تو بهتر از ما میشناسي .فکر نمیکنم اهل دروغ و این حرفا باشه و قصد گول زدن تو رو داشته باشه

« !

_نه حاج رضا رو که ازش مطمئنم قصد گول زدن من رو نداره .اما آخه من دوست داشتم اول عاشق بشم بعد ازدواج کنم .

فرناز گفت :« بابا ول کن این حرفاي مسخره رو ! دیوونه به آن همه پول که گیرت میاد فکر کني از صرافت عاشقي مي افتي

! »

نرگس در حالي كه لبخند ميزد گفت : « شايد هم عاشق شدي . »

فرناز پرسيد: «چه طور تا حالا نديديش ؟! يعني عكسش رو هم نديدي و نميدوني چه شكليه ؟! »

يلدا لبخندي زد و گفت :« عكسش رو ديدم .توي كيفمه ! »

فرناز و نرگس با چشم هاي گشاد شده يلدا رو نگاه ميكردند و بعد نگاه معناداري بينشان رد و بدل شد

.

يلدا كه متوجه بود دستپاچه شد و با خنده گفت :« به خدا من بي تقصيرم .فراموش كردم نشونتون بدم

. »

فرناز و نرگس بدون توجه به يلدا با خنده و شوخب توي سر و كله ي يلذا كوبيدند و يلدا در حالي كه ميخنديد گفت :« بچه ها تو رو خدا ... » و اشاره به اطراف كرد و ادامه داد :«تابلو ميشيم ! تو رو خدا .... »

فذناز كه هنوز ميخنديد گفت :« ما رو فيلم كردي ؟! » و با حالتي حق به جانب رو به نرگس كرد و ادامه داد :« عكس طرف رو گذاشته توي كيفش و ... » و بعد در حالي كه اداي يلدا را در مي آورد گفت :« به ما ميگه نميدونم چي كار كنم .چه جوابي بدم ؟! »

نرگس با لبخند گفت :« همين رو بگو .ما رو بگو كه سه ساعته قيافه هاي محزون به خودمون گرفتيم و داريم فكر ميكنيم ! »

يلدا گفت :« نه به خدا اشتباه ميكنيد .من خودمم تازه امروز اين عكس را گير آوردم .راستش خيلي كنجكاو شدم ببينم چه شكليه ! »

فرناز گفت : «خب حالا اين تحفه ي حاج رضا رو نشونمون ميدي يا نه ؟! »

يلدا با لبخند دست برد و عكس را از كيفش بيرون كشيد و دوباره به آن نگاه كرد.فرناز با حركت سريعي عكس را از دست يلدا بيرون كشيد و با خنده گفت :« حالا ميفهمم كه چرا دو دلي ؟! »سپس در حالي كه عكس را به نرگس ميداد ادامه داد :« بابا اين كه خيلي ماهه ! »

يلدا با اعتراض گفت :« من دو دلم ؟

! »

نرگس عكس را نگاه كرد و گفت : « جاي برادري مرد جذابيه ! توي عكس كه اين طور به نظر مياد !

برقي در نگاه پر از خنده ي نرگس درخشيد و لبخند زيركانه اش را با نگاهي زيرک تر تلفيق كرد و از يلدا پرسيد :« از قيافه اش خوشت اومده ؟

»

يلدا در حالي كه سعي كرد بي تفاوت نشان بدهد شانه را بالا انداخت و گفت :« خب . عكسش كه بدک نيست ! »

فرناز گفت :« بابا تو كه خيلي پررويي ! اگه من به جاي تو بودم معطلش نميكردم . »

نرگس گفت :« باز تو هول شدي ؟ تو كه به همه ميگي جذاب ! »

_بابا خودت الان گفتي !

–

خب گفته باشم .دليليندارہ يلدا به خاطر يه عكس هول بشه .يعني ديگه نبايد فكر كنه ؟! »

سپس نرگس رو به يلدا كرد و گفت :«خودت بهتر ميدوني.به نظر من بهتره تحت تاثير قيافه اش براي خودت رويا پردازي نكني .چون به اين قيافه مياد آدمي جدي باشه و شايد زندگي كردن باهاش خيلي دشوار باشه ! »

يلدا خنديد و گفت :«معلومه خوب منو ميشناسيد .راستش رو بگم ... ؟ » لبخند قشنگي زد و ادامه داد : «راستش ديشب مطمئن بودم كه جوابم منفيه .اما امروز صبح بعد از ديدن اين عكس نميدونم چرا دلم ميخواد براي يک بار هم كه شده خودش رو ببينم ! شنيدم اعتماد به نفسش غوغاست و از خود راضي و مغروره.

نرگس گفت :« به قيافه اش مياد

».

فرناز گفت : « تو هم كه عاشق اين خصوصياتي

! »

نرگس جواب داد : « پس با اين اوصاف ميخواهي جواب مثبت بدي

! »

–

تو نظرت چيه ؟

_نظر من مهم نيست .

يلدا اعتماد خاصي نسبت به يلدا داشت . دست او را گرفت و دوباره گفت :« براي من مهمه !!راستش رو بگو .اگه تو جاي من بودي چي كار ميكردي ؟

! »

نرگس توي چشم هاي يلدا چند ثانيه نگاه كرد و لبخند زد و گفت :« بهش فكر ميكردم .

يلدا دست نرگس را فشرد و لبخند زد و فرناز دستي به موهاي رنگ شده اش كه تا نيمه ي روسري بيرون بود برد و در حالي كه سعي ميكرد آنها را به همان حالت حفظ كند خنديد و گفت :«مباركه

! »

ساعتي بعد يلدا سرش را به شيشه ي اتومبيلي كه در حال رفتن به سوي خانه بود تكيه داد و ماشين ها .آدم ها و مغازه ها به سرعت از جلوي چشم هاي خسته اش ميگذشتند .يلدا فكر ميكرد .گاه رويا ميبافت و گاهي توجهش به چيزي يا كسي در بيرون جلب ميشد .هميشه از نشستن در اتومبيل و گردش كردن لذت ميبرد و گاهي نگاهش با نگاهي برخورد ميكرد و براي مدت كوتاهي هم سفري برايش پيدا ميشد !

يلدا خوشحال بود از اين كه رازش را پيش فرناز و نرگس فاش كرده است و بعد از مشورت با آن ها احساس رضايت خاصي داشت و دوست داشت زودتر حاج رضا را ببيند و دوباره درباره ي موضوع شب گذشته صحبت كنند .از اين كه تغييراتي در زندگي اش در شرف وقوع بود احساس هيجان و دلشوره داشت و از اين كه حاج رضا او را براي

پسرش خواستگاري كرده است . احساسات متفاوت و عجيبي را تجربه ميكرد.احساس ميكرد كه ديگر خانمي شده است و بايد به ازدواج فكر كند

.

از صبح تا آن لحظه خيلي به شهاب فكر كرده بود .به اين كه واقعا چه شكلي است ؟آيا شبيه عكسشه ؟ به اين كه چه برخوردي خواهد داشت

.

ميدانست او آدم جدي است .از آدم هاي جدي خوشش مي آمد.براي آن ها احترام و ارزش به خصوصي قائل بود .اما از بعضي تصوراتش هم نگران ميشد .مثلا اين كه اگر حاج رضا اين موضوع را با شهاب در ميان بگذارد و او به هيچ قيمت حاضر به ديدن يلدا هم نشود .چه ؟ و يا اگر او را ببيند و نپسندد !! به نظر يلدا غير قابل تحمل بود اگر پسري او را ميديد و نميپسنديد ! شايد به نحوي بد عادت شده بود.زيرا تا آن لحظه از زندگيش هميشه مورد توجه قرار گرفته بود .شايد زيبايي اش اساطيري نبود اما صورت دوست داشتني اش با زيبايي هاي نادرش كه هميشه توجه همه را جلب ميكرد او را دلپذير ميساخت .براي همين برايش بسيار سخت بود اگر كسي از چهره اش ايرادي ميگرفت

.

يلدا چهره ي مهرباني داشت .صورتي تقريبا كوچک با پوستي لطيف و سفيد .لب هاي برجسته .بيني خوش فرم و چشمان سياهي با نگاه نافذ.نگاهي كه به زحمت ميتوانستس از آن بي تفاوت بگذري .قد و قامت متوسط و اندام ظريفش هميشه باعث ميشد كه از سن واقعي اش خيلي كوچک تر به نظر برسد و او از اين موضوع خوشحال بود .هميشه در اطرافش مرد هايي بودند كه دورادور هوايش را داشتند ! چه وقتي كه دبيرستان ميرفت و چه حالا كه دانشجو بود

!

يلدا هميشه ميگفت :« در مسايل عاشقي شانس ندارم .عاشق هر كي ميشم عوضي از آب در مياد . » اما هنوز گرفتار عشق واقعي نشده بود .هر چند كه مدام با خود عهد ميبست كه هرگز عاشق نشود.اما در دلش به عهدي كه ميبست اعتقادي نداشت .هميشه بين خودش و جنس مخالف حريم خاصي قائل بود .حريمي كه از كودكي با اعتقادات ديني اش عجين شده بد و حتي بعضي از دوستانش يا دختر و پسر هاي هم دوره اش در دانشگاه نميتوانستند تغييري در اعتقادات و تفكراتش به وجود بياورند

.

يلدا با زندگي كردن پيش مردي مثل حاج رضا به اعتقاداتش پايه و اساس محكم تري هم داد و ديگر فكر عاشق شدن را از سرش بيرون كرد.ولي گاهي زندگي كردن بدون عشق برايش طاقت فرسا مينمود و گاه او را غمگين ميكرد .مخصوصا وقتي سر كلاس مثنوي از استاد مرد علاقه اش ميشنيد كه عشق موتور طبيعت است و بي عشق نميتوان زندگي كرد و خوشحال بود ! اما حالا كه او عشق نبود ! و پر از احساس بود و مهربان و خوش رو !! پس سعي ميكرد جاي خالي عشق را با درس و دانشگاه و اساتيد و رشته ي مورد علاقه اش و همين طور دوستان بسيار خوبش پر كند .اما حاج رضا هميشه ميگفت : « عشق خودش خواهد آمد.نميتوان از آن فرار كرد .عشق خودش آهسته آهسته مي آيد و در گوشه اي از قلب مهربانت آرام و بي صدا مينشيند و تو متوجه اش نخواهي بود و بعد ذره ذره قلبت را پر ميكند و كم كم مثل (ساقه ي مهر گياه) در تمام جانت ميپيچد و ريشه مي دواند .به طوري كه بي آن نميتواني تنفس كني

».

يلدا هميشه وقتي كه نماز مي خواند و با خدايش خلوت مي كرد از او مي خواست او را عاشق كسي بكند كه لياقتش را داشته داشته باشد گردنش خسته شده بود سرش را از روي شيشه بلند كرد نگاهي به بيرون انداخت آسمان گرفته بود

هواي ابري دلشوره اش را بيشتر مي كرد اما دوست داشت باران ببارد هواي ابري را زياد دوست نداشت پس سعي كرد به آسمان فكر نكند براي همين باز خيره به خيابان چشم دوخت باد خنك و دل چسبي به صورتش مي خورد چراغ قرمز بود و اتومبيل ها بي صبرانه منتظر . يلدا مسافران كنار خيابان را تماشا مي كرد دختر زيبايي با ظاهر آراسته و لباسهاي مد روز توجه او را به خود جلب كرد خيلي دوست داشت آدمها را نگاه كند لباس پوشيدن آرايش كردن و حركات آدم ها برايش جالب بود دختر زيبا متوجه نگاه يلدا شد يلدا ناخودآگاه لبخند زد دختر هم!

يلدا هم هروقت احساس مي كرد آن روز خيلي زيبا شده است ديگران به او لبخند مي زدند و چه احساس خوبي پيدا مي كرد چراغ سبز شد دختر زيبا دور شد يلدا با به ياد نرگس و فرناز افتاد روز خوبي را با آنها گذرانده بود هميشه بودن با آنها برايش لذت بخش بود از روزي كه براي اولين بار به دانشگاه رفت با آنها آشنا شد. يك آشناييي ساده كه به دوستي عميق تبديل شد آنها همديگر را خوب مي شناختند و حرف هم را خوب مي فهميدند گروه جالبي را تشكيل داده بودند غم ها و شادي ها را خوب با هم تقسيم مي كردند.

يلدا غم از دست دادن پدر را بين آنها تقسيم كرد تا توانست دوباره زندگي كردن را آغاز كند. حرفهاي آرام بخش نرگس با آن ظاهر محجوب و هميشه آرام به يلدا آرامش خاصي مي داد و سرخوشي هاي بي غل و غش فرناز بهانه هاي كوچك و خنده ي زندگي را به يلدا يادآوري مي كرد.در همين حين راننده پرسيد: خانم همين جا پياده ميشين؟ يلدا به خود آمد هول شد و در حالي كه سعي مي كرد بيرون را حسابي ورنداز كند گفت: بله فكر مي كنم.بايد كمي پياده روي مي كرد تا به منزل برسد و يلدا آهسته قدم بر مي داشت تا شايد باران بياد او عاشق قدم زدن در زير باران بود باز توي فكر رفت دوست داشت حاج رضا را خوشحال كند دوباره با خودش گفت من كه ضرر نميكنم و بعد خواست كه عاقلانه تر فكر كند به خودش و به آينده اش منطقي تر بيانديشد ادامه داد اگر خداي نكرده حاج رضا هم از دنيا برود من كه كسي رو ندارم اون وقت دخترهاي حاج رضا از را مي رسند و اول از همه منو بيرون مي كنند تازه خرج تحصيلم رو كه تا الان حاج رضا پرداخته اگه ازم نگيرن شانس آورده ام منطقي اش همينه بايد آينده خودم تضمين كنم بعد شش ماه اون وقت همه چيز به نفع من ميشه.!

يلدا تازه از تصميمش خشنود شده بود كه صداي گاز مهيب يك موتور سوار او را بخود آورد با نگاه سرزنش بارش به او خيره شد موتوري دور زد و دوباره به يلدا نزديك شد و لبخندي به يلدا زد و گاز داد خيابان خلوت بوود يلدا سزعتش را زياد كرد به خانه رسيد و كليد را در قفل چرخاند موتوري هنوز سركوچه بود باران هم نمي آمد

پروانه خانم و مش حسين در آشپزخانه حسابي مشغول بودند پروانه خانم كمي عصباني به نظر مي رسيد كار مي كرد و غر مي زد. مش حسين هم صبورانه دستورات و را اجرا مي كرد و به غر زدن هايش گوش سپرده بود.فقط گاهي به عنوان تاييد سزي تكان مي داد شايد تسكيني براي درد پروانه خانم باشد لا آمدن يلدا به آشپزخانه پروانه خانم از حرف افتاد اما چهره اش نشانگر درونش بود.

يلدا با لبخند پرسيد: پروانه خانم چيزي شده؟ پروانه خانم كه بي صبرانه منتظر همين سؤال بود لبخندي زوركي زد و گفت: نه دخترم چي مي خواستي بشه؟ كلفت جماعت كه شانس نداره از صبح تا شب اينجا زحمت مي كشيم اين همه از جون و دلمون مايه ميگذاريم اما هيچي حاج رضا ما رو لايق ندونستند كه بگن مي خوان پسرشون رو داماد كنند. يلدا كه گيج به نظر مي رسيد با حيرت فروان گفت: شما از چي صحبت مي كنين؟ من اگه ندونم توي اين خونه چي مي گذره كه براي مردن خوبم. از چي خبر دارين؟ معلومه اين جا چه خبره؟ يلدا جون مگه قرار نيست تو عروس بشي ؟ حالا خودت رو زدي به اون راه؟ يلدا كه چشمهايش از حيرت گشاد شده بودند خنديد و گفت: راستي شما چه جوري فهميديد؟ حاج رضا به من گفت كه به كسي فعلا حرفي نزنيم در ثاني هنوز كه چيزي مشخص نيست عروسي كدومه؟ مش حسين كه با متانت حرف ها را گوش مي كرد با لحن آرامي گفت: يلدا جان ايشون كلا نترند و ار همه چيز هميشه خبردارن.(سپس خنديد) يلدا هم خنديد پروانه خانم هنوز شاكي بود و گله گذاري مي كرد.

يلدا آرام و با متانت در حالي كه لبخندي مهربان بر لب داشت گفت: پروانه خانم خودتون بهتر مي دونيد كه شما و مش حسين تنها افراد مورد اعتماد حاج رضا هستيد و اگر حاج رضا چيزي نگفته براي اينه كه هنوز چيزي نشده و چون معلوم نيست چي ميشه حاج رضا هم خواسته كه فعلا حرفي نزنيم تازه شما از كجا فهميديد؟ بايد راستش را بگوييد!

امروز حاج رضا تلفني داشت با پسرش حرف مي زد سه ساعت گوشي توي دستش بود كلي داد و هوار را انداخت معلوم بود كه پسره قبول نمي كنه حاج رضا خيلي حرف زد ميون حرفاش فهميدم كه نظرش به توست تو هم كه خودت مي دونستي حالا جواب دادي يا نه؟ نه خوب ديگه چي مي گفتند؟ هيچي دخترم حاج رضا حرص مي خورد بعد هم يك جاهايي خيلي يواش حرف مي زد نتونستم بفهمم چي مگه تو چي گفتي؟ جوابت چيه مي خواي پسره رو ببيني ؟ هنوز نمي دونم دارم فكر مي كنم. پره بدي نيست باباش رو اذيت مي كنه اما خداييش با ما مهربونه هر وقت مي رم خونه اش را تميز كنم كلي به من احترام مي گذاره و احوال مش حسين رو مي پرسه اما خب ديگه زياد خنده رو نيست مثل تو راستش چي بگم دختر؟ آخه مگه حالا وقت شوهر كردن توست مي خواي ما رو تنها بگذاري؟

كلمات آخر پروانه خانم با هق هق گريه آميخته شدند عاقبت بغض پروانه خانم تركيد و اشك هايش روان شد و يلدا را در آغوش گرفت يلدا هم گريه كرد هنوز باور نداشت اتفاق خاصي رخ داد است اما گويي چيزهايي در حال وقوع بود و نبايد غافل مي ماند مش حين هم عاقبت دليل بي قراري هاي پروانه خانم را فهميد سري تكان داد و حالتي غم زده به خود گرفت.

هجوم قطات آب گرم روي سرو بدن يلدا گويي توام با گرفتن شرماي تنش تمام انديشه ها و دلهره ها را نيز مي شست و با خود مي برد به طوري كه يلدا آن چنان احساس آرامش مي كرد كه دلش مي خواست ساعت ها به همان حالت بنشيند و به چيزهاي خوب فكر كند شور خاصي در وجودش ولوله مي كرد كه دليلش را نمي دانست بارها و بارها اولين ديدار و اولين كلماتي را كه بايد در ملاقات با شهاب رد و بدل مي كرد از تصور گذرانده بود با اين همه باز هم با به خاطر آوردن قرار آن روز همان طور كه زير شير آب ايستاده بود سرش را خم كرد و لبخند زد و گفت :سلام با اين كه حاج رضا به او متذكر شده بود كه شايد شهاب رفتار توهين آميزي با او داشته باشد اما او همچنان تصور خود را با لخند مجسم مي كرد به هفته اي كه گذشته بود فكر مي كرد.

يك هفته بود كه يلدا حاج رضا را در جريان تصميم خود قرار داده بود و او هم با شهاب قرار تلفني گذاشته بود و با مخالفت شديد شهاب رو به رو شده بود اما در آخر توانست با ميان كشيدن قضيه ي ارثيه و بخشيدن يك سوم از اموالش او را راضي به اين كار بكند بنابراين قرار شد يلداو شهاب براي اولين بار همديگر را ببينند و صحبت هايشان را بكنند.

هنوز شيرآب باز بود و يلدا در افكارش غوطه ور و به ملاقات شب سه شنبه مي انديشيد دوباره سرش را خم كرد و گفت: سلام

شب سه شنبه بود يلدا ساعت ها در اتاقش با خود مشغول بود و هر ثانيه كه مي گذشت دل شوره اش بيشتر مي شد دلش مي خواست آن شب زيبايي او اساطيري شود اما هر چه ساعت مقرر نزديك مي شد احساس مي كرد بدتر شده است اعتماد به نفسش را از دست داده بود براي اين كه خودش را تسكين بدهد مدام جلوي آيينه عقب و جلو مي رفت و هر بار هم سعي مي كرد لبخندي بزند و خود را بهتر ارزيابي كند اما ناخودآگاه از آن همه ياس لب باز كرد و گفت: لعنتي اين لبخند احمقانه چيه ؟ اصلا لبخند نداشته باشم خيلي بهتره خدايا چي كار كنم اصلا آماديگش ر ندارم آخه چرا من امشب اينطوري شده ام؟ چرا چشمام اينقدر پف آلود شده؟

صداي پروانه خانم از پشت در به او يادآوري كرد كه شهاب چند دقيقه است كه آمده و بهتر است يلدا عجله كند . دل پيچه گرفته بود حالت تهوع داشت دهانش خشك و بد طعم شده بود به ايينه نگاه كرد مستاصل مي نمود و رنگ پريده با دست هاي لرزان به سوي قوطي رژگونه حمله برد و با حركتي سريع گونه هايش را رنگ كرد باز صداي در بلند شد . پروانه خانم دهانش را به در چسبانده بود و سعي داشت فقط يلدا صدايش را بشنودگفت: يلدا جان زود باش آقا منتظرن اين پسره هم اومده الان مي ره ها! يلدا غرغركنان جواب داد: خب خب اومدم ديگه و سريع خم شد و دست هايش را تا جايي كه ممكن بود دراز كرد تا از زير تخت خوابش دمپايي هاي رو فرشي اش را در بياورد عاقبت آنها را يافت و با نگراني براي آخرين بار سراغ آيينه رفت روسري اش به رنگ صورتي صدفي بود كه با بلوز آستين بلند سفيد و دامن بلندي با گلهاي صورتي و سفيد هماهنگ شده بود.

يلدا رنگ صورتي را زياد دوست نداشت اما نمي دانست چرا براي آن شب بالاخره تصميم گرفته بود آن لباس ها را بپوشد با اين كه اصلا از خودش راضي نبود اما بالخره از آيينه دل كند و خود را به خدا سپرد.

پروانه خانم پشت در ايستاده و منتظر بود گويي او هم مضطرب بود با ديدن يلدا نفس راحتي كشيد و سر تا پايش را برانداز كرد وگفت: ماشاءالله مثل ماه شدي. يلدا دلش گرم شد و براي اين كه به خود اميد بيشتري بدهد دوباره گفت:راست مي گي پروانه خانم؟ به نظر خودم كه خيلي بيريخت و بد قيافه شده ام. پروانه خانم در حالي كه مجددا او را موشكافانه تماشا مي كرد سري تكان داد و گفت : وا دختر زبانت را گاز بگير .. به اين خوشگلي . خيلي هم دلش بخواد.

يلدا بالاخره راهي شد و با پاهايي كه بي اختيار مي لرزيد از پله ها پايين آمد توي دلش پر از تشويش و اضطاب و كنجكاوي بد روي پله چهارم نگاهش به چشم هايي كه مثل يك ببر زخمي به او خيره شده بودند ثابت ماند و نفسش حبس شد .احساس كرد ديگر قوايي براي پايين آمدن ندارد چنين حالتي را در خود بي سابقه مي ديد چند لحظه ثابت ماند نردد بود كه پايين بياد و يا اصلا باز گردد كه صداي گرم و ملايم حاج رضا ترديد را از او گرفت كه مي گفت: دخترم يلدا آمدي ؟ يلدا خودش را جمع و جور كرد و سلامي داد حاج رضا از او دعوت كرد كه روي صندلي كنار او بنشيند يلدا به نرمي از كنار شهاب رد شد و مقابلش روي صندلي نشست روي صورتش قطرات عرق درست مثل شبنم صبحگاهي خودنمايي مي كرد احساس مي كرد داغ شده است. پروانه خانم با سيني شربت وارد شد و در سكوت مطلق شربت ها را تعارف كرد و سريع رفت.

حاج رضا نيز مثل هميشه آرام و موقر بود شربت را از روي ميز برداشت و در حالي كه با قاشق بلندي آن را هم مي زد گفت: همون طور كه خودتان مي دونيد قرار امروز رو طبق صحبت هايي كه با هردو شما داشتم گذاشته ام براي اينكه با هم آشنا بشين و اگه حرفي داريد باهم بزنيد تا بعدا دچار مشكل نشويد باز هم يادآوري مي كنم فقط بايد مطابق همان قراري كه با شما گذاشته ام عمل كنيد. حاج رضا كمي شربت نوشيد و نفسي تازه كرد و ادامه داد: در غير اينصورت ...آه بلندي كشيد و بعد از لحظه اي به آرامي از جاي برخاست و گفت: من شما رو تنها مي گذارم تا راحت تر صحبت كنيد. همان طور كه به سمت در خروجي مي رفت گفت: امشب آسمان خيلي صاف و دلنشينه مي خوام مهتاب رو تماشا كنم.

لحظاتي گذشته بود اما به سكوت نگاه پايين يلدا روي گل هاي قالي ماسيده بود و تكان نمي خورد و هنوز چهره ي دقيقي از شهاب در ذهن نداشت اما سعي نمي كرد او را دوباره نگاه كند نمي دانست چرا بي دليل خجالت مي كشد.

شهاب راحتر ار يلدا نشان مي داد دست دراز كرد و شربت را برداشت وچرخي به قاشق داد و بي معطلي آن را سر كشيد. نگاه يلدا به ليوان نيمه كه روي ميز نشسته بود خيره شد ناگهان احساس بدي در دلش پيدا شد رگه هايي از رنجشي كه تنها خودش دليل آن را مي دانست به وجود آمده بود. شايد به خاطر آن بود كه دلش مي خواست شهاب را مثل خودش مضطرب و دستپاچه ببيند اما بادبدن رفتار معمولي و بيخيال شهاب با آن نگاه غضبناك و حق به جانبش از خودش به خاطر آن همه هيجان و اضطراب و خيال بافي متنفر شد به همان سرعت كه در اعماق افكارش مي ديد چهره اش هم منقبض شد و دلش گرفت. شهاب از جا برخاست ويلدا به خود آمد و نگاه سريعي به قد و قامت شهاب

انداخت وقد تقريبا بلندي داشت با هيكلي تنومند و ورزيده شلوار جين و پيراهن چهار خانه ي سفيد و قرمز اسپرتي به تن داشت معلوم بود اين ملاقات چندان برايش اهميتي نداشته كه .. بوي تلخ يك عطر مردانه در فضا پيچيده بود كه علي رغم آن محيط براي يلدا آرام بخش و دوست داشني مي نمود. شهاب مثل كسي كه بخواهد به ناگاه مچش بگيرد چرخي زدو نگاهش را به يلدا دوخت و بعد از لحظه اي بدون اين كه نگاهش را از او بگيرد روي صندلي اش نشست دل يلدا هوري ريخت شهاب دست ها را در هم قلاب كرد هنوز يلدا را نگاه مي كرد و عاقبت لب باز كرد و گفت: خب شروع كن.

لحن شهاب سرد و خشن و عصبي بود يلدا حسابي جا خورده بود احساس مي كرد حالش بدتر از قبل شده است اعتماد به نفسش را از دست داده و دستپاچه شده بود خودش را جمع و جور كرد و به سختي گفت : بله؟! شهاب عصبي مي نمود گويي با موجود دست و پا چلفتي و احمقي رو به رو شده است با لحن توهين آميزش گفت : مثل اين كه شما اصلا نمي دونيد براي چي اينجا نشسته ايد؟ يلدا داغ شده بود دلش مي خواست چيزي بگويد اما حس مي كرد صدايش در نمي آيد . شهاب پوزخندي زد و گفت : خب گويا شما حرفي براي گفتن نداريد و بدون اين كه منتظر شنيدن جوابي از جانب يلدا باشد ادامه داد: ببين خانم محترم حالا كه شما حرفي نداري پس بهتره خوب خوب به حرف هاي من گوش كني من اگه الان اينجام فقط بنا به درخواست حاج رضا است و قراري كه با هم گذاشتيم يعني راحتت كنم من براي آينده ام برنامه ريزي كرده ام و براي خودم برنامه هايي دارم درسته كه فعلا به خاطر قول و قراري كه با پدرم گذاشته ام شش ماه را اون طوري كه اون مي خواد بايد زندگي كنم اما دليل نمي شه كه حقيقت رو بهت نگم من از همين حالا دارم مي گم كه هيچ چيز نمي تونه برنامه هاي من رو تغيير بده من اين پيشنهاد رو قبول كردم به شرط اين كه مدتش همون شش ماه باشه و نه يك ثانيه بيشتر.شهاب چند ثانيه مكث كرد لب هايش خشك شده بود بعد با لحن هشدار دهنده اي كه گويي از پشت پرده خبر دارد گفت: خلاصه اگر با پدر من نشسته ايد و قرار ومداري گذاشته ايد به هر اميدي ! بايد بدونيد كه به هيچ عنوان نمي تونيد من رو از تصميمي كه گرفته ام منصرف كنيد و من هيچ تعهدي نسبت به تو ندارم. شهاب بعد از اين كه آخرين جمله اش را گفت چنگي در موهاي بلند و سياهش زد وآنها را عقب كشيد و به صندلي تكيه داد نگاهش هنوز روي نگاه مات زدهي يلدا بود. يلدا متلاشي شده بود واز درون فرو مي ريخت هيچ گاه تا آن اندازه احساس حقارت نكرده بود ذلس مي خواست همه چيز را روي سر شهاب خراب كند حالا عصبانيت خجالتش را كم رنگ كرده بود و تنمي دانست چه جوابي در برابر آن همه توهين و تحقير بايد بدهد؟!

يلدا به دنبال بي رحمانه ترين كلمات مي گشت چهره اش رنگ پريده بود و به سردي مي گراييد در حالي كه از جايش برمي خواست نگاهش را كه سعي داشت حقارت بار باشد به شهاب دوخت و بعد از لحظه اي گفت : من هم فقط به درخواست پدر شما اينجا هستم حرف ديگري هم با شما ندارم چون بي لياقت تر از اون چيزي كه تصور مي كردم هستيد.

يلدا محكم و آرام قدم برمي داشت و درمقابل چشمان بهت زدهي شهاب او را ترك كرد و از پله ها بالا رفت.

ساعتي از رفتن شهاب گذشته بود يلدا هنوز روي تختخواب دراز كشيده بود و حال عجيبي داشت به نقطه ي نامعلومي روي سقف خيره شده بود و به شهاب فكر مي كرد به نظرش بسيار مغرورتر گستاخ تر و بدتر از آن چيزي بود كه فكرش را مي كرد كلافه بود احساسات خوبي نداشت آيا تحقير شده بود؟ آيا جوابي در خور رفتار شهاب به او داده بود؟ دلش مي خواست بداند شهاب چه فكر مي كند آيا او هم ار جواب يلدا رنجيده يا نه اصلا برايش مهم نبود؟!

يلدا با خود گفت: يعني چي شد؟تموم شد؟ حتما به حاج رضا گفته منصرف شده . و دوباره گفت: به جهنم كه منصرف شده پسره ي پر رو اصلا من كه زودتر به حاج رضا مي گم منصرف شده ام مگه با همچين آدمي ميشه شش ماه زندگي كرد؟ پسره ي از خود راضي انگار از دماغ فيل افتاده

يلدا حال عجيبي داشت نمي دانست چه كند هر قدر سعي مي كرد موقعيت خود را ارزيابي كند گويي نمي توانست گويي كسي او را در مسيري نا معلوم هل مي داد نيروي عجيبي كه نمي توانست در برارش مقاومت كند.

صداي زنگ تلفن سكوت اتاق را در هم شكست يلدا سراسيمه به گوشي حمله برد صداي پروانه خانم را كه با نرگس خوش و بش مي كرد شنيد و گفت: پروانه خانم من گوشي را برداشتم مرسي

پيروانه خانم ار نرگس خداحافظي كرد و گوشي را گذاشت. نرگس از همان ابتدا متوجه حالت صداي يلدا شده بود براي همين بدون حاشيه به سراغ اصل مطلب رفت و پرسيد: سلام يلدا چطوري؟ سلام بد نيستم. چي شد؟ ديديش؟ آره بابا لعنتي رو بالاخره ديدم. معلومه كه ديدار خوبي نبوده؟ خوبديگه از اين بهتر امكان نداشت. خب حالا مگه چي شده؟ هيچي هرچي دلش خواست به من گفت و من هم جوابش دادم. حرف حسابش چيه؟ هيچي منو نمي خواد مي گفت كه به زور پدرش قبول كرده و از اين چرنديات. خب غير اين هم نبايد ياشه تو چه انتظاري داري دختر؟ هيچي ولي يك جورايي احاس حقارت مي كنم و اعصابم رو بهم ريخته. اين در صورتي درسته كه تو اون رو دوست داشتي اما تو هم كه دقيقا شرايط او رو داري.پس براي چي اين طوري فكر مي كني ؟ شايد تو اين احساس رو نداري. منظورت چيه؟ هيچي مي گم كلك نكنه تو ازش خوشت اومده؟ من؟توي زندگي آدمي به اين نفرت انگيزي نديده بودم. قيافه اش چه شكلي بود؟ نمي دونم راستش زياد بد نبود يعني اصلا ظاهرش بد نبود. آهان پس ظارش دلت رو برده؟ يلدا خنديد و گفت: نه بابا. شوخي مي كنم . خب خيلي هم بد نبود. اين طوري بهتر شد اگه رك و راست حرفاتون رو زده ايد پس مشكل خاصي هم پيدا نخواهيد كرد . يعني تو ميگي ادامه بدم؟ واقعا مي پرسي؟ آره به خدا . ولي يلدا به نظر من تو تصميمت رو گرفته اي اما اگر نياز به تاييد داري مي گم ادامه بده خدا با توست. يلدا خنديد و گفت : نرگس متشكرم احساس بهتري دارم. نرگس خنده اي كرد و گفت: قابلي نداشت عزيزم حالا برو خوب خوب برنامه ريزي كن . يلدا متعجب پرسيد: برنامه ريزي؟ راجب به چي؟ نرگس با لحن خاصي كه خالي از شوخي نبود گفت: راجب زندگي مشترك با آقا شهاب. گويي چيزي در دل يلدا فروريخت احاس ترس هيجان و اضطراب شيريني در وجودش جوشيد اما در پاسخ به نرگس فقط گفت: بس كن نرگس و سپس خنديد.

ساعت يازده شب بود و يلدا نمي دانست چرا حاج رضا او را صدا نكرده و هيچ چيز راجع به ملاقات با شهاب از او نپرسيده . خودش هم جرات پايين رفتن و سؤال كردن از وي را نداشت فكر مي كرد شايد شهاب موقع رفتن نظرش رو گفته و ...

يلدا آنشب تا دير وقت بيدار بود و منتظر كه حاج رضا صدايش كند اما خبري نشد فرداي آن روز سرحال تر از هميشه از خواب بيدار شد دلش مي خواست نرگس و فرناز را ببيند اما چند ضربه به در خورد يلدا در را باز كرد پروانه خانم بودكه گفت: يلدا جان بيداري؟آقا گفتند زودتر بيا پايين هم صبحانه حاضره و هم آريالا كارت دارن.

يلدا نگران شد مي دانست حالا ديگر موقع شنيدن نظر شهابه حتما حاج رضا راجع به شب گذشته حرف هايي با عجله روسري اش را برداشت و دامن بلندش را كمي پايين كشيد تا مچ پايش و با عجله پله ها را پايين آمد.

حاج رضا توي سالن بود پيراهن سفيدش از هميشه اطو كشيده تر و تميز تر مي نمود گويي براي انجام كاري مدت هاست كه آماده است يلدا سلام كرد و لبخند زنان در حالي سعي مي كرد مثل هميشه عادي نشان بدهد گفت: حاج رضا مي خواين جايي برين. نگاه مهربان يلدا براي حاج رضا لذت بخش و نيرو دهنده بود .حاج رضا هم لبخندي زد و گفت: نه عزيزم صبحانه ات را بخور و بيا توي حياط مي خوام باهات صحبت كنم.

يلدا به آشپزخانه رفت چايش را با عجله سر كشيد دلشوره گرفته بود شايد شهاب از او اصلا خوشش نيومده و حتي حاضر نيست پيشنهاد حاج رضا روبپذيره ميز صبحانه را ترك كرد وبه سرعت وارد حياط شد.

حاج رضا متفكرانه قدم مي زد هوا ابري بود و خنك يلدا به حاج رضا پيوست وتا خواست سر حرف را باز كند حاج رض گفت: يلدا جان شهاب زنگ زد.. (يلدا احساس مي كرد متاشي مي شود و هر لحظه ممكن است به زمين بيفتد به

هيچ عنوان دلش نمي خواست از جانب آن پسر از خود راضي كه او را رنجانده بود پس زده شود دلش مي خواست فرياد بزند و بگويد من هم او را نمي خوام) اما حاج رضا ادامه داد: شهاب قرار روز پنج شنبه رو گذاشت يعني پس فردا. يلدا كه هنوز در افكار خودش دست و پا مي زد از حرف حاج رضا چيزي سر در نياورد. حاج رضا پرسيد: خوب نظرت چيه؟ يلدا با گيجي گفت: راجع به چي؟ راجه به روز پنج شنبه به نظرت روز خوبي است؟ براي چي؟ حاج رضا خنده كنان گفت: اي بابا دخترم مثل اينكه اصلا حواست نيست ؟گفتم شهاب تماس گرفت و گفت كه پنج شنبه براي روز عقد بهتره حالا تو نظرت چيه؟ براي پنج شنبه آماده اي؟ زانوهاي يلدا سست شدند با اين كه باورش نمي شد شهاب قبول كرده باشد اما حالا آرزو مي كرد كاش قبول نكرده بود. ايستاد با حالتي متحير و درمانده چشم هاي پر از اضطابش را به حاج رضا دوخت انگار هنوز همه چيز برايش رويايي و غير واقعي شده اند گيج شده بود. حاج رضا كه نگراني را از چشم هاي يلدا شعله فشان مي ديد گفت: ولي من فكر مي كردم تو فكرات رو كرده اي و تصميم خودت رو گرفته اي. يلدا دستپاچه گفت: اما حاج رضا به اين زودي؟ من فكر مي كردم حالا حالا ها وقت داريم. به كدوم زودي عزيزم چند روز بيشتر به باز شدن دانشگاه نمانده من نمي خوام اين كار به خاظر درس و دانشگاهت عقب بيافتد و يا برعكس نمي خوام به درس و دانشگاهت لطمه اي بزند مي خوام شروع سال تحصيلي را در منزل جديد باشي .

يلدا همچنان بهت زده مي نمود و نمي دانست چه بگويد بسيار هيجان زده بود از يك زندگي جديد يك خاتمه ي جديد و يك فرد جديد كه بايد در كنارش زندگي مي كرد جرف مي زدند كه يلدا با آنها كاملا بيگانه بود و اين موضوع او را مي ترساند به شهاب فكر كرد خيالش راحت شد كه شهاب او را پس نزده و پيش خودش گفت: با اون حرفهاي جالبي كه به همديگه زديم خوبه كه منصرف نشده.

موضوع اين بود كه يلدا از چهره و جديت شهاب خوشش آمده بود اما از برخورد دوباره با او به شدت هراس داشت وقتي دوباره پيش خودش قرار شش ماهه ي حاج رضا را يادآور شد احساس بهتري پيدا كرد و از اين كه تمام اينها فقط براي مدت كوتاهي او را مشغول خواهد كرد خوشحال شد و به حاج رضا كه هنوز منتظر ايستاده بود گفت: باشه حاج رضا هر چي شما بگين.

حاج رضا به آرامي و مهرباني در چشم هاي يلدا خيره شد گويي مي خواست به او بگويد كه فقط خير و صلاح او را مي خواهد و برايش خوشبختي مي خواهد و دلش براي او تنگ خواهد شد.

يلدا براي اولين بار خود را در آغوش حاج رضا كه هميشه حامي او بود انداخت حاج رضا او را محكم بغل كرد و گونه هايش از اشك خيس شد.

فصل سوم

شب پنج شنبه 29شهريور بود، يلدا كهتلفني تمام اتفاقات را به فرناز و نرگشگزارش داده بود، حالا احساس بهتريداشت. از آنها خواسته بود تا فردا برايمراسم عقدر در كنار او باشند، وقتيبه فردا فكر ميكرد دلشوره سراپاي وجودشرا فرار ميگرفت.

حاج رضا به اوگفته بود كه لوازمش را جمع كند تا فردا صبح پروانه خانم ومش حسين آنها رابه خانه ي شهاب منتقل كنند. يلدا از آنهمه عجله حيران بودو دلش ميخواستحالا حالاها وقت داشت تا حسابي رويا پردازي و خيال بافيكند. وقتي چمدانشرا ميبست لرزش دستهايش را به وضوح ميديد، لحظه اي دستبرداشت و خيره بهدستهايش انديشيد، با خود گفت:« خدايا، چرا اينطوري ميلرزم؟! چرا نميتونمخودم رو كنترل كنم؟ چرا نميتونم به خودم مسلط باشم؟!يعني فردا قراره عقدكنم؟ خدايا يعني واقعاً اين اتفاق مي افتد؟ آخهچطوري؟! منكه اصلاً اون رونميشناسم؟ اگه همه ي معادلات حاج رضا اشتباه ازآب در بياد چي؟! خدايا خودتكمكم كن...يعني فردا شب بياد تو ي خونه ي اونبرج زهرمار باشم؟! خدايا، چراخمه چيز توي زندگي من با بقيه فرق داره؟»

يلدا هر چه بيشتر فكر ميكرد،بيشتر غصه ميخورد، به لباس عروسي، بهآرايشگاه، به عكاس، به فيلمبردار، بهمهمانها و به حلقه اي كه خريدارينشده بود! و دوبارخ بلند گفت:« واي، يعنيدارم عروسي ميكنم؟! پس چراهيچ چيز درست نيست؟!»

سپس يلدا دوباره خودش رادلداري داد كه همه ي اينها يک بازي است، بازي ايكه پايان خوبي دارد، بازياي كه شش ماه بعد تمام خواهد شد! به سهيل فكركرد. سهيل يكي از هم كلاسيهايش بود كه عاشقانه چندين باز از او خواستگاريكرده بود و با خود گفت:«اگر سهيل بفهمد عقد كرده ام!!!» از اين فكر تهدلش مالش رفت، خوشش مي آمددیگران را در حيرت ببيند، اما قرار بود كسينفهمد، زيرا بعد از شش ماه ممكننبود ديگر كسي به خواستگاري اش نيايد!قرار بود فردا با يک نفر عقد بشود كهاو را نمي شناسد. دوباره از اينيادآوري مشوش شد و گفت:« اصلا فكرش رونميكنم بايد به خدا توكل كنم.خدايا، ازت خواهش ميكنم كمكم كني تا از كاريكه ميكنم، پشيمون نشم، من همدر عوض قول ميدهم از فردا شب تا پايان اين ششماه قرآن رو يک بار ختم كنم.»

و بعد دلش اميدوارتر شد، اما خوابش نبرد.ساعت 4بعد از ظهر، يلدا آمادهشده بود و با ديدن فرناز و نرگس كه دروناتومبيل ساسان، برادر فرناز نشستهبودند، خوشحال شد. سعي كرد رفتارش كنترلشده باشد و حداقل پيش برادر فرنازحفظ آبرو كند. هميشه حس ميكرد كه ساساننسبت به او بي تفاوت نيست، البتهدر اين مورد به فرناز و نرگس چيزي نگفتهبود. آرام آرام قدم برميداشت تابه اتومبيل ساسان نزديک شد.

ساسان با حركتي سريع پياده شد و خيلي گرم سلام و اخوالپرسي كرد.

يلدابا خودش گفت:« واي، يعني ساسان ميدونه؟ فرناز حتماً به خانواده اشگفته!»ته دلش خجالت كشيد و ناراحت شد. دوست نداشت كسي فكر بكنه او بهخاطر ثروتحاج رضا تن به اين ازدواج داده است، هر چند كه ظاهراً به جز اينچيزي بهنظر نميرسيد! در ثاني ميترسيد شهاب رفتار تحقيير آميز و اهانتبارش را باردیگر تكرار كند و او را جلوي دوستانش و مخصوصاً ساسان، خرابكند.»

فرناز شيشه اتومبيل را پايين داد و با خنده گفت:« سلام، عروس خانم!»

يلدا لبخند تلخ و غمگيني زد و نگاهش را پايين انداخت.

نرگس گفت:« عروس خانم، چرا سوار نميشي؟!»

- آخه حاج رضا ميخواد با اون برم.

فرناز پرسيد:« پس داماد كجاست؟!»

- لعنتي! چه ميدونم. مثل اينكه خودش ميره اونجا!

نرگس پرسيد:« عاقد كجاست؟!»

- توي تجريش يک جايي نزديک امام زاده صالح!

فرناز پرسيد:« آشناست ديگه؟!»

- آره، دوست حاج رضاستو

نرگس پرسيد:« اين چه قيافه ايه به خودت گرفتي؟ امروز ديگه بايد شاد باشي!»

فرناز در تاييد حرف نرگس گفت:« راست ميگه، عروس نبايد اين همه ناراحت باشه.»

- ميترسم.

فرناز پرسيد:« از داماد؟!»

- فرناز تو رو خدا اين قدر عروس و داماد نگو! حالت تهوع گرفتم!

نرگس توصيه كرد:« بي خودي ميترسي، بهتره ديگه فكرهاي بد به خودت راه ندي.»

نگرانيو اضطراب از چهره هاي فرناز و نرگس مشهود بود و با اين كه هر دوسعيميكردند بسيار عادي جلوه كنند و با عث نگراني بيشتر يلدانشوند،فرناز با تبحر خاصي موضوع را عوض كرد و گفت:« ببين چي آوردم؟!»

- اون چيه؟!

- دوربين فيلمبرداري! مال ساسانه.

- راستي ساسان ميدونه؟

- آره، يک كمي!

- چرا گفتي؟!

- به اون که ربطي نداره، نبايد ميگفتم؟!

- نميدونم، اصلاً ولش کن.

- راستي، چقدر خوشگل شدي!

نرگس هم گفت:« آره، من هم ميخواستم بگم يک عروس تمام عيار شدي!»

يلدا با وسواس خاصي که گويي از خودش مطمئن نيست، پرسيد:« راست ميگين؟!»

نرگس جواب داد:«آره عزيزم، ماه شدي!»

فرناز گفت:« داماد چه جوري ميخواد به قول و قرار هاش پاي بند بمونه، بيچاره!»

و بعد موزيانه خنديد.

نرگس و يلدا اعتراض کنان توي سرو کله ي فرناز کوبيدند.

يلدا دستهايش را داخل اتومبيل برد و به نرگس گفت:« دستم رو بگير!»

نرگس گفت:« واي چه يخ کردي، سردته؟!»

سوال نرگس بي مورد بود، ميدانست که يلدا هروقت مضطرب و هيجان زده است مثل گلوله ي برفي سرد ميشود.

يلدا جواب داد:« دارم ميميرم، نرگس! دلم شور ميزنه...»

فرناز گفت:« ديوونه اي بابا، به پولها فکر کن!»

صدايسلام و عليک و احوالپرسي ساسان با حاج رضا که دم در ايستاده بود،آنها رابه خود آورد. يلدا در حالي که ميگفت، بچه ها برايم دعا کنيد، باعجله آنهارا ترک کرد.

يلدا و حاج رضا سوار شدند و راننده ي حاج رضا، آقاي صبوري هم سوار شد.

پروانهخانم اسفند دودکنان کنار شيشه ي اتومبيل ايستاده بود، حسين آقا نيزغم زدهو مضطرب کنار در آمد و هر دويآنها با نگاههاي مضطرب يلدا را کهگويي بهمسلخ ميرود، نگاه ميکردند. يلدا خداحافظي گرمي با آنها کرده بود ودلشنميخواست دوباره گريه کند، براي همين کمتر آنها را نگاه کرد.

پروانهخانم سرش را نزديک يلدا آورد و گفت:« دخترمف اتاقت رو يا مش حسينچيده ام،هر چي کم و کاست داشتي، زنگ بزن و بگو تا برات بيارم. به اندازهدو سه روزهم غذا برات پخته ام و توي يخچال گذاشته ام. به ما سري بزن،دخترم! مواظبخودت باش. الهي که سفيد بخت بشي، ماشاءالله...ماشاءالله.» ودوباره صورتيلدا را بوسيد و چشم هايش پر شدند.

نگاه مهربان يلدا که حاکي ازقدرداني و تشکر براي همه ي روزهاي خوبي که باآنها گذرانده بود، روي صورتهاي مهربان و غمدار پروانه خانم و مش حسين زومشده بود و بي اختيار دستهايشبالا رفتند و خداحافظي کنان از آنها دور شدند.

اتومبيل ها پشت هم راهافتادند. يلدا خودش را در آيينه اتومبيل نگاهکرد.خوشگل شده بود. شال سفيدرنگي به سر داشت و يک مانتوي آبي بسيار روشنو شلوار جين به رنگ روشنپوشيده بود. آرايش دل انگيزي داشت و عطر ملايمياستفاده کرده بود که درانتخاب آن وسواس زيادي به خرج داده بود. آخر بهسلامتي عروس شده بود! بهقول نرگس با اينکه همه چيز عجله اي و غير قابلپيش بيني رخ داده بود، امابا يلدا يک عروس تمام عيار زيبا شده بود.

بالاخره بعد از دقايقي بهمحل مورد نظر رسيدند. حاج رضا از راننده خواستاتومبيل را كنار يک ساختماندو طبقه ي ويلايي بسيار زيبا، متوقف كند. يلداپياده شد و نگاهي به ساختمانو اطرافش انداخت. شهاب نيامده بود. اتومبيلساسان خاموش شد و فرناز و نرگسپياده شدند. گويي يلدا تازه آنها را ميديد.حسابي تيپ زده بودند و بهخودشان رسيده بودند. ساسان و نرگس دسته گل هايزيبايي در دست داشتند.

نرگس به سمت يلدا آمد و گفت:« آن قدر مضطرب نباش، بابا! رنگ خيلي پريده.»

يلدا گويي جايي را نميديد. فقط سعي ميكرد زمين نخورد. مثل كودكي چادر نرگس را از كنارش گرفته بود و آرام قدم برميداشت. حاج رضا عصبي به نظر مي آمد، يلدا دليلش را نميدانست، شايدبه خاطر نيامدن شهاب بود.

سپس يلدا با خود فكر كرد:« واي اگر شهاب نياد، چي؟! آبروم جلوي دوستانم ميره..»

صداي ترمز وحشتناک يک اتومبيل او را به خود آورد. يک پاترول مشكي جلوي اتومبيل حاج رضا متوقف شد. لبخند پهناي صورت حاج رضا را فرا گرفت، پس حاج رضا هم نگران نيامدن شهاب بوده است!

اتومبيل خاموش ميشود و شهاب به همراه يكي از دوستانش به نام كامبيز پياده شدند. پيراهن اسپرت و جين پوشيده بود. عينک آفتابي اش را از روي صورت برداشت و اولين نفري كه نگاهش با وي گره خورد و سريع دزديده شد، يلدا بود.

يلدا با خودش گفت:« امروز هم يک لباس رسمي نپوشيده، كاش جلوي دوستانم كمي حفظ آبرو ميكرد.» نميدانست چه طور آن همه اضطراب را پنهان كند و رفتاري معمولي داشته باشد. شب قبل خيلي تمرين كرده بود كه شهاب را كه ديد، مثل او جدي و سر د برخورد كند. اما دوباره با ديدنش مضطرب شده بود و همه ي قول و قرارهايش را فراموش كرده بود. گويي خجالت ميكشيد كه حتي نگاهي به او بياندازد، مخصوصاً كه رفتار شهاب هم طورب بود كه گويي اصلاً يلدا وجود ندارد.

كامبيز دوست صميمي و شريک كاري شهاب هم بود، جلو آمد و سلتم و عليک و احوالپرسي كرد. نگاه آشنا و مهرباني به يلدا انداخت و جلوتر آمد و گفت:« سلام، فكر ميكنم شما يلدا خانم باشيد؟!»

يلدا لبخندي زد و سر را به علامت تاييد تكان داد و گفت:« بله، و...»

- من كامبيزم.

- خوشوقتم.

ساسان و كامبيز هم به هم معرفي شدند و دست دادن. شهاب كنار ايستاده بود و بدون اينكه به شخص خاصي نگاه كند،سلامي به جمع داد و سر را پايين انداخت. نگاه ساسان روي چهره اخمو ي شهاب خيره بود. فرناز و نرگس هم به يلدا چسبيده بودند. انگار آنها هم به نوعي مضطرب بودند و شور و هيجان اوليه شان را فراموش كرده بودند.

فرناز در گوشي به يلدا گفت:« دست راستت زير سر من! چه شوهر جذابي پيدا كردي!» و ريز ريز خنديد.

نرگس كه حال يلدا را بهتر مي فهميد با آرنج به پهلوي فرناز زد و گفت:« هيس!»

حاج رضا همه را دعوت به ورود به آپارتمان ويلايي سفيد رنگي كرد. دفتر ازدواج واقع در طبقه دوم بود. حاج رضا و كامبيز جلوتر از همه داخل شدند. سامان و فرناز پشت سر آنها و بعد نرگس و يلدا.

يلدا احساس ميكرد پله ها را نمي بيند، دست نگرس را محكم گرفته بود و با تكيه بر او بالا ميرفتو لحظه اي ايستاد و به چشم هاي نرگس كه هميشه به او آرامش ميدادند خيره شد و گفت:« نرگس، حالم خوب نيست. نميدانم چرا دلم ميخواهد گريه كنم؟!»

نرگس دست او را فشار داد و گفت:« اِ...، به خدا توکل کن. اين همه مضطرب نباش! از چي ميترسي؟ مگه نگفتي به حاج رضا اطمينان کامل داري؟! پس به پسرش هم اعتماد کن! با همه ي اينها اگه به دلت بد افتاده و راضي نيستي، يلدا، نرو و همين حالا بگو که منصرف شده اي!»

به ناگاه ترديد سراپاي وجود يلدا را تسخير کرد. متفکر و مشوش، ثانيه اي به نرگس چشم دوخت. صداي پايي از پشت سر او را به خود اورد. شهاب از پله ها بالا مي آمد. نگاهشان روي هم افتاد. يلدا دست نرگس را فشرد و پله ها را بالا رفت.

حاج آقا عظيمي که از دوستان قديمي حاج رضا بود که از ديدن آنها ابراز خوشنودي کرد و با استقبال گرمي از آنها دعوت کرد به اتاق عقد بروند.

اتاق تقريباً بزرگي بود. بالاي اتاق آيينه و شمعدان از مُد افتاده اي قرار داشت که رو به رويش دو عدد صندلي و يک دست خنچه ي عقد خاک گرفته، چيده شده بود.

آقاي عظيمي از عروس و داماد درخواست کرد تا روي صندلي هايشان کنار هم بنشينند. يلدا چادر نرگس را رها کرد و با ترديد روي صندلي نشست. چهره ي هر دو توي آيينه اقتاد و با نگاههايي که سريع دزديده شدند. احساس عجيبي وجود يلدا را متزلزل کرده بود، نميدانست چرا دلش ميخواهد گريه کند. دوست داشت ساعتها با صداي بلند گريه کند. آيا او خيلي بي کس نبود؟! مادر کجا بود؟ پدر کجا بود؟ او در ميان آن غريبه ها چه ميکرد؟ با کسي که حتي او را نميشناخت، چطور ميتوانست محرم شود؟ چگونه ميتوانست حتي دقيقه اي زير يک سقف با او زندگي کند؟ گويي همه چيز و همه کس را از پشت پرده انبوه مِه و غبار نگاه ميکرد و از آنچه ميديد در حيرت و شگفتي ناگزير از باور کردن بود.

فرناز و نرگس به تکاپو افتاده بودند و از درون کيفهايشان چيزهايي بيرون آوردند که يلدا را لحظه به لحظه متحيرتر ميساخت.نرگس يک ظرف کوچک محتوي عسل را کنار آيينه و شمعدان قرار داد و بعد کيسه ي نقل و سکه را در دست گرفت و منتظر ايستاد.

فرناز هم با عجله د رحالي که از ساسان کمک ميخواست، مشغول باز کردن کيف فيلمبرداري شدو

کامبيز که با ديدن تدارکات دوستان يلدا تازه متوجه ي قضايا شده بود به سوي شهاب آمد و گفت:« حيف شد، کاش حداقل دوربين عکاسي ام رو آورده بودم!»

شهاب به همان جديت نگاهش، زير لب گفت:« تيازي به اين مسخره بازي ها نيست.»

يلدا با اينکه سعي ميکرد اصلاً شهاب را نگاه نکند، باشنيدن اين جمله نگاه سرزنش بارش را نثار او کرد. دلش ميخواست بگويد، من هم از برنامه هاي دوستانم بي اطلاع بودم. من هم دلم نميخواد که امروز رو به وسيله ي فيلم و عکس در گوشه اي از ذهنم ثبت کنم!

فرناز ميخواست فيلم بگيرد که کامبيز جلو رفت و از او درخواست کرد که کنار يلدا و نرگس باشد و فيلمبرداري را به او بسپارد. فرناز با لبخند رضايت مندي درخواست او را پذيرفت.

يلدا حس ميکرد کامبيز پسر خوب و مهرباني است و هر بار که به او نگاه ميکرد با لبخند کامبيز روبه رو ميشد و او هم لبخند ميزد.

حاج آقاي عظيمي عباي قهوه اي اش را کمي جا به جا کرد و بلند گفت:« براي سلامتي شان صلوات!» صداي صلوات در اتاق پيچيد و او ابروها را بالا داد و نگاهي موشکافانه به يلدا و شهاب انداخت و بعد از ثانيه اي سکوت، خطاب به جمع گفت:« ببينم عروس و داماد به اين بد اخلاقي تا به حال ديده بوديد؟!»

همگي به ظاهر خنديدند، زيرا هر كدام ميدانستند كه اين ازدواج با تمام ازدواج هايي كه تا به حال ديده اند ،فرق ميكند. پس عروس و دامادشان هم بايد متفاوت باشد، اما حاج عظيمي دوباره گفت:« واقعاً نوبر است.» و خطاب به شهاب گفت:« كمي لبخند بد نيست، آقاي داماد.»

شهاب نگاهي به جمع انداخت و سري تكان داد و زهر خندي زد. آقاي عظيمي ادامه داد:« اين لحظه يكي از لحظات بسيار روحاني و الهي است، دلتان را صاف كنيد واز خدا بخواهيد تا تمام لحظات زندگيتان را در كنار هم باشيد و همراه با دلخوشي سپري كنيد. پس شاد باشيد و لبخند بزنيد تا خداوند شادي و لبخند را با زندگيتان عجين كند.»

كامبيز براي اينكه حال و هواي مجلس را عوض كند از فرصت استفاده كرد و گفت:« به افتخار عروس و داماد آخمو، يک كف مرتب!»

بلافاصله صداي دست هاي سرد و لرزاني كه صاحبان آنها هركدام به نوعي مضطرب و مردد بودند، سكوت وهم انگيز اتاق را شكست. پروانه خانم به يلدا سفارش كردخه بود كه حتماً سوره الرحمن را قبل از شروع خطبه عقد بخواند و هر آرزويي دارد همانجا از خداوند درخاست كند. يلدا قرآن كوچكش را از كيف بيرونآورد و شروع به خواندن كرد.

فرناز جستي زد و خود را به يلدا رساند و خنده كنان گفت:« يلدا براي من دعا كن. ميگن دعاي عروس ميگيره!»

شهاب نگاه معني داري به فرناز انداخت و پوزخندي زد. حاج رضا شناسنامه ها را از جيب در اورد و به آقاي عظيمي دارد. يلدا همانطور كه در دل دعا ميخواند سرش رابلند كرد و نرگس را ديد كه مثل هميشه ساكت ايستاده بود و نگاهش ميكرد. با ديدن نرگس دل يلدا تندتر تپيد. دلش ميخواتست او را در آغوش بگيرد. نرگس به آرامي كنارش آمد و دست او را گرفت و گفت:« چيزي ميخواي؟!»

يلدا سرش را به علامت منفي تكان داد و چشم هايش پر از اشک شدند. نرگس ميدانست يلدا چه احساسي دارد. آهسته گفت:« يلدا گريه ميكني؟! خجالت بكش، مگه بچه شدي؟!»

نرگس با اخم نگاهي به شهاب انداخت و دستمال كاغذي را از روي ميز برداشت و جلوي يلدا گرفت و گفت:« يلدا جان، از چي ناراحتي!؟ اگه راضي نيستي هنوز دير نشده...»

اينبار نگاه شهاب، يلدا و نرگس را غافلگير كرد. يلدا دستمال برداشت و اشكهايش را پاک كرد. كامبيز كه فيلم ميگرفت مثل يک برادر به سوي يلدا آمد و با نگراني پرسيد:« يلدا خانم، مشكلي هست؟!»

يلدا سعي كرد لبخند بزند، گفت:« نه،نه، مشكلي نيست.»

نرگس صورت يلدا را بوسيد و در گوشش گفت:« من مطمئنم پسر خوبيه، نگران نباش!»

فرناز هم پيش آنها آمد وگفت:« بچه ها چه خبره؟! راستي يلدا بار اول بله نگي ها، بايد زير لفظي بگيري بعد!» و نگاه خنده داري به شهاب انداخت و شكلكي خنده دار تر در آورد.

يلدابه آنهمه نشاط و آرامشي كه فرناز داشت غبطه خورد و لبخند زد. بعد از دقايقي صدها خط كج و مآوج توسط يلدا و شهاب روي دفترهاي مختلف به عنوان امضا كشيده شد و بالاخره نوبت خواندن خطبه رسيد. حاج آقا عظيمي از نرگس و فرناز خواهش كرد كه با كله قند آماده اي كه آنجا بود، روي سر عروس و داماد قند بسايند. نرگس هم به آرامي شروع به ساييدن قند كرد. حاج آقا عظيمي د رحال خواندن خطبه بود . سكوت اتاق را پر كرده بود. تمام دل ها به نوعي در تپش بود. همه چيز فراموش شده بود و فقط هر چه بود، آن لحظه بود. لحظه اي كه دو زندگي مختف در هم ادغام ميشد. لحظه اي كه دو انسان با تمام گذشته شان فراموش ميشدند و دو انسان جديد متولد ميشدند.

كامبيز فيلم ميگرفت. ساسان شمع ها را روشن كرد و عكس انداخت. نرگس و فرناز قند مي ساييدند. حاج رضا نيز دعا ميكرد حاح عظيمي خطبه ميخواند. شهاب متفكرانه سر به زير انداخته بود و به صداي حاج آقا گوش سپرده بود.

يلدا چشم هايش را بسته بود و دعا ميكرد. خطبه تمام شد و همگي منتظر شنيدن(بله) عروس خانم شدند. فرناز و نرگس قند ساييدن را فراموش كردند و مدام به يلدا سفراش ميكردند (الان بله نگي..!) و بعد فرناز در حالي كه ميخنديد بلند گفت:« عروس زير لفظي ميخواد» و اشاره به ساسان كرد تا كيفش را بياورد. حاج رضا جلو آمد ودست در جيب كرد و دو عدد جعبه جواهرات بيرون آود كه هر دو شامل زنجيرهاي بلند و نسبتاً ضيخمي بودند كه يک آويز تقريباً بزرگ(الله) به آن زينت بخشيده بود. يكي را به گردن پسرش و ديگر را به گردن يلدا آويخت.

ساسان به اشاره فرناز و نرگس دست در كيف فرناز كرد و هديه اي را كه از جانب نرگس و فرناز تهيه شده بود به دست نگرس داد. نرگس هم با طمانينه هديه اش را باز كرد، يک دستبند زيبا و شيک بود كه در دست زيبايي اش دو چندان شد.

يلدا از ديدن آنهمه ابراز محبت از جانب دوستانش به هيجان آمده بود. كامبيز نيز با ديدن اين صحنه ها دست به گردنش انداخت و زنجير طلايش را باز كرد و براي يلدا آورد و گفت:« ناقابله، از طرف من قبول كنيد. انشاالله هميشه خوشبخت باشيد.»

شهاب با حيرت فراوان به كامي خيره شد و گفت:« كامي نيازي به اين كار نيست!»

يلدا سعي كرد در برابر رفتار متواضعانه كامبيز تعارف كند، اما ناگزير از دريافت هديه ي كامي، تشكر فراوان كرد. ساسان دسته گلي كه آورده بود را برداشت و در حالي كه آنرا جلوي آيينه قرار ميداد، يكي از گل ها تازه تر را انتخاب كرد و چيد و به دست يلدا دا و برايش آرزوي خوشبختي كرد. نگاه معناداري بين كامبيز و شهاب رد و بدل شد. حاج عظييمي براي بار دوم خطبه را خواند.همه در سكوت منتظر شنيدن صداي يلدا بودند. يلدا نگاهي به آيينه انداختريال شهاب را ديد كه نگاهش ميكند. سر به زير انداخت و آهسته گفت:« بله!» و ناگهان صداي كف فضاي اتاق را پر كرد.

فرناز و كامبيز سوت ميزدند و حسابي شلوغ شده بود. فرناز كيسه ي نقل را از دست نرگس گرفت، مشتهايش را پر از نقل و سكه كرد و روي سر عروس و داماد ريخت. نقل ها و سكه ها از سر و روي عروس و داماد سرازير ميشدندو پايين مي آمدند. لا به لاي موهاي شهاب پر از نقل شده بود.

براي لحظاتي يلدا از آن همه ولوله و شور و هيجان به وجود آمد و لبخند قشنگي روي چهره اش نمايان گشت. حتي نگاه عصبي و خشمناک شهاب هم نتوانست خنده را از او بگيرد. شهاب«بله» سردي گفت، اما حالا مجلس آنقدر گرم شده وبود كه سرماي «بله» شهاب را كسي حس نكرد. كامبيز جعبه ي شيريني را باز كرد و يكي يكي تعارف كرد. تنها كسي كه دهانش شيرين نشد شهاب بود. فرناز ظرف عسل را جلوي شهاب گرفت.

شهاب با چشمان گرد شده و نگاه حيرت زده اش به فرناز خيره شد و گفت:« چي كار كنم؟!»

فرناز با لبخند گفت:« خب، يک انگشت بزنيد وبذاريد توي دهن عروس خانم.»

يلدا خجالت كشيد و وانمود كرد كه چيزي نشنيده است. كامبيز جلو آمد و گفت:« آقا شهاب نگين كه از مراسم عقد كنان چيزي نميدونيد!»

شهاب نگاه تهديد آميزي به كامبيز انداخت و انگشت به عسل زد و بدون اينكه نگاهي بياندازد آنرا جلوي صورت يلدا گرفت.يلدا با اكراه دهانش را نزديک برد و كمي ازعسل را خورد. فرناز و نرگس و كامبيز دست زدند و فرناز عسل را جلوي يلدا گرفت و يلدا هم كمي ازعسل را به دهان شهاب گذاشت. بالاخره دهان شهاب نيز شيرين شد.

مراسم رو به پايان بود كه حاج رضا به آنها نزديک شد و دستهاي عروس و داماد را گرفت و گفت:« دراين مدت براي هم احترام قايل شويد و همديگر را آزار ندهيد.»

سپس رو به شهاب كرد و ادامه داد:« شهاب جان! اين دختر از چشام برام عزيزتره، مواظبش باش!»

شهاب در سكوت بود. انگار از اينكه بالاخره مراسم رو به پايان است، خيالش راحت شده بود، اما برنامه هاي حاج رضا تمام نشده بود. به پشنهاد او قرار شد ابندا همگي به زيارت امام زاده صالح بروند و بعد شام را هم ميهمان حاج رضا باشندو يلدا و دوستانش هر چند يک بار به امام زاده صالح ميرفتند، هم دعا ميكردند و هم تفريح و خنده بي بهانه. براي همين از پيشنهاد حاج رضا با روي باز استقبال كردند.

حاج رضا در برابر مقاومت شهاب براي نيامدن و همراه نشدن با بقيه، گفت:« قرار گذاشتيم امروز رو اونجوري كه من ميخوام، برگزار كنيم.»

با اين كه مسير كوتاه بود، اما همگي به سوي اتومبيل ها شتافتند. يلدا كه سعي داشت موقعيت فعلي اش را هر چه سريعتر فراموش كند به فرناز و نرگس گفت:« بذاريد به حاج رضا بگم كه با اتومبيل شما ميام!»

حاج رضا در برابر خواسته ي يلدا، گفت:« يلدا جان، بهتر است از همسرت اجازه بگيري»

با شنيدن اين جمله دوباره سكوت زينت دهنده جمع گرديد. شهاب وانمود كه اصلاً داخل بازي نيست و سرش را به صحبت با كامبيز گرم كرد. يلدا از سوالش پيشمان بود، براي اينكه مجبور نباشد تقاضايي از شهاب بكند، رو به دوستانش كرد و گفت:« بچه ها من با حاج رضا ميام!»

فرناز خنده اي كرد و گفت:« چرا منصرف شدي؟! ميخوام من از آقا شهاب اجازه بگيرم؟!» و بعد بدون اينكه منتظر شنيدن جوابي از سوي يلدا باشد، به سوي شهاب رفت و پرسيد:« آقا شهاب، اجازه ميديد يلدا با ما بياد؟!»

شهاب سعي كرد بي تفاوت نشان بدهد، چانه بالا انداخت و گفت:« هر طور خودش ميدونه!»

يلدا براي اينكه پاسخي به بي اعتنايي شهاب بدهد به سوي اتومبيل ساسان حركت كرد و گفت:« حاج رضا، من با آقا ساسان اينا مي آيم.» سپس سوار شد. نگاهي به شهاب انداخت. شهاب عافلگير شد و سرش را پايين گرفت. در امام زاده خانم ها از يک در داخل شدند و آقايان از سمت ديگر.

يلدا و دوستانش چادرهاي سفيد را از دست هم مي قاپيدند تا چادر نوتري پيدا كنند. نرگس چادر را به سر كرد كه سوراخي روي سرش داشت و همين سوژه اي شد براي خنده هاي غير قابل كنترل! عاقبت خانمي كه مسوول نگهداري از چادرها بود به آنها تذكر داد كه سريعتر چادري را برداريد و بروند. يلدا چادر قشنگي سرش انداخت. دوست داشت خوشگل باشد. ابروها را بالا داد ودر حالي كه د رآيينه ي كوچكش صورتش را نگاه ميكرد با حالتي اغراق آميز گفت:«واي مثل ماه شدم! نا سلامتي عروسم!» و در حالي كه قيافه ميگرفت از جلوي فرناز و نرگس رد شد.

آن دو بدون معطلي به سرو كله س يلدا حمله بردند و فرناز خنده كنان گفت:« زهرمار، بدبخت عقده اي، جنبه داشته باش!»

توي محوطه ي خارجي حرم كه آمدند، ساسان را ديدند كه با عجله به سوي شان ميدود. ساسان گفت:«چقدر معطل ميكنيد. آقاي داخل حرم هستند. شما بريد ولي زود برگرديد. من همينجا منتظرتون هستم!:

فرناز گفت:« بالاخره تو ميري يا ميموني؟!»

- من الان ميرم، ولي زود ميام همينجا.

حال و هواي عرفاني، بوي عطر خاصي كه مادر را به ياد يلدا مي آورد، چهره هايي كه داخل چادرهاي سفيد معصوميت خاصي پيدا كرده بودند، لوسترهاي بزرگ و چشمگير، آيينه كاري ها و درهاي چوبي بزرگ . همه و همه حال و هواي يلدا را عوض كرد. گويي حالا كسي را يافته است كه ميتواند تمام اندوه و ترس و دلهره اش را براي او روي دايره بريزد و آرام بگيرد.

فرناز و نرگس هم ساكت بودند. شايد آنها هم حال يلدا را داشتند. واقعاً چه نيرويي در اماكن متبركه هست كه انسان را ناخودآگاه از خودش بيرون ميكشد.گويي تنها تويي و او. گويي دنيا با تمام آنچه دارد به فراموشي ميرود و فقط تو

ميماني با نيازهاي روحي و دروني ات. گويي در آن لحظات اشک راحتر از هميشه جاري ميشود و نيازها راحتر عنوان ميشوند و اميد به گرفتن حاجت ها بيشتر ميگردد و شايد به همين دليل است که وقتي از اين اماکن خاص خارج ميشويم، احساس سبکي خاصي داريم.

اشکهاي يلدا هم سرازير بودند.همانطرو که دور ضريخ ميچرخيدند و از ته دل دعا ميکردند، يلدا براي هر سه نفرشان دعا کرد و يک اسکناس از کيفش بيرون آورد، نيت کرد و داخل ضريح انداختو

فرناز محکم به پهلويش زد و با لحني خنده آور گفت:« بابا هنوز جيزي به نامت نشده، خوب داري ولخرجي ميکني.!»

يلدا خنديد و گفت:« براي شما دو تا خل و چل هم انداختم!»

- شوخي کردم. آفرين بنداز! قربونت برم، براي ما هم دعا ميکردي! دعا کن امسال ديگه محمد بياد خواستگاري.

محمد يکي از آشنايان دور فرناز اينا بود که وقتي فرناز به زادگاهش براي تفريح و تعطيلات ميرود با ديدن محمد براي خودش خيالبافيهايي ميکند.فقط به دليل اين که محمد محبت زيادي نسبت به خانواده فرناز ابراز داشته است.

يلدا براي فرناز و نرگس هم دعا کرد. نرگس دوست مهربان اونيز مشکلات زيادي داشت، اما هميشه آرام بود و تنها سنگ صبورش يلدا بود.نرگس پسر عمويش را دوست داشت، اما به دليل اختلافات و قهر چند ساله ي عمو و پدرش، سالي يک بار هم پسر عمويش را نميديد.

بعد از راز و نياز دور هم جمع شدند . يلدا آينه را از دست فرناز کشيد و عجولانه چشم هايش را در آن کاويد و گفت:

-ريمل لعنتي ، همش مي ريزه !

فرناز گفت :

-اون طوري که تو زار مي زدي خب معلومه ديگه ! بدبخت تو که شوهر گيرت اومد ديگه واسه چي زجه مي زدي ؟

دوباره شوخي آغاز شد و هر سه به دنيا با تمام زيبايي ها و جذبه هايش باز گشته بودند .

نرگس گفت :

-يلدا زير چشمت را تميز کن .

فرناز هم در ادامه ي صحبت نرگس گفت :«کرم مي خواي ؟»

-آره ، زود باش .

بعد از چند دقيقه دوباره هر سه تر گل و ورگل شدند .

خوردن غذا در رستوران هميشه براي يلدا لذت بخش بود مخصوصا حالا که دوستانش هم کنارش بودند . يلدا و شهاب دور از هم نشسته بودند .

فرناز گفت :«يلدا ! اين شهاب که اصلا شبيه حاج رضا نيست . به کي رفته ؟»

-فکر کنم شبيه مادرشه !

-پس حتما مادر خوشگلي داشته .

يلدا با حالتي معني دار نگاه خنده داري به فرناز انداخت . حالا برنامه هاي حاج رضا تمام شده بود . شب بود و همگي خسته . فقط مانده بود كه يلدا را تا خانه ي شهاب بدرقه كنند . همگي به دنبال اتومبيل شهاب به راه افتادند . همه سكوت كرده بودند و باز دلشوره به جان يلدا افتاده بود . به آسمان نگاه كرد و در دل گفت :«خدايا ! بازي ها تمام شد ؟ رويياست يا واقعيت ؟ يعني دارم به خونه ي . . . مي رم ؟ خدايا حتما شب سختي را پشت سر خواهم گذاشت . چطور مي تونم با اون مرد غريبه توي يک خونه باشم ؟» هر چند كه قرار نبود يلدا و شهاب مثل عروس و دامادهاي معمولي باشند اما يلدا حتي از بودن با او در يک خانه هم وحشت داشت .

بالاخره اتومبيل ها متوقف شدند . يلدا حس مي كرد از شدت اضطراب حالت تهوع دارد . فرناز و نرگس هم خيلي ساكت بودند . نگراني از چشم هاي يلدا كاملا مشهود بود . همگي جدي بودند . ساسان اتومبيلش را خاموش كرد و سر برگرداند و رو به يلدا گفت :«يلدا خانوم اگه مشكلي براتون پيش اومد هر ساعت شب كه بود فرقي نمي كنه با موبايل من تماس بگيرين !»

فرناز چشماش رو گرد كرد و به ساسان گفت :«چي ميگي ساسان ؟ مگه قراره چه مشكلي پيش بياد ؟ اين طورس ميگي اين بيچاره پس ميفته و فكر مي كنه چه خبره ! رنگ و روش را ببين ! بابا اون كه ديگه جاني و قاتل نيست الان شوهرشه » و سپس رو به يلدا كرد و ادامه داد :«يلدا بيخودميگه ! هيچ اتفاقي نميفته بيخود نترس ، راحت ميري اتاقت و مي خوابي . فردا هم اول وقت به ما زنگ بزن »

ساسان گفت :«چيه شلوغش كردي ؟ من كه نمي گم اتفاقي مي افتد . من ميگم كار از محكم كاري عيب نمي كند »

نرگس گفت :«يلدا جان آقا ساسان درست ميگه ، هر وقت كاري داشتي ما رو خبر كن . اصلا هم نترس . شهاب پسر حاج رضاست . اين رو فراموش نكن . حاج رضا هم اونو تضمين كرده . در ثاني اون تحصيل كرده و با شعوره و از نگاهش نجابت پيداست . حتي يک ثانيه هم ترديد به دلت راه نده .»

ساسان دست در جيب كرد و كاغذي درآورد و شماره موبايل را روي آن يادداشت كرد و به دست يلدا داد .

يلدا نگاه نگرانش را به ساسان و بچه ها دوخت و گفت :«آقا ساسان ، بچه ها ! از همتون متشكرم» و بعد دوباره بغض كرد .

انگشت هاي كامبيز به شيشه خورد . ساسان شيشه را پايين داد . كامبيز سر را داخل اتومبيل كرد و گفت :«عروس خانم پياده نمي شوند ؟ بابا اين شاه داماد يک ساعته كه منتظره »

همگي با سختي و اكراه پياده شدند . حاج رضا به ديوار تكيه زده بود . آسمان را نگاه مي كرد . چقدر نگاهش آرام بود . گويي ديگر هيچ دغدغه اي ندارد . يلدا به سوي او دويد و دست هايش را گرفت و صدايش كرد و به گريه افتاد .

حاج رضا عمق نگراني يلدا را مي فهميد ، براي همين نگاه پرآرامشش را به يلدا انداخت و گفت :«دخترم مطمئن باش كه خوشبخت خواهي شد . نگران هيچ چيز نباش» و همان طور كه دست هاي يلدا را در دست داشت شهاب را صدا زد . شهاب به آنها ملحق شد . بقيه هم نزديكتر آمدند گويي دل همه به نوعي خاص گرفته بود .نياز به گريستن داشتند .

حاج رضا دست راستش را دور شانه هاي پهن شهاب انداخت و او را پيش كشيد و گفت :«پسرم مواظب باش تا طراوت و تازگي اش را در خانه ي تو از دست ندهد . فكر كن خواهري داري كه بايد شش ماه با او زندگي كني و مراقبش باشي . مرد باش و روسفيدم كن . من در مورد تو اشتباه نكرده ام»

سپس او را در آغوش كشيد . دست هاي پير مرد مي لرزيدند و چشم هايش اشک آلود بودند . خيلي وقت بود كه دل شهاب براي آغوش پدر تنگ آمده بود . براي همين با دست هاي قدرتمندش چنان پدر را محكم در آغوش گرفته بود كه پيرمرد مچاله شده بود . شهاب فكر كرد چقدر او را دوست دارد و چقدر باعث آزارش بوده است . يلدا هم فرناز را در آغوش گرفت و اشک هايش در هم آميخت و بعد خود را در آغوش نرگس انداخت . نرگس هم بغضش تركيد و در حالي كه خودش اشک مي ريخت اشک هاي يلدا را پاک مي كرد و سعي داشت او را آرام كند . هر دو براي يلدا

آرزوي خوشبختي كردند و عاقبت سوار اتومبيل ساسان شدند . اوضاع عجيبي بود، با اينكه تک تک اين افراد مي دانستند اين ازدواج يک قرار و مدار شش ماهه است و اعتباري ندارد اما نمي دانستند چرا همه چيز به طرز مرموزي واقعي جلوه كرده بود و گويي هميشگي به نظر مي رسيد . همه به نوعي مضطرب بودند . نرگس و فرناز اشک ريزان در حالي كه براي يلدا دست تكان مي دادند لحظه به لحظه دورتر شدند .

حاج رضا هم حرف آخرش را زد و گفت :«دلم براي هر دوي شما تنگ ميشه ، اما نمي خوام توي اين مدت هيچ كدومتون را ببينم . يلدا جان فقط اگر كار ضروري داشتي با خونه تماس بگير .»

بالاخره اتومبيل حاج رضا هم دور شد . كامبيز هم جلو آمد و گفت :«خب شهاب جون ديگه كاري نداري ؟»

-نه كامي به خاطر همه چيز مرسي . امروز خسته شدي .

-خفه شو بابا ، من به خاطر تو نيومدم . به خاطر يلدا خانم اومدم !

يلدا كه كنار آن دو تنها مانده بود و علاوه بر اضطراب خجالت هم مي كشيد در ميان اشک هايش لبخندي زيبا نشست و گفت :«آقا كامبيز لطف كرديد .»

كامبيز گفت :«عروس خانم ديگه اشكاتو پاک كن .» و بعد لحنش به شوخي گراييد و ادامه داد :«درسته كه اين داماد ما يک خرده كج و كوله و وحشتناكه اما قلبش مهربونه .» و سپس خنديد .

يلدا بيشتر خجالت كشيد و سرش را پايين انداخت . كامبيز هم شهاب را در آغوش گرفت و توي گوشش گفت :« اذيتش نكني ها . سوئيچ را بده ماشين رو بذارم توي پاركينگ . تو بهتره درو باز كني و يلدا خانم را ببري بالا .»

شهاب سوئيچ را به كامبيز داد و گفت :«باشه پس فعلا خداحافظ . يادت نره درو ببندي .» نور اتومبيل كه كج و كوله مي شد و به داخل پاركينگ مي رفت چشم هاي يلدا را وادار به بستن كرد . وقتي چشم هايش را باز كرد شهاب كنارش ايستاده بود . بدون كلامي در ورودي را باز كرد و به يلدا خيره شد . يلدا مردد مانده بود شهاب نگاهي متعجب به او انداخت و گفت :«براي چي وايستادي ؟» يلدا دستپاچه گفت :«برم تو ؟» شهاب كه گويي با يک دست و پا چلفتي به تمام معنا سر و كار دارد با لحن سرزنش باري گفت :«نكنه مي خواي تا صبح همين جا وايستي ؟»

يلدا آزرده از لحن شهاب اخم كرد و به داخل خانه قدم گذاشت و راه پله ها را پيش گرفت . آپارتمان شهاب واقع در طبقه ي سوم بود اما چون يلدا اين موضوع را نمي دانست روي پله ي پنجم ايستاد . صداي شهاب را شنيد كه با كامي خداحافظي مي كرد و بعد در بسته شد . چشم هاي شهاب كه متعجب مي نمود يلدا را كاويد و گفت :«هنوز كه وايستادي !»

يلدا كه صبرش تمام شده بود با عصبانيت گفت :«اولا من نمي دونم طبقه ي چندم بايد برم در ثاني كليد دست توست !» شهاب كه گويي مجاب شده بود نگاه خيره اي به يلدا انداخت و پله ها را دوتا يكي كرد و بالا رفت ، يلدا هم به دنبالش دويد . هر دو نفس نفس مي زدند . شهاب كه او هم كمي دستپاچه نشان مي داد ، در را باز كرد . يلدا كنارش ايستاده بود و با خودش فكر كرد كه چقدر عطرش خوش بوست ! شهاب به او نگاه كرد و گفت :«برو داخل » يلدا كفش ها را در آورد و داخل شد . با روشن شدن چراغ ها خود را در خانه اي غريبه يافت . سالن تقريبا كوچكي روبروي يلدا قرار گرفته بود با مبلماني كه روكش آلبالويي اش با رنگ پرده ها هماهنگ بود . گوشه ي چپ سالن تلويزيون بزرگي بود . گويي همه چيز از پشت غباري مه آلود خودنمايي مي كردند و انگار هيچ چيز وجود خارجي نداشت . با خود گفت :«من اينجا چكار مي كنم ؟ يعني واقعا بايد اينجا زندگي كنم ؟ آخه چطوري ؟» احساس خوبي نداشت مشوش و مضطرب مي نمود . شهاب كه گويي سعي در نمايش قدرت داشت يكي يكي چراغ ها را روشن كرد . دو اتاق خواب گوشه ي راست سالن قرار داشت . شهاب در يكي را باز كرد و گفت :«وسايلت اينجاست البته فعلا!» يلدا با خود گفت :«يعني اتاق من اون جاست و شايد منظورش اينه كه نبايد از اونجا بيرون بيام . يعني زنداني ؟!»

روبروي اتاق هاي خواب راهروي باريكي قرار داشت داخل راهرو حمام و دستشويي بود و انتهاي آن به آشپز خانه ختم مي شد . يلدا نمي دانست حالا چه بايد بكند . دوست داشت زودتر به اتاقش برود و در را ببندد تا از دست شهاب با آن رفتار تحقيرآميزش خلاص شود . شهاب نيز كلافه نشان مي داد و پنجه ها را داخل موهايش كرد و گفت :«خب هنوز كه وايستادي ، بشين كارت دارم .»

يلدا آهسته پيش آمد ، نگاهش به نگاه شهاب بود . شهاب روي كاناپه نشست و در حالي كه خم مي شد تا كنترل تلويزيون را بردارد گفت :«راستش لازمه كه يه چيزهايي بهت بگم ، چيزهايي كه باعث مي شود اين شش ماه كه مهمون مايي راحت تر باشي و به زندگي ات لطمه نخوره . . . خب درسته كه من يا بهتره بگم هر دوي ما به خاطر منافع شخصيمون راضي شده اين چند ماه را يک جا زندگي كنيم اما اين را بايد بدوني كه اين موضوع هيچ تاثيري در روند زندگي خصوصي ما نبايد بگذاره . تو زندگي خودت را داري من هم زندگي خودم را . دوست ندارم كسي توي كارم دخالت كنه . البته منم كاري به كار تو ندارم . اينها را گفتم كه نكند يک وقتي تحت تاثير مسخره بازي هاي امروز توي خونه ي دوست حاج رضا قرار بگيري و پيش خودت فكر كني كه حالا چه خبر شده ! يا تغييري توي زندگي ما رخ داده ! نه ! اصلا اين طوري نيست . قبلا هم بهت گفتم من براي خودم برنامه هايي دارم . . . »

هنوز فصل 7 مونده ! ديگر حوصله ي يلدا رو به پايان بود دوست نداشت اين حرف هاي تقريبا تكراري را بشنود دلش مي خواست او هم چيزي بگويد اما چرا نمي توانست ؟ چرا آن همه احساس خجالت مي كرد ؟ چرا در برابر او اين طور خودش را باخته بود ؟ شهاب به مبل تكيه زد و گفت : در ضمن من ، من خودم يك نفر را دوست دارم يعني يك جورايي نامزد دارم.

يلدا خسته بود سرش گيج مي رفت و تحمل تحقير شدن را نداشت نمي دانست چگونه بايد به او حالي كند كه برنامه هاي او برايش اصلا اهميت ندارد حال و حوصله ي بحث كردن هم نداشت اما با اين همه غرور زخم خورده اش نفرت را به همراه آورد و به ناگاه از روي مبل برخاست و در مقابل چشم هاي شگفت زده ي شهاب او را ترك كرد و در اتاقش را محكم بست براي چند لحظه ايستاد و اتاقش را تماشا كرد تمام اثاثيه اش آن جا جمع شده بود كتاب هايش كه در قفسه اي طبقه بندي شده بود لباس هايش كه داخل كمد قرار گرفته بود عروسك مورد علاقه اش كه تنها يادگار پدر و مادر بود و بقيه ي چيزهايي كه به سليقه ي پروانه خانم تميز و مرتب چيده شده بود يلدا به تخت خواب و رو تختي جديدش نگاه كرد يك رو تختي به رنگ بنفش كم رنگ با گل هاي زرد تركيب زيبايي به نظرش آمد آيينه اي قدي رو به روي تخت خواب قرار گرفته بود جلوي آيينه رفت و روسري خود را برداشت صورتش خسته به نظر مي رسيد به سوي تخت خواب رفت و روي آن نشست نمي دانست چرا آن همه غمگين است احساس عجيبي داشت ترس و دلهره رفته بود و جايش تنهايي دلتنگي و ياس آمده بود هنوز نمي دانست چرا در يك لحظه آن همه دلتنگ شده است.

به حرف هاي شهاب فكر كرد و دوباره با خودش گفت: پس شهاب كسي را دوست داره لعنتي چرا از اول چيزي نگفت؟ يعني حاج رضا اين رو مي دونه؟ و بعد فكر كرد : خب كه چي ؟ مگه براي من فرقي مي كنه ؟ در اين صورت نبايد نگران برخورد غير قابل پيش بيني از طرف شهاب باشم اصلا شايد اينطوري بهتر باشه. اما خودش مي دانست كه در دل به چيزهايي كه مي گويد اعتقادي ندارد و باز هم غرورش را جريحه دار مي ديد خسته تر از هميشه بود اما خوابش نمي آمد يادش افتاد كه نماز نخوانده است نگاهي به ساعت انداخت يازده بود.بايد صورتش را مي شست و لباس هايش را عوض مي كرد. چه قدر برايش سخت بود در كنار يك غريبه زندگي كند حتي رفت و آمد در آن خانه برايش بسيار دشوار مي نمود بعيد مي دانست بتواند حتي كاره هاي معمول را با آرامش انجام بدهد با خود گفت تازه سختي هاي كار داره شروع ميشه . سپس از جا برخاست و روسري اش را برداشت و در حالي كه آن را روي سرش مرتب مي كرد گفت: همه رو رها كن اين رو بچسب كه حالا مجبورم توي خونه هم روسري سرم كنم.

البته او مي دانست يكي از دلايل عقدشدنشان همين مسئله ي حجاب بود كه يلدا بتواند پيش شهاب راحت باشد اما هنوز خجالت مي كشيد به نظر او خيلي زود بود كه بتواند در حضور يك مرد بي حجاب باشد مخصوصا كه وقتي به حرف هاي شهاب فكر مي كرد به اين كه دل او جاي ديگري است و همه ي اين بازي ها فقط براي شش ماه است.

به محض اينكه يلدا در اتاقش را باز كرد شهاب كه هنوز روي مبل نشسته بود به سرعت برخاست و بدون نگاهيبه يلدا به اتاقش رفت.

يلدا در دل گفت: از حالا به بعد همين قايم باشك بازي هم داريم يعني تا اون هست من نبايد باشم و تا من هستم او. البته شايد بهتر هم باشه چون اينطوري ديگه نمي ترسم كه مبادا زير نگاه نكته بين و ايراد گير اين پسره ي از خود راضي زمين بخورم.

يلدا وقتي صورتش را شست و وضو گرفت آرامش خاصي را احساس كرد گويي آب سرد خستگي هايش را تسكين مي داد صورتش را در آيينه نگاه كرد چه زيبا و چه مليح شده بود به خودش لبخند زد بدون آنكه نگاهي به اطارف بياندازد با عجله وارد اتاقش شد و سجاده اش را برداشت و آماده ي خواندن نماز شد چند ضربه به در خورد دلش هوري ريخت يك لحظه نمي دانست چه كند ولي وقتي صداي در را شنيد در را باز كرد.

شهاب يلدا را كه درون چادر و مقنعه ي سفيد مي ديد متعجب نگاه كرد و پرسيد: جايي مي ري؟

يلدا خنده اش گرفت و گفت: نه مي خواستم نماز بخوانم.

شهاب لحظه اي سكوت كرد و بعد انگار مي كوشيد به ياد بياورد براي چه در زده است سري تكان داد وگفت: آهان ، مي خواستم بگم كه از فردا مبلغي رو براي هر ماهت روي ميز مي گذارم البته اين مبلغ براي خرج خودته . من انتظار ندارم چيزي براي اين خونه تهيه كني چون اين كار به عهده ي پروانه خانم و مش حسينه. همين.

يلدا خجالت زده مي نمود سرش را پايين انداخت و گفت: مرسي

شهاب بدون حرف ديگري رفت . يلدا بعد از نماز كلي دعا كرد و سجاده اش را جمع كرد و دفترش را آورد ديوان حافظ را باز كرد و تفال زد.:

خوشا دلي كه مدام از پي نظر نرود به هر درش كه بخوانند بي خبر نروند

يلدا فكرد كه(خوب حالا اين يعني چي؟ اين چه ربطي به من و موقعيت من داره؟) با اين كه ادبيات مي خواند و علاقه ي خاصي هم به شعر و متون ادبي داشت اما هيچگاه نمي توانست خودش را گول بزند و ادا در بياورد مثل خيلي ها كه مي ديد چيزي از حافظ نمي دانند و مدام فال حافظ مي گيرند و با ربط و بي ربط به خودشان ربط مي دهند . برايش كمي دور از عقل بود او اعتقاد داشت حافظ موقعي جواب مي دهد كه واقعا با دل شكسته و از اعماق قلب به سويش بروي و از خدا بخواهي تا به وسيله ي حافظ جوابي به تو بدهد.

يلدا حافظ را بست چون اصلا شكسته دل نبود قلم را برداشت و به سراغ دفتر خاطراتش رفت وقتي چيزي در دل داشت آن را مي نوشت چون با اين كار آرامش را حس مي كرد و براي مشكلات ريز و درشتش چندين راه حل پيدا مي كرد پس از نوشتن خاطراتش واقعا نياز به يك نوشيدني مثل چاي داشت ساعت از دوازده گذشتع بود و صدايي هم نمي آمد دوباره روسري اش را به سر انداخت و وارد سالن شد تلويزيون روشن وبد اما شهاب نبود شايد شهاب هم خجالت مي كشيد توي سالن بنشيند.

يلدا با خود گفت: حاج رضا عجب دردسري براي ما دو تا درست كردي ها.

سپس آرام به آشپزخانه رفت آنجا درهم و برهم بود و به هم ريخته فكر نمي كرد بتواند قوري را پيدا كند يا حتي خود چاي را . از خوردن چاي منصرف شد در يخچال را باز كرد و كمي آب خورد و دوباره به اتاقش برگشت بايد نذرش را ادا مي كرد و از همان شب اول شروع كرد و خواند تا بالاخره پلك هايش سنگين شدند.

يلدا چند دقيقه بود كه بيدار شده بود و روي تخت نشسته بود نمي دانست شهاب در خانه است يا نه . احساس گرسنگي عجيبي مي كرد بايد چيزي مي خورد اما جرات بيرون رفتن از اتاقش را نداشت با اين همه از جا برخاست و لباس مناسب پوشيد و خود را در آيينه ورانداز كرد صورتش پف آلود بود از خودش بدش آمد مي ترسيد شهاب او را با اين قيافه ببيند نمي دانست چرا دوست ندارد در برابرش زشت جلوه كند. به نرمي از جا بلند شد و از سوراخ كليد بيرون را تماشا كرد همه جا ساكت به نظر مي رسيد از سوراخ فقط در دستشويي معلوم بود به هر حال تصميم گرفت بيرون

برود به نرمي دستگيره را بيرون كشيد اما در باز نشد و يادش آمد كه شب قبل آن را قفل كرده است كليد را از روي ميز برداشت و در را باز كرد و بيرون خزيد.

نگاهش با سرعت در خانه چرخ خورد انگار كسي داخل خانه نبود از جلوي اتاق شهاب رد شد و موقع رد شدن سعي كرد داخل اتاقش را از لاي در نيمه بازش خوب ببيند اما چيزي معلوم نبود چند ضربه به در دستشويي زد صدايي نشنيد جرات بيشتري پدا كرد و در حمام را هل داد و نگاهي به داخلش انداخت كسي نبود به آشپزخانه رفت و با خود گفت : خوبه پروانه خانم هفته اي يكبار ميياد اين جا والا اين جا مي خواست چي بشه؟ دنبال قوري گشت بي فايده بود از چاي هم خبري نبود كابينت ها به هم ريخته و كثيف بودند . داخل يكي از كابينت ها مقداري بيسكويت پيدا كرد آنها را برداشت و تكه اي به دهان گذاشت مطمئن شد كه شهاب در منزل نيست براي همين بلند بلند شروع به غر زدن كرد: لعنتي من نمي دونم پروانه خانم ديروز اين جا چي كار مي كرد؟ چرا هيچ فكري براي من نكرده؟ بعد يادش اومد كه پروانه خانم گفته بود برايش غذا پخته به سرعت در يخچال را باز كرد چند تا ظرف در بسته را ديد كه از قبل آنها را مي شناخت خيالش راحت شد كه ناهار دارد. از خوردن صبحانه منصرف شد و با حالتي عصبي آشپزخانه را ترك كرد و با خودش گفت: آخه توي اين خونه كه نمي شد زندگي كرد من نمي دونم اين پسره اين جا چطوري زندگي مي كنه.؟

يلدا به سمت تلويزيون رفت و آن را روشن كرد و كمي با سي دي هاي اطراف آن سرش را گرم كرد بيشتر آنها آهنگ هاي انگليسي بود كه يلدا را زياد جذب نمي كرد آنها را رها كرد و ناخودآگاه به سمت اتاق شهاب رفت و با ضربه اي به در را باز كرد و خود را داخل اتاق شهاب يافت يك تخت خواب نا مرتب با لباس هاي متعددي كه رويش ريخته شده بود خودنمايي مي كرد يك كامپيوتر سمت چپ و يك كمد در سمت راست آن قرار داشت يك ميز و ايينه در ضلع شرقي اتاقش قر ار گرفته بود كتابخانه ي كوچكي كه كتاب هاي آن بسيار نا مرتب بود معلوم بود كه با آمدن يلدا و اشغال اتاق كار شهاب توسط او جاي شهاب واقعا تنگ شده است يلدا جلوي آيينه رفت روي ميز پر از ادكلن هاي جور واجور بود همه را يكي يكي امتحان كرد اما بويي كه در اتاق پيچيده بود همان عطري بود كه شهاب استفاده مي كرد يلدا كوشيد تا آن را پيدا كند اما بي فايده بود با ديدن تلفن خوشحال شد مي خواست با نرگس و فرناز حسابي صحبت كند از اتاق خارج شد و در راهمانطور نيمه باز گذاشت و به سالن آمد و گوشي را برداشت و شماره ي نرگس را گرفت . نرگس گوشي را برداشت.

واي يلدا تويي ؟ خوبي؟ چرا از صبح زنگ نزدي از دلشوره مردم؟

خوبم خوبم تو چطوري؟

چي شد؟

چي؟

ديش رو مي گم ما كه دق كرديم!

يلدا خنديد و گفت : هيچي بابا اصلا طوري كه فكر مي كرديم نشد.

خدا رو شكر الته من كه مطمئن بودم اما اين فرناز بي شعور وقتي تو رفتي نمي دوني چه جوري توي دل من رو خالي كرد امروز هم از صبح زود صدبار تلفن زده تورو خدا يه زنگ بهش بزن تا اون هم از نگراني در بياد.

باشه باشه اما چرا انقدر نگران بودي؟

به خاطر حرف هاي فرناز مدام مي گفت كه اين شهاب اگه امشب يه بلايي سر يلدا بياره چي ؟

يلدا خنديد و گفت: بابا اصلا همچين آدمي نيست

خدا رو شكر راستي الان خونه است؟

نه بابا من كه بيدار شدم نبود بدبخت رو از خونه و زندگيش فراري دادم

اين طوري كه راحت تري. راستي حرف هم زديد؟

نه زياد

پيشش حجاب داري؟

آره فعلا كه دارم

خوب كاري مي كني هرچي باشه بالاخره مرد ديگه

يلدا گفت:آهان از او لحاظ؟ وبعد خنديد و ادامه داد: نه من بيشتر وقتي به آخرش فكر مي كنم نمي تونم مخصوصا كه دلش جاي ديگه اي است.

منظورت چيه؟

آره ديشب مثلا مي خواست گربه رو دم حجله بكشه گفت كه يه جورايي نامزد داره

پس چرا از اول چيزي نگفت؟

نمي دونم البته شايد قصدش پنهان كردن از حاج رضا بوده.

يعني حاج رضا هم نمي دونه؟

مطمئنم كه نه چون در اينصورت اين پيشنهاداو چه مي دونم اين مسخره بازي ها براي چي بوده؟

نمي دونم چي بگم فقط هر چي كه صلاحت هست انشاءالله همون طور بشه

مرسي البته شايد اينجوري بهتر باشه يعني من راحت ترم كه كسي كاري به كارم نداره و بود و نبودم برايش مهم نيست و بالاخره اين شش ماه بدون اصطحكاكي بين من و اون تموم مي شه.

آره درست مي گي خب خونه زندگيش چه طوره؟

بد نيست يك تميزي كلي مي خواد با يك تغيير دكوراسيون اساسي

راستي فردا يادت نره بايد بريم انتخاب واحد

آره حتما ميام مخصوصا كه اينجا بد جور حوصله ام سر مي ره دلم مي خواد زودتر بيام دانشگاه

فردا چه ساعتي كي؟

ساعت يازده توي بوفه

باشه به فرناز زنگ مي زني يا خودم بزنم

فدات شم اگه زنگ بزني خيلي عالي ميشه چون خودت مي دوني الان فرناز مي خواد چي بگه. مي ترسن اين پسره هم بياد ناهار نخوردم و جلوي اون فعلا روم نمي شه بيام توي آشپزخونه و...

باشه باشه شكمو خداحافظ مواظب خودت باش

خداحافظ

يلدا گوشي را گذاشت احساس بهتري داشت نگاهي به سالن انداخت و گفت: چه بد مدلي چيده اين مبل هاي خوشگل اين طوري اصلا به چشم نمي ياد. ناگهان چيزي در ذهنش درخشيد و با خود گفت: اگه واقعا نامزد داره پس چرا خونه اش اين شكليه ؟ يعني تا به حال نامزدش توي اين خونه نياورده؟

لبخندي زد و دوباره گفت : حتما دروغ مي گه فكر كرده لابد من اين طوري وبال گردنش نمي شم آره حتما دروغ گفته.

يلدا به سمت آشپزخانه رفت و توجهش به ميز بزرگ وسط سالن جلب شد در كنار گلدان خالي از گل مبلغي پول گذاشته شده بود يلدا به ياد حرف ديشب شهاب افتاد پول ها را شمرد از آن چه فكر مي كرد خيلي بيشتر بود دوباره آنها را سرجايش گذاشت. گويي خجالت مي كشيد آنها را بردارد بالاخره بعد از ساعتي كمي غذا گرم كرد و خورد بد جوري حوصله اش شررفته بود خسته شده بود و حوصله ي انجام دادن هيچ كاري نداشت . انگار بلاتكليف بود تنهايي برايش واقعا غير قابل تحمل بود صداي زنگ تلفن سكوت را شكست گوشي را برداشت صداي تقريبا آشنايي آمد كه گفت: به به سلام عروس خانم مزاحم كه نشدم؟

يلدا به خودش فشار آورد تا صاحب صدا را تشخيص بدهد اما صداي آشنا پيش دستي كرد و گفت: به جا نياورديد يلدا خانم ؟ كامبيزم

يلدا كه دستپاچه شده بود خنديد و گفت: سلام آقا كامبيز حالتون چطوره ؟

تشكر شما چه طوريد خوش مي گذره ؟

يلدا باز خنديد و گفت: بد نيست

شهاي خونه است

نه نيست

نمي دونيد كجا رفته؟

نه راستش وقتي بيدار شدم رفته بود

پس از صبح تنهاييد

بله

عجب حوصله تان هم سررفته

راستش بله البته كمي كار دارم اما نمي دونم چرا حوصله ي انجامش را ندارم

طبيعيه بالاخره منزل جديد و كارهاي جديد ممكنه در ابتدا خيلي غافلگير كننده باشه

نمي دونم شايد

راستي يلدا خانم شما دانشجوييد؟

بله

چه رشته اي مي خونيد؟

ادبيات فارسي

به به چه سالي هستيد؟

ساب سوم

به سلامتي. پس حسابي اهل شعر و شاعري هستيد

نه اون قدر (سپس خنديد)

چرا ديگه آدم ادبياتي باشه و اهل شعر و شاعري نباشه ؟ پس خيلي خوب شد

از چه لحاظ؟

از اين لحاظ كه شهاب ديوونه را مي تونيد حسابي آدم كنيد

يلداخنده اي كرد و گفت: در اين مورد فكر نكنم كاري از دست من بربياد كار از كار گذشته

با شنيدن اين جمله كامبيز خنده ي بلندي سر داد يلدا هم خنديد و از اين كه با كامبيز حرف مي زد خوشحال بود دوست داشت در مورد شهاب بيشتر بداند از كامبيز خيلي خوشش اومده بود به نظرش پسر مؤدب و با محبتي آمد. بعد از شوخي كردن كامبيز ادامه داد: ولي خارج از شوخي يلدا خانم اين شايد فرصت خوبي باشه تا بهتون بگم كه شهاب اون قدر كه وانمود مي كنه هم بد نيست

يلدا سعي كرد لحن بي تفاوتي داشته باشد گفت: آقا كامبيز شايد شما جريان مارو كامل ندونيد به هر حال بد يا خوب بودن شهاب ارتباطي به من پيدا نمي كنه چون در واقع من براي مدتي اين جا فقط يك مهمونم وطبيعيه كه بعد از اين مدت به سراغ زندگي خودم مي رم

ببينيد يلدا خانم شما از يه جهاتي درست مي گين اما به نظر من شما و شهاب بهترين شانس براي همديگر هستيد من كاري به قول و قرارتون ندارم اما نمي دونم هرچي كه هست حاج رضا از اين كار مقصود مهمي داشته كه در راس اون خوشبختي شما و شهابه براي همين سعي كنيد فقط به قول و قرارتون فكر نكنيد راستش من سالهاست كه شهاب را مي شناسم مثل برادرم شايد هم نزديك تر از برادر اون خيلي خوبه...

يلدا سكوت كرده بود و گوش ميداد اما دوست مي داشت زودتر حقيقتي را كشف كند براي همين بالاخره گفت:آقا كامبيز حرف هاي شما كاملا درست اما مثل اينكه شكا اون قدر كه خودتون فكر مي كنيد به شهاب نزديك نيستيد

كامبيز با تعجب گفت: چه طور؟

آخه شهاب كه نامزد داره شما چطور از خوب بودن و شانس بزرگ بودن و زندگي مشترك و... حرف مي زنيد

كامبيز متفكرانه جواب داد : خودش گفته كه نامزد داره؟

بله

عجب بي شعوريه

چي؟هيچي هيچي اگه اجازه بدين بعدا توي يك فرصت مناسب در اين مورد با شما صحبت كنم

يلدا كه برخورده به مرادش نرسيده بود اصرار نكرد و سعي كرد هنوز خود را بي تفاوت نشان بدهد كاميز ادامه داد : به هر حال از صحبت با شما لذت بردم اگر كاري داشتيد با من تماس بگيريد شماره ي من رو يادداشت كنيد

بله حتما

يلدا شكاره ي كامبيز را يادداشت كرد و با او خداحافظي كرد پس از صحبت تلفني با كامبيز نمي دانست چرا دلش مي خواهد اتاقش را مرتب كند وبه سليقه ي خودش آنجا را تغيير بدهد براي همين به اتاق خودش رفت و چشمش به پنجره افتاد يك پرده ي تور قديمي اما تقريبا نو آن جا را زينت داده بود معلوم بود اين پرده را پروانه خانم از ميان لوازم خودش آورده چون آن قدر وقت براي تزيين اتاق عروس خانم نداشتند. يلدا با خود گفت : بايد پرده ي ضخيم تري براي اين جا تهيه كنم شب ها كه اتاقم از بيرون كاملا مشخصه.

اما پنجر هي خوبي بود هم نورش كافي بودو هم بسيار دل انگيز مي نمود يلدا پرده را جمع كرد و پنجره را باز كرد چه هواي خنكي ديگر عصر شده بود و هوا سردتر از قبل بود. يلدا نفس عميقي كشيد و بلند گفت: ريه هاي لذت پر اكسيژن مرگ و بعد گفت: واي خدا نكنه با اجازه ي سهراب ريه هاي لذت پر اكسيژن زندگي

دوباره نفس عميقي كشيد و روسري به سر كرد و دستمالي آورد تا شيشه را برق بياندازد همان طور كه مشغول تميز كردن بود پنجره ي آپارتمان رو به رو كه درست در مقابل اتاق يلدا بود باز شد وپسري با لباسي نامناسب خودنمايي كرد.

يلدا وانمود كرد بي اهميت است اما ناخواسته دست را به سمت يقه ي لباسش برد تا مطمئن شود چيزي معلوم نيست و دوباره به كارش ادامه داد اما انگار همسايه قصد رفتن نداشت يلدا از ادامه ي كار منصرف شد و پنجره را بست و پرده را انداخت هرچند كه بود و نبودش براي او يكسان بود.

ساعت از 9شب گذشته بود و خبري از شهاب نشده بود يلدا واقعا خسته بود به ساعت نگاهي انداخت و گفت : لعنتي يعني ممكنه اصلا نياد ؟ خدايا آخه تنهايي اينجا چطوري بخوابم ؟ كاش يكي پيشم بود

وتازه به واقعيت هاي دردناك زندگي جديدش پي مي برد او حتي كليد خانه را نداشت كه اگر بيرون برود حداقل بتواند به بازگشتش فكر كند با خود انديشيد اگر شهاب به خانه اش برنگردد اصلا به خونه ي حاج رضا برمي گردم و به اون مي گم نمي خوام نمي تونم شما اين شرايط سخت را براي من توضيح نداده بودين. اما باز گفت: ولي حاج رضا به من مهلت داد تا خوب فكركنم خدايا كمكم كن ازت خواهش مي كنم

يلدا مضطرب شده بود به حدي كه ميلي به خوردن شام نداشت از اين جور زندگي كردن متنفر بود دلش مي خواست شهاب مي آمد

چراغ اتاقش را خاموش كرد و پشت پنجره ايستاد ساعت از 11 گذشته بود صداي خنده ي بلند زنانه اي را شنيد كه از طبقه ي بالا مي آمد چه قدر دلتنگ بود كاش او هم كسي را داشت چه قدر بي كس بود پنجره را باز كرد تا صداي خنده ها را بهتر بشنود از صداي خنده ديگران خشنود مي شد. اي كاش آن روزها زودتر تمام مي شد و مهرماه زودتر مي آمد تادوباره به دانشگاه برود دلش براي همه تنگ شده بود براي همه دوستانش همه ي استادانش و همه حتي سهيل چه قدر نياز داشت تا كسي اورا دوست بدارد به ياد كامبيز افتاد و با خود گفت: بهتره باهاش تماس بگيرم . اما مي ترسيد شايد هم خجالت ميكشيد.

لحظات هم سريع مي گذشت هم خيلي كند به جز تيك تاك ساعت صدايي در خانه نبود رعب و وحشت عميقي دلش در دلش ريشه دوانده بود تلويزيون را روشن كرد تا صدايي در خانه باشد و دوباره پشت پنجره ايستاد اغلب چراغ ها خاموش شده بودند صداي خنده ها هم قطع شده بود ساعت از 12 گذشته بود يلدا تاب نياورد و به سراغ شماره ي كامبيز رفت و آن را گرفت.

الو سلام

سلام شما؟

آقا كامبيز من يلدام

كامبيز كه متعجب شده بود دستپاچه جواب داد :يلدا خانم چي شده؟!

آقا كامبيز ببخشيد تورو خدا اين موقع مزاحم شما شدم راستش شهاب هنوز نيومده من هم شماره اش رو ندارم مي خواستم شما اگه براتون زحمتي نيست يك تماس باهاش بگيرن اگه نمي خواد امشب بياد من به دوستانم زنگ بزنم كه بيان دنبالم چون راستش توي اين تنهايي خيلي مي ترسم تا حالا شب تنها نبوده ام اين جا هم براي من غريبه خلاصه..

پسره ي احمق هنوز نيامده؟ آخه تلفنش خاموشه تا چند لحظه پيش من خودم باهاش كار داشتم هر چي شماره اش را گرفتم فايده نداشت دستگاهش خاموش بود حالا شما نگران نباشيد من دوباره سعي مي كنم باهاش تماس بگيرم و اگه جوب نداد ميام دنبال شما و هرجا خواستين مي برمتون

ممنونم

يلدا از اينكه بالاخره به كامبيز زنگ زده بود خوشحال مي نمود ته دلش اميدوار شده بود كه ديگر تنها نخواهد ماند ده دقيقه ي بعد تلفن زنگ زد كامبيز بود كه از يلدا مي خواست كه آماده شود و پايين بياد

يلدا خانم زودتر آماده بشين و بيايين پايين با هم بريم يه جايي كه فكر مي كنم اونجا پيدايش كردآقا كامبيز اگه لطف كنيد من رو تا خونه ي دوستم برسونيد ممنون مي شم

يعني نمي خواين دنبال شهاب بگردين

نمي دونم آخه دليلي نداره شايد دلش نمي خواد برگرده

غلط كرده مگه با اونه بالاخره كه چي؟ شايد فردا هم نمي خواد بياد اون وقت تكليف شما چيه؟هرشب كه نميشه خونه ي دوستان بريد.

يلدا كه كامبيز را طرفدار سفت و سخت خودش مي ديد احساس خوبي پيدا كرد و به سرعت آماده شدو پايين آمد و سوار اتومبيل كامبيز شد.

سلام

سلام شبتون بخير

آقا كامبيز من كليد خونه رو ندارم در رو هم بستم

يعني شهاب كليد به شما نداده؟

نه چون امروز اصلا همديگر رو نديديم

اشكال نداره اگر پيداش نكرديم مي رسنمتون خونه دوستتون

بعد از دقايقي جستجو كامبيز به دومين مكاني كه احتمال يافت شهاب مي رفت سر زد و عاقبت مؤفق شد و نزد يلدا آمد و گفت: يلدا خانم شما توي ماشين باشيد تا من برگردم

يلدا ساكن اما مشوش بود اتومبيل مقابل يك كافي شاپ توقف كرده بود اين كافي شاپ متعلق به يكي از دوستان و هم كلاسي هاي شهاب بود كامبيز و شهاب با دوستانشان اغلب آنجا يكديگر را ملاقات مي كردند نگاه يلدا كامبيز را كه به داخل كافي شاپ رفت بدرقه كرد بعد از چند لحظه كامبيز به سرعت بيرون آمد و به سوي اتومبيل دويد . يلدا پرسيد: چي شد؟

اين جاست

مي ياد؟

آره اما ما زودتر مي ريم

اما كليد نداريم

كليد رو گرفتم آخه با يكي از بچه ها اين جاست كه قراره اون رو برسونه بعد مي ياد خونه البته شما خيالتون راحت باشه من توي ماشين مي مونم تا شهاب بياد .

آقا كامبيز تو رو خدا ببخشيد كه من اين همه مزاحمتون شدم

كامبيز خنده قشنگي كرد و گفت: يلدا خانم با من تعارف نكنيد چون در اين صورت معذب مي شم از حالا به بعد هر كاري داشتيد بايد با من تماس بگيرين باشه.

يلدا هم لبخندي زد و گفت: چشم

كامبيز در ادامه گفت: يلدا خانم از رفتارهاي شهاب دلگير نشين شايد آلان فرصت خوبي براي گفتن بعضي چيزها نباشه اما همين قدر بدونيد كه شهاب سالهاست كه دوست و رفيق منه و مثل يه برادر يا بهتر بگم نزديك تر از برادر منه اون پسر خوبيه ولي خب الان موقعيت زياد جالبي نداره شما به دل نگيرين اگه رفتارش سرد يا توهين آميزه

صورت يلدا جدي شد و نگاهي به كامبيز انداخت و بعد از لحضه اي گفت: من از رفتارهاي اون ناراحت نمي شم چون اصلا رفتارش برام مهم نيست فقط انتظار دارم اون طوري كه حاج رضا ازش خواسته عمل كنه قرار نبود من توي اين خونه تك وتنها زندگي كنم.

اتومبيل مقابل آپارتمان شهاب متوقف شد يلدا تشكر كنان از كامبيز خواست كه به منزلش برود اما كامبيز قبول نكرد و همان جا نشست يلدا او را ترك كرد وبه خانه رفت وارد اتاق شد و روي تخت رها شد از شدت خستگي سرش سنگين و پر از درد بود.

دقايقي گذشته بود يلدا خوابش نمي برد از پشت پنجره نگاهي به بيرون انداخت اتومبيل كامبيز هنوز آنجا بود تازه روي تخت دراز كشيده بود كه صداي بوق اتومبيلي را شنيد شايد شهاب بود صداي صحبت دو نفر مي آمد با عجله از جا برخواست و يواشكي از پنجره نگاه كرد خودش بود ناگهان دلش ريخت و دوباره مضطرب شد و تلفن زنگ خورد به سالن دويد و گوشي را برداشت كامبيز بود گفت: يلدا خانم بيداري؟

بله

شهاب اومد شما برو بخواب بازهم اگه كاري داشتين من در خدمت شما هستم شبتون بخير خوب بخوابيد.يلدا گوشي را گذاشت و به طرف اتاقش دويد و در را قفل كرد دلش نمي خواست با او روبه رو شود صداي به هم خوردن در نشان از آمدن شهاب داشت او يك راست پشت در اتاق يلدا آمد و آن را محكم كوبيد يلدا ترسيد صداي قلبش را مي شنيد سعي مي كرد بي اهميت باشد و بخوابد . صداي آمرانه اي از پشت در شنيد كه گفت : مي دونم بيداري در را باز كن

يلدا بلند شد و به خود نهيب زد: ترس براي چي ؟ مگه اين لعنتي كيه ؟ تو چرا در برارش خودت را اينطور باخته اي؟ اصلا اشتباه و تقصير از اون بوده كه تا اين وقت شب تو را تنها گذاشته اون هم دربرار تو مسئووليتهايي داره فقط همين نبود كه يه عقد مصلحتي بگيرن و...

صداي شهاب بلندتر و عصبي به گوش خورد: در رو باز مي كني يا نه؟

يلدا در را باز كرد چهره ي به ريخته و عصباني و چشم هاي خيره ي شهاب را ديد قلبش تندتر از قبل مي زد موهاي صاف و پر پشت شهاب روي يك طرف صورتش ريخته شده بود براي چند لحظه پايين را نگاه مرد يلدا بي تاب و منتظر بود از او خجالت مي كشيد اما دلش مي خواست در اندك فرصتي كه به دست آمده او را حسابي ورانداز كند شهاب سرش را بالا گرفت و دوباره به يلدا نگاه كردو گفت: چرا به كامبيززنگ زدي؟

اما تا يلدا لب باز كرد او دوباره بلندتر از قبل گفت: آره مي دونم ترسيده بودي تا به حال شب تنها نبوده اي دير وقت شده و از اين چرنديات . يلدا سكوت كرده بود و نگاهش را از شهاب گرفت و پايين دوخت.

شهاب ادامه داد: ولي مگه تو قبلا فكر اين جا رو نكرده بودي؟ مگه من قراره توي تمام مدت توي خونه بنشينم و از تو مراقبت كنم ؟ مگه دوستهاي من چه گناهي كرده اند كه..

يلدا ملتمسانه نگاهش كرد و گفت: من نمي خواستم مزاحم دوستت بشم نمي دونستم چي كار كنم؟ تازه من نمي دونستم اين جا بايد تنها زندگي كنم تو هم ، تو هم يك مسئوليت هايي داري.شهاب كه هنوز لحنش عصباني يود گفت: لازم نيست مسئوليت هاي من رو به من گوشزد كني.

يلدا هم عصباني شده بود و نمي خواست در حضور او كم بياورد گفت: لازمه چون تو يادت رفته كه قول وقرارمون با حاج رضا چي بوده؟

حاج رضا حاج رضا ديگه نمي خوام در مورد قول وقرار و حاج رضا چيزي بشنوم روشنه؟ ببين اينجا همينه من همينطوري ام دوست ندارم هر جا مي رم دوره بيافتي و دنبالم بگردي ديشب هم بهت گفتم من زندگي خودم را دارم و توهم زندگي خودت را داشته باش.

يلدا احاس مي كرد لحظه به لحظه بيشتر تحقير مي شود و از درون تحليل مي رود مي ترسيد جلوي او گريه اش بگيرد ونتواند خود را كنترل كند سپس سعي كرد به حقارت نيانديشد و فقط جواب او را بدهد اما نمي دانست چه بگويد چگونه بگويد نمي دانست چرا در برابر او چنين دست و پا چلفتي جلوه مي كند؟ چرا حرفي برا گفتن نمي يابد؟

شهاب بازهم مهلت نداد و گفت: ببين من اگه نخوام تو را ببينم بايد چه كار كنم؟.

يلدا كه حالا عصبانيت را به حد نفرت در و جودش حس مي كرد فرياد زد : ولب مجبوري ! مجبوري همون طور كه من مجبورم .. لعنت به من.. لعنت به تو.. لعت به حاج رضا.. برو هر جا كه دلت مي خواد فقط كليد اين قبرستون و به من بده.

راپاي يلدا به لرزش افتاده بود بغضي در گلو داشت كه بسيار آزارش مي داد اما همه را با نگاه خشمناكش به شهاب هديه كرد و بعدانگار كه تازه اي در ذهنش درخشيد نگاهش رنگ تهديد به خود گرفت نگاهي كه پر از اعتماد به خود و تصميم جديدش بود. شهاب متحير از خروش يلدا غافلگيرانه نگاهش مي كرد گويي به نوعي او نيز مسخ شده بود.

يلدا چشم هاي گربه اي اش را تنگ كرد و گفت :يا نه براي اينكه هر دومون راحت باشيم الآن مي ريم خونه ي حاج رضا و مي گيم كه نمي تونيم اصلا به حاج رضا چه مربوطه؟ من ديگه نمي تونم ادامه بدم اون هم بايد قبول كنه من هم مي رم دنبال زندگي خودم پول حاح رضا هم براي خودش

دست ها بزرگ و قدرتمند شهاب كه در اتاق را گرفته بود آهسته سر خوردند و عقب كشيدند شهاب دندان ها را به هم فشرد و چنگي به موها زد و بدون كلامي او را ترك ا ترك كرد و به اتاقش رفت.

يلدا نيلدانفس نفس مي زد در را بست و خود را در ايينه نگاه كرد بغضش تركيد و به هق هق افتاد و روي تخت نشست و آرام گريشت احساس مي كرد داغ داغ شده است نمي دانست چه خبر شده يا چه اتفاقي خواهد افتاد تنها اين را مي دانست كه خوب جلوي شهاب درآمده است آرام آرام با خودش حرف مي زد و مي گفت: بي شعور فكر كرده من محتاج ديدنش هستم

چند لحظه بعد دوباره ضربه اي به در خورد يلدا خروشان و عصباني با چشم هاي اشكي در را بزا كرد شهاب قدمي به عقب گذاشت و با نگاهي كه خالي از خصم مي نمود به يلدا چشم دوخت و گفت: فردا قبل از اين كه برم شركت مي دم يك كليد برايت بسازند برو بخواب پنجره ي اتاقت رو هم ببند. وسپس بدون منتظر ماندن و ديدن عكس العملي از جانب يلدا او را ترك كرد.

يلدا در را بست احساس عجيبي داشت احساس مي كرد گر گرفته است خودش را دوباره در آيينه نگاه كرد سرخ وملتهب بود احاس عجيبي در خودش مي ديد كه برايش غير ملموس وباور نكردني بود دلش مي خواست چيزي بنويسد خواب از چشمش پريده بود دفترچه ي خاطاتش را برداشت اما ناگهان چيزي به يادش آمد و با خود گفت : اه لعنتي

يادم رفت ازش شماره ي اينج را بپرسم . حالا چي كار كنم؟ فردا هم كه ديگر فكر نكنم ببينمش. به هر حال تصميم گرفت كه بار ديگر او را ببيند روسري اش را برداشت و اتاق بيرون زد در اتاق شهاب نيمه باز بود و چراغ اتاق او روشن. يلدا نيم رخ او را ديد كه روي تخت دراز كشيده و دست ها را زير سر قلاب كردهو نگاه به سقف س1رده آهسته به در زد و خود را عقب كشيد و چون صدايي نشنيد دوباره محكم تر به در زد . در هم كمي باز شد شهاب را ديد كهمثل برق از جا جهيد و چنگي به پيراهنش كه روي زمين افتاده بود انداخت تا نيم تنه ي برهنه اش را بپوشاند يلدا عقب تر رفت و چشم به زمين دوخت شهاب سراسيمه جلوي در ظاهر شد و يلدا با شرمندگي خاصي گفت: ببخشيد راستش مي خواستم بپرسم مي تونم شماره ي اين جا رو داشته باشم؟

شهاب كه گيج به نظر مي رسيد گفت: شماره اين جا رو؟ آهان آره

پس لطف كن برام بنويس

شهاب بدون معطلي شماره رو روي كاغذي كه يلدا آورده بود يادداشت كرد

يلدا گفت: اگه به هركي از دوستانم اين شماره رو بدم اشكال نداره؟

نه به هركي مي خواي بدي مي توني بدي

خب ممنون ببخش كه مجبورت كردم دوباره من رو ببيني

شهاب هم پوزخندي زد و چيزي نگفت و يلدا هم آران او را ترك كرد و به اتاقش رفت وبالاخره با يك دنيا افكار عجيب و غريب خوابش برد.

فصل چهارم

يلدا لباس پوشيده و آماده بود. شادي و هيجان خاصي داشت. دوست داشت زود تر بيرون باشد. حس مي كرد ديگر تحمل نفس كشيدن در خانه را ندارد.آن دو سه روز برايش خيلي طولاني و سخت گذشته بود. با خوشحالي خودش را در آينه تماشا كردو مثلهميشه لبخندي زد و خانه را ترك كرد. هم زمان با باز كردن در و بيرون آمدن يلدا پسر همسايه رو برو كه يلدا او را قبلا از پنجرهاتاقش ديده بود، در را باز كرد و بيرون آمد. به محض ديدن يلدا ابرو هارا بالا انداخت و لبخندي آشنا زد. يلدا بدون اهميت به او در را بست و راهي شد. دلش مي خواست ساعت ها در خيابان قدم بزند. چه هواي فرحبخشي بود. با خود گفت(چقدر سخته كه آدم مجبور باشه مدام توي خونه باشه!))

آن روز يلدا بعد از ديدن فرناز و نرگس توي دانشگاه،نشاط گذشته را به دست آورد و با وجود آنها تمام تلخي را كه روز گذشته

پشت سر گذاشته بود،به طنز كشيده شد. آن قدر گفتند و خنديدند و اداي اين و آن را در آوردند كه عاقبت خسته شدند. يلدا از ين خوشحال بود كه باز ميتواند به دانشگاه برود و دوستانش را ببيند و باز آنقدر درس بخواند كه حالش از كتاب به هم بخورد. به نظر او دوران تحصيل در دانشگاه از بهترين دوران زندگيش بود و بايد از آن دوران لذت ميبرد.

وقتي از بچه ها خدا حافظيكرد تا به خانه برگردد، دلش شور خاصي گرفت. فرناز و نرگس با او خيلي صحبت كرده بودندكه بايد راحت باشد و زندگي خودش را بكند و آنجا را متعلق به خودش بداندو نبايد خجالت بكشد و خلاصه كلي بايد ها و نبايد ها!اما يلدا با وجود دانستن تمام اينها ، چيزي، نيروييدر درونش مي جوشيد كه نمي توانست اعتماد به نفس داشته باشد و همين عدم اعتماد به نفس بود كه باعث ميشد او در خانه خود را هيچ كاره بداند. باز هم شب شد و باز هم شهاب آخر وقت آمد. آن شب اصلا شهاب را نديد. تقريبا دو هفته گذشته بود. يلدا دو باره درگير درس و دانشگاه بود.

براي خانه شهاب لوازمي تهيه كرد تا بتواند براي خودش پخت و پز ساده اي راه بيندازد، اما هنوز هم بودن در آنجابرايش سخت بود. با اين كه در آن مدت فقط يك بار شهاب را ديده بود،اما اغلب نگران آمدن و نيامدن او بود. شهاب زود ميرفت و شب دير باز ميگشت. يلدا نيز متوجه آمدنش ميشدو به اتاق ميرفت و اصلا از آنجا خارج نمي شد و وقتي همكاري برايش پيش مي آمدو مجبور ميشد بيرون بيايد، شهاب به اتاقش ميرفت

يلدا از اين وضعيت دلتنگ و خسته شده بود. هيچ چيز در خانه مطابق ميل وسليقه اش نبود. خانه همان طوري بود كه دوهفه يش بود. پروانه خانم هم ديگر به آنجا نمي آمد. شايد حاج رضا مانع آمدن او شده بود. يلدا هر روز غذاي دانشگاه را مي خوردو شب ها را هم با كيك وشكلات و شير به صبح مي رساند. دلش براي غذا درست كردن به سليقه ي خودش تنگ شده بود. اودختر كد بانويي بود و دلش مي خواست خانه و زندگي تر و تميز و رو به راهي داشته باشد و دلش مي خواست فرناز و نرگس

هم به آنجابيايند و مثل خانه ي حاج رضا ساعتي كنار هم باشند، اما با وجود اوضاع خانه امكانش نبود. چيز ديگري كه او را عصباني كرده بود، اين بود كه اغلب دختري به خانه شهاب زنگ ميزد. يلدا فكر ميكرد اين دختر شايد همان نامزد شهاب است و فقط براي فضولي با اين خانه تماس مي گيرد، چون خودش مي داند كه شهاب منزل نيست. در ضمن شهاب تلفن همراه داشت وبراي يلدا اين سوال بود كه چرا اين دختر احوال شهاب را از او مي پرسد وچرا به تلفن همراه ش زنگ نمي زند؟ يلدا هر دفعه سعي كرده بود مودبانه و بي غرض جواب بدهد و در اين مورد هيچ چيز

به شهاب نگفته بود.دلش مي خواست مطمئن شود كه آيا واقعا شهاب كسي را دوست داردیا نه؟! دليلش را به وضوح نمي دانست ويا حتي نمي دانست تا چه حد برايش اهميت دارد؟

آن روز عصر بود كه يلدا به خانه رسيد پسر همسايه كه حالا براي يلدا چهره اي آشنا شده بود از پشت پنجره نگاهش مي كرد يلدا وارد خانه شد .

هواي ابري ياعث شده بود خانه تاريك بود از خانه ي تاريك و شلوغ متنفر بود چراغ را روشن كرد در اتاقش باز بود از پشت پرده ي توري پسر همسايه را ديد كه هنوز پشت پنجره بود و داخل آپارتمان را از دور مي كاويد يلدا ديگر تاب نياورد و با عصبانيت به سوي پرده توري اتاقش رفت و پرده را غرغركنان كشيد و در حالي كه از اتاقش خارج مي شد در را بست و بلند گفت: لعنتي تو ديگه چي از جونم مي خواي؟ بايد اين پرده لعنتي را عوض كنم.

دوباره روي مبل ولو شد خانه ساكت و دلگير كننده بود دلتنگ و بي انگيزه يود نمي دانست چه مي خواهد يا دلش براي چه كسي تنگ شده است؟

كتاب مثنوي بزرگش را كنار كيف روي مبل رها شده بود او را برداشت و بي آن گه بفهمد چه مي كند مشغول ورق زدن شد و با خودش بلند حرف مي زد و مي گفت: بايد تكليفم را روشن كنم شش ماه خودش يك عمره بايد درست زندگي كنم تا كي توي اين آت و آشغال ها دوام مي آرم؟ اصلا اينجوري كه نمي تونم درس بخونم . ناگهان چشمش به كاغذي افتاد كه درون يك نايلون مچاله شده بود كاغذ ساندويچ بود و دوباره با خود گفت: پس شهاب خونه بوده حالا كه يلدا روزها خونه نيست شهاب راحت تر شده و حداقل در روز سري به خانه مي زند.يلدا كوشيد چهره او را به ياد بياورد اما انگار سايه هاي مبهمي از تصوير شهاب در ذهنش مانده بود كتاب را يك سو نهاد و ايستاد در سالن قدم مي زد و انگار مصمم شده بود تا كاري را انجام بدهد گويي مي خواست ديگر درست زندگي كند درست رفتار كند و در برابر شهاب بايستد و حرف هايش را بزند بايد به آن اوضاع خاتمه مي داد . تلفن زنگ زد گوشي را برداشت. الو. الو سلام . بفرمائيدو شهاب خونه اس؟ نه نيست شما؟ اگه اومد بگو با ميترا تماس بگير. چرا شما با موبايلش تماس نمي گيرين ؟ اولا دستگاهش خاموشه در ثاني من هر وقت دلم بخواد با خونه اش تماس مي گيرم و به جناب عالي هم ربطي نداره.(گوشي را گذاشت)

يلداكه گوشي به دست و حيران مانده بود با خودش گفت: بدبخت تو نمي تواني جواب اين لعنتي رو بدي و مي گذاري هرچي دلش مي خواد بگه اون وقت چه طوري مي خواي جلوي شهاب وايسي و حرفي بزني؟

با گذاشتن گوشي مصمم تر شد و مي خواست تكليفش را بداند از اين قايم باشك بازي به تنگ آمده بود براي همين با خودش گفت: اينقدر اينجا مي شينم تا بيادش واسه ي چي فرار كنم؟ اگه اون نامزد داره چرا من زندگي خودم را نداشته باشم ؟ مگه اون با سهيل چه فرقي ميكنه؟

لحظه اي ساكت شد و به اين انديشيد كه آيا او واقعا براي يلدا فرقي با سهيل مي كند؟ نمي دانست مي تواند با خودش صادق با خير ؟ ولي باز ادامه داد : بره گم شه معلومه كه فرق نمي كنه . من همش دارم از اون فرار مي كنم امشب ديگه بايد ببنمش. وناگهان دوباره از تصميم جديدش دلش ريخت. باز در دلش اضطراب سايه افكند چه طور مي توانست رو در روي شهاب بايستد و حرف بزند؟ چه طور از او بخواهد به حرفهايش گوش دهد؟اگر مثل هميشه بد رفتار كند و او را تحقير كندچه؟ و دوباره به خودش دلداري داد و گفت: اصال به جهنم مي خواد چي بگه؟ اصلا من مي خوام چي بگم كه اون بد رفتار كنه؟

ساعت 30/6 بود و هوا رو به تاريكي مي رفت يلدا همان طور در فكر روي مبل نشسته بود حتي مانتو ومقنعه اش را عوض نكرده بود تمرين مي كرد كه اگر شهاب اومد چه طوري شروع به صحبت بكنه بلند گفت: مي گم آقا شهاب باهاتون كار دارم آقا شهاب! ولش كن بابا اون چرا من رو تو صدا ميكنه منم بهش آقا نمي گم حالا فكر مي كنه كي هست.

صداي پاي كسي از توي پله ها مي آمد پشت در صدا قطع شد و صداي كليد آمد يلدا نزديك بود قالب تهي كند فكر نمي كرد شهاب به آن زودي پيدايش شود. خواست فرار كند اما گويي كسي گفت: مگه دنبال فرصت نبودي ؟ مگه نمي خواستي تكليف خودت را روشن كني؟...

كليد توي قفل چرخيد و در باز شد شهاب كه مشخص بود فكر نمي كرد يلدا در خانه باشد سرش پايين بود شلوار مشكي با يك پيراهن آلبالويي تيره كه دكمه هايش سفيد رنگ بود پوشيده بود صورتش خسته بود و پوستش تيره به نظر مي رسيد.

يلدا از طرز لباس پوشيدن شهاب خوشش مي آمد و به نظرش شهاب تيپ مردانه ي قشنگي داشت كه توجه را خود جلب مي كرد دوباره بوي ادوكلن شهاب در خانه پيچيد و يلدا را مست كرد.

شهاب سرش را بلند كردتا دسته كليدش را روي ميز پرت كند كه يلدا سلام بلندي داد و شهاب غافلگير شد چشم هايش درشت شدند و همراه با تكان دادن سر جواب سلام يلدا را داد گويي از نشستن يلدا در سالن بسيار متعجب بود.

يلدا كه از غافلگير كردن شهاب لذت برده بود انگار نيروي تازه اي در و جودش مي ديد براي همين مصمم تر از قبل منتظر فرصت نشست شهاب با احتياط از كنار يلدا گذشت انگار مي دانست يلدا با او كار دارد.

عاقبت يلدا جملاتي را كه يك ساعت بود هزاران بار با خود گفته بود بلند بلند به زبان اورد: ببخشيد مي شه هروقت برات مقدور بود بياي بنشيني من باهات حرفهايي دارم.

يلدا احساس مي كرد صدايش مي لرزد حتي يك لحظه گلويش گرفت و صدايش خش دار شد چه قدر از دست خودش حرص مي خورد شهاب كه معلوم بود حيرتش دو چندان شد است لحظه اي مردد ايستاد و يلدا را نگريست.

يلدا مقنعه اش را كمي عقب كشيد و نگاهي به شهاب انداخت . شهاب با متانت خاصي در حالي كه سعي مي كرد خونسرد جلوه كند از كنار يلدا رد شد و روي مبل نزديك يلدا نشست و شانه ها را بالا انداخت و دست ها را قلاب كرد و سرش را بالا گرفت و با حالتي كه به نظر يلدا خيلي زيبا آمد نگاهش كرد و گفت : خب بفرماييد من در خدمتم .

يلدا نفس عميقي كشيد و آب دهانش را قورت داد و گفت : راستش نمي دونم چه جوري بگم اما بالاخره بايد بگم...و (لبخند قشنگي زد لبخندي كه او را بيشتر مثل دختر بچه ها نشان مي داد) نگاه سريعي به شهاب انداخت و زود آن را دزديد و به دست هايش خيره شد و ادامه داد: ببين من الان دو هفته است كه من اينجام اين رو مي دونم كه من در حقيقت يك جورايي مزاحم توام و براي همينه كه تو از خونه و زندگيت فراري شدي!..

شهاب قلاب دست ها را از هم باز كرد و مبل تكيه زد وميان كلام يلدا گفت: هيچ چيز نمي تونه من رو از خونه ام فراري بده من هميشه همينطوري زندگي كرده ام بيشتر وقتم را بيرون مي گذرونم چون كارم طول مي كشه در ثاني براي من..

اين بار يلدا پيش دستي كرد . پريد ميان كلام او و گفت: مي دونم مي دونم براي تو بودن و نبودن من فرقي نمي كنه اين رو صد دفعه گفتي لطفا بذار حرفم رو بزنم ...

شهاب كه واقعا متحير شده بود ساكت شد و دست ها را بالا برد و گفت: باشه تسليم

ببين مي دونم كه دوست نداري من رو ببيني اما موضوع من وتو نيستيم يعني يلدا و شهاب را فراموش كن مهم اين كه من تو دو تا آدميم و قراره اين جا به مدت شش ماه با هم زندگي كنيم الان دوهفته است كه زندگي هردوي ما دچار تغييراتي شده كه خب براي هر دومون يه جورايي سخته البته من نمي خوام به جاي تو نظر بدم از خودم مي گم من توي اين مدت حتي زندگي معمولي خودم را نداشته ام من دوست دارم جايي كه زندگي مي كنم را به سليقه ي خودم كاراشو رو به راه كنم عادت به شلوغي و هرج و مرج و باري به هر جهت ندارم مي دونم حتما الان مي خواي بگي قرار نيست تا آخر عمرم رو اين جا باشم درسته اما شش ماه هم خودش يك قسمتي از عمر ماست كه طولاني هم هست من اين طوري نمي تونم افكارم متمركز درس خواندن بكنم توي اين شلوغي دوست ندارم زندگي كنم تو از وقتي گفتي به كارهاي هم هيچ كاري نداشته باشيم من نتيجه گرفتم كه توي خونه و زندگيت هم هيچ دخالتي نكنم اما حالا ميبينم نمي تونم شش ماه يعني نصف يكسال ... واقعا فكر مي كنم در توانم نباشه كه بقيه ي اين شش ماه را مثل اين دو هفته كه گذشت بگذرونيم. و سپس ساكت شد و چشم به شهاب دوخت.

شهاب كه هنوزمنظ.ر يلدا را متوجه نشد بود لب ها را ورچيد و گفت: خب كه چي؟ منظورت چيه؟

يلدا احساس مي كرد دهانش خشك شده است و ديگر قادر به حرف زدن نيست اما سعي كرد خود را نبازد وادامه داد: راستش من دوست دارم اين جا را كمي عوض كنم و جور ديگه اي اين خونه رو درست كنم دوست دارم نظم بيشتري داشته باشه دلم مي خواد اگر قراره توي اين خونه رو درست كنم دوست دارم نظم بيشتري داشته باشه دلم مي خواد اگر قراره توي اين خونه زندگي كنيم مثل دو تا آدم زندگي كنيم مجبور نباشيم... مجبور نباشيم از هم فرار كنيم توكار خودت رو مي كني و من هم مار خودم رو اما در بعضبي موارد مي تونيم به هم كمك كنيم مثلا تو مي توني چيزهايي رو كه توي خونه لازمه تهيه كني و من هم به اوضاع داخلي خونه برسم مي تونم آشپزي كنم اين طوري مجبور نيستيم شش ماه ساندويچ بخوريم.(اشاره كر به كاغذ ساندويچي كه روي زمين افتاده بود)

شهاب پوزخندي زد و گفت: ولي من شكايتي ندارم چون خيلي وقته كه به اين طور زندگي عادت كرده ام و اما در مورد خريد هرچي لازم داري يادداشت كن و شب ها بذار روي ميزم منم برات تهيه مي كنم ولي بقيه اش كاري ندارم تو هم اگه سختته مشكل خودته شرايطي رو كه مي گي در اصل خودت قبلا پذيرفته اي بنابراين نبايد شكايتي داشته باشي در ثاني اگر شكايتي هم داري مسلمه نبايد به من بگي .

شهاب خواست از جايش برخيزد كه يلدا نگاهش كرد و گفت : ولي ما مي تونيم

شهاب مهلت نداد و با لحن جدي گفت: ببين دختر جوان مايي وجود نداره من و تو!... كه هركدوم راهمون جداست من از اين زندگي راضيم به من هم ربطي نداره كه تو چه طوري دوست داري زندگي كني خب؟

شههاب دوباره سرجايش نشست و نگاه معني داري به يلدا انداخت. يلدا بعد از لحظه اي سكوت گفت: خيلي خب پس من هركاري دلم بخواد ميكنم و از حالا به بعد عم هيچي به تو نمي گم و هيچ همكاري از تو نمي خوام آهان فقط يه چيز ديگه.. دوست هاي من مي تونند گاهي به اينجا بيان.؟

شهاب لب ها را هم فشرد و گفت: باشه مشكلي نيست. و دستي به موهايش برد.

تلالو خاصي در گردنش يلدارا متوجه خود ساخت يلدا زنجير را شناخت همان زنجيري بود كه حاج رضا شب عقد به آنها هديه كرده بود با ديدن آن زنجير كه هنوز شهاب به گردن داشت چيزي در دل يلدا فرو ريخت و ناخواسته دست به زير مقنعه اش برد و آويز (الله) را در دستش فشرد نمي دانست چه نيرويي دوباره درونش را به جوششش و جريان انداخته است شهاب دست دراز كرد و كنترل تلويزيون را برداشت يلدا آهسته آهسته لوازمش را جمع مي كرد تا به اتاقش برود اما گويي هر دو براي نشستن در انجا دنبال بهانه اي مي گشتنند. شهاب گفت: راستي كامبيز زنگ نزد؟

يلدا از اين كه مي ديد شهاب سعي كرده است بهانه اي براي ادامه ي صحبت بتراشد خوشحال شد و گفت: نه فقط... كسي زنگ زده؟ يلدا با حالتي كه نشان بدهد كاملا بي طرف و بي غرض است پاسخ داد : بله يك خانمي به نام ميترا گفت باهاش تماس بگيري

پره هاي بيني شهايب براي لحظه اي باز شد چره اش جدي و عصباني به نظر مي رسيد از جايش برخاست و به اتاقش رفت.

بعد از آن شب كه يلدا تصميم خود را براي تغيير دادن اوضاع خانه گرفته بود دست به كار شد از وقتي گردنبند امزدي را در گردن شهاب ديده بود اشتياق خاصي براي انجام هركاري در خود حس مي كرد گويي عيد نزديك است خانه تكاني اي برپا كرده بود كه نظير نداشت تمام خانه را زير و رو كرد يك هفته ي تمام زحمت كشيد و دكوراسيون خانه را تغيير داد و همه چيز را تميز و مرتب كرد حتي اتاق شهاب براي آشپزخانه لوازم مورد نيازش را تهيه كرد و هزاران كار ديگر هر روز چند شاخه گل رز مي خريد و داخل گلدان مي گذاشت از ان آپارتمان خوشش آمده بود حالا ديگر جاي همه چيز را خوب مي دانست شهاب را خيلي كم مي ديد و اگر همديگر را مي ديدند بدون هيچ حرفي يا كلامي از كنار هم مي گذشتند.

يلدا دلش مي خواست شبي شهاب زودتر بيايد تا يلدا آثار وجد و شگفتي را از اين همه تغيير در چهره و چشم هاي جذاب او بيابد اما فقط دل يلدا بود كه شب ها تند تر از روزها مي زد و وقتي شهاب بي اهميت به همه چيز از كنارش رد مي شد و جواب سلامش را زير لب زمزمه مي كرد دلش را مي ديد كه چگونه تكه تكه مي شود و اميدها را يكي پس از ديگري از دست مي دهد اما دوباره مي گفت : فردا حتما با امروز فرق مي كند.

شهاب همچنان سرد مي آمد و مي رفت او مثل يك باد سرد پاييزي بود . يلدا شبي در دفترش نوشت:

مانند گردبادي پر از شن و خاك

و من آخرين برگ از يك درخت خشكيده

به سويم آمدي چنان مرا در هم پيچيدي

كه فرصت دست و پا زدن را نيز از من گرفتي

به خود مي گويم اين گرد باد مثل نسيمي خنك

بر تنهايي عميقم چه خوش نشسته است

اما تو همان گرد بادي پر از شن و خاك

(تك برگ رويايي)

يلدا

يلدا با نهايت دقت و سليقه غذا مي پخت بوي خوش غذا در آپارتمان تازه جان گرفته ي شهاب كه مثل نقره هاي قديمي و صيقل داده برق تميزي مي زد پيچيد و عطر زندگي و عشق از جاي جاي خانه به مشام مي رسيد و انسان را سرمست مي كرد.

گلدان هاي حسن يوسف و پيچك و شمعداني كه به سليقه ي يلدا خريداري شده بود و شاخه هاي گل تازه كه هروز توسط او خريداري مي شد فضاي خانه را طرب انگيز و با نشاط كرده بود او هر روز صبح با يك دنيا و اميد و آرزو پنجره ي اتاقش را بر روي زندگي و آرزوهاي زيبايش باز مي كرد و شب ها موقع خوابيدن با غم بسيار و اميد به فردا پنجره را مي بست .

ماه دوم از زندگي در خانه ي شهاب به نيمه رسيده و يلدا با خودانديشيد: ديدي اونقدر هم سخت نبود

انگار حالا ديگه عادت كرده بود را دانشگاه را به خانه شهاب ختم كند گويي حالا آن جا واقعا خانه ي خودش شده بود ديگر در خانه دلتنگ نبود و ماندن در آنجا آزارش نمي داد استقلال دل چسبي را حس مي كرد روي صورتش هاله هاي گلگون نشسته بود كه زيبا ترش مي كرد بچه هاي دانشگاه و دوستانش مي گفتند: تازگي ها چقدر تغيير كرده اي

يلدا خودش هم فكر مي كرد تغييراتي كرده است و نمي دانست چگونه توجيهش كند گويي يك غم شيرين در دل داشت كه گاه باعث شور و نشاطش مي شد و گاه افسرده اش مي ساخت....

يلدا آن روز ساعت سه آخرين كلاسش را مي گذراند. خسته و بيحوصله مي نمود كه فرناز به او گفت :" يلدا، امروز ساسان مياد دنبالم، مي خواي برسونيمت؟

نه، مرسي. امروز شايد برم رو به روي دانشگاه تهران تا كتاب خاقاني را بخرم

خب فردا برو

نه، ديگه خيلي دير ميشه

نرگس گفت: " راست مي گه. بذار امروز بره كتابش رو بخره يه عالمه نوشتني داره تا وارد كتابش كنه !

يلدا كه با حرف نرگس انگار تازه يادش آمد چه اوضاعي داره، دلش به شور افتاد. نرگس راست مي گفت ، او به خاطر به موقع نخريدن كتاب كلي نوشتني داشت. پس تصميم گرفت حتماً براي خريد كتاب آن روز اقدام كند. پس از پايان كلاس ، دم در دانشكده با هم خداحافظي كردند.

اواخر آبان ماه بود و هوا سرد شده بود. يلدا به تنهايي به راهش ادامه داد. يقه ي ژاكت قرمزش را بالا كشيد وسعي كرد بيني و لب هايش را زير يقه پنهان كند كه صدايي از پشت سر او را متوجه خود ساخت ، " خانم ياري، يلدا خانم!"

يلدا برگشت و نگاهي كرد و ايستاد. سهيل بود . با آن قد بلند و موهاي روشن و صورت سفيدش بي شباهت به اروپايي ها نبود . يلدا بي حوصله تر از آن بود كه بخواهد عكس العمل خاصي در برابر او داشته باشد . همان طور با بي حوصلگي نگاهش را به سهيل دوخته بود و حتي حال نداشت بپرسد : " چيه؟!

سهيل دستپاچه بود . خم و راست شد و سلام و احوالپرسي كرد. يلدا هم با تكان دادن سر مثلاً پاسخ داد

سهيل گفت: " مزاحم كه نيستم؟! ديدم تنهاييد، گفتم ..."<

يلدا جواب داد : " راستش خيلي عجله دارم وبايد قبل از بسته شدن مغازه ها به كتاب فروشي بروم . حالا اگر امري دارين بفرماييين ، فقط يك كم زودتر! ممنون مي شم!

سهيل در حالي كه لبخند شرمندگي بر لب داشت گفت: " اِ ، چه جالب ! من هم بايد سري به كتاب فروشي بزنم . اگه ممكنه ! ... مي شه همراهيتون كنم؟!

يلدا خشك و سرد جواب داد : " براي چي؟!

راستش مي خواستم باهاتون صحبت كنم ؟! راجع به

آقاي محمدي مثل اين كه شما متوجه نيستيد ، من خيلي عجله دارم . در ثاني فكر نمي كنم درست باشه اين مسير رو با هم طي كنيم . بهتره شما وقت ديگري رو براي گفتن مطلبتون پيدا كنيد ، ببخشيد .... اگه كاري نداريد من بايد برم. خداحافظ

يلدا ديگر منتظر پاسخي از سوي سهيل نماند و به سرعت دويد تا به اتوبوس برسد . به نظر او سهيل پسر سمج و صبوري بود و از رفتار بي رحمانه ي يلدا خسته نمي شد و روز بعد دوباره بهانه ي جديدي براي صحبت با يلدا پيدا مي كرد. يلدا فكر مي كرد : " مثل من كه در برابر رفتارهاي بي رحمانه ي شهاب خسته نمي شم ! ، اما من كه احساس خاصي نسبت به شهاب ندارم !

دقايقي بعد به ايستگاه دانشگاه رسيد و پياده شد و عرض خيابان را طي كرد و به كتاب فروشي ها رسيد. اين جا هم از جاهاي دوست داشتني يلدا بود. دلش مي خواست ساعت ها پشت ويترين كتاب فروشي ها بايستد و يكي يكي كتاب ها را نگاه كند، اما در حال حاضر مهمتر اين بود كه كتاب درسي اش را تهيه كند. به داخل چند كتاب فروشي سرك كشيد و سؤال كرد، اما نتيجه نگرفت. نرگس گفته بود بهتر است به بازارچه ي كتاب برود، پس راهي بازارچه ي كتاب شد.

هوا ابري بود و هر لحظه سردتر از قبل مي شد. آن جا همه در رفت و آند بودند و مثل هميشه شلوغ و پر جمعيت بود. دانشجو ها دسته دسته مي آمدند ومي رفتند، اما يلدا غرق در افكار خودش همچنان در پي چيزي مي گشت كه گاه نامش را هم از ياد مي برد. (كتاب خاقاني)

همان طور كه به سمت بازارچه كتاب مي آمد ناگهان نفسش حبس شد چشمانش روي نقطه اي در مقابلش ثابت ماند ودلش آنچنان تپيد كه حس كرد قفسه ي سينه اش هر آن ممكن است شكافته شود در يك لحظه ندانست چه مي كند و در كجاست او شهاب بود اشتباه نمي كرد خودش بود و چند نفر هم همراهش بودند كامبيز هم بود بدنش به ظور محسوسي مي لرزيد اگر شهاب او را نديده بود حتما خودش را پنهان مي كرد اما افسوس كه شهاب همان لحظه ي اول او را ديد گويي براي نخستين بار بود كه يكديگر را مي ديدند يلدا خريد كتاب را فراموش كرده بود و هرچه به هم نزديك تر مي شدند مضطرب تر از قبل مي شد آنها از رو به رو مي آمدند اما يلدا سعي كرد بي اهميت نشان بدهد با خودش گفت: يالله دختر اين بهترين فرصته براي اين كه بهش ثابت كني آدم نيست و براي تو اهميت نداره.

يلدا به تصميمش عمل كرد و از منار او و دوستانش بي تفاوت گذشت.. بي تفاوت اما نگاه شهاب تا آخرين لحظه با او وبد يلدا هيجان زده خود را در بازارچه كتاب يافت اصلا نمي دانست چگونه وارد بازارچه شده است؟ حواسش به هيچ جا نبود جز اين كه الان شهاب كجاست؟ دلش مي خواست پشت سرش را نگاه كند اما با نيرويي از درون گفت: رفتارت را كنترل كن . وداخل يك كتاب فروشي شد سعي كرد به خاطر بياورد چه مي خواهد بالاخره نفس زنان و هيجان زده پرسيد: ببخشيد كتاب درسي مي خوام. فروشنده پرسيد: چي مي خواي؟ خاقاني گزيده اش. بله بله مي دونم بذار نگاه كنم فكر كنم تمام شده باشه. (در ميان قفسه هاي ادبي به جستجو پرداخت)

يلدا كمي از هيجان افتاده و احساس بهتري داشت لبخندي روي لبانش نشسته بود كه خود از بودنش بي اطلاع بود صداي تپش قلبش را مي شنيد . فروشنده از داخل همان قفسه ها فرياد زد: خان متاسفم تمام شده شما آخر هفته يه سري بزنيد.

متشكرم خداحافظ...(صدايي از پشت سر شنيد). چي مي خواي؟

يلدا غافلگير سربرگرداند و با ديدن شهاب آنچنان دلش فرو ريخت كه نزديك بود بي حال شود و روي زمين بيافتد رنگش پريد و با لكنت گفت: س..سلام

شهاب نگاهي به اطرافش انداخت و گفت: سلام اينجا چه كار داري؟ دنبال چي هستي؟ اومدم كتاب بخرم . اسمش چيه ؟ گزيده ي خاقاني . قبل از اينكه هوا تاريك بسه برو خونه من مي خرمش

يلدا تا خواست چيزي بگويد كامبيز وارد مغازه شد و با خنده گفت : سلام يلدا خانم. يلدا هم سلام و احوالپرسي كرد كامبيز كه خوشحال مي نمود پرسيد: ديگه خبري از شما نيست يلدا خانم خوش مي گذره؟

فروشنده ي كتاب كه بي طاقت شده بود گفت: آقايون اگر امري داريد بفرماييد.

شهاب سريع گفت : مرسي مرسي داريم ميريم.

همگي از مغازه بيرئن رفتند شهاب رو به كامبيز گفت : بچه ها رفتند؟ آره (چشمك زد)

يلدا كه دلش نمي خواست اين بارهم نقش يك آدم اضافي و مزاحم را بازي كند پيش دستي كرد و گفت: خب آقا كامبيز از ديدنتون خوشحال شدن با اجازه اتون من ديگه مي رم بايد حتما يه كتاب بخرم.

شهاب گفت مي ري خونه ديگه؟ نه گفتم كه بايد كتاب بخرم. گفتم كه خودم مي خرم.

يلدا با زرنگي پرسيد: اسمش چي بود؟ شهاب كه غافلگير به نظر مي رسيد خود را نباخت و گفت: ا چي بود؟يادم رفت يه بار ديگه بگو.

يلدا خنديد و گفت : باشه پس مغازه هاي داخل پاساژ و بگرد و بعد حتما برو خونه. يلدا كه حساسيت شهاب را براي به موقع به خانه رفتن مي ديد قند در دلش آب مي كرد و نمي دانست چرا از حساسيت او لذت مي برد.

بالاخره يلدا از شهاب و كامبيز خداحافظي كرد . اعتماد به نفس خاصي پيدا كرده بود اصلا فكرش را هم نمي كرد شهاب دنبالش

يلدا لبخند شرمگيني زد بدون توجه به حرف پسر سعي كرد پوستر ديگري مثل همان پيدا كند اما پسرك پوستر را جلوي يلدا گرفت و گفت: همين رو بردار

يلدا بي اهميت گفت: متشكرم من يكي ديگه پيدا مي كنم شايد داشته باشند.

پسر جوان گويي دوست داشت در حق يك دختر زيبا و دوست داشتني محبت كرده باشد تا شايد دري به روي آشنايي با وي گشوده گردد مصرانه گفت: خواهش مي كنم بگيرش د بگيرش ديگه

يلدا از اصرار او به تنگ آمده بود پوستر را از او گرفت و گفت : مرسي. و بدون معطلي رفت تا پولش را حساب كند پسر جوان به دنبالش راه افتاد و كنار يلدا ايستاد و گفت: من حساب مي كنم

يلدا با حيرت به او نگاه كرد و گفت: آقا شما چي مي گين ؟ چي مي خواين ؟! جوان با پورويي جواب داد : هيچي مي خواستم بگم اين پوستر را يك هديه بدونين من پولش رو حساب مي كنم...(آي،آي...)

جوان كگه معلوم بود درد عميقي را در ناحيه ي دست خود احساس مي كند آهسته به عقب برگشت يلدا متحير به او و شهاب كه دست پسرك را از پشت گرفته بود و مي پيچاند خيره ماند.

شهاب دندان ها را به هم فشرد و گفت: به كي مي خواي هديه بدي؟ خوب تقديمش كن ببينم مي توني؟ پسر جوان كه حسابي غافلگير شده بود به سختي سر را عقب برد و در حالي كه سعي مي كرد توجه ديگران را به آن وضيعت جلب نشود آهسته گفت: آقا معذرت مي خوام مگه اين خانم با شمان؟ ببخشيد باور كنيد قصد بدي نداشتم. شهاب دستش را رها كرد و زير لب گفت: گمشو بزن به چاك. يلدا هم ترسيده بود و هم بسيار جا خورده بود كامبيز هم به سويشان آمد و چشمكي به يلدا زد و گفت : حقش بود..

يلدا شرمگين شد شهاب پول كتاب و پوستر را حساب كرد و گفت: چيز ديگع اي لازم نداري؟ نه مرسي

چند لحظه بعد هر سه بيرون فروشگاه بودند هوا تاريك شده بود يلدا گفت: من ديگه مي رم خونه. شهاب گفت: صبر كن . ورو به كامبيز ادامه داد: كامي من ديگه نمي آم.

كامبيز گفت: باشه باشه فقط به سعيد مي گم نقشه ها را فردا برات بياره. باشه

كامبيز خداحافظي كرد و رفت شهاب كنار يلدا ايستاده وبد و ديگر نگاهش را نمي دزديد خصمانه نيز رفتار نكرده بود و مثل هميشه جدي بود رو به يلدا كرد وگفت: تا يك مسيري ماشين مي گيريم و بعد از اون جا با ماشين خودم مي ريم.

دقايقي بعد در اتومبيل نشسته بودند . حالا ديگر هوا كاملا سرد بود و نشستن داخل اتومبيل لذت بخش تر از بيروون بود همان طور كه شهاب گفته بود بقيه راه را با اتومبيل شهاب طي كردند هردو ساكت بودند و تنها صداي موسيقي ملايمي سكوت اتومبيل را گرفته بود يلدا زير چشمي به دست هاي شهاب نگاه مي كرد دست هاي بزرگ و قوي اش .

شهاب پرسيد گرسنه ات نيست؟ يلدا لب ها را ورچيد و با لبخندي گفت: يك كمي. چي دوست داري؟ قورمه سبزي رو كه ديشب درست كردم. آهان آره بوش كل ساختمان را برداشته بود. يلدا خنديد و گفت« فكر كردم دوست نداري پس چرا نخوردي؟ آخه غذا خورده بودم حالا اگه همه اش را نخورده اي امشب مي خورم.يلدا چيزي نگفت شايد مي ترسيد باز هم حرفي بزند و همه چيز را خراب كند دوست داشت تا ابديت روي آن صندلي بنشيند و به آن موسيقي دل نواز گوش بسپارد دوست داشت تا ابديت در رويا بماند.

آن شب براي اولين بار شهاب دست پخت يلدا را خورد البته به تنهايي يلدا هيجان زده تر از آن بود كه بتواند تحمل غذا خوردن در كنار او را داشته باشد.

فرداي آنروز در دفتر خاطراتش نوشت:

(آن شب يك شب پر ستاره بود... يك شب زيباي بهاري نبود.. يكشب آرام و مهتابي نبود يك شب با هواي مطبوع و دل انگيز پاييزي نبود.... فقط يك شب بود... يك شب سرد كه او هم بود... او تنها عشق من وبد.) يلدا

بله عشق آمده بود، آرام و اهسته آمده بود تا قلب زخم خورده ي يلدا را دوباره التيام بخشد، دوباره زنده كند و دوباره به تپيدن وا دارد. گويي اولين بار بود كه عشق را تجربه مي كرد. حالا دلش مي خواست با تمام وجود آن را حس كند، آن را لمس كند. زيرا نه كودك بود نه نوجوان! حالا يك دختر جوان و شاداب بود كه با عشق احساس كمال مي كرد. حالا از اين همه عشق كه قلبش را لبريز ساخته بود، خوشحال مي نمود و زندگي برايش گويي دوباره آغاز شده بود. حالا هر لحظه برايش معنا پيدا كرده بود. دلش مي خواست فرياد بزند و به همه ي دنيا بگويد كه عاشق شده است، اما نه، هنوز مي ترسيد كسي به رازش پي ببرد. مي ترسيد كه ابراز كند، حتي وقتي كه پيش فرنازو نرگس راجع به اتفاقاتي كه مي افتاد، صحبت مي كرد و سعي داشت وانمود كند كاملاً بي طرف است و احساس خاصي نسبت به شهاب ندارد، اما شادي و شور و هيجان بيش از حدش، حساسيت بالايي كه در لباس پوشيدن و طرز آرايشش نشان مي داد، لبخندي كه گاه و بي گاه در چهره ي مات زده اش نمايان مي شد و حتي هاله ي صورتي رنگ گونه هايش و لاغري صورت و اندامش همه و همه نشان از چيزي بود كه او را لو مي داد!

رفتار شهاب تغيير چنداني نكرده بود و فقط گاهي شبها زودتر مي آمدو گاهي هم غذاي خانه را مي خورد واز يلدا تشكر مي كرد و گاه چند كلمه اي حرف مي زد، اما در نگاهش كه گاه وبي گاه روي نگاه يلدا ميخكوب مي شد، چيزي بود كه بي قرار نشان مي داد، چيزي كه يلدا فكر مي كرد شهاب هم نمي تواند پنهانش كند. يلدا شب ها تا دير وقت مي نشست وبا عكس هاي روز عقدشان سرگرم بود و هرچند ساعت يكبار آنها را از دفتر خاطراتش بيرون مي كشيد و به تماشا مي پرداخت. جرأت نداشت تا آنها را به در و ديوار بچسباند تا هرجا نگاه كرد چهره ي شهاب را ببيند. در دل مي گفت : " هيچ وقت نتوانسته ام شهاب را سير سير تماشا كنم! "

فيلم روز عقدشان را هم يكبار در حضور نرگس و فرناز وقتي كه خانه ي فرناز بودند، تماشا كرده بود.

دو ماه و نيم از عقدشان گذشته بود. براي يلدا جالب بود كه ديگر دلتنگ حاج رضا و خانه اش نبود. حالا تنها چيزيث كه فكر و ذهن او و همه ي دلش را برده بود، شهاب بود. اين عشق گاهي چنان نيرويي به او ميداد كه گويي قادر است هر ناممكني را ممكن سازد و گاه هم او را پر و بال بسته و محزون مي ساخت ... و خاصيت عشق اين است.

يلدا دوست داشت وقتي خانه نيست و شهاب زودتر مي آيد به اتاقش برود و راجع به يلدا و نوشته ها و كارهايش كنجكاوي كند، كاري كه اغلب يلدا در نبود شهاب مي كرد. هميشه نشانه هايي در اتاقش، دفترش و كتاب ها و لوازمش مي گذاشت تا مطمئن شود شهاب به اتاقش آمده است يا نه، اما هربار متأسف مي شد.

حالا كه بعد از مدتها با خود صادق شده بود و به خودش اعتراف كرده بود كه عاشق شده است، احساس سبكي مي كرد. حداقل اين بود كه ديگر مجبور نبود خودش را گول بزند. زيرا مي دانست در دلش چيست! مقنعه اش را روي سرش انداخت و جلوي آيينه ايستاد، قبل از آن كه خودش را در آينه ببيند عكس پوستر فروغ را كه شهاب برايش خريده بود، توي آينه ديد..." و اينك منم...زني تنها در آستانه ي فصلي سرد! "

چيزي در دلش آوار شد، به عاقبت اين عشق انديشيد، چيزي كه هميشه از آن فرار مي كرد، به خودش گفت: " يعني چي ميشه؟!... "

به آينه نگاه كرد، چشم هاي غمگين فروغ هنوز نگاهش مي كردند. يلدا لبخندي زد و به او گفت : " همه كه نبايد شكست بخورند! مگه نه؟!...حالا خودش را نگاه مي كرد. مقنعه اش را مرتب كرد. لبخند رضايتمندي روي لب ها داشت. اين روزها زياد به خودش نگاه مي كرد و بيشتر از گذشته به فكر شكل و شمايل خود بود و پول بيشتري بالاي لوازم آرايش مي داد و چه قدر زيبا به نظر مي رسيد، به مدهاي روز اعتقاد چنداني نداشت. هميشه سعي مي كرد چيزي بپوشد كه بيشتر به او مي آيد، براي همين در نهايت سادگي زيبا بود.

فصل 12

در را باز كرد و از خانه بيرون آمد. پسر همسايه ي روبه رو كه يلدا نامش را مزاحم (پشت شيشه) گذاشته بود، آماده و سرحال گويي منتظر يلدا بود، لبخندي زد و سلامي زير لب داد. يلدا بي توجه به او راه افتاد، پسرك هم ! تا ايستگاه اتوبوس راه چنداني نبود. يلدا به نرمي روي نيمكت سرد سايه بان دار ايستگاه نشست. ايستگاه تقريباً خلوت بود پسر جوان نزديك يلدا ايستاد و تا آمدن اتوبوستمام تلاشش را براي باز كردن باب آشنايي به كار بست اما تلاشش بي حاصل ماند و ناگزير از ادامه مقاومت كنار يلدا باقي ماند.

يلدا سربرگرداند تا او را اصلاً نبيند. پسرك دست بردار نبود. با آرنج به پهلوي يلدا زد. يلدا خشمگين روي چرخاندو گفت: " چه كار مي كني بي شعور؟! "

- اِ، اِ، مؤدب باش دختر! مزاحمم؟!

حالت و صدايش براي يلدا چندش آور بود، يلدا گفت:" مطمئن باش كه هستي!! "

-اگه مزاحمم، برم!

-ترديد نكن، پاشو گمشو!

ببين، خيلي بي ادبي ها ! (باز حالت نرمي و لبخند به خود گرفت و ادامه داد) من همسايه تون هستم ! اسمم « پژمان» خواهرزاده ي اشرف خانم هستم، همسايه تون! مي تونم اسم شما را بدونم؟!

يلدا كه فهميد حرف زدن و جواب دادن به او بي نتيجه است از جا برخاست و كنار خيابان ايستاد. چند نفري به صف منتظران اتوبوس اضافه شدند. پسرك بي توجه به رفتار يلدا به دنبالش آمد و كنارش ايستاد و ادامه داد: " من بچه ي تهران نيستم! دانشگاه قبول شدم ، اومدم تهران پيش خاله ام. قصدم مزاحمت نيست. خيلي ازت خوشم اومده. مي خواستم بيشتر باهات آشنا بشم. حالا اين شماره رو ازم بگيري ديگه مي رم، چون كلاس دارم و ديرم شده! "

يلدا در دل به سادگي و سماجت پسرك مي خنديدو هم چنان پشت به او ايستاده بود. پسرك جايش را عوض كرد و روبه روي يلدا قرار گرفت و كاغذي را كه در دست پنهان كرده بود، آهسته پيش آورد و گفت: " تو رو خدا بگيرش...!"

يلدا كلافه شده بود و چند قدم عقب تر ايستاد. از اين كه ديگران متوجه حركات پسرك بشوند، خجالت مي كشيد. اخم ها را درهم كشيده بود و عصباني ايستاده بود. صداي بوق اتومبيلي توجه او را به خود جلب كرد. اتومبيل برايش آشنا بود، گفت : " واي خدايا، اتومبيل كامبيزه." وانمود كرد او را نديده است. از پسرك فاصله گرفت. اتوبوس در حال نزديك شدن بود. پسرك به دنبال يلدا رفت و باز نزديك شد و كاغذ را جلو آورد وگفت: " تا نگيريش، نمي رم..."

نگاه يلدا اتومبيل سفيد رنگ آشنايي را غافلگير كرد. تمام حواسش به اتومبيل كامبيز بود كه جلوتر از ايستگاه متوقف شده بود. با آمدن اتوبوس يلدا بدون درنگ خود را در داخل اتوبوس انداخت. پسرك نيز سوار شد. يلدا حرص مي خورد و بيرون را نگاه مي كرد. سمت راستش كامبيز در كنار اتوبوس در حركت بود. قلب يلدا تند مي زد. نزديك دانشگاه شدند.يلدا پياده شد و آن چنان تند مي رفت كه گويي مي دود. پسرك هم بدون شكايتي به دنبالش مي دويد. عاقبت با زرنگي شماره را در جيب مانتوي يلدا انداخت و گفت: " انداختم توي جيبت! زنگ بزني ها ! منتظرم..."

صداي ممتد بوق اتومبيلي همه ي نگاه ها را به سوي خود كشيد. اتومبيلي متوقف شد و كامبيز پياده شد و جلو آمد. از نگاه كنجكاو و چهره ي در هم كشيده ي كامبيز مي شد فهميد كه متوجه حضور پسر مزاحم شده است!

كامبيز بلند گفت :" سلام يلدا خانم، مزاحمه ؟!"

پسر مزاحم كه گويي بهش بر خورده بود، بلندتر گفت: " به تو چه، بچه قرطي؟!"

و ثانيه اي بعد دكمه هايي بود كه كنده مي شد، يقه هايي كه گرفته و به سختي رها مي شد و مشت هايي كه بي هدف پرتاب مي شد و مردمي كه بي تفاوت خيره شده بودند!

يلدا با اين كه بسيار نگران بود، ديگر آن جا نايستاد و با اعصابي خرد و ناراحت وارد كلاس شد.

فرناز و نرگس گفتند: " سلام، چي شده ؟"

يلدا جواب داد: " هيچي، كله ي سحري يك مگس تا اين جا ولم نكرد. آخر هم كامبيز ديدش. حالا بيرون درگير شده اند! "

فرناز پرسيد :" كدوم بيرون؟!"

- دم در ورودي!

نرگس پرسيد :" كامبيز اون جا چي كار مي كرد؟! "

- تحفه! من رو تعقيب مي كرد. فكر كنم از اول فهميد من مزاحم دارم .

فرناز پرسيد: " حالا مزاحم كي بود؟ "

- يك بي شعور سمج. چه مي دونم همون كه گفتم پسر همسايه ي رو به روييه. همون كه از پشت پنجره مدام نگاه مي كنه !

فرناز گفت: " آهان.."

- از اين بدتر نمي شه، لعنتي!

نرگس گفت: " خُب تقصير تو چيه؟! براي هركسي ممكنه مزاحم پيدا بشه! "

يلدا با نگراني خاصي گفت: " حتماً حالا مي ره به شهاب مي گه!"

فرناز گفت: " خُب، بگه!"

- دوست ندارم. آخه پسره رو به رويه خانه شهاب زندگي مي كنه. مي فهمي يعني چي؟! يعني، يعني اگه كامبيز اون رو ببينه مي شناسه. مي ترسم شهاب هم خودش رو در گير كنه!

فرناز گفت : " آخي، حالا تو چرا اين همه به شهاب فكر مي كني؟! خب، درگير بشه ! "

- اصلاً ولش كن . بچه ها مياين بريم دم در ببينيم چه خبره؟!

نرگس گفت : " الآن استاد مياد. در ثاني خودت وقتي رفتي خونه حتماً مي فهمي چه خبره! "

- فكر رفتن به خونه شور خاصي در دل يلدا به پا كردو با خودش گفت: " كاش زودتر كلاس ها تمام مي شد وبه خانه مي رفتم. "

دكتر بهزادي وارد كلاس شد. همگي ايستادند. يلدا هم. يلدا هيجان زده تر از هميشه مشتاق رفتن به خانه بود كتاب ها را با عجله مي بست و داخل كيفش فرو مي داد .... نرگس نزد او آمد و گفت: يلدا امشب بهت زنگ مي زنم راجع به (هدايت) برام توضيح بدي. راجع به خودش؟ هم راجع به خودش هم راجع به آثاراش . خب بگو به جاي تو هم تحقيق كنم ديگه. نرگس خنديد و گفت: اينطوري كه شرمنده ات ميشم ولي گذشته از شوخي راجع به آثارش خيلي مشكل دارم. باشه امشب حتما تماس بگير ولي زياد هم دير نشه. ساعت 9 خوبه؟ آره فرناز هم گفت : بي شعورها به من هم كمك كنيد فقط به فكر خودتونيد . يلدا و نرگس با نگاهي حق به جانب رو به فرناز گفتند: در مورد نيما؟ فرناز گفت: مگه نيما خيلي آسونه؟ يلدا گفت: چي بگم؟ هر چي هست از هدايت آسون تره. فرناز گفت: نه خير منم خيلي مشكل دارم. يلدا گفت: واي خب تو هم زنگ بزن(قيافه اي گرفت و زير چشمي فرناز را نگاه كرد) فرناز گفت واقعا كه يلدا چقدر بي جنبه اي . يلدا خنديد و گفت: خب زنگ نزن

در همين لحظه سهيل به ميز آنها نزديك شد و فرناز زير لب گفت (مجنونت اومد) سهيل گفت: سلام خانمها و رو به يلدا ادامه داد : خانم ياري شما و خانم تبريزيان (نرگس) تحقيقتون يكيه؟ بله . مي شه منم با گروه شما باشم ؟ براي چي؟ گروه ما كه هنوز كار فوق العاده اي نكرده در ثاني اگر نفر سومي هم قرار بود توي گروه باشه حتما فرناز مي اومد. آره اما فرناز خانم خودشون نيما را انتخاب كرده اند حميد رحماني هم نيما را انتخاب كرده كه مي تونند يك گروه بشن.

فرناز گفت

: ا رحماني مگه توي گروه نثر نبود؟ سهيل جواب داد : نه مي گه راجع به نظم بيشتر مي تونه مطلب جمع آوري كنم. فرناز در حالي كه كيفش را بر مي داشت گفت: بچه ها من يه سري ميرم پيش آقاي رحماني الان مي يام.

سهيل گفت: پس مي تونم با شما كار كنم؟ يلدا جواب داد : خوب بدون مشورت با استاد كه نمي شه . سهيل گفت: پس اگه كمي صبر كنيد من الان مي رم پيش استاد و بر مي گردم (و بدون درنگ از كلاس خارج شد) فرناز هم به بچه ها ملحق شد و گفت: چي شد از سرتون وا كردينش؟ نرگس گفت : نه خير وبالمون شد فرناز گفت: چه پررو و زرنگه. يلدا گفت: ناراحت نباشيد فكرش رو كردم. نرگس پرسيد: چي كار كنيم؟

يلدا جواب داد: همه ي پاكنويس ها را مي ديم بهش فكر كنم خطش هم خوبه(سه تايي خنديدند) يلدا ادامه داد: بچه ها ترو خدا بجنبيد الان دوباره پيداش مي شه .

همگي از جا برخاستند و صحبت كانان از كلاس بيرون زدند محوطه ي خارج دانشگاه را طي كردند و به در ورودي نزديك شدند يلدا همان طور كه مشغول خنده و صحبت بود نگاهش بهت زده به در ورودي خيره ماند. نرگس با تعجب پرسيد : ا... يلدا اين شهاب نيست؟ فرناز هم بهت زده گفت: ا... شهابه يلدا. شهاب كابشن و شلوار جين به تن داشت و با ديدن يلدا عينك آفتا بي اش را از روي صورت برداشت و منتظر ايستاد. يلدا توان حركت نداشت اما بسيار سعي داشت جلوي بچه ها و دوستانش رفتار معقولي نشان دهد لرزش بدنش را نمي توانست مهار كند دست هايش مثل گلوله برف يخ كرده بودند.

فرناز گفت: يلدا جون شوهرت اومد دنبالت (وريز ريز خنديد)

يلدا از اين شوخي دلش ريخت و چه قدر خوشش آمد در حالي كه با پاهايي لرزان پيش مي آمد رو به دوستانش گفت: بچه ها فكر كنم كامبيز جريان صبح را برايش تعريف كرده.

حالا نه اينكه خيلي براش مهمه.؟ صدايي از پشت يلدا ر فراخواند كه مي گفت: خانم ياري يلدا خانم... يلدا ايستاد و نگاهي به سهيل كرد سهيل دوان دوان آمد. فرناز زير لب گفت: بابا اين ديگه كيه؟

سهيل لبخند زنان نزديك آمد و گفت: استاد قبول كرد. فرناز خنديد و گفت: چشمتون روشن . سهيل هم خنديد و گفت: واقعا شانس آوردم خيلي خوشحال شدم... (شهاب شاهد برخورد آنها بود و تمام حواس يلدا پيش او بود.) سهيل ادامه داد : خانم ياري حالا من چي كار كنم؟ يلدا در حالي كه حرك مي كرد و قدم هايش راتند تر بر مي داشت گفت: هيچي فعلا نمي خواد كاري انجام بدهيد من و نرگس هرچي نوشتيم شما پاكنويس كنيد.

يلدا سر بلند كرد و چشم در چشم شهاب نگاه كرد و زير لب گفت: سلام شهاب هم سر تكان داد و گفت: سلام (هنوز از هم فاصله داشتند) فرنازو نرگس هم پيش رفتند و با شهاب سلام و احوالپرسي كردند . سهيل هم چنان در كنار يلدا بود او هم با اين كه شهاب را نمي شناخت به تبع از يلدا با شهاب سلام و عليك كرد و ايستاد. يلدا رو به او گفت: آقاي محمدي شنيديد من چي گفتم؟ راجع به پاكنويس بله. اميدوارم خط خوبي داشته باشيد.

فقط همين باشه اصلا يك خطاط پيدامي كنم (و به شهاب نگاه كرد) شهاب تا خواست لب باز كند دوباره صداي سهيل مانع شد كه گفت: يلدا خانم منزل مي ريد؟ بله . مي خواين برسونمتون من امروز طرفاي شما كار دارم مسيرم از همون سمته.

يلدا با قاطعيت گفت: مرسي آقاي محمدي لزومي نداره. البته دوستانتون هم مي تونند بيان ها.

فرناز و نرگس نگاه معني داري به هم كردند و شهاب كه تا آن لحظه ساكت بود پيش آمد و با جديت پرسيد: مگه شما خونه ي يلدا خانم رو بلديد؟

سهيل جا خورد و از لحن شهاب كه سرد و خشك سؤال كرده بود خودش را جمع و جور كرد و با دقت بيشتر به شهاب نگاه كرد و گفت: به جا نمي يارم.

شهاب پاسخ داد: اشكال نداره آدم زياد مهمي نيستم (زير لب غريد) و ادامه داد: اگه يك لحظه ي ديگه اين جا بايستي كاري مي كنم كه اجدادت را هم به ياد نياري.

يلدا كه ترسيده بود خودش را جلو انداخت و گفت: شهاب آقاي محمدي ار هم كلاسي هاي من هستند. ئ بعد رو به سهيل گفت: آقاي محمدي اگر كاري نداريد لطفا بقيه ي صحبت ها را بذاريد براي فردا؟

نرگس هم گفت: آقاي محمدي يك لحظه بياين. فرناز و نرگس سهيل را كنار كشيدند تا مانع از درگيري احتمالي شوند. شهاب نيز اخم ها را در هم كشيده بود و هنوز نگاه خيره و عصبي اش با سهيل همراه بود. يلدا گفت: شهاب چي شده؟

شهاب نگاهش را به يلدا داد و گفت: واقعا توي كلاستونه؟ يلدا لبخندي زد و گفت: آره هم كلاسي هستيم.

سهيل در حالي كه از فرناز و نرگس جدا مي شد با صداي بلند گفت: خانم ياري به پدر سلام برسونيد خداحافظ (ولبخند زنان به سمت اتومبيلش رفت)

شهاب كه خونش به جوش آمده بود دلش مي خواست درس خوبي به او بدهد ناگزير از كنترل خويش تنها به حرص خوردن و فشردن دندان ها اكتفا كرد و پرسيد: مگه حاجي را مي شناسه؟ فرناز گفت: مي شناسه ؟ آقا شهاب اين محمدي اگه هفته اي دو سه بار حاج رضا رو نبينه زندگيش نمي گذره. شهاب كه از حرف فرناز سردر نياورده بود نگاه نابا ورنه اش را به يلدا دوخت و پرسيد: آره؟

يلدا خنديد و گفت: نه بابا فرناز شوخي مي كنه.

فرناز براي اينكه واسه ي يلدا بازار گرمي كنه گفت: عاشق و شيفته ي يلداست بدبختمون كرده از صبح كه مي ريم سر كلاس به بهانه هاي مختلف از نيمكت ما آويزانه.

آب در دهان يلدا خشكيد قلبش آن چنان مي زد كه صدايش را نمي شنيد مضطرب به شهاب چشم دوخت شهاب در برابر حرف هاي فرناز سكوت كرده بود و نگاهش مي كرد اما يلدا نمي توانست از نگاه او چيزي بفهمد.

شهاب كه مي خواست سريع تر موضوع عوض شود جلوتر آمد و در حالي كه دست در جيبش مي كرد گفت: خونه مي ري ديگه؟ يلدا گفت: آره

شهاب دسته كليدي را زا جيبش در اورد وجلوي او گرفت و گفت: كليدت را جا گذاشته بودي منم شب دير ميام در را از داخل قفل كن.

در نگاه شهاب رنجشي بود كه يلدا آن را حس مي كرد يلدا هم رنجيده نگاهش مي كرد چون فكر نمي كرد شهاب تنها برود و او را به منزل نرساند شهاب خداحافظي كرد و چند قدم برداشت اما انگار كه ياد چيزي افتاده باشد دوباره برگشت و گفت: ببينم اوني كه صبح مزاحمت شده بود مي شناسيش؟

يلدا غافلگير شده بود و دستپاچه گفت: كدوم مزاحم؟ شهاب نگاه معني داري به او انداخت و گفت: هموني كه صبح با كامبيز درگير شده.

يلدا آب دهانش را قورت داد و گفت:آهان نه نمي شناسمش

توي دانشگاهتون نيست؟ نه فكر نكنم . خيلي خوب زود برو خونه خداحافظ.(ورفت)

فصل پنجم

- بچه ها ، اون پسره که گفتم همسایمونه و دنبالم تا دم دانشگاه راه افتاد ، دم درشون وایستاده! فکر کنم مامانش برامون آش آورده!

فرناز گفت :" بابا این آش خوردن داره، برو بگیر!"

نرگس گفت: " مي شه ببينيمش؟!"

- آره از پنجره، فقط تابلو نشین ها!

فرناز گفت:"تو برو ، اون با من!"

يلدا پله ها را دو تا يكي كرد و پايين آمد و سلام و عليك كنان آش را گرفت . پسر همسايه هم چنان ايستاده بود و نگاهش مي كرد. زن همسايه كه گويي براي خريد به مغازه رفته به يلدا چشم دوخته بود، عاقبت لب باز كرد و گفت : " دخترم خوبي؟"

يلدا عجولانه تشكر كرد و گفت: " الآن ظرفش را براتون مي يارم." و در را بست و به سرعت پله ها را بالا آمد.

صداي خنده هاي فرناز و نرگس خانه را پر كرده بود. يلدا هم خنده كنان وارد شد و ظرف آش را ميانشان گذاشت و گفت : " فرناز مري چند تا قاشق بياري؟!"

فرناز در حالي كه به سمت آشپزخانه مي رفت، گفت:"بابا اين كه خيلي تابلو بود ، يلدا؟"

-]طور مگه؟!

- بابا بد جوري بهت زل زده بود!

نرگس پرسيد:"اون خانمه ، مادرشه؟!"

-نمي دونم.

سه تايي مشغول خوردن آش شدند.

فرناز گفت:" كارت در اومد.خواستگار پيدا كردي!"

يلدا گفت:" فكر نمي كنم كار به اون جاها بكشه!"

نرگس گفت:" مگه اينها شهاب رو نمي شناسند؟"

يلدا گفت:" والله، چي بگم؟"

بعد از نيم ساعت صداي زنگ بار ديگر آنها را از حس و حالشان بيرون كشيد.

يلدا با عصبانيت گفت:" آه ...امروز كه شما اومدين حالا ببين چه خبره!"

نرگس گفت:" مي خواي منن برم؟شايد اومدن ظرف آش را بگيرن."

يلدا گفت :" نه، خودم مي برم. اتفاقاً منتظر يك فرصت بودم به مادرش يه چيزيي بگم. ديگه خيلي پر رو شده."

يلدا كاسه آش را به سرعت شست و چادر به سر كرد و با عجله پله ها را به سمت پايين دويد. فرناز فرياد زد:"كتكش نزني!" و دوباره به سوي اتاق يلدا پشت پنجره دويدند. يلدا سعي كرد حالتي جدي و تقريباً عصباني به خود بگيرد. در را باز كرد... پسر همسايه پشت در ايستاده بود و لبخند زنان نگاهش كرد و گفت:"ببخشيد، سلام .اَ ...من اومدم كه ..."

يلدا كاسه را توي بغل او گذاشت و گفت: " خواهش مي كنم . بفرماييد. اينم كاسه تون . نذرتون قبول!"

پژمان هول شد و گفت:" ببخشيد، اما من مي خواستم بگم خاله ام ..."

براي لحظه اي گوش هاي يلدا كر شدند و چشم هايش به جز اتومبيل شهاب كه جلوي در خانه متوقف مي شد، چيزي نديدند. شهاب جستي زد و از اتومبيل پايين پريد. او كه از ديدن يلدا و پژمان كه حتي او را نمي شناختبسيار متعجب مي نمود، با چهره ي جدي و نگاه جستجوگرش پيش آمد.پژمان كه هنوز حرف مي زد با ديدن شهاب يكه خورد و كمي عقب تر ايستاد و ساكت شد!

شهاب نگاهي عجولانه به آن دو انداخت و گفت : " چي شده؟

يلدا از ديدن نابهنگام شهاب سخت عافلگير و آشفته به نظر مي رسيد ، رنگش پريده بود و دستپاچه گفت:"اِ ...هيچي ، ايشون آش نذري آوردند ومن اومدم ظرفش رو بدم."

نگاه شهاب كه معلوم بود اصلاً مجاب نشده است ، روي پژمان زوم شدو بعد از ثانيه اي گفت:" شما كي هستين و از كجا ايشون رو مي شناسي؟"

ژمان لبخند شرمگيني زد و گفت:"من...اِ ...همسايه ي رو به رويي اتون هستم. شما برادر ايشون هستيد؟!"

شهاب نگاهي به يلدا كرد و دوباره چشم به يلدا دوخت. گويي مي خواست با نگاهش استخوان هاي او را ذوب كند، اخم ها را در هم كشيد. ترسناك به نظر مي رسيد، با خشم گفت:" اول بگو ببينم ، توي اين آپارتمان فقط براي ايشون نذري آورديين؟!"

يلدا كه مي ديدشهاب لحظه به لحظه عصباني تر مي شود ، پيش دستي كرد تا شايد پژمان را خلاص كند ، گفت:" نه ، مادرشون آش آوردند. ايشون كه من رو نمي شناسن!"

شهاب پرسيد :" مادرش كيه؟! تو مادرش را از كجا مي شناسي؟!"

يلدا جواب داد:" من...من نمي شناسم."

پژمان دوباره حرف خودش را تكرار كرد و گفت:" ببخشي آقا ، شما برادر اين خانم هستيد؟!"

شهاب گفت:" فرمايش؟! چي مي خواي بگي ؟! من هر نسبتي با اين خانم داشته باشم مي خوام بدونم به تو چه ربطي داره؟!"

پژمان گفت:" آقا مثل اين كه سوء تفاهم شده . من قصد جسارت نداشتم و فقط اومدم از يلدا ذخانم معذرت خواهي كنم كه چند روز پيش جلوي دانشگاهشون باعث دعوا و درگيري شدم! مي خواستم بگم قصدِ ... قصد بدي نداشتم و نمي خواستم ايشون رو ناراحت كنم."

يلدا يخ زد. توان حركت نداشت. پژمان احمق همه چيز را خراب كرد. شهاب تازه پي به موضوع برده بود، دريك چشم به هم زدن روي پژمان هوار شد و انچنان مشتي نثارش كرد كه پژمان براي دقايقي نمي دانست چرا كنار جوي آب افتاده است . لبش خوني بود و سرش گيج مي رفت. شهاب مي رفت كه مشت دوم را بكوبد ، اما صداي جيغ زني كه مي گفت :" آقا شهاب ، چي كار مي كني؟!" اورا به خود آورد.

پژمان فرصتي يافت براي آن كه بلند شود وسعي در جبران حمله ي شهاب داشته باشد ، اما شهاب مهلتش نداد و مشت دوم هم كوبيده شد.

يلدا فرياد زد:"شهاب تو رو خدا ولش كن!"

فرشته خانم همسايه ي رو به رويي كه خاله ي پژمان بود، همان زني كه ساعتي قبل براي يلدا آش آورده بود، دوان دوان پيش آمده و خود را سپر خواهرزاده اش كرد و پژمان عصباني و زخمي با نگاه ترسيده اش شهاب را مي نگريست.

فرشته خانم گفت:" آقا شهاب ...آقا شهاب ، دستت درد نكنه، خواهرزاده ي من اينجا مهمونه. اينه پذيرايي از مهمون؟"

فرناز و نرگس كه بسيار ترسيده بودند با عجله مانتوهايشان را پوشيدند و پايين آمدند و كنار يلدا ايستادند.

فرشته خانم هنوز گله مي كرد و غر مي زد و مي گفت:" آقا شهاب، خجالت نكشيدي دست روي اين بچه بلند كردي؟! نشون دادي بچه ي تهرون كيه و چه جوري از مهمون پذيرايي مي كنه!"

شهاب نفس نفس مي زد و تازه متوجه ارتباط فرشته خانم و پژمان شده بود. هنوز عصبي مي نمود، به فرشته خانم نزديك شد و گفت:" به اين بچه ياد ندادند كه نبايد براي ناموس مردم مزاحمت ايجاد كنه؟!"

- چه مزاحمتي؟! اين بچه، اين دختر خانم را از پشت پنجره ديده بود و به من گفت، خاله ايشون كي هستند. منم گفتم ، والله نمي دونم. شايد خواهر آقا شهابه ! گفت، ازش خوشم اومده، مي ري باهاش صحبت كني؟ منم خواستم توي يك

فرصت مناسب با خود شما صحبت كنم. شما كه ماشاءالله جوون با شخصيت و باسوادي هستيد، شما ديگه چرا اين جوري برخورد مي كنيد؟

شهاب اين بار نگاه غضبناكش را به يلدا دوخت و با ديدن فرناز و نرگس كه نگران و بهت زده كنار يلدا ايستاده بودند، فرياد زد:" شما چرا اين جا وايستاديد؟ برويد بالا!"

آن سه كمي تو رفتند و باز ايستادند.

پژمان فرياد مي زد:" تلافي اش رو سرت در مي يارم. الآن هم به احترام يلدا خانم كاري بهت ندارم."

باز هم شهاب طوفان شد، طوفان كه نه، گردباد ...!! و پژمان در ميان گردباد تلاشش بي حاصل ماند . باز هم صداي فرياد فرشته خانم و جمع شدن چند نفر دور آنها! صداي گريه يلدا و دست هاي سردش ميان دست هاي سرد نرگس و فرناز... شهاب را به سختي از پژمان جدا كردند.

شهاب فرياد زد:" يك بار ديگه اسمش رو بياري مي كشمت! " (آن چنان محكم گفت و آن قدر جدي كه همه باور كردند.)

فرشته خانم گفت :" آقا شهاب، تو رو خدا كوتاه بيا ! بابا اين پسر كه گناهي نداره، مگه كار خلاف شرع كرده؟ فقط مي خواد بياد خواستگاري، همين! ديگه اين همه داد و فرياد و بزن و بكوب نداره."

شهاب كه كارد مي زدي خونش در نمي آمد، با چشمان از حدقه درآمده فرشته خانم را نگاه كرد و با فرياد گفت:" خواستگاري كي؟! اون زن منه

در يك لحظه تمام صداها خاموش ماند. پژمان نمي دانست چه بگويد، از جا برخاست و با ناباوري نگاهش كرد. عاقبت گفت: " دروغ مي گي!"

شهاب فرياد زد و گفت: " اگه يك بار ديگه جلوي اين در تو رو ببينم و يا حتي بشنوم مزاحمش شدي خونت را مي ريزم، مفهوم شد؟"

پژمان عاجزانه فرياد زد:" دروغ مي گي..."

اين بار فرشته خانم به سوي او حمله ور شد و گفت: " خفه شو، پژمان! برو خونه!"

چند نفر زير بغل او را گرفتند و با خود به خانه اش بردند. يلدا و دوستانش نيز افتان و خيزان پله ها را طي كردندو بالا آمدند. رنگ از روي هر سه نفرشان رفته بود.

نرگس يلدا را بغل كرد و گفت: " چيه؟! چرا گريه مي كني؟!"

فرناز هم كه آماده ي گريستن بود، اشك هايش روان شدند. نرگس ادامه داد: " تو ديگه چته؟! تو چرا زار مي زني؟!"

فرناز در ميان گريه اش خنديد و گفت :" عجب آشي بود!" (ناگهان هر سه به هم نگاه كردند و زدند زير خنده)

يلدا گفت:" بچه ها از پنجره نگاه كنيد ، ببينيد شهاب هنوز بيرونه؟!"

فرناز گفت:" قربونت! لابد اگه ما رو ببينه مياد يك فصل هم ما رو كتك مي زنه !"

نرگس هم در تأييد حرف فرناز گفت:" راست مي گه، يلدا! فعلاً آروم بگير! "

فرناز گفت:" يلدا، ازش نمي ترسي؟! واقعاً وحشتناكه!"

نرگس ادامه داد:" خب، حق داره عصبي بشه. يارو راست راست اومده اعتراف مي كنه كه مزاحم يلدا شده. بدبخت چوب خشك كه نيست، آدمه، توقع داريد چي بگه؟!"

فرناز نگاهي به يلدا انداخت و مؤدبانه گفت:"كلك، نكنه ما رو فيلم كردين؟!"

يعني چي؟!

فرناز ادامه داد:" يعني واقعاً ازدواج كردين و به كسي چيزي نگفتين!"

- مسخره!!

-آخه ديدي چه جوري گفت، اون زن منه!

نرگس گفت:" راستش يلدا، من يك لحظه تنم لرزيد."

فرناز گفت:" اگه نگذاره بعد از شش ماه برگردي، چي؟ "

يلدا خنديد. ته دلش از حرف هاي آن دو مالش مي رفت. به خودش كلي وعده و وعيد داد و با لبخند گفت:" نه بابا، اون مي خواست جلوي همسايه ها كم نياره. والا همچين خبري نيست."

چند ضربه به در خورد. يلدا سراسيمه از جا برخاست و به سوي در رفت. شهاب بود . موهايش آشفته بودند و لباسش به هم ريخته. شهاب به يلدا گفت:" اشكالي نداره چند لحظه برم و لباسم رو عوض كنم ؟بايد جايي برم."

يلدا جواب داد:" نه ...برو! "

شهاب از حضور دختر ها معذرت خواست و به اتاقش رفت. دختر ها هم دوباره توي اتاق يلدا جمع شدند. تمام حواس يلدا پيش شهاب بود كه عاقبت شهاب صدايش كرد و گفت :" يلدا...يلدا..."

فرناز گفت:" يلدا، انگار صدات مي كنه! "

اين اولين بار بود كه شهاب صدايش مي كرد. احساس شوقي در وجود يلدا بود كه دلش مي خواست فرياد بزند . از جا برخاست و به اتاق او رفت . شهاب روي تخت نشسته بود ، نگاهش كرد و گفت :" در رو ببند."

يلدا در را پشت سرش بست و ايستاد. شهاب ادامه داد:" نمي خوام زياد مزاحمت بشم، دوستانت هم اينجان ! فقط فعلاً به يك سؤالم جواب بده. چرا به من چيزي نگفتي ؟!"

- در مورد چي؟!

شهاب كه سعي مي كردخود را كنترل كند، گفت: " در مورد بهترين فيلم جشنواره ي امسال!" (يلدا با شرمندگي سرش را پايين گرفت) و شهاب ادامه داد: "يعني واقعاً دوباره بايد توضيح بدم؟! "

يلدا كه پنهان كاري را بي حاصل مي ديد، گفت: " آخه چي مي گفتم؟ دوست نداشتم درگير بشي..."

شهاب دندان ها را روي هم فشرد و گفت: " خوب ديگه مي خواستي كاري كني همه ريشخندم كنند! آره! پسره ي اوباش تا دانشگاه دنبالت اومده ، از توي اتاقت هم كه مدام زير نظرش بودي. معلومه كه به ريش من مي خنده! من امشب بايد تكليف اين قضيه رو روشن كنم!"

(از جا برخاست و كتش را از روي صندلي برداشت و در حالي كه آن را مي پوشيد ادامه داد)، " چيزي لازم نداري؟! ... مي خواي براتون ناهار بگيرم؟!"

- نه، مرسي.. . ناهار داريم.

شهاب خداحافظي كرد و رفت. يلدا احساس مي كرد بيش از پيش به او علاقه دارد از توي اتاق فرياد زد و گفت:" نرگس و فرناز بياييد اين جا"

بچه ها توي اتاق شهاب نشستند. يلدا احساس خوبي داشت.

نرگس پرسيد :"يلدا، فكر نمي كني شهاب بهت علاقه مند شده باشه؟!"

تمام سلولهاي بدن يلدا به تپش افتادند، به نرگس نگاه كرد و گفت:"تو اين طور فكر مي كني؟!"

- نمي دونم ، خودت رو مي گم . بالاخره تو داري با اون زندگي مي كني.

- نه، شما كه اينجا نيستيد. ما زياد همديگر را نمي بينيم. اون هر وقت بياد، مي ره توي اتاقش. من هم همين طور.غذا هم درست مي كنم، بيشتر اوقات اون تنها مي خوره ، منم تنها. جز در مواقع اضطراري با هم برخوردي نداريم.فرناز گفت :"واقعاً پسر عجيبيه!"

- چه طور؟

- خُب، از اين جهت كه موضع خودش رو همون طور حفظ كرده و سعي نكرده به تو نزديك بشه. خُب، بالاخره شما به هم محرميد!

يلدا كه گويي خودش هم خيلي به اين موضوع فكر كرده بود، گفت: " آره، درسته. مي دوني فكر مي كنم دليلش اينه كه يك كس ديگري توي زندگيش هست! البته خودش هم گفته كه نامزد داره... نمي دونم."

نرگس گفت:" تو كه بايد از اين جهت خوشحال باشي، چون به هر حال خيالت از جانب اون راحته!"

يلدا به ظاهر لبخند زدو گفت:" آره." (فقط خدا مي دانست چه آرزويي در دل اوست.) بعد از رفتن نرگس و فرناز،يلدا دستي به خانه كشيد و شام درست كرد. بار ها و بار ها رفتار ظهر شهاب راز نظرش گذشته بودو تمام تنش را

خيس عرق كرده بود. آن شب شهاب زود تر از هميشه به خانه آمد. خسته و متفكر بود . يكراست به سراغ يلدا رفت و از او خواست ساعتي را

به گفت و گو بنشيند. گويي تمام روزش به سختي طي شده بود.

شهاب از يلدا پرسيد=((دوستات كي رفتن؟))

-نزديك ساعت شش

-فردا به پروانه خانوم زنگ بزن و بگو بياد كمك كنه باهم لوازم اتاقت رو به اتاق من منتقل كنيد!

-يلدا كه هنوز سر در نياورده بود،گفت:«چي؟!... براي چي؟!»

-اتاق هامون رو عوض ميكنيم.

-آخه چرا؟ من تازه از اتاقم خوشم اومده.

-شهاب نگاه معني داري به او انداخت و گفت:«جدي؟!»

يلدا كه تمسخر را در نگاه شهاب پر رنگ ديد،رنجيد و سر به زير انداخت و با شرمندگي گفت:«آخه،تازه اونجارو اون توري كه دوست داشتم درست

كردم. بهش عادت كردم. اتاق شما پنجره اش كوچيكه نورش كافي نيست.»

شهاب لبخند تمسخر آميزي زد و گفت:«دقيقا براي همين مورد اتاق هامونو عوض ميكنيم!»

يلدا كه حالا منظور شهاب را به خوبي درك كرده بود، گفت:«خب،ميتونيم به جاي عوض كردن اتاق ها از پرده زخيم استفاده كنيم. هر چند كه

جلوي نور رو ميگيره!»

-فردا به پروانه خانم زنگ بزن!

-آخه چرا؟!

-ديگه دوست ندارم در اين مورد صحبت كنم

نگاهش مثل هميشه جدي بود. خدايا در اين نگاه لعنتي چه بود كه تا مغز استخوان يلدا را ميسوزاندونا خواسته مطيعش ميكرد؟! يلدا بي ؟آنكه

حرفي بزند ،نگاهش را پايين دوخت.

شهاب ادامه داد:«خب،نگفتي اسمت رو از كجا بلد بود؟!»

يلدا دوباره غافلگير شد. شهاب مثل يك بازپرس جنايي عمل ميكردو از اين شاخه به آن شاخه مي پريد و او را گيج ميكرد،اما يلدا نمي خواست

دو باره گيج بازي در بياورد و بپرسد كي؟، گفت :«نمي دونم . شايد از بچه هاي دانشگاه شنيده . شايد هم از كامبيز شنيده!»

- هر چي بوده، ميخوام ديگه فراموشش كني.

- چيز خاص و مهمي نبوده كه توي ذهنم بسپرم! از اين موارد براي همه پيش مي آيد.

شهاب پوز خندي زد و گفت :« اگه... اگه صبح با اون صراحت پيش همه گفتم كه فعلا چه نسبتي با من داري، فقط به خاطر اين بود كه حال و

حوصله ي مراسم خواستگاري بعدي را نداشتم. طبيعيه كه اگه مي گفتم خواهر مني بايد از فردا مي موندم توي خونه و از هر كس و ناكسي

پذيرايي ميكردم!»

يلدا باز هم رنجيد. ميدانست كه اين طور خواهد شد. هميشه همين طور بود. شهاب رفتاري ميكرد كه او اميد وار ميشد و بعد حرفي ميزد كه

اميدش را تبديل به ياس ميكرد

يلدا گويي آنجا نبود، در دل با خود حرف ميزد:«منتظر بودم،لعنتي خودخواه!ميدونستم بالا خره يه جوري حرفت رو خرابش مي كني!»

شهاب ادامه داد:«كفتم برات توضيح بدم كه يه وقت پيش خودت فكر هايي نكني!»

يلدا عصبي شد و با خود گفت:« پسره ي از خود راضي، چه قدر به خودش مطمئنه!» طاقت نياورد و گفت:«مثلا چه فكري بكنم؟!»

شهاب سرش را بالا گرفت و نگاهش را به او سپردو گفت:«خودت بهتر ميدوني.»

يلدا تحمل نگاه ممتد او را نداشت و نتوانست پاسخ دندان شكني به او بدهدو رنجيده خاطر اتاق را ترك كرد.

فرداي آن روز نه تنها به پروانه خانم زنگ نزد بلكه پنجره را هم باز گذاشت. گويي تنها راه حرص دادن شهاب را پيدا كرده بود . از پژمان هم پشت

در خبري نبود.(حتما فرشته خانم از فرصت استفاده كرده و دختر دم بختي را به او معرفي كرده)از اين فكر خنده اش گرفت و به ياد صورت خوني

پژمان افتاد و دوباره ناراحت شد .

آماده رفتن به دانشگاه بود ناهارش را خورده، وسايلش را مرتب كرده بود و توي خيابون بود كه اتومبيل شهاب را ديد كه به خانه مي آمد. با اين كه

دلش به سختي در تب و تاب بود، اما خشمي كه به واسطه ي رفتار شهاب در او شعله ور شده بود رانيز نمي توانست ناديده بگيرد و بدون آنكه

به سر نشين اتومبيل دقت كند، كيفش را روي دوش خود جابه جا كرد و به راه خود ادامه داد، اتومبيل متوقف شد و شهاب بيرون آمد. ريش و

سبيلش تغريبا بلند تر از هميشه بود وبه نظر يلدا فوق العاده بود.

شهاب پرسيد:« مگه امروز كلاس داري؟»

يلدا بدون آن كه سلام بدهدجواب داد:« آره»

-عليك سلام!

من سلامي نشنيدم كه بخوام جواب بدم!

-سلام.(لبخند زد)

-يلدا هم بالبخند گفت:« سلام» و در دل گفت:«از بس نمي خنده وقتي مي خنده چه قد خوشگل ميشه»

شهاب دوباره جدي شد و پرسيد:«پروانه خانم اومد؟!»

-نه...

-چرا؟

-براي اين كه نميدونست بايد بياد!

-زنگ نزدي؟!

زنگ نزدي؟!

اين طور به نظر ميرسه!

- باشه خودم لوازمتو ميبرم اون اتاق!اگهچيزي به هم ريخت ديگه به من مربوط نيست. كار خودت رو زياد كردي!

يلدا فقط نگاه كرد. نگاهي كه مي دانست به هر جنس مزكري بيندازد بي تابش مي كند، اما در مورد شهاب مطمئن نبود!

- خداحافظ.

خداحافظ

فصل ششم

ساعتي از رفتن شهاب گذشته بود يلدا هنوز روي تختخواب دراز كشيده بود و حال عجيبي داشت به نقطه ي نامعلومي روي سقف خيره شده بود و به شهاب فكر مي كرد به نظرش بسيار مغرورتر گستاخ تر و بدتر از آن چيزي بود كه فكرش را مي كرد كلافه بود احساسات خوبي نداشت آيا تحقير شده بود؟ آيا جوابي در خور رفتار شهاب به او داده بود؟ دلش مي خواست بداند شهاب چه فكر مي كند آيا او هم ار جواب يلدا رنجيده يا نه اصلا برايش مهم نبود؟!

يلدا با خود گفت: يعني چي شد؟تموم شد؟ حتما به حاج رضا گفته منصرف شده . و دوباره گفت: به جهنم كه منصرف شده پسره ي پر رو اصلا من كه زودتر به حاج رضا مي گم منصرف شده ام مگه با همچين آدمي ميشه شش ماه زندگي كرد؟ پسره ي از خود راضي انگار از دماغ فيل افتاده

يلدا حال عجيبي داشت نمي دانست چه كند هر قدر سعي مي كرد موقعيت خود را ارزيابي كند گويي نمي توانست گويي كسي او را در مسيري نا معلوم هل مي داد نيروي عجيبي كه نمي توانست در برارش مقاومت كند.

صداي زنگ تلفن سكوت اتاق را در هم شكست يلدا سراسيمه به گوشي حمله برد صداي پروانه خانم را كه با نرگس خوش و بش مي كرد شنيد و گفت: پروانه خانم من گوشي را برداشتم مرسي

پيپروانه خانم ار نرگس خداحافظي كرد و گوشي را گذاشت. نرگس از همان ابتدا متوجه حالت صداي يلدا شده بود براي همين بدون حاشيه به سراغ اصل مطلب رفت و پرسيد: سلام يلدا چطوري؟ سلام بد نيستم. چي شد؟ ديديش؟ آره بابا لعنتي رو بالاخره ديدم. معلومه كه ديدار خوبي نبوده؟ خوبديگه از اين بهتر امكان نداشت. خب حالا مگه چي شده؟ هيچي هرچي دلش خواست به من گفت و من هم جوابش دادم. حرف حسابش چيه؟ هيچي منو نمي خواد مي گفت كه

به زور پدرش قبول كرده و از اين چرنديات. خب غير اين هم نبايد ياشه تو چه انتظاري داري دختر؟ هيچي ولي يك جورايي احاس حقارت مي كنم و اعصابم رو بهم ريخته. اين در صورتي درسته كه تو اون رو دوست داشتي اما تو هم كه دقيقا شرايط او رو داري.پس براي چي اين طوري فكر مي كني ؟ شايد تو اين احساس رو نداري. منظورت چيه؟ هيچي مي گم كلك نكنه تو ازش خوشت اومده؟ من؟توي زندگي آدمي به اين نفرت انگيزي نديده بودم. قيافه اش چه شكلي بود؟ نمي دونم راستش زياد بد نبود يعني اصلا ظاهرش بد نبود. آهان پس ظارش دلت رو برده؟ يلدا خنديد و گفت: نه بابا. شوخي مي كنم . خب خيلي هم بد نبود. اين طوري بهتر شد اگه رك و راست حرفاتون رو زده ايد پس مشكل خاصي هم پيدا نخواهيد كرد . يعني تو ميگي ادامه بدم؟ واقعا مي پرسي؟ آره به خدا . ولي يلدا به نظر من تو تصميمت رو گرفته اي اما اگر نياز به تاييد داري مي گم ادامه بده خدا با توست. يلدا خنديد و گفت : نرگس متشكرم احساس بهتري دارم. نرگس خنده اي كرد و گفت: قابلي نداشت عزيزم حالا برو خوب خوب برنامه ريزي كن . يلدا متعجب پرسيد: برنامه ريزي؟ راجب به چي؟ نرگس با لحن خاصي كه خالي از شوخي نبود گفت: راجب زندگي مشترك با آقا شهاب. گويي چيزي در دل يلدا فروريخت احاس ترس هيجان و اضطراب شيريني در وجودش جوشيد اما در پاسخ به نرگس فقط گفت: بس كن نرگس و سپس خنديد.

ساعت يازده شب بود و يلدا نمي دانست چرا حاج رضا او را صدا نكرده و هيچ چيز راجع به ملاقات با شهاب از او نپرسيده . خودش هم جرات پايين رفتن و سؤال كردن از وي را نداشت فكر مي كرد شايد شهاب موقع رفتن نظرش رو گفته و ...

يلدا آنشب تا دير وقت بيدار بود و منتظر كه حاج رضا صدايش كند اما خبري نشد فرداي آن روز سرحال تر از هميشه از خواب بيدار شد دلش مي خواست نرگس و فرناز را ببيند اما چند ضربه به در خورد يلدا در را باز كرد پروانه خانم بودكه گفت: يلدا جان بيداري؟آقا گفتند زودتر بيا پايين هم صبحانه حاضره و هم آريالا كارت دارن.

يلدا نگران شد مي دانست حالا ديگر موقع شنيدن نظر شهابه حتما حاج رضا راجع به شب گذشته حرف هايي با عجله روسري اش را برداشت و دامن بلندش را كمي پايين كشيد تا مچ پايش و با عجله پله ها را پايين آمد.

حاج رضا توي سالن بود پيراهن سفيدش از هميشه اطو كشيده تر و تميز تر مي نمود گويي براي انجام كاري مدت هاست كه آماده است يلدا سلام كرد و لبخند زنان در حالي سعي مي كرد مثل هميشه عادي نشان بدهد گفت: حاج رضا مي خواين جايي برين. نگاه مهربان يلدا براي حاج رضا لذت بخش و نيرو دهنده بود .حاج رضا هم لبخندي زد و گفت: نه عزيزم صبحانه ات را بخور و بيا توي حياط مي خوام باهات صحبت كنم.

يلدا به آشپزخانه رفت چايش را با عجله سر كشيد دلشوره گرفته بود شايد شهاب از او اصلا خوشش نيومده و حتي حاضر نيست پيشنهاد حاج رضا روبپذيره ميز صبحانه را ترك كرد وبه سرعت وارد حياط شد.

حاج رضا متفكرانه قدم مي زد هوا ابري بود و خنك يلدا به حاج رضا پيوست وتا خواست سر حرف را باز كند حاج رض گفت: يلدا جان شهاب زنگ زد.. (يلدا احساس مي كرد متاشي مي شود و هر لحظه ممكن است به زمين بيفتد به هيچ عنوان دلش نمي خواست از جانب آن پسر از خود راضي كه او را رنجانده بود پس زده شود دلش مي خواست فرياد بزند و بگويد من هم او را نمي خوام) اما حاج رضا ادامه داد: شهاب قرار روز پنج شنبه رو گذاشت يعني پس فردا. يلدا كه هنوز در افكار خودش دست و پا مي زد از حرف حاج رضا چيزي سر در نياورد. حاج رضا پرسيد: خوب نظرت چيه؟ يلدا با گيجي گفت: راجع به چي؟ راجه به روز پنج شنبه به نظرت روز خوبي است؟ براي چي؟ حاج رضا خنده كنان گفت: اي بابا دخترم مثل اينكه اصلا حواست نيست ؟گفتم شهاب تماس گرفت و گفت كه پنج شنبه براي روز عقد بهتره حالا تو نظرت چيه؟ براي پنج شنبه آماده اي؟ زانوهاي يلدا سست شدند با اين كه باورش نمي شد شهاب قبول كرده باشد اما حالا آرزو مي كرد كاش قبول نكرده بود. ايستاد با حالتي متحير و درمانده چشم هاي پر از اضطابش را به حاج رضا دوخت انگار هنوز همه چيز برايش رويايي و غير واقعي شده اند گيج شده بود. حاج رضا كه نگراني را از چشم هاي يلدا شعله فشان مي ديد گفت: ولي من فكر مي كردم تو فكرات رو كرده اي و تصميم خودت رو گرفته اي. يلدا دستپاچه گفت: اما حاج رضا به اين زودي؟ من فكر مي كردم حالا حالا ها وقت داريم. به كدوم زودي عزيزم چند روز بيشتر به باز شدن دانشگاه نمانده من نمي خوام اين كار به خاظر درس و دانشگاهت عقب بيافتد و يا برعكس نمي خوام به درس و دانشگاهت لطمه اي بزند مي خوام شروع سال تحصيلي را در منزل جديد باشي .

يلدا همچنان بهت زده مي نمود و نمي دانست چه بگويد بسيار هيجان زده بود از يك زندگي جديد يك خاتمه ي جديد و يك فرد جديد كه بايد در كنارش زندگي مي كرد جرف مي زدند كه يلدا با آنها كاملا بيگانه بود و اين موضوع او را مي ترساند به شهاب فكر كرد خيالش راحت شد كه شهاب او را پس نزده و پيش خودش گفت: با اون حرفهاي جالبي كه به همديگه زديم خوبه كه منصرف نشده.

موضوع اين بود كه يلدا از چهره و جديت شهاب خوشش آمده بود اما از برخورد دوباره با او به شدت هراس داشت وقتي دوباره پيش خودش قرار شش ماهه ي حاج رضا را يادآور شد احساس بهتري پيدا كرد و از اين كه تمام اينها فقط براي مدت كوتاهي او را مشغول خواهد كرد خوشحال شد و به حاج رضا كه هنوز منتظر ايستاده بود گفت: باشه حاج رضا هر چي شما بگين.

حاج رضا به آرامي و مهرباني در چشم هاي يلدا خيره شد گويي مي خواست به او بگويد كه فقط خير و صلاح او را مي خواهد و برايش خوشبختي مي خواهد و دلش براي او تنگ خواهد شد.

يلدا براي اولين بار خود را در آغوش حاج رضا كه هميشه حامي او بود انداخت حاج رضا او را محكم بغل كرد و گونه هايش از اشك خيس شداوايل اذر ماه بود .يک شب وقتي يلدا بي حوصله كتاب هايش را ورق مي زد و روي كاناپه ولو شده بود، صداي دسته كليد شهاب را شنيد از جا برخاست و خودش را جمع و جور كرد.امئن شهاب به داخل سالن طولاني تر از هميشه به نظرش رسيد . سر بلند كرد تا علت تاخير را در يابد.سر شهاب به پايين خم شده بود و موهايش روي صورت او پريشان بودند.دستش را به در گرفته بود ، گويي به سختي خودش را نگه داشته بود. ناگهان دستش از روي در ليز خورد و به زمين افتاد.

يلدا كه گويي به ناگاه قلبش از جا كنده شده، سراسيمه به سويش دويد و فرياد زد:« شهاب، چي شده!؟ چته!؟شهاب تو رو خدا يه چيزي بگو، شهاب جونم تو رو خدا.....»

شهاب كه اصلا قصد ترساندن يلدا را نداشت،به سختي چشم ها را باز كرد.لب هايش خشكيده بود و بي رمق گفت:« چيزي نيست نترس! فقط سرم خيلي گيج مي ره. داره حالم به هم مي خوره كمكم كن برم دستشويي.»

يلدا دست او را گرفت و به سختي بلندش كرد. تمام بدن يلدا مي لرزيد.شهاب سعي مي كرد روي پا بايستد، اما نتوانست. سرش به شدت گيج مي رفت. سنگيني اش روي شانه هاي لاغر و كوچک يلدا افتاده بود. يلدا كشان كشان او را به دستشويي رساند. تهوع شديد رنگ از روي شهاب برده بود.بي جان و بي رمق به كمک يلدا روي تخت خواب افتاد. يلدا كه به شدت ترسيده بود و اشک مي ريخت به سوي تلفن دويد و شماره ي كامبيز را گرفت و گفت:« الو. اقا كامبيز!؟ منم يلدا.»

كامبيز با اندكي تاخير جواب داد:«سلام،يلدا خانم، خوبيد؟»

يلدا با صداي نگرانش گفت:« اقا كامبيز،شهاب حالش خوب نيست . ميشه زود تر بياد اين جا ببريمش دكتر؟»

كامبيز هراسان پرسيد:« چي شده.»

- سرش گيج ميره و مدام استفراغ مي كنه . تو رو خدا زود بيا .ديگه جوني براش نمونده.

- نترسيد الان ميام.

يلدا گوشي رو گذاشت و به سمت شهاب دويد.تب كرده بود و تند تند نفس مي كشيد. قطرات عرق روي صورت و پيشاني اش نشسته بود. يلدا دستمان كاغذي را برداشت و پيشاني او را خشک كرد.چشم هاي شهاب باز شدند و بي حال و بي رمق نگاهي به يلدا انداخت.

يلدا گفت:« الان كامبيز مياد ميريم دكتر.»

دو باره چشمان شهاب بسته شدند. چند لحظه بعد صداي زنگ بلد شد و كامبيز امد. دوتايي كمک كردند تا شهاب از پله ها پايين بيايد و سوار اتومبيل كامبيز شود. به نزديک ترين كلينيک رفتند. تا نيمه هاي شب شهاب بستري شد. به خاطر مسموميت شديد معده اش را شست و شو دادند.بعد هم سِرُم وصل كردند.بالاخره نيمه شب بود كه به خانه بر

گشتند كامبيز انها را رساند و خودش رفت. شهاب حال بهتري داشت ، اما همچنان گيج و بي رمق و خستهمي نمود. يلدا او را به اتاقش برد و كمک كرد تا لباس راحتي بپوشد و بعد روي تختش خواباند.يلدا خسته ولي ارام بود ارامش عميقي كه برايش لذت بخش بود. خدا را شكر مي كرد كه شهاب بهتر است. چراغ اتاق را خاموش كرد ،اما خودش همان جا ماند. خوابش نمي امد. همان جا روي صندلي كنار شهاب نشست و به او زل زد. شايد اين تنها تصويري بود كه يلدا از تماشايش هيچ وقت سير نمي شد. دلش مي خواست تا ابد همان جا بماند و بدون پلک زدن به تماشاي تنها عشق زندگي اش بنشيند و از ديدن ان لذت ببرد. به مو هاي سياهش كه روي بالش ريخته بود نگاه كرد.دلش مي خواست دستي به انها بكشد و نوازششان كند. به چشم هاي قشنگش كه بسته بود. به ريش و سبيل قشنگي كه گذاشته بود و به نظر يلدا چقدر او را جذاب تر جلوه مي داد. خلاصه اين كه فرصت خوبي بود تا يلدا راحت و بي دغدغه به بهانه ي مواظبت از او بنشيند و تماشايش كند. از به ياد اوردن لحظه اي كه شهاب دم در به زمين افتاد دلش فشرد. شايد عادت داشت شهاب را هميشه مغرور و متكي به خود ببيند و از ديدن ناتواني او احساس بدي مي كرد. صداي اذان مي امد، از جاي برخاست ، وضو گرفت و سجاده اش را به اتاق شهاب اورد.انگار ان شب اصلا نمي خواست لحظه اي را بدون شهاب بگذراند. مي ترسيد براي او اتفاقي بيافتد. وضو كه گرفت بدنش از شدت خستگي، سرما و ضعف شروع به لرزيدن كرد. او با تمام اينها احساس خوبي داشت.در حال نماز خواندن بود كه شهاب بيدار شد و سر بلند كرد و نگاهي متعجب به يلدا انداخت ، دوباره سرش را روي بالش گذاشت و چشم هايش را بست يلدا نمازش را به اتمام رساند و به سمت شهاب رفت،آهسته صدايش كرد،شها؟!چشم هاي شهاب باز شدند و او را نگريستند.نگاهي كه سرشار از اعمتاد و حق شناسي بود.

يلدا پرسيد: ((خوبي؟!))

شهاب لبخند كم رنگي زد و اشاره كرد كه ،خوبم.

يلدا گفت : ((من اينجام ، اگه كاري داشتي و چيزي خواستي بگو!))

شهاب بدون كلامي خوابيد.يلدا هم بعد از اين كه سير نگاهش كرد چشم هايش را بست و خوابيد.

آن رو زشهاب به خاطر شب بدي كه گذرانده بود در خانه ماند تا استراحت كند.

كامبيز نيز تماس گرفت و به يلدا تأكيد كرد مانع آمدن شهاب به شركت گردد و قرار شد براي بعد از ظهر هم سري به شهاب

بزند.

يلدا به محض بيدار شدن از خواب مشغول رسيدگي به اوضاع خانه شد ، سوپ خوشمزه اي درست كرد،دوش گرفت و لباس

زيبايي پوشيد و روسري قشنگي به سر كرد و آرايش دلپذيري به صورتش داد.

هوا به شدت سرد و ابري بود ، اما فضاي خانه گرم ، مطبوع و طرب انگشز مي نمود.بوي خوش سوپ گرم فضاي خانه را پز

كرده بود و اشتهاي شهاب را بدجوري تحريک مي كرد.يلدا در آستانه ي اتاق شهاب ظاهر شد و با ديدن چشم هاي باز و سرحال

او ، لبخند زد و به شهاب سلام كرد.

شهاب نگاه عميقي به او انداخت (چيزي در دل يلدا فرو ريخت) و جواب داد : ((سلام.))

_ چه طوري؟!بهتر شدي؟!

شهاب با لبخند گفت : ((بهترم ، مرسي.))

_ اشتها داري برات كمي سوپ بيارم؟!))

_ با اين بويي كه راه انداختي مگه مي شه اشتها نداشته باشم؟!

يلدا خوشحال شد و لبخند زنان به آشپزخانه رفت و با يک سيني كه شامل ظرف سوپ بود ، بازگشت و گفت : ((پس بلند شو و

كمي بخور.كم كم بخوري بهتره و بهتره بعد از سوپ يک دوش بگيري تا سرحال شي.

راستي ، كامبيز هم گفت كه ميياد ديدنت!))

شهاب سيني را گرفت و تشكر كرد.سوپ گرم و خوشمزه واقعا به دهنش مزه كرد و خستگي را از تنش گرفت و بعد از اين كه

دوش گرفت دوباره شهاب هميشگي شد.

يلدا در اتاقش مشغول مطالعه براي تحقيق بود كه صداي در راشنيد،شهاب بود.

با خوشحالي نگاهش مي كرد و در دل خدا را شكر مي گفت كه محبوبش دوباره سر حال شده است.

شهاب پرسيد : ((مگه كلاس نداشتي؟!))

_ چرا.._ پس چرا نرفتي؟!

يلدا كه تا حدودي با خصوصيات او آشنا شده بود و مي دانست كه شخاب از منت گذاشتن اصلا خوشش نمي آد،براي همين گفت :

((حوصله نداشتم!))

_ حوصله نداشتي يا خسته تر آز آن بودي كه كلاس را تحمل كني؟!يا شايد هم ترسيدي من دوباره حالم بد بشه؟!

يلدا لبخندي زد و نگاهش را پايين دوخت.شهاب با لحني دل انگيز و مهربان گفت : ((درسته! نمي توني چيزي را از من پنهون

كني.چشات همه چيز رو ميگن.))

چند لحظه هر دو ساكت شدند.شهاب پيش آمد و در حالي كه روي تخت يلدا مي نشست، گفت : ((داري چي كار مي كني؟!))

_ا....تحقيقم رو كامل مي كردم!

_زياد مزاحمت نمي شم!

_نه،نه،اصلا مزاحم نيستي.بعدا هم مي تونم بنويسم.

_ مي شه ببينم؟!

يلدا دست برد و چند تا از اوراق پاكنويس شده را برداشت و به شهاب داد.

_ خط خودته؟!

_نه،خط يكي از هم كلاسي هاست!

_ آره اتفاقا تعجب كردم ،خط خودت نيست!

يلدا يكي از ورق هايي را كه را كه خودش مي نوشت ، برداشت و به شهاب نشان داد و گفت: ((اين خط خودمه!))

شهاب گفت : ((خط قشنگي داري!)) (يلدا خنديد) و شهاب ادامه داد : ((چرا خودت پاكنويس نمي كني؟!))

_ آخه تحقيق ما گروهيه ! سه نفريم و نفر سوم در واقع بي كاره ! ما هم پاک نويس كردن را به او داديم.البته فكر مي كنم اون

هم پول داده به يک خطاط تا بنويسه!

شهاب ابروها را بالا انداخت و گفت : ((معلومه مي خواد وظيفه اش رو به نحو احسن انجام بده !))

يلدا كه ميديد شهاب روي اين موضوع كليد كرده فهميد كه حتما منظوري دارد.

شايد همان روز كه دم در دانشگاه سعيل را ديده متوجه نفر سوم گروهشان شده و اين همه سوال براي رسيدن به هدف اصلي

يعني سهيل است؟!

اين حس كه فكر مي كرد شايد براي شهاب مهم باشد كه كسي به او توجه دارد يا نه،برايش جالب بود و دلش مي خواست بفهمد

آيا واقعا شهاب بي تفاوت است با خير؟

بالاخره شهاب طاقت نياورد و لفافه حرف زدن را كنار گذاشت و گفت : ((ببينم ! اين كار همون پسره نيست كه توي دانشگاه

دنبالت مي اومد؟...همون كه سيريش شده بود!))

يلدا خودش را به آن راه زد و گفت : ((كي؟!))

_ بور و قد بلند بود.

_ آهان ، آره آره ... سهيل رو ميگي؟...درسته كار خودشه!

_واسه چي با حاج رضا رابطه داشته؟!

_ با حاج رضا؟!

_ آره اون دوستت فرناز ... چي مي گفت؟! كه هر دقيقه مياد خونه ي حاج رضا! -آره، اون دوستت فرناز ...چي ميگفت؟! كه هر دقيقه مياد خونه حاج رضا!

-نه،...(يلدا نميدانست چه بگويد. خجالت مي كشيد،مي ترسيد كه با گفتن حقيقت،همان چند كلمه صحبت كردن با شهاب را از دست بدهد. از طرفي دلش نمي خواست شهاب با زرنگي به مكنونات قلبي او پي ببرد. ساكت شده و فكر مي كرد. نگاه بي قرارش را به شهاب دوخت و هرچه در ذهن داشت به فراموشي سپرده شد.)

شهاب پرسيد:« دوستت داره؟»

سوالش بي رحمانه بود،هيچ حسي در آن نبود!نه حسادت و نه...يلدا باز هم غافلگير شد،اما خود را نباخت و به خود گفت:«حالا كه او بي تفاوت است من هم بايد مثل خودش رفتار كنم!»

بي تفاوتي جاي بي قراري را در نگاهش كرفت و با نگاهي كه رنجش آن ملموس بود، گفت:«اين طور ادعا مي كنه!»

شهاب كه جدي تر شده بود گفت:«پس برلي همين با حاج رضا هم صحبت كرده!خب! حاج رضا چي كار كرده؟!»

يلدا كه از لحن شهاب چيزي دستگيرش نميشد، پرسيد:«يعني چي؟!»

-يعني اين كه چه قولي به پسره داده؟

-هيچ قولي، حاج رضا هيچ قولي به اون نداده. اون همه چيز را به خودم واگذار كرده!

شهاب پوزخندي زد و در فكر فرو رفت و بعد از ثانيه اي صاف در چشم يلدا چشم دوخت و گفت:«تو چي، دوستش داري؟!»

يلدا كه دلش مي خواست به راز دل شهاب پي ببرد با زيركي گفت:«مگه فرقي مي كنه؟!»

شهاب جا خورده پرسيد:«براي كي؟»

-براي تو!

-يلدا خودش هم نمي دانست با چه جراتي اين سوال را پرسيده و پيش خودش ميگفت:«آيا باز هم خودم را تحقير كردم؟!»

شهاب جواب داد:«چرا بايد براي من فرقي بكنه؟!»

-همين طوري پرسيدم!

-آخه منم همين طوري پرسيدم!

يلدا رنجيده خاطر ساكت شد كم مانده بود به گريه بيفتد. تاب و تحمل را از كف داده بود و فكر مي كرد تا كي اين بازي لعنتي ادامه خواهد داشت؟ گويي اصلا آنجا نبود. قلبش مثل يك نوزاد تند تند ميزد و داغ شده بود. دلش ميخواست بلند بلند گريه كند.

صداي شهاب را شنيد كه گفت:« كجايي؟! پرسيدم جواب من رو ندادي،بالاخره!»(و لبخند زد)

اشك در چشم هاي يلدا حلقه زده بود.

شهاب گفت:« چيه ناراحتت كردم؟!» و با زيركي ادامه داد:« يعني اينقدر دوستش داري... كه به خاطرش...»

اشك از چشم هاي يلدا سرازير شد و بدون آنكه جلوي ريزشآنهارا بگيرد به شهاب خيره شد و در دل گفت:«شهاب تو چقدر بد جنسي. مي خواي از من حرف بكشي و بعد ازارم بدي.آره،حالا ببين كه ديگه نتونستم جلوي اين اشكاي لعنتي رو بگيرم، اما كور خوندي، هيچ وقت بهت نميگم كه دوستت دارم... هيچ وقت...»

شهاب از جا برخاست و كنار يلدا نشست و دستمال كاغذي را جلوي يلدا گرفت:« خيلي خوب،...خيلي خوب!ديگه چيزي در وردش نميگم،حالا اشكاتو پاككن!»

وبا لحني كه آتش به جان يلدا ميزد،گفت:« حيف اين چشما نيست كه بي خودي اشك بريزن.»

يلدا به وضوح مي لرزيد.دلش مي خواست خودش را در آغوش شهاب بيندازدو همه چيز را بگويد. چقدر سخت بود چقدر سخت بود كنار معشوق باشد و دور از او!

شهاب دستمالي بيرون كشيد و به دست يلدا داد و بعد ناگهان انگار به ياد چيزي افتاده باشد موضوع را عوض كرد و گفت:«اهان، راستي يادم رفت، يك چيزي توي اتاق من جا گذاشتي!»

سپس دست در جيبش كرد و يك سنجاق سر طلايي رنگ را بيرون آورد و گفت:«اين رو وقتي خواب بودي روي تختم پيدا كردم!»

يلدا به قدري خجالت كشيد كه دلش مي خواست زمين دهان باز مي كرد و او را مي بلعيد. چون روز ها كه شهاب نبود اغلب به اتاقش مي رفت و گاهي هم روي تختش دراز مي كشيد. شايد همان وقت سنجاق سرش آنجا افتاده بود.

يلدا سعي كرد بي تفاوت باشد،سنجاق سر را گرفت و گفت:« مرسي»

شهاب پرسيد:« حالا ميگي چرا گريه كردي؟!»

يلدا كه حالش بهتر شده بود، دلش مي خواست بي تفاوتي شهاب را تلافي كند،گفت:« نمي دونم گاهي اين طوري ميشم. يك دفعه انگار كه از همه چيز و همه ي اتفاق هايي كه در آينده ميخواد بيفته، ميترسم و طاقت ندارم كه حتي بهشون فكر كنم!»

شهاب مصرانه پرسيد:«دوستش داري؟!»

يلدا نگاهش كرد و در دل گفت:«يعني تو اينقدر احمقي؟!من دارم جلوت بال بال ميزنم ،اون وقت حرف از دوست داشتن يكي ديگه رو ميزني؟!»

شهاب دوباره پرسيد:«آره؟!»

-نمي دونم

شهاب جدي شد و گفت:«يا دوستش داري يا نداري؟!»

اون پسرخوبيه اما من عاشقش نيستم!

شهاب نفس عميقي كشيد و گفت:«پس چرا... چرا بت حاج رضا رفت و آمد ميكنه؟!»

-اون هيچ رفت و آمدي با حاج رضا نداره و فقط دو بار براي خواستگاري اومده، همين!

-خب،چي بهش جواب دادي؟!

-هيچ جوابي ندادم. چون فعلا قصدم ازدواج نيست!

يلدا ناگهان به موقعيت فعلي اش پي برد و خنده اش گرفت و در ميان اشك ها لبخند زد و گفت:«فقط فعلا ازدواج قراردادي كرده ام!»

شهاب لبخند زد و گفت:«ولي اين ازدواج نيست ما...»

يلدا پيش دستي كرد و با حالت خاصي گفت:«آره ميدونم،ما فقط همخونه ايم!»

باز قطره اي اشك روي صورت يلدارا گرفت و شهاب دست برد د اشكهاي يلدا را پاك كرد و گفت:« و من دلم نمي خواد همخونه ام گريه كنه!»

يلدا از تماس دست شهاب روي گونه اش بر خود لرزيد.واقعا ديگر جايي برايش نمانده بود. با خود گفت :«خدايا غش نكنم!»

شهاب گفت :«آهان نكنه به خاطر اين ناراحتي كه ديشب تا صبح بيدار بودي؟!»(وخنديد)

يلداهم خنديد و گفت:«نميدونم شايد!»

شهاب كه حالا نگاهش رنگ قدرداني گرفته بود،گفت:« ديشب خيلي اذيت شدي،ازت ممنونم.»يلدا باشرم لبخندي زد و گفت:«كاري نكردم.»

-ديشب وقتي برگشتيم چرا نخوابيدي؟... هر وقت سر بلند ميكردم، ميديدم نشستي!راستش،اصلا حال حرف زدن نداشتم والا نمي گذاشتم اونطوري بي خواب بشي!

-نه، ديگه خوابم نمي برد. گفتم شايد چيزي لازم داشته باشي،همون جا موندم.-خب، البته...هر كس ببينه يه نفر رو داره كه براش نگرانه، بدش كه نمياد! منم وقتي ديدم تو اونجايي راحت تر خوابم برد.

يلدا با خود گفت:« چه عجب، لااقل به اين اعتراف كرد كه ديشب از كار هاي من راضي بوده است!»

شهاب گفت:« راستي،اون موقع كه نماز مي خوندي، اذان صبح را گفته بود يانه؟!»

-آره، تازه اذان داده بود.

شهاب گفت:«راستي،اونموقع كه نماز مي خوندي،اذان صبح را داده بود يا نه؟!»

-آره، تازه اذان داده بود.

شهاب نگاهي به او كرد و گفت:«يلدا!از كي نماز ميخوني؟!»

يلدا فكري كرد و گفت:«نمي دونم ،از خيلي وقت پيش.»

-پس تاثير زندگي تو با حاج رضا نبوده!

-خب،زندگي با حاج رضا خيلي چيز هارو به من ياد داد،اما من از خيلي قبل تر نماز مي خوندم.

-ميشه بپرسم چرا؟!-چرا نماز مي خونم؟!

-اره

-خب...

شهاب نگذاشت او حرفي بزندو گفت:« البته نميخوام بگي چون مسلمونمو از اين حرف ها!ميخوام دليل شخصي ات رو بدونم!»

-من براي اين نماز ميخونم... كه خودمو تنها حس نكنم و فقط موقع نماز خوندن و دعا كردن كه احساس آرامش واقعي رو مي فهمم. البته هر نماز خونديي هم اين طور نيست!منظورم اينه كه گاهي هم فقط مثل يك وظيفه انجام ميدم،اما ،خوب بيشتر وقت ها برام لذت بخشه و حس ميكنم به خدا نزديكم. در ضمن من به اين كه ميگن نماز آدم رو از گناه دور مي كنه خيلي اعتقاد دارم.

شهاب به صورت يلدا كه حالا خيلي روحاني و زيبا تر به نظر ميرسيد نگاه كرد و گفت:«پس خدا چي؟!»

-به نظر من خدا به نماز خوندن ما نياز نداره. ما بيشتر بهش نياز داريم. در واقع من فكر ميكنم نماز راهيه كه خدا براي نزديك شدن به بنده هاش گذاشته، البته شايد خيلي پيچيده تر از اينها باشه،(و لبخندي زد و ادامه داد) اما من رابطه ي خدا و انسان رو خيلي ساده تر و باز تر ميبينم. شايد كافي نباشه،اما من بهش معتقدم و اين قانعم ميكنه.

-... تو دختر جالبي هستي!مثل تو... خيلي كم پيدا ميشه، با اين تفكرات!دوستات هم مثل خودت هستند؟!

-نرگس توي يك خانواده ي كاملا مذهبي زندگي ميكنه. اون حتي پيش پدرش هم روسري سر ميكنه، اما خوانواده ي فرناز نه، كاملا متفاوتند. فرناز تا سه سال گذشته اصلا نماز بلد نبود،البته الان هم گاه گداري ميخونه.

- پس چه طوري با هم جوريد؟!

- نمي دونم . شايد براي اينكه قبا مون يكيه. درسته كه هر كدوم از ما زندگي وتربيت هاي خاص خودمون رو داشتيم ، اما در واقع ته دلمون به يك چيز خيلي اعتقاد داريم كه خيلي شبيه همند!

- پس بايد گروه جالبي باشيد، البته تا حدي با گروهتون آشنا هستم!فرناز همونه كه يه برادر داره؟

يلدا با خود گفت:«حالا نوبت ساسانه!اگه تو برات فرق نمي كنه، چرا اينقدر توي كاراي من فضولي مي كن؟!»

شهاب دو باره پرسيد:«آره؟!»

-بله...

-اسم برادرش چي بود؟!

-ساسان.

- چند سالشه؟!

- فكر كنم 26 يا 27 سال.

- درس مي خونه؟

- درسش تموم شده ، گرافيك خونده!

شهاب پوزخندي زد وگفت:« زياد مي بينمش!مي خواستم بيشتر در موردش بدونم!»

يلدا با تعجب گفت:«زياد ميبينيش؟!»

-آره، يه چند باري... كاملا تصادفي!از دكه ي روبروي شركت روزنامه ميخره، همديگه رو ديديم!

يلدا كه از اين موضوع بي اطلاع بود با خود فكر كرد:« پس ساسان ميخواد بدونه شهاب چي كاره است!يعني اين قدر براش مهمه؟!»

شهاب ادامه داد:« ديگه زياد خونه فرناز اينا نرو!»

ارتباط حرفهاي قبل و اين جمله زياد مشكل نبود،اما يلدا باز نمي دانست چرا؟اگر براي شهاب همه چيز بي تفاوت است، پس چرا؟!....

يلدا پرسيد:« چرا؟»

شهاب در حالي كه از جايش بر مي خاست و به سوي در مي رفت، :«از من نپرس... از چشمهات بپرس!»

يلدا منظورش را متوجه نشده بود. شهاب لحظه ي آخر نگاهش كرد و گفت:«اگه با من بود ، مبگفتم هر جا ميري يك عينك دودي بزني!»

ته دل يلدا كيلو كيلو قند آب مي شد و لبخند از روي لبهايش نمي رفت.

ساعتي بعد با به صدا در آمدن زنگ يلدا از جا بلند شد و پرده را كنار زد.

كامبيز بود. در باز شد و كامبيز وارد خانه شد. يلدا با عجله بيرون آمد تا به كامبيز كه اخيرا به خاطر او زياد به دردسر افتاده بود، خوش آمد بگويد.

فصل هفتم

كامبيز وارد شد. مثل هميشه خندان و خوش رو بود و به محض ديدن شهاب شوخي را آغاز كرد و گفت به .سلام پهلوون . وقتي كه ميگم غذاي بيرون نخور تو حالا عيال وار شده اي لج ميكني.

هر دو دست راستشان را بالا بردند و همانطور كه خندان به هم نزديک ميشدند به هم كوبيدند. گويي براي اثبات دوستي و رفاقت عميقي كه ميانشان بود نياز به كوبيدن يک مهر داشتندو

خنده كنان دست در گردن هم آويختند و به اتاق شهاب رفتند . به نظر يلدا شهاب موقع خنديدن زيباتر به نظر ميرسيد. دندانهاي ريز و يک دستش كه نمايان ميشد زيبايي چهره اش را دو چندان ميكرد.

يلدا سري به آشپزخانه زد تا وسايل پذيرايي از كامبيز را مهيا كند. صداي كامبيز را ميشنيد كه گفت پسر اينجا چقدر عوض شده.

وقتي يلدا با سيني چاي و ميوه وارد اتاق آنها شد كامبيز گفت يلدا خانم حالتون خوبه؟

ديشب كه خيلي ديدني بوديد. من نميدونستم مواظب شهاب باشم يا شما؟ رنگتون مثل گچ سفيد شده بود.

و سپس رو به شهاب گفت شهاب چيكار كردي اين يلدا خانم روز به روز لاغرتر و ضعيفتر ميشه. چرا بهش نميرسي.

شهاب چشم غره اي به كامبيز رفت و سيني چاي را از يلدا گرفت.

كامبيز ادامه داد ولي يلدا خانم بهتون تبريک ميگم واقعا اين خونه زمين تا آسمون فرق كرده.

يلدا تشكر كرد و چون مطمئن بود شهاب از بودن او در اتاق معذب است از آنجا خارج شد.

خيلي دلش ميخواست حرفهاي آن دو را بشنود. فكر ميكرد بالاخره كامبيز دوست صميمي شهاب است.

پس شايد شهاب حرف دلش را به او بزند. براي همين به اتاقش رفت و در را باز گذاشت و در سكوت كامل نشست و گوش سپرد. هر چه بيشتر سعي ميكرد كمتر ميشنيد. آنها تقريبا پچ پچ ميكردند.

يلدا از دزيده گوش كردن منصرف شد و روي تخت نشست و به فكر فرو رفت.

در يک لحظه ذهنش همه جا چرخيد و بطور نامفهومي احساس نگراني كرد...

زنگ در نواخته شد و صداي شهاب را شنيد كه ميگفت بفرماييد ... آقاي تيموري بفرماييد بالا.

يلدا از پنجره بيرون را تماشا كرد . اتومبيل مدل بالايي دم در بود و دختري در حال پياده شدن از اتومبيل نگاهي به پنجره انداخت. يلدا خود را كنار كشيد و نگران با خود گفت خدايا اين ديگه كيه؟

صداي سلام و احوالپرسي ميآمد . معلوم بود كامبيز را هم بخوبي ميشناسند.

كامبيز گفت سلام آقاي تيموري . احوال شما؟

و صداي جا افتاده ي مردي كه گفت . به سلام آقا كامبيز. خبري از ما نميگيريد.

كامبيز گفت اختيار داريد... شما خوبيد ميترا خانم؟

بقيه اش را يلدا نميشنيد. قلبش از شنيدن نام ميترا چنان فشره شد كه يک لحظه همه چيز را فراموش كرد.

اين واقعيت كه حالا ميترا يک توهم نيست و واقعا وجود خارجي دارد چنان به وجودش زخم ميزد كه دلش ميخواست بلند بلند گريه كند.

از شواهد امر معلوم بود كه همگي در سالن نشسته اند . صداي ميترا را شنيد كه گفت من گفتم اون كنسرو مشكل داره ها . گوش نكردي. و خنديد.

يلدا مستأصل روي تخت نشست و با خود گفت معلومه كه رابطشون خيلي هم نزديكه.

ديشب هم پيش اين دختره بوده كه اون طوري مسموم شده بود. و سپس با عصبانيت به خود گفت.

من چقدر احمقم و اون از حماقت من سوء استفاده ميكنه.

يلدا از خودش متنفر بود كه آن همه خيالپردازي كرده بود. اما بالاخره بعد از دقايقي چند ضربه به در خورد و در باز شد . شهاب بود. يلدا با چهر ه اي منقبض و نگاه جستجو گر به او خيره شد.

شهاب گفت چي شده؟

هيچي...

از آشناها هستند و ميخوان تو رو ببينن. ميتوني بياي؟

يلدا دستپاچه گفت. آره آره الان ميام.

اگه حالت خوب نيست ميگم داري استراحت ميكني.

نه نه .حالم خوبه . چند لحظه ي ديگه ميام.

يلدا دلش ميخواست زودتر ميترا را ببينهو بعد از رفتن شهاب با عجله برخاست و به آيينه نگاهي انداخت و كمي آرام شد. زيبا شده بود. به خود گفت بايد برم و در را باز كرد.

كمر باريكش درون شلوار جين و بلوز خوش بافت قهوه اي اش بسيا ر خودنمايي ميكرد. شال قهوه اي زيبايي نيز به سر داشت كه سفيد ي پوستش را بيشتر به نمايش گذاشته بود.

آويز بلند الله از زير شالش بيرون زده بود و برق آن با برق چشمهاي سياهش خيره كننده و بينظير بود.

يلدا با وقار خاصي انبوه مژگان بلندش را كه به زيبايي آرايششان كرده بود بالا آورد و نگاهي به جمع انداخت.

همه نگاهشان با او بود. به نرمي سلام داد. صدايش گوش نواز بود و خود اين را ميدانست.

آقاي تيموري بلند قد و فربه بود . با نگاه تيزبينش يلدا را از نظر گذراند و لبخند زد. اما دخترش ميترا تمام حواسش را به يلدا جمع كرده بود. او هم مثل پدرش بلند قد و چهار شانه بود اما لاغر . پوست تيره اش را به شدت بود. چشمهاي گرد و تيزي داشت و ابروهاي نخ مانندي كه گويي به عاريت گرفته شده بود.

بيني كوچكش ميان صورت بزرگ و استخوانيش كمي اغراق آميز مينمود. لبهاي درشت و جگري رنگش

زودتر از بقيه ي اجزاء صورتش خودنمايي ميكردند.

ميترا موهاي بلوندش را كه تا روي شانه هايش ميرسيد دورش ريخته بود و روي مبل لميده بود.

با اين كه هوا سرد بود. اما لباسش اصلا مناسب نبود! تنفر عميقي در دل يلدا ريشه دوانده بود . اما ظاهرش همچنان آرام و دل انگيز بود و با متانت و وقار روي مبل نشست.

كامبيز گفت خسته نباشيد يلدا خانم درس ميخونديد؟

يلدا لبخند كمرنگي زد و گفت بله.

آقاي تيموري و ميترا مثل انسانهاي معجزه ديده چشم به يلدا دوخته و ساكت بودند. يلدا دور از تصورشان بود.

آنقدر كه نميتوانستند نگاه بهت زده شان را مخفي كنند.

عاقبت كامبيز طاقت نياورد و دوباره مسئول شكست سكوت شد و گفت خب آقا شهاب معرفي نميكنيد؟

(و نگاه هشدار دهنده به شهاب انداخت)

شهاب دستپاچه و كلافه مينمود و عجولانه لبخندي به روي لب نشاند و گفت بله بله آقاي تيموري و دخترشون ميترا خانم... ايشون هم يلدا خانم هستند.

آقاي تيموري يلدا را نگريست و سري تكان داد.

يلدا هم لبخند كم رنگي را به او نشان داد و با علامت سر اعلام آشنايي كرد.

نگاه ميترا جستجو گر و خصمانه روي تمام اجزاي صورت يلدا ميگشت.

تيموري لب را باز كرد و با اكراه گفت پس يلدا خانم شما هستيد. درس ميخونيد؟

بله.

كلاس چندمي؟(سوالش بوي تحقير نميداد. معلوم بود ظاهر يلدا او را به اشتباه انداخته است.(

يلدا لبخندي زد و گفت سال سوم دانشگاه.

تيموري چشمان ريزش را گرد كرد و در جايش به زحمت تكاني خورد و گفت.

جدا . اما اصلا بهتون نمياد. و رو به دخترش گفت نه ميترا جان؟

ميترا نگاه فاخرانه اي به يلدا كرد و بدون كلامي چانه را بالا انداخت.

كامبيز خنديد و گفت بله درست ميفرماييد. يلدا خانم كمتر از سنشون نشون ميدن.

شهاب هنوز كلافه بود. گويي به سختي نفس ميكشيد. صورتش برافروخته بود و به كسي نگاه نميكرد.

اما دلش نميخواست بحث حول و حوش يلدا بگردد. براي همين به سختي سعي كرد چيزي بگويد تا مسير صحبت عوض شود و بالاخره لب باز كرد و گفت آقاي تيموري ...(انگار نميدانست چه بگويد) راستي آقاي تيموري سعيد اومد نمايشگاه؟

آقاي تيموري فكري كرد و گفت آهان سعيد آره اومد اما شهاب جان زياد به درد اينكار نميخوره. يعني دل بكار نميده. گويا خودش هم دوست ند اره..

شهاب گفت جدي ميگين؟ اما خيلي به من اصرار كرد كه همچين جايي را براش جور كنم.

كامبيز گفت البته شهاب! چند روزي نيست كه داره ميره. شايد هنوز عادت نكرده يا كار رو بلد نيست.

تيموري گفت من به داريوش سفارش كردم كه راهنماييش كنه. خب به گفته ي آقا كامبيز شايد بايد كمي فرصت بهش بديم.

دقايقي راجع به اين موضوع صحبت كردند. يلدا از صحبتهاي آنها و جوي كه برقرار بود به ستوه آمد. در پي فرصتي بود تا هر چه زودتر خود را خلاص كند. به محض اين كه صحبت آنها به نقطه رسيد در حالي كه بلند ميشد لبخندي زد و گفت معذرت ميخوام من كلاس دارم و ممكمه دير بشه. از آشنايي با شما خوشوقتم.

باز نگاه ها به سوي او بود. تيموري گفت اي بابا يلدا خانم چه زود خسته شدين.

اختيار دارين . راستش كلاس دارم.

ما هم زياد مزاحمتون نميشيم. هنوز از زيارتتون سير نشده ايم. چي ميخونين؟

يلدا به ناچار و از روي ادب دوباره سر جايش نشست و واقعا معذب بود .گفت ادبيات فارسي.

تيموري با توجه به روحيه ي كاسب كارانه اش لبها را ورچيد و سري تكان داد.

يلدا با خود فكر كرد: حتما داره به خودش ميگه اين چه رشته ايه. پول ساز كه نيست.

تيموري در حالي كه به خوبي پيدا بود قصد پز دادن دارد نگاهي به ميترا انداخت و لبخندي زد و گفت ميترا جان معماري خونده.

يلدا نگاهش را به ميترا سپرد. ميترا پوزخندي زد و گفت شهاب خونه رو خيلي تميز كردي. كس ديگه اي رو به جاي پروانه خانم استخدام كردي. ؟(حرفش بوي تحقير ميداد. منظورش به يلدا بود)

تيموري دنباله حرف دخترش را گرفت و گفت آره شهاب . يه خونه تكوني حسابي كرده اي . چه خبره؟

شهاب لبخندي زد و سكوت كرد.

كامبيز به دادش رسيد و گفت به لطف قدم مبارک يلدا خانم خونه ي شهاب بهشت شده.

تيموري و ميترا نگاه معني داري به كامبيز انداختند.

ميترا از جا برخاست و گفت شهاب بيا كارت دارم و به اتاق شهاب رفت.

يلدا هم عذر خواست و آنها را ترک كرد. در تمام مدت كه لباس ميپوشيد و آماده ي رفتن ميشد چيزي گلويش را ميفشرد

كه ناچار از پنهان كردنش بود.

نميخواست آنها به رازش پي ببرند. نياز داشت جايي خلوت كند. به رفتن شهاب ميترا در اتاق شهاب فكر ميكرد.

تمام تنش آتش شده بود و ميسوخت. با اين كه نميخواست به دانشگاه برود ولي مجبور بود وانمود كند كلاس دارد.

يلدا با خود گفت حتما ميتونم براي ساعت آخر كلاس نرگس و فرناز را پيدا كنم.

آماده شد و از اتاقش بيرون زد. ميترا خنده كنان از اتاق شهاب بيرون آمد و بدون كلامي از كنار يلدا رد شد و دوباره خودش را روي مبل رها كرد.

آقاي تيموري با ديدن يلدا گفت شما تشريف ميبريد؟

با اجازه تون بله.

كامبيز هم از جايش برخاست و گفت يلدا خانم صبر كنيد من هم دارم ميرم. شما را تا يه مسيري ميرسونم.

شهاب جلو آمد و گفت اگه ديرت شده با كامبيز برو.

يلدا نگاهش كرد و در دل گفت چقدر لطف ميكني كه من رو به دست دوستت ميسپاري.

تيموري بي مقدمه گفت راستي شهاب . اين مسافرت چي شد. بابا اين دختر خسته شده . ديگه طاقت اين شلوغي رو نداره.

دست هم رو بگيرين و چند روز برين شمال. بعد با خنده گفت شما دو تا كه اول و آخر مال هم د يگه ايد پس زودتر خودتون رو از شلوغي و دود و دم

نجات بديد ديگه.

تمام هدفش يلدا بود . ميخواست ميخ دخترش را حسابي بكوبد. ميخواست به يلدا بگويد كه شهاب صاحب دارد.

يلدا نميفهميد چگونه كفش هايش را به پا كرد و پايين پله ها رسيد. گويي يک لحظه زمان و مكان بي معني شده بود و مغزش كار نميكرد.

حالت تهوع داشت . بيخوابي و هيجانات شب گذشته كم بود حالا با ديدن و شنيدن واقعيت ها ديگر توان نفس كشيدن نداشت.

كامبيز در اتومبيل را باز كرد و كنار گوش يلدا زمزمه كرد. سوار شين.

يلدا سوار شد . با اين كه دلش ميخواست تنها باشد و كمي قدم بزند اما حوصله تعارفات را نداشت.

كامبيز گفت خب يلدا خانم ديگه چطوريد؟

يلدا از لحن مهربان و شوخ او خوشش ميامد. براي همين لبخندي زد و گفت خوبم.

حالا واقعا كلاس دارين؟

داشتم . الان ديگه تموم شده . راستش ميخواستم يه ساعت آخر برسم تا فرناز اينا رو ببينم.

باشه پس ميريم دانشگاه.

نه مزاحم شما نميشم. تا سر همين خيابون برسونيد . ممنون ميشم.

كامبيز لبخندي زد و گفت قبلا هم گفته ام با من تعارف نكنيد.

يلدا كه مقاومت را بيفايده ميديد. عقب نشيني كرد و حرفي نزد و فقط نگاه قدر شناسانه اي به كامبيز انداخت.

كامبيز پسر خوش تيپ و خوش چهره اي بود كه توجه هر دختري را به خود جلب ميكرد.

يلدا با خودش گفت كاش اين ميتراهه مال اين بود.

كامبيز عينک آفتابي اش را به چشم زد و گفت خب يلدا خانم خوش ميگذره؟

ديگه به خونه شهاب عادت كرده ايد يا هنوز دلتون تنگ ميشه؟

نه ديگه عادت كردم.

از چيزي ناراحتين؟

نه.

يلدا دلش ميخواست كامبيز زودتر سر اصل مطلب برود . دوست داشت بيشتر راجع به ميترا بداند. ولي نميخواست كامبيز از احساساتش چيزي بفهمد.

كامبيز گفت دوست دارين موسيقي گوش كنين؟

بله مرسي.

كامبيز ضبط را روشن كرد . بعد از كمي سكوت و گوش دادن به موسيقي كامبيز باز هم سكوت را شكست و گفت شهاب راجع به ميترا و پدرش

با شما صحبتي نكرده؟

يلدا كه منتظر همين جمله بود گفت. نه چطور؟

هيچي.

شما چيزي ميخواين بگين؟

اگه شما دوست داشته باشين كه بشنوين . (و نگاه معني داري به يلدا دوخت)در نگاه كامبيز چيزي بود كه يلدا را ميترساند.

گويي كامبيز از دل او با خبر است. يلدا ساكت ماند و چيزي نگفتم.

كامبيز ادامه داد . والله يلدا خانم. اين ميترا يكي از هم دوره اي هاي ما توي دانشگاه بود. از اون بچه مايه دارهاست . يک برادر داره كه توي امريكا

زندگي ميكنه.

پدرش رو هم كه ديديد. آقاي تيموري چند تا نمايشگاه اتومبيل داره و وضعش خيلي توپه.

اواخر دانشگاه چند تا مهموني دادند و من و شهاب رو هم دعوت كردن. از همون اول هم گير تيموري به شهاب بود. و وقتي ما ميخواستيم

شركت بزنيم تيموري هم پيشنهاد داد تا سهمي از شركت را به نام ميترا بخره.

اون موقع شهاب موقعيت مالي مناسبي نداشت . براي همين پيشنهاد آقاي تيموري رو قبول كرد.

يلدا گفت حاج رضا كه وضعش خوبه . چرا از ايشون نخواست كمكي بكنه؟

راستش شهاب ميونه خوبي با حاج رضا نداره. فكر ميكردم ميدونيد. براي همين نميخواست به ايشون رو بندازه.

ميگفت اگه براي شركت زدن هم از حاج رضاكمک بخوام بايد تا آخر عمرم بنده ي حلقه به گوشش بشم.

براي همين پيشنهاد تيموري رو قبول كرد و از همون اول پاي پدر و دختر به شركت ما باز شد. ميترا هم عزيز كرده ي باباشه.

مادرش خيلي وقت پيش جدا شده و ازدواج كرده . راستش به نظر من زيادي لوس و پر ادعاست . از خودش هيچي نداره و به ضرب و زور باباش و معلم هاي خصوصي

و پول هاي بي زبون بالاخره بعد از پنج سال ليسانس گرفت و تا فهميد شهاب توي فكر رفتن به خارج از كشوره ديگه ولش نكرد.

آخه يكي از آرزوهاي اين دختره هم اينه كه از ايران بره. اما گويا باباش مخالفه و ميگه اگه ميترا بره من ديگه اينجا كسي رو ندارم.

براش شرط گذاشته با كسي كه خودش انتخاب كنه بايد ازدواج كنه تا موقعيت سفر رو براش جور كنه. ميترا هم حتما حس كرده كه انتخاب پدرش كيه.

تيموري شهاب را خيلي قبول داره و خوب خوب معلومه آرزوش اينه كه شهاب دامادش بشه. براي همين ميترا سهم خودش را از شركت به نام شهاب كرد.

شهاب هم با پول ميترا و تيموري بناي شركت را گذاشت و بعد هم با زرنگي و پشت كار خودش موقعيت خوبي به دست آورد. اما خودش رو مديون

تيموري و ميترا ميدونه. من مطمئنم از ميترا خوشش نمياد .

خودم بارها ازش پرسيدم كه عاشق ميترايي؟

در جوابم گفته كه اعتقادي به عشق ندارد و خلاصه اين كه در برابر حرفهاي تيموري و آويزون شدن هاي ميترا هم تا حالا سكوت كرده.

تيموري كه گاهي اوقات پيش اين و اون شهاب را دامادش معرفي ميكنه. خلاصه كه شهاب بد جوري گير كرده.

البته هنوز صداش در نيومده اما نامرد نيست و دلش نميخواد حالا كه كارش رو به راه شده به ميترا و پدرش پشت كنه.

ميترا و شهاب هم به نظر من از هيچ لحاظ به هم شبيه نيستند . شهاب با اون خوشبخت نميشه. شهاب پسر با اعتقاد و پاكيه.

براي من مثل روز روشنه كه ميترا اگه ازدواج كنه و پاش رو از ايران بيرون بزاره يک لحظه هم براي شهاب نميمونه.

همين حالا هم هر روز با يكي اين ور و اون ور ميره. شهاب هم با همه ي اين چيزها مخالفه . اون خيلي خوب و پاكه. لياقتش هم يک دختر

خوب و پاک و با معرفت مثل شماست.

برقي در نگاه يلدا درخشيد. دلش پر از شور شده بود . از طرفي ترس از دست دادن شهاب و از طرفي ديگر اشتياق براي مجادله و مبارزه

در به دست آوردنش دلش را لبريز از هيجان و اضطراب كرده بود. از اين كه كامبيز همه چيز را راجع به آنها بازگو كرده بود خوشحال و متعجب بود.

حالا از اون بيشتر خوشش ميامد. به نظرش كامبيز دوست واقعي شهاب بود.

كامبيز ادامه داد حالا چند وقتي كه تيموري پيله كرده شهاب و ميترا را بفرسته مسافرت!

يلدا به ياد حرفهاي آخري تيموري افتاد و پرسيد مسافرت براي چي؟

كامبيز نگاه معني داري به يلدا كرد و گفت خب ديگه . ميخواد اون دو تا تنها باشند تا شايد شهاب انگيزه ي بيشتري براي توجه به او داشته باشه.

لابد منظور تيموري اينه كه ... (خنده ي خاصي كرد) و ادامه داد اينه كه دخترش رو دو دستي تقديم آقا شهاب ميكنه.

يلدا كه منظور او را به خوبي درک ميكرد چهر ه اش به سفيدي گراييد و سرما طوري وجودش را در بر گرفت كه لرزش خفيفي در اندامش حس ميكرد.

گويي سرما نگاهش را هم سرد و يخزده كرد. به كامبيز خيره شد و گفت خب حالا چرا شما اينها رو براي من ميگين؟

يلدا خانم شما نبايد بذاريد شهاب با ميترا بره.

چرا؟

ببينيد يلدا خانم. اگر شهاب به اين مسافرت بره شايد همه چيز عوض بشه. يعني ديگه مجبور بشه با ميترا ازدواج كنه.

يلدا سعي كرد به كامبيز نشان دهد كه نسبت به شهاب و تصميم گيري هايش كاملا بي تفاوت است. براي همين گفت من چرا بايد مانع ازدواج

آنها بشم. وقتي خودشون اين رو ميخوان.

كامبيز با تعجب نگاهي به او كرد و گفت واقعا براي شما فرقي نميكنه؟

يلدا رو به رويش را نگاه كرد و گفت شما فكر ميكنيد بايد براي من فرقي بكنه؟

كامبيز چانه را با ناباوري بالا انداخت و سري تكان داد و گفت والله چي بگم؟

مثل اين كه شما يادتون رفته من و شهاب با چه شرايطي كنار هم هستيم.

كامبيز كه گويي واقعا از رفتار يلدا و صحبت هايش به دوگانگي رسيده بود با حالتي مستاصل گفت ولي من فكر ميكردم...يعني...شما فقط طبق

همون قرار و مدارها دارين با شهاب زندگي ميكنين؟

بله . اين زندگي كه شما ازش صحبت ميكنين فقط شش ماه است كه نزديک به سه ماهش رفته.

كامبيز پوزخندي زد و گفت شما هم مثل شهاب مغروريد. اين به ضرر هر دوتون تموم ميشه.

كامبيز خيلي رک و صريح همه چيز را گفته بود و يلدا هراسان از آينده به صحبت هاي او مي انديشيد

يلدا دقايقي ود كه بي هدف روي سكويي در محوطه ي خارجي دانشگاه نشسته بود و بچه ها را تماشا ميكرد. تمام افكارش حول و حوش

گفتگوي چند روز پيش با كامبيز ميگشت هر چه منتظر ماند از جانب شهاب حرفي راجع به ميترا و پدرش گفته نشد.

شهاب همان رفتار گذشته را داشت. باز هم شبها دير به خانه ميامد و صبح زود ميرفتو يلدا كلافه بود و نميدانست چه خواهد شد.

گاه خودش را راضي ميكرد كه همانطور بي سر و صدا ادامه دهد و خود را به دست تقدير بسپارد و گاه وقتي به ياد صحبتهاي كامبيز ميافتاد

با خود ميگفت بايد كاري بكنم. اما نميدانست چه كند. او حتي جرات نكرده بود براي نرگس و فرناز راز دلش ر ا بگويد.

گويي دچار يک عشق ممنوع بود كه بايد از همه كس پنهان ميكرد. دليلش مشخص بود. زيرا از احساسات شهاب چيزي نميدانست و نگاه

و رفتار شهاب او را هميشه به اشتباه ميانداخت. اما زبانش چيز ديگري ميگفت. باز به يادذ چشمهاي شهاب افتاد و يک لحظه نگاهش را ديد.

همان نگاه كه از مغز استخوانهايش به درون نفوذ ميكرد و ذره ذره وجودش را آب ميكرد صدايي آشنا او را به خود آورد.

يلدا ... كجايي ؟ چرا اينجا نشستي؟

نرگس بود . يلدا دست را سايبان نگاهش كرد و به نرگس لبخند زد و گفت سلام چرا دير كردي؟

من دير نكردم. تو خيلي زود اومدي.

يلدا بلند شد و در حالي كه پشتش را ميتكاند گفت بريم تو ي كلاس.

فرناز نيومده؟

نميدونم . من از ساعتي كه اومدم همينجا نشسته ام.

پس حتما فرناز اومده سر كلاسه.

شايد اومده باشه. با اين پسره رحماني قرار داشت. فردا بايد تحقيق ها را بياريم.آخرين روزه.

پس بجنب. من يک كتاب جديد آورده ام . ببينم چيز به درد بخوري داره يا نه؟

خيلي سخت بود يلدا با وجود افكار مشوش و به هم ريخته اش دل به كلاي و درس بدهد

ماه آذر به نيمه رسيد. امتحانات پايان ترم نزديک بود. حجم درس هاي خوانده نشده زياد و حال و احوال يلدا بد.

دلش ميخواست سرماي زمستان را با گرماي ذوب كننده س عشقش دلچسب و دلپذير كند. اما خبري از مهر و محبت شهاب نبود.

همچنان شبها دير ميامد و به اتاقش ميرفت و تا ساعتها صداي موسيقي از اتاقش شنيده ميشد. شهاب سعي ميكرد كمتر سر راه يلدا سبز

شود و يلدا اين را فهميده بود. كمي لاغر شده بود و ديگر شوقي براي پختن غذاهاي خوشمزه اش نداشت. شبها قبل از آن كه پلک ها را روي هم

بگذارد آنها را خيس از اشک ميكرد و از خدا ميخواست كمكش كند. نگراني اي كه هميشه آزارش ميداد وجود ميترا بود.

ياد رفتار ميترا ميافتاد و آن لحظه كه به اتاق شهاب رفت!

از وقتي ميترا و پدرش را ديده بود به تفاوت هاي خودش و آنها مي انديشيد. به طرز فكر و اصول زندگي آنها و خودش و با خود فكر ميكرد

وقتي شهاب با آنها تا اين اندازه صميمي است پس حتما قبولشان داره. و بعد اين تصورات باعث ميشد تا خود را براي شهاب فقط يک مزاحم بيابد.

شب 28 آذر ماه بود. يلدا نزديک به يک هفته تا شروع امتحاناتش پيش رو داشت و تنها يک كلاس باقي مانده بود تا به پايان ترم برسند.

كتاب به دست روي كاناپه ولو شده بود كه صداي كليد شهاب را شنيد . خود را جمع و جور كرد و صاف نشست و رو به شهاب گفت سلام.

شهاب موهاي بلندش را چنگي زد و مردد ايستاد. با آمدنش سرما به خانه آمد. معلوم بود كه حسابي يخ كرده. دستها را به هم ماليد و روي مبل نشست.

يلدا نگاهش كرد. بوي خاصي همراه بوي هميشگي ودوست داشتني عطرش به مشام ميرسيد. يک تلخي خاص مثل بوي سيگار!

نميدانست چرا هر چيزي كه مربوط به شهاب ميشد او را با تمام وجود به سوي خود ميكشاند. متوجه كتابش نبود و باز هم تمام

حواسش به صندلي رو به رو رفته بود.

شهاب نفس پر صدايي كشيد و تكيه داد. نگاهشان روي هم لغزيد. دل يلدا باز هم هوري پايين آمد. دوست نداشت از آنجا بلند شود. چون خيلي

وقت بود كه شهابش را سير نديده بود و حالا بايد همان جا ميبود.

شهاب گفت هوا بد جوري سرد شده.

آره . مگه با ماشين نيومدي؟

چرا... سر راه رفتم تعميرگاه . ماشين موندگار شد.

تا كي؟

فردا عصري ميگيرمش.

مشكل خاصي داره؟

نه . خب خرده كاريه. شايد لازم باشه مسافت زيادي طي كنه. خواستم از سالم بودنش مطمئن بشم.رنگ از روي يلدا رفت.

دلش گواهي ميداد بايد براي شنيدن حرفهايي آماده شود.

شهاب ادامه داد. چايي توي بساطت نيست؟!

چرا. الان ميارم.

يلدا ندانست چگونه چاي آورد. سرا پا انتظار نشست.

شهاب جرعه اي نوشيد و گفت امتحاناتت شروع شده؟

چهار ، پنج روزي وقت داريم.

پس كلاس هات تمومه؟

نه . يكي اش مونده.

شهاب كه سر تا پايش را ترديد گرفته بود گويي به دنبال راه چاره اي ميگشت تا بتواند مطلبي را بازگويد. جرعه اي ديگر نوشيد و به نقطه اي

در مقابلش خيره ماند. عاقبت سكوت را شكست و گفت يلدا... (نگاه پر تمناي يلدا رشته ي كلام را از دهنش ربود. چند ثانيه در سكوت نگاهشان

روي هم ماند تا اين كه شهاب نگاه برگرفت) ادامه داد. .. چند روزي بايد بريم مسافرت.

نگاه مضطرب و لغزان يلدا هنوز روي چشمان شهاب ميگشت.

شهاب ادامه داد. اين مسافرت ميشه گفت... ميشه گفت شغليه... يعني نميشه نرم. ميخوام توي اين مدت كه نيستم چند روزي بري پيش حاجي.

يلدا كه گويي حواسش از دست رفته است. گيج و منگ به شهاب خيره مانده بود. دلش هزاران گواهي بد ميداد و ميگفت كه همه چيز تمام شد.

پس آن مسافرتي كه پدر ميترا تاكيد داشت زودتر انجام دهند بالاخره رسيده بود. همان مسافرتي كه كامبيز هشدارش را قبلا به يلدا داده بود.

خيلي سخت بود كه مثل هميشه ساكت باشد و وانمود كند همه چيز عادي و خوب پيش ميرود.

از درون فرو ريخت . آب ميشد . نابود ميشد... دلش ميخواست روي آن همه غرورش پا بگذارد و به دست و پاي شهاب بيافتد.

التماسش كند تا از رفتن به آن سفر منصرف گردد. اما هنوز آرام مينمود و لب از لب نگشود.

شهاب گفت گوش ميدي؟ حواست كجاست؟

يلدا مسخ شده در برابر سوال شهاب سري تكان داد.

شهاب ادامه داد زنگ ميزني به حاجي يا خودم زنگ بزنم؟

كي مياي؟

نميدونم. يعني هر وقت كه كارم تموم بشه.

يلد لحظه به لحظه نا آرامتر و نا مطمئن تر در خود فرو ميرفت.

زنگ ميزني يا نه؟

يلدا نميتوانست ذهنش را متمركز كند . به سختي فكر كرد و جواب داد. براي چي به حاجي زنگ بزنم؟

براي اين كه از فردا بري اونجا.

من اونجا نميرم. (با دلخوري حرف ميزد. با اين كه سعي داشت عادي باشه.)

چرا؟ تنها كه نميتوني بموني؟

چرا نميتونم؟ من همين جا ميمونم.

اينجا نميشه. برو زنگ بزن به حاجي بگو از فردا ميري اونجا.

آخه چرا؟ امتحاناتم شروع ميشه. من هم اينجا راحتتر درس ميخونم.

شهاب كه معلوم بود اصلا از حرفش نميگذره گفت امكان نداره بذارم اينجا بموني.

پس ميرم خونه ي فرناز اينا.

شهاب عصباني شد و گفت خونه ي فرناز هم حق نداري بري. شايد مسافرت من طولاني شد. تو ميخواي اونجا چطوري بموني؟! اون هم با

وجود برادر لندهورش.

يلدا ملتمسانه گفت شهاب خواهش ميكنم. بذار اينجا بمانم. حوصله ي خونه ي حاج رضا رو ندارم. حو صله سوال پيچ شدن ها رو ندارم.

يلدا كم مانده بود به گريه بيافتد.

شهاب از جا برخاست و نزديک يلدا نشست. با نگاه مهربان به يلدا چشم دوخت و به آرامي گفت كي سوال پيچت ميكنه؟

حاجي ، پروانه خانم يا مش حسين؟

يلدا زير چشمي نگاهي كرد و با خجالت نگاه به پايين دوخت. تحمل نزديک شدن شهاب را نداشت. حس ميكرد آنقدر از

درون داغ و ملتهب است كه حرارتش شهاب را خواهد سوزاند.

شهاب تكرار كرد. هان؟

همه شون.

تو كه اون ها رو خيلي دوست داشتي. (و لبخند زد(

هنوز هم دوستشون دارم اما...

چند روزي بيشتر طول نميكشه. تو به من اعتماد داري؟

يلدا بي معطلي گفت آره.

شهاب متعجب نگاهش كرد و لبخندي زد. گويي براي خودش هم جالب بود كه يلدا آنطور صريح و قاطعانه اعتراف به اعتماد كرده بود.

شهاب گفت پس حالا كه اعتماد داري حرفم رو گوش كن. به حاج رضا هم ميگم هيچ كس حق نداره سوال پيچت كنه. باشه.

يلدا نگاهش كرد. چقدر دوستش داشت. چقدر زياد...

شهاب ادامه داد خودم با حاجي تماس ميگيرم. تو هم لوازمت رو جمع كن و همه ي كتابهايي كه بايد امتحان بدي بردار.

يعني تا آخر امتحانا.. نمي آيي؟

شهاب پر تمنا نگاهش كرد و بعد گفت شايد زودتر اومدم. نميدونم. حالا كار از محكم كاري عيب نميكنه. درسته؟

يلدا از جا برخاست تا براي آماده كردن لوازمش به اتاقش برود.

شهاب گفت يلدا يه مقدار هم پول برات ميذارم.

اما پول دارم.

باشه . بيشتر داشته باشي بهتره.

شهاب هنوز يلدا را كه به اتاقش ميرفت نگاه ميكرد.

يلدا آن شب را تا دير وقت به جمع و جور كردن لوازمش پرداخت. طوري آنها را با اشک و غصه جمع ميكرد كه گويي

ديگر بر نخواهد گشت.

فرداي آن شب زودتر از خواب بيدار شد. تصميم گرفته بود محكم باشد و دل به خدا بسپارد. احساس بهتري داشت.

با خود گفت شايد پشيمون شده باشه و امروز بگه كه از رفتن منصرف شده.

ضربه اي به در اتاقش خورد . در را باز كرد. شهاب بود.

شهاب گفت آماده شدي؟

آره .

امروز كه كلاس نداري؟

نه. دو روز ديگه آخرين كلاسمه.

پس مجبور نبودي به اين زودي راه بيافتي.

تو كي ميري؟

من بعد از ظهر ماشين را كه گرفتم. راه مي افتم.

يلدا كه ميديد رفتن شهاب حتمي است دوباره غمگين شد.

شهاب ادامه داد با حاجي تماس گرفتم. همه منتظرند.

يلدا ساكش را برداشت و نگاهي به اتاق انداخت و خارج شد.

شهاب گفت چيه . صبحانه نخورده راه افتادي؟ مثل اين كه خيلي عجله داري بري؟

نه صبحانه نميخورم. اشتها ندارم.

چرا؟ ببينم خوشحال نيستي بعد از سه ماه داري ميري پيش حاج رضا؟

يلدا نگاه معني داري به شهاب انداخت و گفت نميدونم.

شهاب چشمها را باريک كرد و با دقت به يلدا چشم دوخت . عضلات صورتش منقبض كرد و دوباره جدي شد و گفت به هر حال... هر چي كه باشه اين رو فراموش نكن كه خونه اصلي تو خونه ي حاج رضاست.

و با گفتن اين جمله در حقيقت همه ي ترديد ها را دوباره از يلدا گرفت . يلدا گويي به ناگاه در درياي سهمگين و سردي تنها رها شده باشد احساس خفگي كرد و بدون كلامي ساكش را برداشت و راه افتاد.

نگاهي به شهاب كه هنوز نشسته بود انداخت و گفت خب من ديگه ميرم.

يلدا مواظب خودت باش.

يلدا نگاه سردي به او انداخت و گفت تو هم همينطور.

صبر كن ساک رو تا پايين ميارم.

من خودم ميتونم ببرم.

هنوز كه آژانس نيومده.

تا برم پايين مياد.

شهاب دنبالش راه افتاد و گفت يلدا توي اين مدتي كه من نيستم...نكنه از خونه ي حاجي جاي ديگه اي بري.

يلدا آنقدر سرد و تلخ شده بود كه نتوانست سرديش را پنهان كند و گفت اين ديگه به خودم مربوط ميشه.

هر جا دلم بخواد ميرم.

شهاب عصباني شد و گفت با من تلخ حرف نزن . يلدا !تلخ ميشنوي ها.

يلدا نگاه معني دارش را به او انداخت و گفت مهم نيست . من عادت دارم.

شهاب بلندتر گفت فكر ميكردم خداحافظي بهتري داشته باشي همخونه.

يلدا آزرده نگاهي به پشت سرش انداخت. چقدر سخت بود اشكهايش را زنداني كند. چقدر دوستش داشت و

چقدر دلتنگش بود. توي اتومبيل سد چشمانش شكست و رودي از اشک روي صورتش راه گرفت.

فصل 20

دو روز بود كه يلدا به خانه ي حاج رضا برگشته بود . دو روز كه شهاب را نديده بود. دو روز كه دلش نتپيده بود.

هيجان زده نشده بود. گر نگرفته بود. منتظر نمانده بود. براي ديدن شهاب نقشه نكشيده بود . دو روز سخت و جانكاهي

كه لحظه لحظه اش را حس كرده بود و هر لحظه برايش ساعت ها گذشته بود و دو روزي كه حتي يک لحظه اش

را بي ياد شهاب سپري نكرده بود. اصلا حال و حوصله ي خانه حاج رضا را نداشت و اين برايش بسيار عجيب بود. اصلا دلش نميخواست در ميان جمع باشد. مدام در اتاق تنها بود.

كم حرف و بي حوصله اشتهايي به غذا خوردن نداشت.

پروانه خانم و مش حسين كه از آمدن يلدا بسيار هيجان زده بودند حالا با ديدن وضعيت يلدا دگرگون شده بودند. مدام پچ پچ ميكردند و

دلشان ميخواست براي شاد كردن او هر كاري بكنند.

پروانه خانم به مش حسين ميگفت طفلک دختره رو انگار رو آتيش گرفته اند. ميبيني چه جوري شده؟

نصف اون موقع شده. و بعد بلند ميگفت حاج رضا خدا خيرت بده. با اين كاري كه در حق اين طفل معصوم كردي. با اين بلا يي كه به جون اين

دختر انداختي. معلوم نيست پسره چي به سرش آورده ... اين دختري كه يه لب بود و هزاران خنده به اين حال و روز افتاده.

مش حسين مثل هميشه غمها را در دلش ميريخت . در برابر حرفهاي پروانه خانم چيزي نميگفت و فقط آه ميكشيد و سر تكان ميداد...

اما حاج رضا! او از روزي كه شهاب با او تماس گرفت و از سفر نا به هنگامش حرف زد براي آمدن و ديدن دوباره ي

يلدا لحظه شماري ميكرد اما او هم با ديدن يلدا غافلگير شد.

شب اول خيلي دلش ميخواست تا صبح بنشيند و يلدا برايش صحبت كند و از شهاب و خودش بگويد. اما با

حال و روزي كه يلدا داشت و با روحيه افسرده اي كه پيدا كرده بود حاج رضا منصرف شد و سعي كرد يلدا را به

حال خود بگذارد. گويي ميدانست او چه حالي دارد.جلسه ي آخر ادبيات معاصر بود. يلدا كنار فرناز نشسته بود. ولوله اي در كلاس بر پا بود و بيشتر دخترها مشغول تماشاي

عكسهاي نامزدي نسيم يكي از همكلاسيهايشان بودند. يلدا خيره در كتابي كه روي پاها گذاشته بود غرق در افكارش

بود. به ياد روزي افتاد كه شهاب براي مراسم عقد آمده بود . به ياد نگاهش به ياد اخمهايش و به ياد لحظه لحظه هاي

زندگي اش با شهاب . اما صداي فرناز كه مثل يک جيغ نا به هنگام آدم را از زندگي سير ميكرد روياي يلدا را به هم ريخت و او را از درياي افكارش بيرون كشيد.

فرناز گفت يلدا كجايي؟ يا خودش ميداد يا نامه اش.

يلدا كه هنوز به آنها در مورد سفر شهاب و از رفتن خودش به منزل حاج رضا حرفي نزده بود ترجيح داد در اينمورد همچنان

سكوت كند. بيحوصله نگاهي به او انداخت و گفت چي ميگي؟

نسيم عكسهاش رو آورده . پاشو ديگه.

آلبومش رو بگير بيار اينجا. من حوصله ندارم بيام اونجا.

چه عجب براي ديدن عكس سر و دست نميشكني؟ ولش كن زنگ ديگه ازش ميگيرم.

چرا نرگس نيومده؟

تا دكتر خليلي رو پيدا كنه و باهاش حرف بزنه طول ميكشه. مخصوصا اگه موضوع تحقيق نيمه كاره هم باشه.

مگه حالا دكتر خليلي راضي ميشه نمره ي كامل بده.

نرگس وارد كلاس شد.(غرغر كنان و عصباني از دكتر خليلي و سختگيري هايش)اماخيلي زود متوجه كسالت يلدا شد و پرسيد چي شده . يلدا تو مريضي؟

آلبوم هنوز دست بچه ها بود و به اينطرف و آنطرف كشيده ميشد. دكتر فروزش بالاي سر يلدا كه روي صندلي اولين رديف نشسته بود ايستاد و گفت كافيه. خانمها اون آخر چه خبره؟

فعلا عكسهاي خانوادگي را جمع كنيد. آقايان كلاسه... جلسه آخره و مطالب نگفته بسيار...خانم ياري بخوان.

يلدا كه حوصله روخواني نداشت نگاهي به استاد كرد و بي حوصله در جايش ايستاد.

استاد با اشاره ي دست از او خواست بنشيند و بخواند.

اكثر استا دها يلدا را ميشناختند . او دختر زرنگ و باهوشي بود. به واسطه ي علاقه اش به متون ادبي و رشته ي تحصيلي اش فعاليت بيشتري از خود نشان ميداد فعاليت بيشتري از خود نشان ميداد. استعداد خاصي در اداي مطالب ادبي داشت و به قول دكتر فروزش آنچنان از دل ميخواند كه واقعا بر دل مينشست.

براي همين بود كه روخواني مطالب ادبي كه لازم بود در كلاس خوانده شود مثل يک وظيفه به دوش يلدا بود.

دكتر فروزش آخرين مطلب را راجع به فروغ فرخزاد گفت و بعد از يلدا خواهش كرد يكي از اشعارش را بلند بخواند.

اين شعر شعري بود كه يلدا بسيار دوستش داشت. شعري كه يک خواننده آن را خيلي زيبا و شاعرانه خوانده بود.

يلدا شبها قبل از خواب سعي ميكرد اين آهنگ را گوش كند. حتي خود شهاب هم به اين آهنگ علاقمند شده بود.

نگاه كن كه غم درون ديده ام چگونه قطره قطره آب ميشود.

چگونه سايه ي سياه سر كشم اسير دست آفتاب ميشود

نگاه كن تمام هستي ام خراب ميشود

شراره اي مرا به كام ميكشد

به اوج ميبرد مرا به دام ميكشد

نگاه كن تمام آسمان من پر از شهاب ميشود

يلدا به زحمت ميخواند. بغض وحشتناكي در گلويش پيچيده بود . بغضي كه از اعماق قلبش برميخاست.

عاقبت تاب نياورد و به كلمه ي شهاب كه رسيد بغضش تركيد و به هق هق افتاد.

فرناز و نرگس هراسان و متعجب يلدا را نگاه ميكردند گويي تازه متوجه اوضاع غير طبيعي يلدا ميشدند.

دكتر فروزش از يلدا خواهش كرد كه برود و آبي به صورتش بزند و بعد از رفتن يلدا به فرناز و نرگس كه نگران شده بودند اجازه داد به دنبالش بروند. آنها راهرو را دويدند و سراسيمه به يلدا پيوستند.

فرناز گفت يلدا چت شده؟!

نرگس نيز گفت يلدا جون تو رو خدا حرف بزن.

يلدا در ميان هق هق گريه هايش با اصواتي مبهم از آنها خواست به محوطه ي بيرون بروند.

وقتي يلدا روي سكويي سرد نشست فرناز و نرگس چشم به دهان او دوختند و رو به روي او جاي گرفتند.

نرگس پرسيد يلدا شهاب اذيتت ميكنه؟

فرناز گفت غلط كرده اذيت كنه. پدرش رو در ميارم.

نرگس دوباره پرسيد دعواتون شده؟ چيزي بهت گفته؟

فرناز ادامه داد اصلا از اولش اشتباه كرديم. ساسان بيچاره هميشه اين رو ميگه.

يلدا با دست صورتش را پنهان كرد و بعد از لاي انگشتها در حالي كه فرناز و نرگس را مينگريست در ميان اشكها لبخند زد و با هيجان خاصي گفت بچه ها شما اشتباه ميكنيد. من ... من شهاب رو دوست دارم.

فرناز و نرگس مبهوت به كلماتي كه همراه بخار از دهان يلدا بيرون مي آمدند چشم دوخته بودند و ناباورانه منتظر حرفهاي بعدي يلدا ماندند.

يلدا ادامه داد . من عاشق شهابم... و بعد در حالي كه دوباره اشكهايش را ه گرفته بودند با بغض گفت تک تک سلولهام انگار فرياد ميزنن كه دوستش داريم. برام مثل اكسيژن شده. نبودش خفه ام ميكنه.

يلدا به وضوح ميلرزيد. نرگس بدون كلامي آغوشش را باز كرد و يلدا را در آغوش گرفت و اشک از چشمان فرناز جاري شد.

آنها كه تازه حال يلدا را ميفهميدند و به علت تغييرات يلدا پي برده بودند كمک كردند تا با يلدا به داخل دانشگاه

برگردند. به بوفه رفتند و چاي گرم نوشيدند و تا ظهر يلدا فقط و فقط از شهاب و اتفاقات اخير حرف زد. حالا احساس بهتري داشت . گويي

كمي سبک شده بود . چقدر راحتتر شده بود.

فرناز گفت يلدا حالا از كي عاشقش شدي؟

يلدا لبخندي زد و گفت نميدونم. چطوري شد؟ ولي فكر كنم از همون لحظه كه اومد خونه ي حاج رضا تا صحبت كنيم.

فرناز دو دستي روي سر يلدا كوبيد و گفت خاک بر سرت ! آخه آدم قحط بود . اينقدر هول شدي. بدبخت!

نرگس او را هل داد و گفت ا برو ببينم. چي كارش داري؟ ديگه از شهاب بهتر كيه؟ خداييش به نظر من هم

خيلي با شخصيت و آقاست.

يلدا با حالتي كه ميخواست حرص فرناز را در بياورد ادايي در آورد و گفت مرسي. متشكرم نرگس.

و بعد در حالي كه به فرناز اشاره ميكرد ادامه داد اين ديوونه ست . هيچي سرش نميشه.

فرناز گفت غلط كردين. اصلا مگه قرار نبود ديگه عاشق كسي نشي؟

يلدا حالتي تهديد آميز به خود گرفت و گفت حالا نري و بذاري كف دست ساسان و مامان و بابات!

فرناز گفت نه بابا مگه ديوونه ام.

حالا ديگر نوبت شوخي و خنده هاي بي دليل رسيده بود. يلدا فكر ميكرد چقدر خوبه كه نرگس و فرناز را دارم.

داشتم دق ميكردم.

بعد از دقايقي سر و كله ي سهيل پيدا شد و گفت سلام...سلام خانم ياري.

سلام مگه كلاس تموم شد؟

بله تموم شد. هر چي استاد گفت من يادداشت كردم. ميخواين براتون كپي بگيرم؟

دستتون درد نكنه . متشكر ميشم.

فرناز زير لب غرغر كرد و گفت خدا بده شانس.

يلدا گفت بچه ها من ميرم استاد رو ببينم . خيلي بد شد. برم ازش معذرت خواهي كنم. كلاس رو خراب كردم.

نرگس شما با آقاي محمدي ميريد انتشارات تا جزوه ها رو كپي بگيريد؟

باشه تو برو.

يلدا بسرعت از آنها دور شد و نگاه سهيل حسرت آلود با يلدا رفت.

دكتر فروزش هنوز داخل راهرو بود . چند نفر از دانشجوها دورش را گرفته بودند.

وقتي يلدا را ديد از دور اشاره كرد تا منتظر بماند و بعد از دقايقي لبخند زنان بسوي يلدا آمد و گفت بهتري؟

يلدا با خجالت سرش را پايين انداخت و گفت بله استاد.. ببخشيد كه كلاس رو به هم ريختم.

دكتر فروزش لبخندي زد و گفت اشكالي نداره دختر. به ما نميگويي چه بر تو گذشت؟

يلدا با خجالت خنديد و چيزي نگفت؟.

دكتر فروزش گفت چه جرم رفت كه به ما سخن نميگويي؟ جنايت از صرف ماست يا تو بد خويي.؟

و ادامه داد شايد هم ما محرم راز نيستيم؟ تو را رازيست اندر دل به خون ديده پرورده و ليكن با كه گويي راز؟

چون محرم نميبيني؟

يلدا گفت اختيار داريد استاد ! شما محرم همه ي بچه هاييد اما من جسارت دروغ گفتن ندارم. چون از گفتن

حقيقت خجالت ميكشم.

دكتر خنديد و گفت دروغ هم بگويي بيفايده است . چون نگاهت زلال شده و نگاه صداي دلت را به گوش ميرساند.

و صداي دل تو صداي اكسير خالص است و همه ي اينها يعني اين كه تو دچار شده اي و به قول استاد بزرگ

سهراب دچار يعني عاشق! اما گر مرد رهي ميان خون بايد رفت!يادت باشد دخترم !عاشق باش. عاشق بمان

عاشق بمير... و عشق و تنها عشق انسان را انسان ميكند.

گويي يلدا در ميان كلام شيرين استادش محو شده بود. دلش ميخواست ساعتها بنشيند و او بگويد و بگويد...

دكتر فروزش در حالي كه يلدا را ترک ميكرد آخرين شعرش را زمزمه كنان خواند و رفت و يلدا كلمات آخر را ديگر نشنيد:

بيا كه در غم عشقت مشوشم بي تو

بيا ببين كه در اين غم چه ناخوشم بي تو يلدا شبها تا دير وقت درس ميخواند و روزها امتحان ميداد. روزهاي طاقت فرسا و بي رحمانه اي بر او ميگذشت.

حاج رضا و بقيه نگرانش بودند اما براي يلدا جالب بود كه حاج رضا هيچ چيزي از او نميپرسيد. گويي به درد

عميق او پي برده بود و نميخواست بيشتر مايه ي آزارش باشد.

بيخوابي هاي شبهاي امتحان يلدا را رنجور ساخته بود. گاه فكر ميكرد واقعا بيمار است. اما چيزي كه او را بيمار

كرده بود نگراني اش از بابت نيامدن شهاب بود.

وقتي يک هفته از رفتن شهاب گذشت و هيچ خبري از شها ب نشد حتي تلفن! آن وقت بود كه نگراني يلدا

به اوج خود رسيد. گريه هاي نيمه شب او از درد دوري و از غم عشق پاي چشمانش را گود و تيره كرده بودو صورت

تكيده اش زرد و بي رنگ شده بود.

شبي وقتي براي امتحان فردا صبح درس ميخواند كتاب را بست و به شهاب فكر كرد و به ياد شعري كه استاد برايش خوانده

بود افتاد و ديگر تحمل درس خواندن را نداشت. دفتر خاطراتش را آورد و شروع به نوشتن كرد.

بيا كه در غم عشقت مشوشم بي تو

بيا ببين كه در اين غم چه ناخوشم بي تو

شب از فراق تو مي نالم اي پري رخسار

چو روز گردد گويي در آتشم بي تو

اگر تو با من مسكين ،چنين كني جانا

دو پايم از دو جهان نيز در كشم بي تو

پيام دادم و گفتم بيا خوشم مي دار

جواب دادي و گفتي كه من خوشم بي تو

يلدا به هق هق افتاد و بلند بلند گريست. چقدر دلش براي خانه ي شهاب تنگ بود.

براي اتاقش. ديگر خود را متعلق به خانه ي حاج رضا نميدانست و از اين كه خودش را متعلق بخ خانه ي شهاب هم بداند

خجالت ميكشيد و با خود ميگفت نه من متعلق به آنجا نيستم. اگر بودم ميماندم. من متعلق به هيچ جا نيستم.

گاه دلش ميگفت اصلا همه چيز را رها كن و برو به جايي كه هيچ كس تو را نشناسد . اما امان از همان دل.

فكر اين كه شهاب با ميترا به مسافرت رفته گاهي او را به مرز جنون ميرساند . مخصوصا وقتي فرناز خيلي جدي ميگفت تو نبايد ميگذاشتي با ميترا بره. اون ديگه مال ميتراست.

اين فكري بود كه گاه يلدا هم ميكرد ولي باز به خود ميگفت اينجوري بهتره. من نبايد مانع رفتن اون ميشدم.

چون اگه جلوش رو ميگرفتم معلوم نبود با من چه برخوردي ميكنه. شايد فقط غرور من بود كه ميشكست و از بين ميرفت . اما با رفتنش شايد خيلي چيزها براي خودم مشخص بشه...

شهاب حتي يک بار هم به خانه ي حاج رضا تلفن نزد. يلدا هم با اينكه براي شنيدن صداي مردانه ي او پر ميزد اما جرات گرفتن شماره ي تلفن همراهش را نداشت. با هر صداي زنگ تلفن يا زنگ خانه چيزي در دلش آوار ميشد و نا خواسته به سوي تلفن ميدويد اما باز هم خبري از شهاب نبود و او دل مرده و افسرده تر ميگشت.

در اين مدت حتي كامبيز را هم نديده بود تا شايد خبري از شهاب برايش بياورد.

هنگام رفتن به دانشگاه آنقدر دور و اطراف را خوب نگاه ميكرد تا شايد اثري از او بيابد.

گاه بخود ميگفت شايد اينها يک نقشه است و اصلا مسافرتي در كار نبوده و براي اين كه من رو از سرش باز كنه اين نقشه رو كشيده.

فصل 23

شب 13 دي ماه بود. از رفتن شهاب دو هفته ميگذشت و امتحانات يلدا بو به پايان بود. يلدا واقعا گنجايش و تحمل اين آخرين امتحان را نداشت. نگاهي سرسري به مطالبي كه خوانده بود انداخت و كتاب را بست.

هوا خيلي سرد شده بود. از پشت پنجره بيرون را تماشا كرد. گويي برف مي آمد. هيجانزده پنجره را باز كرد و دستش را بيرون برد. سرما با شدت به صورتش خورد رخوت را گرفت.

آسمان را نگاه كرد و لوله اي از دانه هاي سفيد و درشت بود كه در سقوط كردن از هم پيشي ميگرفتند .

آنقدر خوشحال بود كه يادش آمد لحظه اي از ياد شهاب غافل شده است. چه زيبا بود آن لحظه كه به يادش آمد ... و بلند خواند:

برف نو برف نو بنشين

خوش نشسته اي بر بام

شادي آورده اي اي اميد سپيد

همه آلودگي است اين ايام...

ضربه اي به در اتاقش خورد . در را باز كرد. حاج رضا بود. يلدا با خوشحالي گفت حاج رضا داره برف ميياد...اولين برف امسال....

حاج رضا كه براي اولين بار بعد از مدتها چهره ي يلدا را آنطور خوشحال و هيجانزده ميديد به وجد آمد و گفت من رو بگو كه ميخواستم خودم مژده ي اولين برف امسال رو بهت بدم و خوشحالت كنم.

يلدا جلو آمد در نگاهش برقي درخشيد. بعد از آن همه انتظار و اشک و سختي گويي يک جوانه ي اميد در دلش پيدا شده بود. لحظه اي نگاه حاج رضا را ديد. از خودش متنفر شد. از آنهمه كج خلقي هايش خجالت كشيد و اشک در چشمانش حلقه بست. پيش آمد و دستهاي پير مرد را در دست گرفت . چانه اش لرزيد و اشكها سرازير شدند.

حاج رضا كه انگار تمام درد دل دخترک را بهتر از خودش ميدانست او را پيش كشيد و سرش را بغل گرفت

يلدا بعد از دقايقي كه بي وقفه اشک ريخت خود را عقب كشيد و با چشمان اشكي اش حاج رضا را نگريست و گفت حاج رضا من رو ببخش. توي اين مدت خيلي اذيتت كردم. نميدونم چه ام شده؟ فكر ميكنم ديوونه شدم.

حاج رضا هم چشمانش اشكي شد و گفت گريه نكن عزيزم. همه چيز درست ميشه.

يلدا از حرف حاج رضا متعجب شد . اشک ها را پاک كرد و نگاهش كرد. ترديد داشت كه از حاج رضا چيزي بپرسد.

حاج رضا ادامه داد فردا آخرين امتحان رو انشاء الله بده آنوقت با هم ميريم هر چقدر كه دوست داشتي روي برفها قدم ميزنيم.

يلدا خنديد و گفت حاج رضا خيلي دوستت دارم.

فقط يه خواهشي ازت دارم.

چيه حاج رضا؟

ازت ميخوام اگه شهاب اومد دنبالت. باهاش نري!

دل يلدا هوري پايين آمد و رنگ از رخش رفت. قلبش محكم و تند ميزد.

چرا حاج رضا؟

كسي كه دختر من رو در انتظار بذاره بايد خودش هم طعم تلخ انتظار رو بچشه.

البته چند روز.

يلدا متعجب گفت ولي من...

حاج رضا خنديد و گفت ميدونم دخترم. ميدونم. نميخواد چيزي بگي. ديگه مزاحم نميشم. درست رو بخون.

و از اتاق يلدا خارج شد. صبح همه جا سفيد شده بود و سكوت خاصي بر پا بود. يلدا آرام آرام قدم بر ميداشت و پايش را جايي ميگذاشت

كه برفش تميزتر و دست نخورده تر بود. اين عادت بچگي بود. از قدم زدن روي برف هاي تميز و يكدست

لذت خاصي ميبرد و حاج رضا اين را ميدانست.

يلدا باز براي لحظاتي به تماشاي ردپاي خود روي برف ايستاد . به نظرش واقعا زيبا بود. نگاهي به درختهاي

سفيد پوش انداخت و ناخواسته لبخند زد. باز هم به يادش آمد كه از ياد شهاب و امتحان غافل شده و با خود

گفت اين امتحان رو كه بدم خيلي راحت ميشم. حتي اگه شهاب هيچ وقت نياد. و بعد دوباره گفت خدا نكنه.

از وقتي امتحانات شروع شده بود . يلدا و دوستانش كمتر فرصتي پيدا ميكردند تا با هم صحبت هاي ديگري

بجز درس داشته باشند و تنها چيزي كه نرگس و فرناز به محض ديدن يلدا ميگفتند اين جمله بود: شهاب اومد؟

خبري نشد؟ و يلدا سر تكان ميداد.

اما تماشاي برف هنوز براي يلدا لذت بخش بود. به درختهاي پر برف نگاه كرد و زير لب گفت روز عروسي درختان

سالخورده.

فصل 25

يلدا سر جلسه ي امتحان نشسته بود و سوالات را پاسخ داده بود. اما انگار دلش ميخواست همانطور سر

جايش بنشيند. نگاه بي فروغش به پنجره و برفي بود كه دوباره آرام آرام بر زمين مي نشست. تا سرش را

گرداند فرناز را دید که دم در کلاس ادا و شکلک در میاورد و گويي ميخواست چيزي بگويد.

نرگس هم کنارش بود. هر دو بال بال ميزدند. فرناز نيم تنه اش را داخل کلاس کرده بود و با ايما و اشاره دهان را باز کرد و با هيجان زايد الوصفي چيزي ميگفت. مثل... ش_هاب!

يلدا مثل جسد که به ناگاه روحي در او دميده باشند جيغي کشيد و از جا جهيد و ورقه اش را به مراقب داد و از کلاس بيرون پريد و گفت چي شده . چي شده؟

فرناز با دهاني که اندازه ي يک اقيانوس باز شده بود تمام دندانهايش را به نمايش گرفته بود و تکان ميداد گفت چي شده . شهاب اومده؟ شهاب رو ديدي؟

توي راهرو غوغايي به پا شده بود. مراقب جلسه دم در کلاس ظاهر شد و با عصبانيت به آنها تذکر داد تا راهرو را ترک کنند.

نرگس گفت يلدا خودت رو کنترل کن. آره شهاب جونت بالاخره اومد.يک لحظه ساکت باش تا برات بگم.

من ورقه ام را دادم و رفتم محوطه ي بيرون. شهاب توي محوطه کنار کاج ها ايستاده بود و تا من رو ديد صدام کرد و سلام و عليک کرديم. البته خودم آنقدر هيجانزده بودم که نزديک بود غش کنم. بيچاره معلوم بود خيلي وقته زير برف ايستاده. خيس خيس بود. ازم پرسيد يلدا سر جلسه ست. گفتم بله. گفتم من نميدونستم امتحانش چه ساعتيه. از صبح اومدم... ديگه بايد برم اگه يلدا رو ديدين بهش بگين امرور بياد خونه!... و همين چند لحظه ي پيش هم رفت!

يلدا معطل نکرد . او ميدويد و نرگس و فرناز هم دنبالش و يک عالم نگاه متعجب به دنبال آن سه!

اما يلدا هيچ کس و هيچ چيز را نميديد و دوان دوان خود را به بالاي پله هاي محوطه ي بيرون از ساختمان رساند. نگاهش به در خروجي بود. اتومبيل شهاب را تشخيص داد و شهاب که اتومبيل را روشن کرد.

يلدا فرياد زد شهاب...شهاب... و بعد با همان هيجان زايد الوصف از بالاي پله ها ليز خورد و به پايين پرت شد.

خوشبختانه تعداد پله ها زياد نبود اما پايش بد جوري پيچ خورد و شهاب هم صدايش را نشنيد.

نرگس و فرناز نميدانستند به يلدا کمک کنند يا بخندند.

يلدا لنگ لنگان خود را به کناري کشيد تا سر راه بچه ها نباشد.

فرناز خنده کنان گفت تو که اينطوري به خونه نميرسي!

نرگس گفت تازه مگه حاج رضا سفارش نکرده کلاس بذاري و نري؟ اينطوري ميخواستي عمل کني؟

يلدا هم خنديد و از شوق آمدن شهاب به گريه افتاد.

فرناز گفت پاشو.پاشو بريم توي بوفه. يه چاي داغ حالتو جا مياره. و بعد رو به نرگس گفت بابا ليلي و مجنون و شيرين و فرهاد بايد بيان جلوي اين لنگ بندازن . روي همه عشاق رو سفيد کرده.

نرگس گفت خب داره توصيه هاي دكتر فروزش رو انجام ميده ديگه.

گر مرد رهي ميان خون بايد رفت

از پاي افتاده سرنگون بايد رفت

واقعا باريک الله.

ساعتي گذشته بود و آنها هنوز در بوفه بودند. گويي به آرامشي رسيده بودند كه نميخواستند به سادگي از دستش بدهند. هم فارغ از امتحان بودند و هم يلدا خيالش راحت شده بود.

يلدا گفت خدايا شكرت! چقدر حالم خوبه . چقدر خوشحالم. احساس ميكنم ميتونم پرواز كنم.

فرناز گفت تو رو خدا امروز پروازت رو كنسل كن. هوابرفيه. ممكنه سقوط كني...

يلدا بي توجه به فرناز گفت نرگس شهاب چي پوشيده بود؟

از لحظه اي كه توي بوفه نشستند تا همان ثانيه آخر نرگس بيچاره مجبور شده بود صد بار حرفهاي شهاب را بازگو كند . گويي يلدا با هر بار شنيدن آن حرفها خون تازه اي در رگهايش به جريان ميافتاد و ... هزاران سوال از نرگس پرسيده بود. چي پوشيده بود. چه شكلي شده بود. خوشحال بود يا ناراحت...

نرگس كه ديگه خسته شده بود گفت بابا جون من به لباسهاش دقت نكردم. آخه منم خيلي هيجانزده بودم.

فقط يادمه انگار يک پالتوي مشكي تنش بود. موهايش هم خيس بود و روي سرش برف نشسته بود.

يلدا گفت من فداي موهاي قشنگش بشم.

فرناز گفت خفه شو ديگه . بذار برات توضيح بده. الان دوباره سوال ميكني.

نرگس ادامه داد صورتش خسته و ژوليده بود. معلوم بود تازه از سفر برگشته.

يلدا دوباره پرسيد لاغر شده بود يا چاق؟

نرگس جواب داد فكر كنم لاغر شده...

يلدا گفت الهي بميرم.

فرناز گفت دو تا تون بميريد. ما هم يه نفسي بكشيم.

نرگس گفت هيچي ديگه...حرفاش رو هم كه گفتم. يلدا اگه يه سوال ديگه بكني به خدا خودم خفه ات ميكنم.

دوباره لبخند رضايتمند روي لبهاي يلدا نشست و بعد از چند لحظه گفت بچه ها حالا شما چي ميگين؟

به حرف حاج رضا گوش كنم و خونه نرم؟

فرناز جواب داد خب آره ديگه. حاج رضا يه چيزي ميدونه كه اون پيشنهاد رو بهت داده.

نرگس گفت اما آخه طفلک گناه داره. شايد اون هم دلش براي تو تنگ شده. اگه اينطور نبود چطور اون همه توي اين سرما خودش رو اسير كرده و منتظرت مونده. ميتونست بره خونه و شب بيا سراغت يا نه.

به خونه ي حاج رضا تلفن كنه.

يلدا فكري كرد و گفت نرگس ميفهمم تو چي ميگي اما وقتي به زجري كه توي اين دو هفته كشيدم فكر ميكنم راستش بدم نمياد كمي دست به سرش كنم.

بقول فرناز شايد حاج رضا يه چيزي ميدونه كه اينطوري گفته ديگه.

نرگس گفت چي بگم؟ هر طور خودت فكر ميكني بهتره همون كار رو بكن.

فرناز گفت آره . خوب فكرهات رو بكن. با حاج رضا هم مشورت كن و بعد تصميم بگير.

يلدا حالا چهره اش جدي شده بود و ظاهرا بهتر ميتوانست بيانديشد . گفت راستش بچه ها ! شايد اون اصلا اينطوري فكر نميكنه . شايد اصلا به نظرش مسخره بياد كه من بخوام چيزي رو تلافي كنم. شايد واقعا دلش پيش ميترا ست . يعني بعد از دو هفته با هم بودن چه اتفاقي افتاده؟شهاب حتي يكبار هم زنگ نزد.

نرگس و فرناز ساكت بودند . آنها هم با صحبتهاي يلدا موافق بودند اما دلشان نميخواست سرخوشي او را بگيرند.

نرگس گفت ببين يلدا خوبه كه تو گاهي اوقات عاقلانه فكر بكني اما منفي بافي نه.

فرناز گفت موافقم . حالا هم آنقدر منفي نباف. به نظر من هر كسي خودش بهتر ميتونه احساسات طرفش رو بفهمه . منظورم واقعي يا غير واقعي بودن احساسات طرفه.

نرگس نگاه معني داري به فرناز انداخت و گفت من كه نفهميدم تو چي ميگي؟

فرناز ادامه داد .خب بابا بريد چند تا كتاب بخونيد و اطلاعاتتون را ببريد بالا...

باز هم به شوخي و خنده زدند. زيرا كه جوان و شاداب بودند و دلشان ميخواست از لحظه لحظه هايشان به بهانه هاي مختلف لذت ببرند.

بالاخره از يک ديگر دل كندند و تعطيلات دو هفته اي خوبي را براي يكديگر آرزو كردند و به هم قول دادند در طي اين دو هفته از ياد هم غافل نباشند و با هم تماس داشته باشند.

فصل هشتم

صبح دل انگيز پانزدهم ديماه بود و يلدا احساس گذشته ها را داشت. مخصوصا وقتي پروانه خانم براي صبحانه خوردن صدايش كرد. با خوشحالي از جاي برخاست و از پنجره حياط را تماشا كرد. برف نميامد اما همه جا سفيد بود. مش حسين در حياط بود و برف پارو ميكرد. يلدا به سرعت روسري اش را روي سر انداخت و پنجره را باز كرد و بلند گفت مش حسين سلام . همه رو پارو نكن. ميخوام آدم برفي درست كنم.مش حسين خنديد و سري تكان داد و گفت حواسم هست. دخترم دست نخوردهاش رو برات جدا كردم و خنديد.

يلدا شنلي را كه پروانه خانم به سبک محلي برايش بافته بود پوشيد . خيلي برازنده اش بود. به خودش رسيد به حياط رفت. پروانه خانم و مش حسين هم به او ملحق شدند و با پارو برفهاي تميز را براي يلدا مياوردند. يلدا هم آنها را روي هم ميكوفت تا بدنه ي آدم برفي اش را بسازد. آنقدر خنديدند و تفريح كردند كه عاقبت خسته شدند. آدم برفي يلدا با كلاه و شال مش حسين ديدني و جذاب شده بود.

حاج رضا از پشت پنجره نگاهشان ميكرد و بعد از چند لحظه به شيشه زد و گفت : زنگ ميزنند.در را باز كنيد.

مش حسين بسوي در شتافت . در باز شد. هيكل تنومند شهاب در چهار چوب در ظاهر شد. نگاه يلدا روي چشمهاي منتظر شهاب ماسيد. دماغ آدم برفي از دستش افتاد. شهاب با آن پالتوي بلند مشكي چقدر جذابتر به نظرش آمد. ريش و سبيلش را از ته زده بود و موهايش مثل هميشه مرتب بود. بوي خوش عشق فضا را طرب انگيز كرد. پروانه خانم و مش حسين خيلي وقت بود سلام و احوالپرسي و تعارفات را با شهاب تمام كرده بودند اما يلدا همچنان خشكيده كنار آدم برفي اش نشسته بود.

پروانه خانم شهاب را به داخل دعوت كرد و شهاب وارد حياط شد. يلدا به زحمت از جاي برخاست.هنوز نگاهشان بهم بود. يلدا كه تمام وجودش سست شده بود به زحمت سلام كرد و شهاب هم زير لب جوابي داد.پروانه خانم و مش حسين آنها را ترک كردند و وارد خانه شدند تا ترتيب پذيرايي از ميهمان جديد را بدهند. شهاب به آرامي قدم برداشت و به يلدا نزديک شد . لبخندي زد و گفت معلومه خيلي خوش ميگذره !نه؟

يلدا هم لبخندي زد.

شهاب در حالي كه اشاره به آدم برفي داشت گفت چقدر شبيه منه.

يلدا خنديد . شهاب خم شد و هويچي را كه بر زمين افتاده بود برداشت و گفت دماغ آدم برفي ات رو نگذاشتي.يلدا هويج را از او گرفت و توي صورت آدم برفي گذاشت. آدم برفي غول آسا گويي به هردويشان لبخند ميزد. شهاب دوباره جدي شد و گفت خب مثل اينكه اينجا ديگه كاري نداري. وسايلت رو جمع كن بريم. يلدا با خود گفت الانه كه پرواز كنم. اما به شهاب گفت الان بريم؟

چيه مگه بازم ميخواي برف بازي كني؟

يلدا خنديد و گفت اگه بالا نياي حاج رضا غصه دار ميشه.

شهاب نگاه موافقي به او انداخت و در حالي كه به سوي پله هاي خانه ميرفت گفت پس بيا بالا تا سرما نخوردي.

هواي گرم و مطبوع داخل اتومبيل در آن شب سرد و برفي براي هر دوي آنها بسيار دلچسب مينمود. يلدا از تماشاي برف و آدمهاي قوز كرده اي كه با عجله راه ميرفتند لذت ميبرد . بالاخره بعد از مدتها طعم آرامش واقعي را حس ميكرد. خوشحال بود كه شهاب با ماندن او در منزل حاج رضا مخالفت كرده و خوشحال از ياد آوري آخرين جمله ي حاج رضا وقتي كه لباس پوشيده و آماده در اتاقش را ميبست . حاج رضا پشت در اتاقش به انتظار ايستاده بود و آرام آرام و آهسته به يلدا گفت دخترم دلم ميخواست بيشتر پيش من بماني اما از نگاه شهاب فهميدم كه بي طاقت است. بهتر است بروي!

يلدا با خود ميگفت خوشبختي چقدر به من نزديک بود و من غافل بودم. او واقعا احساس خوشبختي ميكرد. قلبش مالامال از عشق و سرخوشي بود. باز هم ناخواسته لبخند روي لبهايش نشسته بود. دلش ميخواست فرياد بزند و بلند بگويد هي آدما من خوشبختم.خوشبخت. زيرا معشوقم پس از روزها و ساعتهاي سخت جدايي دوباره بازگشته و حالا در كنار او هستم.

يلدا آدمها را نگاه ميكرد و با خود مي انديشيد آيا آنها هم عاشقند؟ آيا عشق را آنچنان كه من تجربه ميكنم تجربه كرده اند؟ به دو سه هفته اي كه گذشته بود فكر ميكرد . به كج خلقيهايش به انتظار كشنده اي كه بالاخره سر آمده بود . به آن معشوق ساكت كه نگاهش را به جاده سپرده بود تا كسي به راز دلش پي نبرد و به عشق ويرانگرش. سپس به خود گفت ارزشش را دارد؟ ناخودآگاه نگاهش را به شهاب دوخت. نيم رخ جذاب و مردانه ي شهاب او را دوباره مجذوب و بيخود ساخت. به طوري كه با نگاه غافلگيرانه ي شهاب هم دست از نگاه كردن برنداشت. شهاب با تعجب پرسيد. چيزي شده؟

برخلاف هميشه يلدا دستپاچه نشد و براي همين با همان نگاه آرام و دلپذيرش به شهاب گفت نه . چطور مگه؟

شهاب كه از نگاه ممتد يلدا كلافه مينمود گفت پس چيه؟ چرا اينجوري نگام ميكني؟ ميخواي نابودم كني؟

يلدا از حرف شهاب خنده اش گرفت و گفت نه داشتم فكر ميكردم.

شهاب با پوزخندي گفت به چي؟ نكنه به قيافه ي كج و كوله ام فكر ميكني؟

يلدا بلند خنديد.

شهاب گفت خيلي خوشت اومد؟

يلدا هنوز ميخنديد. آخر خنده گفت اما تو كه اصلا كج و كوله نيستي.

شهاب لبخندي زد و ابروها را بالا انداخت و گفت پس جاي شكرش باقي است.

يلدا هنور لبخند روي لبهايش بود. اما دوباره دنبال حرف ميگشت. ميترسيد گفتگوهايش به همينجا ختم شود.

شهاب پيش دستي كرد و گفت گرسنه اي؟

خيلي زياد.

پس بايد مواظب خودم باشم.

يلدا خنديد.

چي دوست داري بخوري؟

خيلي وقته پيتزا نخورده ام.

منم خيلي وقته كه قورمه سبزيت رو نخوردم.

يلدا با تعجب نگاهش كرد . شهاب هم خيره در چشمهاي او گفت چي شده؟

مگه دروغ گفتم؟

يلدا خوشحال بود آنقدر كه ديگر توان عادي رفتار كردن را نداشت. براي او چيزي دلچسب تر و دلپذير تر از آن كه شهاب تعريفش را كند وجود نداشت. حتي اگر راجع به قورمه سبزي هايش بود.

شهاب ماشين را كنار يک رستوران مدرن و شيک متوقف كرد. باز برف گرفته بود. آرام و ريز ريز... دختر پسرهاي جوان گروه گروه ميز و صندليها را اشغال كرده بودند. شهاب گوشه اي دنج را پيدا كرد و به يلدا گفت برو اونجا. يلدا چند قدم برداشت. ناگهان بند كيفش كشيده شد. شهاب بند كيفش را از دكمه پالتويش رها كرد. يلدا هيجان زده به اطراف نگاه كرد و سر جايش نشست و در دل با خود گفت با شهاب اومدي ها. حواست هست؟ از اين موقعيت ته دلش مالش رفت. خوشحال بود كه رستوران با انواع نورهاي قرمز و رنگي روشن بود.زيرا معتقد بود زير نورهاي رنگي مخصوصا قرمز زيباتر به نظر ميرسد. جرات نگاه كردن به شهاب را نداشت. دلشوره اي گرفته بود كه گرسنگي از يادش رفت. لرزش دستهايش را به وضوح ميتوانست ببيند. شهاب صندلي اش را عقب كشيد و در حالي كه از جايش برميخاست گفت ميرم دستهام رو بشورم.

يلدا گفت باشه.

فرصت خوبي بود كه همه جا رو خوب ورانداز كند. رستوران كوچک و شيكي بود كه به وسيله پله هاي مارپيچيشكل زيبايي به طبقه ي دوم كه لژ خانوادگي محسوب ميشد ميرسيد. ميز آنها تقريبا رو به روي پله ها بود. يلدا ميتوانست كساني را كه از پله ها بالا و پايين ميرفتند ببيند. دختر و پسرهاي جوان همه طبق آخرين مدهاي روز خود را آراسته بودند و بيشتر آنها بيش از اين كه زيبا بشوند عجيب و بنظر يلدا گاه وحشت آور بودند. يلدا با عجله دست در كيفش كرد و آيينه ي كوچكش را كاويد و يواشكي خود را در آن نگاه كرد و نفس راحتي كشيد. او زير نور قرمز واقعا زيباتر مينمود. گويي چشمان سياهش گيراتر و درشتر منمود.آيينه را در كيف رها كرد و با اعتماد به نفس بيشتري به صندلي اش تكيه زد. نگاهش با نگاهي كه گويي مدتي است او را زير نظر دارد متقارن شد.

پسري با موهاي بلندي كه از پشت سرش بسته شده بود و ميز مقابل آنها را اشغال كرده بود. سرش را پايين آورد و به يلدا چشمكي زد. يلدا سريع نگاهش را دزديد . بند كيف در دستش فشرده شد.

شهاب در حالي كه اطراف را خوب ورانداز ميكرد آرام پيش آمد و صندلي اش را عقب كشيد و به يلدا گفت :پاشو بيا اينجا بشين.

و نگاه غضبناكي به پسري كه رو بروي يلدا نشسته بود انداخت.

يلدا جايش را عوض كرد و در دل به آنهمه ذكاوت و دقت شهاب تحسين گفت.

شهاب سر پيش آورد و گفت راحتي؟

يلدا با لبخند جواب داد. بله.

دقايقي بعد مشغول پيتزا خوردن شدند. شهاب در حالي كه ستمال كاغذي را پيش ميكشيد گفت ديروز نرگسرو نديدي؟... دوستت رو ميگم. يلد نميدانست انكار كند يا نه؟ اما وقتي چشمهاي شهاب را ميديد.نميتوانست جز حقيقت بگويد. جواب داد آره...

خب؟...

چي خب؟

مگه بهت نگفت كه من رو ديده؟ مگه بهت نگفت بياي خونه؟

يلدانگاهش كرد و گفت چرا گفت اما حاج رضا نگذاشت و گفت كه با خودت صحبت كرده.

شهاب با صورت و نگاه جدي با لحن آمرانه گفت ببين يلدا خانم! از حالا به بعد نميخوام از كس ديگه اي حتي حاج رضا براي انجام كاري اجازه بگيري. تو اون كاري رو انجام ميدي كه من ميگم.

يلدا حرف براي گفتن داشت اما نميخواست عيش خود را طيش كند. براي همين نگاه پر از آرامش خود را به شهاب دوخت.

شهاب پوزخندي زد و گفت امتحانها خيلي سخت بود يا طاقت دوري از من رو نداشتي؟ چرا اينقدر لاغر و رنگ پريده شدي؟

يلدا لبخند كمرنگي زد و گفت خيلي زشت شده ام؟

شهاب نگاه نافذش را به او دوخت و بعد از ثانيه اي گفت نه . متاسفانه خوشگلتر شدي.

يلدا از اعتراف صريح شهاب كه گويي بدون هيچ احساسي عنوان شده بود متعجب شد.

شهاب حرف را عوض كرد و گفت راستي با اجازه رفتم توي اتاقت . البته ديروز.

يلدا در سكوت گاز كوچكي به برش پيتزاش زد و فقط نگاه كرد. خدا ميدانست درونش چه غوغايي بر پا بود. خيلي دوست داشت راجع به سفر و روزهايي كه او نبوده است بشنود اما حالا بايد صبور ميبود. اين اولين باربود كه با شهاب بيرون ميرفت. پس نبايد خرابش ميكرد. با ترديد گفت براي چي؟

يک كاست داري كه بيشتر وقتها صدايش از اتاقت مياد.انگار يه جورايي به شنيدنش معتاد شده ام. توي اتاقت بود. با اجازه ات برش داشتم. تا مدتي توي ماشين گوش كنم.

يلدا با دل و جان گفت قابلي نداره. مال تو. اما كدوم كاسته .چي ميخونه؟

نميدونم كي خونده . اما يک جاش ميگه تمام آسمان پر از شهاب ميشود...

يلدا كه چهره اش به سرخي ميگراييد گفت آهان متوجه شدم.

قلبش تندتند ميزد. به نظرش شهاب خوب پيش آمده بود و باز هم ميخواست از او حرف بكشد. به خودش گفت مواظب حرف زدنت باش.

شهاب ادامه داد خب حالا اين يعني چي؟

كدوم؟

همين كه ميگه آسمان من پر از شهاب ميشود.

يلدا خنديد و گفت گير دادي؟

شهاب جدي گفت نه . واقعا ميخوام معني اش رو بدونم. بالاخره تو ادبياتي هستي و از اين چيزها بهتر سر در مياري.

يلدا چهره اي حق به جانبي گرفت و گفت خب اين كه معلومه.

پس حالا كه معلومه بگو!(و خودش را منتظر شنيدن پاسخ نشان داد. در حالي كه زيركانه يلدا را زير نظر داشت)

يلدا هم سعي كرد بدون عكس العمل خاصي جواب دهد.شهاب را نگاه كرد و گفت اين بيت معني اش وابسته به ابيات قبله. ولي خب اگه فقط همين رو ميخواي بدوني در واقع اينطوري ميشه معني كرد كه آسمان كنايه از دنياي شاعر و زندگي اوست كه ميگه اگر تو باشي دنياي من پر از گرما و نور و هيجان ميشه و شهاب يعني سنگ آتشين كه حركت ميكنه و از خودش نور و حرارت متصاعد ميكنه.

شهاب كه گويي مجذوب يلدا شده بود بعد از چند لحظه سكوت گفت شاعرش كيه؟

فروغ فرخزاد همون كه پوسترش رو برام خريدي.

آهان اسمش رو زياد شنيدم اما با شعرهاش چندان آشنا نيستم. ببينم چي شد رفتي سراغ ادبيات.؟

يلدا كمي نوشيدني نوشيد . بعد گفت اگه بگم فقط علاقمند بودم كافي نيست.

چون ادبيات براي من فراتر از علاقه است و شايد تنها چيزي كه ميتونه پاسخگوي روحيه ي من باشد و وقتي از همه جا خسته و دلگيرم ادبياته . اون موقع است كه ميتونم بهش پناه ببرم. شايد موقعي كه ميخواستم كنكور بدم فقط علاقه داشتم اما وقتي قبول شدم و وارد اين رشته شدم عاشقش شدم. وقتي سر كلاسم ديگه متعلق به خودم نيستم. و مخصوصا اگر استادم هم درست و حسابي و عاشق ادبيات باشه اون وقت ديگه واقعا عرق ميشم و از اين غرق شدن لذت ميبرم. خب اكثر اساتيدمون هم واقعا عالينd. يعني شايد وجود آنها هم بي تاثير در ميزان علاقه من به ادبيات نباشه. خب خوبه...يعني همه ي ادبياتي ها اينطورينd؟

البته كه نه.

سپس يلدا پوزخندي زد و گفت باورت ميشه.؟ من گاهي از وجود بعضي از دانشجو ها توي كلاسهامون به مرزجنون ميرسم. و دوباره با همان جديت ادامه داد. خب بعضي از اونها واقعا از درک خيلي از مسائل پيش پا افتاده ي اطرافشون عاجزند و اين در حالي است كه ادبيات نياز به درک و فهم بسيار بالايي داره. يكجور ذكاوت و هوش و باريک بيني خاصي نياز داره. البته بگذريم كه وقتي اسم ادبيات مياد خيلي ها فكر ميكنند ساده ترين رشته است و خيلي ها هم مدعي فضلند كه اين عده هميشه من رو ناراحت ميكنند.(لبخندي عصبي زد)و ادامه داد ولي خب ادبيات نياز به آدمش داره و هركسي نميتونه ادبيات بخونه و بفهمه. ممكنه ظاهرش ساده باشه اما...

خب حالا اون عده كه ميگي از ادبيات چيزي درک نميكنند چرا ادبيات رو انتخاب كرده اند؟

در واقع اونها انتخاب نكرده اند. يا به نوعي مجبور بودند چون رشته هاي بالاتر نمره نياورده اند يا شانسي

اومده اند ديگه.

شهاب خنديد و گفت تو هم حرص ميخوري . آره؟

حرص هم داره . توي كلاس ما كساني هستند كه از روخوني يک مطلب ساده عاجزند چه برسه به فهم اون.

معلومه از اون دو آتيشه هايي ها . (يلدا خنديد... شهاب هم)

شهاب ادامه داد. راستش من همه اش فكر ميكردم سر كلاس ادبيات مشاعره راه ميياندازند و فال حافظ

ميگيرن و خلاصه عشق و حال ديگه.

يلدا از طرز حرف زدن شهاب خنده اش گرفت و گفت همه ي اينها هم توي كلاسهامون هست اما نه اون شكلي كه شما فكر ميكني. ادبيات ما رو با دردهاي اجتماع با روحيات آدما با افكار اونها حتي با طبيعت آشنا ميكنه و آشتي ميده. و به قول استادم دكتر مرزآبادي ادبيات رشته ي روشنفكري است.

شهاب ابروها را بالا داد و گفت خب از آشنايي با خانم مدافع ادبيات فارسي خوشوقتم. تو چي. به اين رشته علاقه داري؟

نميدونم. گاهي از يک چيزي خوشم مياد . مثلا يک شعر يک متن ادبي و پرمعنا يا حتي يک رمان . اما خب. مثل تو نيستم كه دنبالش باشم. بايد برام پيش بياد . ولي دلم ميخواد با شعرهاي همين شاعر كه الان گفتي چي بود؟

فروغ. آره. بيشتر آشنا بشم.

اتفاقا ازش كتاب زياد دارم. رفتيم خونه بهت ميدم كه بخوني. غذات سرد شد.

تو خوردي؟

آره . ازت حرف كشيدم و نذاشتم زياد بخوري. (دوباره خنديد.)

منم ديگه سير شدم.

نه . نه.بخور. من نشسته ام همين جا و نگات ميكنم. خوشگل ميخوري.

و دندانهاي ريز و يک دستش را به نمايش گذاشت...

شام دلچسبي بود . چقدر يلدا دوست داشت يكروز بتواند با او ارتباط برقرار كند. ديگر به گذشت آن پانزده

روز فكر نميكرد و حتي ديگر به ميترا هم فكر نميكرد. هر چي بود فقط شهاب بود . شهاب.

آنشب خواب به چشمان يلدا نميامد. آنقدر هيجان زده و اميدوار و خوشحال بود كه دوست داشت تا صبح رويا بافي كند . باور نميكرد كه ساعاتي را با شهاب گذرانده است . با خود گفت يعني الان خوابه؟ دلش فشردو دوباره گفت اگه خوابه معلومه كه من خرم كه اينجا نشسته ام و دلم رو الكي خوش كرده ام. اما دوباره تصوير شهاب جلوي چشمانش جان گرفت و با لبخند خاصي گفت تمام آسمان من پر از شهاب ميشود يعني چي؟...دوباره ضعف كرد و گفت واي خدايا. اشتباه نمكنم. اشتباه نميكنم.

يلدا موهايش را باز كرد. و به دورش ريخت و برس را برداشت و شانه زد. خود را در آيينه تماشا كرد. موهاي بلندمواج و سياه صورتش را مثل قابي زيبا در برگرفته بود و تاپ بنفش رنگي بتن داشت كه دو بند نازكش شانه هاي كوچكش را در بر گرفته بودند. شلوارک كوتاه جين قشنگي پوشيده بود . خود را دقيقتر نگاه كرد. زيبا شده بود.

به يادحرف شهاب افتاد كه گفت خوشگلتر هم شده اي. از اين يادآوري به وجد آمد و از جاي برخاست و گفت بهتره برم فلاسک چاي رو بيارم اينجا. اصلا خوابم نمياد. و با فكر اينكه شهاب خوابيده در اتاقش را باز كردو بدون اينكه چراغي روشن كنه بطرف آشپزخانه رفت. فقط آباژور داخل سالن روشن بود كه قسمتي از آشپزخانه را نور ميبخشيد. با احتياط از كنار ميز ناهارخوري گذشت و بسوي كابينتها رفت.

دست برد تا درش را باز كند. ناگهان چراغ روشن شد و يلدا بسرعت برگشت و با ديدن شهاب جيغ خفيفي كشيد.

شهاب که غافلگير و دستپاچه شده بود يک قدم به عقب برداشت و دستهايش را براي آرام کردن يلدا پيش گرفت و گفت نترس...نترس...منم يلدا.

يلدا پس از اينکه مطمئن شد او خود شهاب است از وضعيتي که داشت بيشتر خجالت کشيد. گويي شهاب هم تازه او را ميديد هر دو بهت زده به يکديگر خيره بودند و هر کدام دنبال راه فراري ميگشتند. امادقيقا نميدانستندچه کنند. يلدا نميخواست عکس العمل بچه گانه اي بروز دهد و گرنه يک لحظه هم درنگ نميکرد و از مقابل شهاب آنچنان ميگريخت که به ثانيه هم نميکشيد. اما همانجا چشم در چشم شهاب ايستاده بود گويي نفسهايش در نميامد.

عاقبت شهاب نگاه شرمگينش را پايين گرفت و گفت سرما ميخوري برو يک چيزي بپوش.

يلدا در حالي که لب زيرين را به دندان ميگزيد سعي کرد با احتياط از کنار شهاب عبور کند اما حلقه اي از موهاي پريشانش به گردنبند شهاب گير کرد و آن را با خود کشيد. باز هر دو هول شدند.

شهاب گفت صبر کن. صبر کن. نکش. موهات کنده ميشه. نکش. خودم بازش ميکنم.

هر دو صداي نفسهاي يکديگر را ميشنيدند . قطرات عرق روي پيشاني شهاب نشسته بود . سعي ميکرد همه چيز را عادي جلوه دهد اما دستهايش لرزش خاصي داشت که از ديد يلدا پنهان نماند.

شهاب پوزخندي زد و گفت چرا امشب ما همه اش بهم گره ميخوريم؟

يلدا با شرمندگي خنديد. عاقبت شهاب گره را باز کرد و نگاه سوزنده اش را نثار چشمهاي هميشه منتظر يلدا کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت اومدي آب بخوري؟

ا...نه اومدم فلاسک چاي رو بردارم.

شهاب فلاسک را برداشت و همراه يک فنجان آن را به يلدا داد و گفت خوابت نمياد؟

نه . هوس يک فنجان چاي کردم.

شهاب با نگاهي که براي يلدا خيلي تازگي داشت به او چشم دوخت و گفت حالا برو چاي ات رو بخور.

يلدا مثل بچه هاي حرف شنو سري تکان داد و با لبخند شهاب را ترک کرد.

شهاب بلند پرسيد پرده ي اتاقت رو که جمع نکردي

نه.

شهاب صندلي را کنار کشيد و همانجا توي آشپزخانه نشست. گويي داشت فکر ميکرد چرا به آشپزخانه آمده است.خواب از سرش پريده و افکاري مغشوش سراعش آمده بود.

روز شانزدهم دي ماه با اين که يلدا شب گذشته تا دير وقت بيدار بود اما صبح هم حال خوابيدن نداشت. آفتاب کمرنگي توي اتاقش خودنمايي ميکرد. يلدا لحاف را تا نيمه ي صورت بالا کشيده بود و دلش ميخواست مدتها در همان حالت بماند و در خيالات خوش لذتببرد. وقتي به ياد تعطيلات ده روزي ميان ترم افتاد خوشحال تر در رخت خوابش جابجا شد و با خودش گفت امروز بايد نرگس اينا رو ببينم تا يک برنامه ريزي حسابي با هم بکنيم تا اين هفته رو الکي از دست ندديم.

لحاف را کنار زد و يک لحظه ياد شب گذشته افتاد. واي چه احساس شوقي سراسر وجودش را فرا گرفت.

گويي دلش ميخواست پر بکشد و يا اين که تا آخر دنيا بدود و خسته نشود . از پنجره بيرون را تماشا کرد.

برفها آب ميشدند و ديگر نميباريد و آفتاب بيرون زده بود.

يلدا با عجله لباس پوشيد و از اتاقش بيرون آمد . شهاب روي كاناپه خوابيده بود.

يلدا با تعجب در دل گفت چرا هنوز نرفته؟ چرا اينجا خوابيده ؟

آرام از كنارش گذشت و به آشپزخانه رفت و صبحانه را تدارک ديد. دوست داشت صبحانه را در كنار هم بخورند. شهاب با ظاهري پريشان در آستانه ي در ظاهر شد و نگاهي به ميز صبحانه انداخت كه با سليقه ي خاصي چيده شده بود.عطر خوش چاي تازه دم اشتها را تحريک ميكرد و حكايت از آغاز يک صبح با نشاط داشت. شهاب خيره به يلدا به تماشا ايستاده بود و حرف نميزد.

يلدا كه تازه متوجه او شده بود گفت سلام . بيدار شدي؟ چرا وايستادي . صبحانه نميخوري؟

شهاب بدون انديشيدن به سوال يلدا فكرش را بر زبان آورد وگفت گاهي من رو به ياد مادرم ميياندازي...

يلدا دست از كار كشيد و ايستاد. لبخندي زد و گفت شايد براي اينه كه هر دختري گاهي وقتها مثل مادرش ميشه. خب اكثر مادر ها هم شبيه همند.

شهاب ابروها را بالا انداخت و صندلي را عقب كشيد و در حالي كه مينشست گفت نميدونم. شايد درست ميگي.

يلدا چاي خوش رنگي براي شهاب ريخت و روي ميز گذاشت. چاي خودش را هم ريخت و نشست.

شهاب فنجان را برداشت و گفت امروز كلاس نداري؟

يلدا با لبخندي شيطنت آميز گفت تعطيلات ميان ترمه.

آخ . آره. يادم نبود. چند روزه؟

تقريبا ده روزي ميشه.

پس حسابي استراحت ميكني.

آره . وقتي امتحان ميدادم ميگفتم اگه تموم بشه يک هفته ميخوابم. اما امروز نتونستم حتي ده دقيقه بيشتر از هميشه بخوابم.

دوست دارم كارهاي تازه اي بكنم.

مثلا ؟

مثلا با دوستانم بيشتر برم بيرون . پارک . كوه . سينما. و خونه شون. يا نقاشي بكشم. كتابهاي غير درسي بخونم و خلاصه از اين كارها.

پس كوهنوردي هم ميكني.

نه به اون صورت. (و خنديد و گفت) من و فرناز كه بيشتر ميريم سراغ آلوچه ها و لواشكهاش.

شهاب خنديد...يلدا هم.

يلدا ادامه داد . راستي يک كتاب برات گذاشتم روي ميز بالاي شعرهاي قشنگترش ستاره گذاشتم.

مرسي.

براي چند لحظه ساكت شدند. شهاب نفس پر صدايي كشيد و به صندلي تكيه دادو. صورتش جدي شد.

نگاهش باز سرد و خشن شده بود. يلدا منتظر بود او چيزي بگويد و عاقبت گفت راستي تو برنامه ات چيه؟

لقمه از دست يلدا رها شد . گويي يک باره توانش را از کف داد و بعد از لحظه اي در حالي که بسيار سعي داشت بر گفتار و رفتارش مسلط باشد صاف نشست و گفت برنامه ام؟ راجع به چي؟

شهاب يلدا را زير نظر گرفته بود و يک لحظه هم چشم از او برنميداشت. گفت منظورم سه ماه ديگه است که از اينجا رفتي.

چيزي در دل يلدا فرو ريخت و دنياي زيباي خيالي اش که از شب گذشته تا آن لحظه در ذهن و جاي جاي قلبش ساخته بود به ويرانه اي مبدل گشت. برق چشمان سياهش که بيتاب کننده ي هر دلي بود به ناگه خاموش شد و نگاهش به بخار روي فنجان چاي خيره ماند. چقدر دشوار بود که صدايش نلرزد . رنگش نپرد و کنترل شده رفتار کند. اما رنگش که پريده بود و صدايش نيز...

يلدا جواب داد .هيچي درس ميخونم ديگه.

شهاب که گويي به دنبال هدفي خاص بود بي آنکه به لحن سرد يلدا توجه کند گفت يعني بعد از اين که طبق قرارمون با حاجي رضا صاحب يک سوم از دارايي هاي حاجي شدي باز برميگردي پيشش؟ يا اين که ميري سراغ زندگي خودت؟

چقدر ياد آوري واقعيت و موقعيتي که در آن به سر ميبرد براي يلدا دردناک بود. يلدا با لحني که معلوم بود آزرده است گفت خب من... هر کاري بخوام انجام بدم مطمئنا با مشورت حاج رضا انجام ميدم. شايد هم برگردم پيش حاج رضا. من فقط براي پول به اينجا نيومدم.(و در دلش گفت لعنت به پول . لعنت به تو . به حاجي و به همه)

شهاب پوزخندي زد و تکه ناني را که در دست به بازي گرفته بود روي ميز پرت کرد و گفت يعني به خاطر حاج رضاحاضر شدي که همچين ريسکي بکني؟

يلدا عصبي مينمود و از ادامه ي بحث لذت نميبرد اما گفت من به حاج رضا مديونم. نزديک به سه ساله که تنها مونس من و تنها حامي من حاج رضا بوده. من نميتونستم روي حرفش حرف بزنم. (و در دلش گفت خيلي دروغگو شده ام اگه کس ديگري به جز شهاب پسر حاج رضا بود نميدونم چي ميشد...)و بعد ادامه داد.البته دروغه اگه بگم به پول اصلا فکر نکرده ام.

شهاب جدي شد و گفت برات مهم نبود پسر حاج رضا کيه؟ چه شکليه و چه کاره است؟ و ممکنه توي اين مدت بلايي سرت بياره و ممکنه نتوني روي قول و قرارش حساب باز کني؟

يلدا نگاهش کرد و با کلماتي شمرده که مشخص بود به تک تک آنها ايمان دارد گفت من تا قبل از ديدن پسرحاج رضا هيچ قولي به او ندادم.با اين که حاج رضا رو حامي خودم ميدونستم و بهش اطمينان داشتم بعد از ديدن پسر حاج رضا وقتي احساسم بهم گفت که ميتوني به حرفهاي حاج رضا راجع به پسرش اعتماد کني جواب دادم و موافقت کردم تا اين بازي شروع بشه.

نگاه لغزنده و ملتهب شهاب به يلدا بود اما لحنش همانطور جدي. شهاب گفت خب بعدش ميخواي چکار کني؟منظورم بعد از تمام شدن درسته؟

نميدونم . بهش فکر نکرده ام.

شهاب بعد از لحظه اي سکوت با ترديد پرسيد کسي ...توي زندگيت نيست؟

يلدا سکوت کرده بود و غافلگيرانه و خجالت زده به شهاب نگاه ميکرد.

شهاب با لبخند قشنگي گفت اگه يه رازه ميتوني نگي.

يلدا صورتش برافروخته بود. لحظه اي پايين را نگاه كرد و دوباره به شهاب گفت نه كسي رو ندارم.

خب...پس اينطور.

يلدا هم ميخواست از آن لحظه استفاده كند و او هم چيزهايي بيشتر راجع به شهاب بداند. پس گفت تو چي؟

شهاب چشمهايش را گرد كرد و با تعجب گفت چي؟

تو بعد از تموم شدن اين ماجرا چي كار ميخواي بكني؟

شهاب متفكر و جدي بعد از لحظه اي گفت هيچي من كه برنامه ام مشخصه.

قبلا هم بهت گفته بودم. ازدواج ميكنم و از ايران ميرم.

يلدا حس كرد علائم حياتي را يک به يک از دست ميدهدو نفسش به شماره افتاده بود و سرش گيج ميرفت.

شهاب به فنجان را سر كشيد و ديگر يلدا را نگاه نكرد و در حالي كه از جايش بر ميخاست گفت

بخاطر صبحانه ممنون. و بدون آنكه جوابي از يلدا بشنود او را ترک كرد.

ضربه اي كه به يلدا زده بود به حد كافي مهلک و كاري بود. آنقدر كه قدرت حركت را از او سلب كرد.

يلدا دلش ميخواست فنجانها را در هم بكوبد و روميزي را آنچنان بكشد كه همه چيز با هم سرنگون شود.

چشمهاي گشاد شده اش خيره به ميز مانده بود. نميتوانست رابطه ي درستي بين چيزهايي كه ميديد و ميشنيدو در مغزش ميجوشيد ايجاد كند. صداي بسته شدن در حاكي از رفتن شهاب بود. دوست داشت بلند بلند حرف بزند و ناسزا و بد و بيراه نثار همه چيز و همه كس بكند.

بيرمق تر از آن بود كه بتواند به كارهايش برسد . سرش را روي ميز گذاشت و چشمها را بست.

حتي حال گريستن هم نداشت. با خود گفت ميتراي لعنتي پي كار خودت رو كردي؟

خدايا شهاب خيلي محكم حرف ميزد. يعني واقعا تصميمش همينه كه گفت؟ خدايا كمكم كن. عاجزانه فرياد ميزد و در و پنجره را بهم ميكوفت. همه ي رويا ها آرزوها و آينده اش را تباه ميديد. از خودش متنفر بود كه گول رفتار و نگاههاي شب گذشته ي شهاب را خورده بود و دوباره با خودش كلنجار ميرفت كه يعني ممكنه نگاهش دروغ باشه؟ يعني من اشتباه ميكنم؟

باز همه چيز بي معني و بي ارزش جلوه ميكرد و ديگر دلش نميخواست جايي برود و كاري بكند.

آن روز اولين روز از تعطيلات او بود كه خراب شد.

هفدهم ديماه بود و كسالت از سر روي يلدا ميباريد. شب گذشته اصلا از اتاقش بيرون نيامده بود. شهاب هم ديرآمد و به اتاقش رفت. گويي ناخواسته قهر كرده بودند.صداي زنگ تلفن او را به خود آورد. صداي با نشاط فرناز بود كه ميگفت الو. سلام تنبل خانم خوابي؟

يلدا با بيحالي جواب داد نه بابا. خواب نبودم.

چي شده؟

هيچي . نميدونم چرا اصلا حال وحوصله ندارم.

پس بيا پيشم و تنها نمون. نرگس رو هم ميگم بياد.

دوست دارم بيام اما نميتونم. حس ندارم.

اه. زهر مار... درست حرف بزن ببينم چه مرگت شده باز؟

هيچي نابود شدم.

يلدا به خدا دستم بهت برسه خفه ات ميكنم. چرا اينطوري حرف ميزني؟ راجع به شهابه؟

آره.

خب . چي شده؟

هيچي . فكر كنم قهر كرديم.

با اين حرف زدنت . فكر كني يعني چه؟ ببين يلدا من و ساسان ميايم دنبالت.

واسه ي چي؟

ببين اول ميريم سينما بعد هم ميريم خونه ي ما.

فرناز به خدا حالش رو ندارم.

غلط كردي. برو حاضر شو . ما اومديم. و گوشي را گذاشت.

يلدا در مقابل كار انجام شده قرار گرفت و غر غر كنان از جايش برخاست و گفت اه ....فرناز . خدا بگم چي كارت كنه. آخه حالش رو ندارم. و افتان و خيزان خود را به حمام رساند. شهاب رفته بود. به سرعت دوش گرفت و آماده شد. وقتي خود را زيبا ديد با خود گفت خوب شد فرناز مثل هميشه كار خودش رو كرد . والا بايد امروز هم ميموندم خونه و دق ميكردم.

موها را خشک كرد و دورش ريخت. آرايش كرد. كمي بيشتر از هميشه. گويي با كسي لج داشت.

گويي ميخواست چشم در بياورد. البته بقول خودش كه گفت آقا شهاب چشمهات رو در ميارم.

و وقتي خيالش از بابت آمادگي كامل راحت شد بالاخره دل از آيينه كند. صداي زنگ در او را وادار به باز كردن پنجره كرد و دستي براي فرناز تكان داد. فرناز با علامت سر تاكيد كرد كه بجنبد . يلدا با عجله گل سرش را برداشت و تابي به گيسوان پرپشت سياهش داد و گل سر را بست. اما با فشاري كه به گل سر آورد در يک لحظه صدايي داد و شكست و موها رها شدند. يلدا كه عصبي شده بود گفت لعنتي. و ژاكت قرمزش را برداشت و روسري اش را روي سرش انداخت و دويد.كليدها را فراموش كرد. دوباره برگشت .در پنجره باز بود. خم شد تا دوباره فرناز را ببيند. اما فرناز را نديد. اتومبيل شهاب را ديد كه پشت سر اتومبيل ساسان متوقف شد. شهاب به محض اين كه عينک آفتابي را از روي صورتش برداشت و نگاهش به پنجره رفت. يلدا عقب كشيد و پنجره را بست. كيف و كليدش را برداشت و دوباره دويد. شايد شهاب چيزي جا گذاشته بود. حالا بهترين فرصت براي جبران حرفهاي كشنده و عذاب آور ديروز شهاب بود. يلدا با خودش گفت حالا وقتي بهت محل نگذاشتم و با ساسان اينا رفتم حالت جا مياد. در را بست و پله ها را دو تا يكي به سمت پايين دويد. اما نميدانست چگونه روي پله ها رخ به رخ شهاب ايستاد و آنقدر دستپاچه و هول شد كه در يک لحظه تعادلش ره هم ريخت و در آغوش شهاب جاي گرفت.

نفسش به شماره افتاد . سعي كرد خود را كنترل كند.دستهاي شهاب هنوز دورش حلقه بود.

شهاب با چشمان گشاد شده و متعجب يلدا را نگاه ميكرد .سري تكان داد و پرسيد چه خبره ؟ كجا با اين عجله؟يلدا آرام خود را به عقب كشيد . هنوز حالت طبيعي نداشت. صورتش گل انداخته بود و شرمگين به نظرميرسيد. هنوز به فكر انتقام بود. براي همين قيافه ي حق به جانبي گرفت و گفت با دوستام ميريم بيرون.شهاب آمرانه گفت كجا؟

يلدا با بيقيدي گفت نميدونم.

يلدا سعي كرد شهاب را كنار بزندو عبور كند.شهاب كه تازه متوجه ظاهر يلدا شده بود نگاهي به سراپاي

او انداخت و گفت صبر كن ببينم. اين چه وضعيه؟ و اشاره كرد به موهاي پريشان يلدا كه از زير روسري بيرون آمده

بودند و خودنمايي ميكردند.

يلدا خواست او را حرص بدهد با بي خيالي شانه اش را بالا انداخت و گفت گل سرم شكست.

يعني تو فقط يک گل سر داشتي؟

يلدا خود را عصباني نشان داد و گفت آره من...فقط...يک گل سر داشتم.

شهاب چشمهايش را تنگ كرد و نگاه خيره اش را به يلدا دوخت. يلدا حس كرد هر لحظه ممكن است غش كند.چقدر دوستش داشت. چقدر او برايش عزيز بود اما علي رغم اين مكنونات قلبي ميخواست تا با بي اعتنايي از كنارش بگذرد. تنها يک پله پايين نرفته بود كه شهاب خيز برداشت و بازويش را گرفت و گفت بيا بالا.

يلدا متعجب بود و در حالي كه سعي ميكرد بازويش را آزاد كند گفت چيكار ميكني؟ولم كن. براي چي بيام بالا؟

براي اين كه كارت دارم.

آي آي دستم. ولم كن. دوستام منتظرن. اصلا اين موها رو از ته ميزنم تا راحت بشم.

شهاب در حالي كه هنوز بازوي يلدا را در دست ميفشرد او را به سوي بالا كشيد و گفت اگه منظورت از

دوستات آقا ساسانه . بهتره يک كم منتظر بمونه. در مورد موهات هم يک تصميم ميگيريم. يلدا بي اراده و غرغر كنان به دنبال شهاب كشيده ميشد. شهاب در آپارتمانش را باز كرد و او را به داخل هل داد و دستش را رها كرد و به اتاقش رفت. يلدا به سوي اتاقش دويد و پنجره را باز كرد. باد سردي به صورتش

خورد. براي فرناز كه او را تماشا ميكرد دستي تكان داد و با اشاره از او خواست كمي ديگر منتظر بمانند.

شهاب در اتاق يلدا را كه نيمه باز بود هي داد. در به ديوار خورد و عقب و جلو رفت. يلدا هراسان پشت سرش را نگاه كرد. شهاب در چهارچوب در ايستاده بود و خيره نگاهش ميكرد. لبها را به هم فشرد و گفت مگه نگفته بودم ديگه اين پنجره رو باز نكن.؟

يلدا آب دهانش را قورت داد و دستپاچه گفت ميخواستم...به فرناز بگم...

شهاب ميان كلامش آمد و گفت اگه اين پسره است كه دو روز ديگه هم نري همونجا منتظر ميمونه و صداش در نمياد. پس نگران چي هستي؟

يلدا به حرف شهاب فكر كرد و خنده اش گرفت. راست ميگفت چون ساسان واقعا همينطور بود . انگار اصلا

بلد نبود عصباني شود.

شهاب با لحني محكم گفت يلدا ديگه اين پنجره رو باز نكن. متوجه شدي؟

يلدا در سكوت به او نگاه كرد.

شهاب ادامه داد حالا بيا جلوتر و برگرد.

يلدا با تعجب گفت چي؟

شهاب او را پيش كشيد و گفت هيچي . اينجا وايسا. و خودش پشت سر يلدا قرار گرفت و روسري يلدا را بالا زد

و گفت اين رو نگه دار.

يلد بي اختيار حرف شهاب را گوش كرد و شهاب موهاي يلدا را كه دورش ريخته بودند به نرمي و دقت جمع كرد و با آرامش شروع كرد به بافتن. يلدا با كنجكاوي مدام تكان ميخورد و ميخواست پشت سرش را نگاه كند اما شهاب با صدايي كه معلوم بود خنده بر لب دارد گفت بچه جون آروم بگير . دارم موهاتو ميبافم. بدن يلدا بي اختيار ميلرزيد و گاهي قلقلكش ميامد. آنقدر بيتاب و بيقرار بود كه فكر كرد هر لحظه ممكن است به زمين بيافتد.

شهاب صداي خوبي داشت . آرام زمزمه كنان همانطور كه دستهايش مشغول بافتن بود شعر زيبايي را

كه اغلب در اتومبيل خود آنرا گوش ميكرد ميخواند و يلدا را بيش از پيش مسحور خود ميكرد

.آهاي خوشگل عاشق

آهاي عمر دقايق

آهاي وصل به موهاي تو

سنجاق شقايق

يلدا ديگر به فكر فرناز و ساسان نبود. او ديگر به فكر هيچ چيز و هيچكس نبود. شهاب دستمال نازكي را كه همراه خود داشت از جيبش بيرون كشيد و بافته ي موهاي يلدا را دو لايه كرد و با دستمال محكم بست و روسري را از دست يلدا كشيد . روسري رها شد و موها پنهان شدند. و شهاب راضي از كار خود گفت حالا ميتوني بري.

يلدا برگشت و به چشمهاي شهاب نگاه كرد . لبخندي زد و در حالي كه بافته موي خود را لمس ميكرد

گفت چه خوب شد مرسي.

كجا ميخواي بري؟

اول ميريم دنبال نرگس بعد هم شايد بريم سينما يا خونه ي فرناز اينا.

اين پسره هم توي برنامه تون هست؟

فقط نقش راننده رو بازي ميكنه.

شهاب خنديد و گفت لباس گرمتري نداري ؟ هوا خيلي سرده.

همين خوبه . من اين هوا رو دوست دارم. تازه بيرون نميمونيم. يا ميريم خونه...

شهاب با حالتي خاص كه يلدا را به خنده مي انداخت گفت خونه ي فرناز ميروي يا سينما؟

يلدا خنديد...شهاب گفت دستمال كاغذي داري؟

نه براي چي؟

شهاب در حالي كه او را ترک ميكرد و به طرف سالن ميرفت گفت هيچي لازمت ميشه.

يلدا به دنبالش از اتاق خارج شد و هنوز به فكر حرف شهاب و معناي آن بود كه شهاب با دستمال كاغذي

نزديک شد و گفت بيا لبهات رو پاک كن.

يلدا با شرم خاصي دستمال را گرفت و گفت خداحافظ.

خداحافظ. دير نكني.

نوشيدن يک نوشيدني گرم در هواي آزاد زمستان و تماشاي يک آسمان صاف و دل انگيز در كنار فرناز و نرگس دقايق لذت بخشيرا براي يلدا فراهم كرده بود.مادر فرناز از داخل خانه فرياد زنان گفت دخترا سرما ميخورين. بياين تو.دخترها بي آنكه حال جواب دادن به او را داشته باشند هر كدام به نوعي در خلصه بسر ميبردند. هر سه در سكوت نوشيدني مينوشيدند و به نوعي در رويا‌هايشان غرق بودند.

يلدا به آسمان خيره شده بود و لبخند ميزد. او هر وقت آسمان را نگاه ميكرد خدا را شكر ميكرد كه هنوز نفس ميكشيد و گاهي با خود ميگفت اگه بميرم دلم براي آسمون تنگ ميشه.

فرناز نگاه شيطنت باري به نرگس كرد و غافلگيرانه موهاي بافته شده ي يلدا را از پشت سر كشيد. تمام وجوديلدا دست شد و دست فرناز را گرفت. فرناز خنديد و گفت چي شد؟ بابا نترس .موهات خراب نشد.

نرگس گفت يلدا فكر كنم امشب اصلا موهايت رو باز نكني؟

فرناز گفت امشب؟ اين ديگه اصلا حمام نميره.

يلدا ميخنديد . فرناز ادامه داد. نيشت رو ببند. نه به صبح كه بهش زنگ زدم من رو اون همه ترسوند نه به الانش.

نرگس گفت ولش كن بابا. اين قاطي داره. هم خودش هم عشقش. حالت چهره ي يلدا جدي شد و گفت ولي بچه ها به خدا خيلي زجر آوره. من از اين با دست پيش كشيدن ها و با پا پس زدنها خسته شدم.

نميدونم چرا اينكار رو ميكنه؟

نرگس جواب داد خب شايد بين تو و ميترا گير كرده.

فرناز گفت آره . حق با نرگسه.

يلد ملتمسانه پرسيد به نظر شما يعني ... اون من رو دوست داره؟

نرگس جواب داد .والله از اين رفتار كه تو تعريف ميكني اينطوري ميشه گفت. در ثاني مگه ميشه تو رو دوست نداشت.

فرناز گفت خب ديگه بابا. لوسش نكن ديگه. تا شب ولمون نميكنه ها. هي ميخواد بپرسه كه تو رو خدا راست ميگين؟ شهاب واقعا من رو دوست داره؟

يلدا گفت چيه . حسوديت ميشه؟

فرناز با لبخند تمسخر آميز و خنده آوري گفت آره . قربونت برم فقط يک احمق پيدا ميشه كه اينطوري عاشق اون پسر از خود راضي و اخمو بشه. نزديک بود ساسان رو با نگاهش قورت بده.

يلدا پرسيد راستي با ساسان سلام و عليک نكرد؟

فرناز جواب داد كاش نميكرد. و بعد خنديد و گفت البته شوخي ميكنم.

بدبخت اومد جلو و حسابي احوالپرسي كرد اما خب نگاهش به ساسان يه جوريه.انگار ميخواد ساسان رو كتک بزنه. ولي ميدوني ساسان همه اش ميگه كه يلدا اشتباه كرد نبايد اينكار رو ميكرد. البته نميدونه كه الان عاشق و شيفته شي.

يلدا گفت شايد حق با ساسانه. گاهي هم خودم ميگم شايد واقعا اشتباه كردم. و بعد نگاهش زلال شد و ادامه داد اما... چه اشتباه قشنگي.

فرناز گفت آره سه ماه ديگه قشنگتر هم ميشه.

نرگس گفت چرا توي دلش رو خالي ميكني؟

فرناز جواب داد نه فقط ميخوام آماده اش كنم كه يهو سكته رو نزنه. و بعد رو به يلدا كرد و گفت راستي

يلدا تو رو خدا بگو ببينم آخه آدم قحط بود كه عاشق اين پسر بد اخلاق شدي؟

يلدا جواب داد شهاب اصلا بد اخلاق نيست. خيلي هم خوش اخلاقه.

نرگس گفت به نظر من هم پسر خوبيه.

فرناز گفت پس اين مسخره بازيها كه اينهمه بهت امر ونهي ميكنه چه ميدونم...دستمال ميده كه روژت رو

پاک كني براي چيه؟

نرگس گفت به نظر من كه به خاطر خوب بودنشه و يلدا براش مهمه.

فرناز گفت برو بابا...

يلدا گفت باباجون اون تحت تعليم و تربيت حاج رضا بزرگ شده و بعضي چيزها توي ذاتشه كه خب متاسفانه شايد به دوست داشتن من هم ربط نداشته باشه.

فرناز گفت كه ربط هم نداره.

نرگس گفت ولي بنظر من بعيد مياد . من ميگم اگر بي اهميت باشه...اصلامتوجه هيچ كدوم از تغييراتش نميشه.

يلدا لبخندي رضايت بخش روي لبهاي خود حس كرد و دستي به گيس بافته اش كشيد و باز خنديد.

نرگس گفت چيه؟ سر جاش بود؟

صداي بسته شدن در ورودي حياط بزرگ خانه ي فرناز آنها را به خود آورد. ساسان با يک بغل كتاب به

درون آمد و با ديدن دخترها كه در بالكن بودند با متانت سلام و عليک كرد و خطاب به فرناز گفت جاي بهتري براي پذيرايي پيدا نكردي؟اينجوري سرما ميخوريد.

فرناز در ادامه گفت آره بچه ها ديگه سرد شده پاشين بريم تو.

نرگس گفت از اول هم سرد بود تو مارو آوردي اينجا و ريز ريز خنديد.

بعد از خوردن عصرانه و توي سر و كله ي هم زدن و صحبتهاي جديد و شوخي بالاخره وقت رفتن رسيد.

نرگس و يلدا با هم به راه افتادند . آنها وقتي تنها بودند جدي تر صحبت ميكردند و يلدا از احساساتي كه مدامدرگيرشان بود بيشتر حرف ميزد.

نرگس پرسيد راستي يلدا شهاب از مسافرتش هيچي نگفت؟

نه هيچ چيز.

يعني در مورد ميترا و اين كه اون رو همراهش برده هم چيزي نگفت؟

يلدا پوزخندي زد و گفت نه اصلا.

چرا خودت نميپرسي؟

فكر ميكني به چي ميرسم؟ به يک مشت چرنديات كه ميدونم فقط نااميدم ميكنه. ميدونم جوابي كه بهم بده دوباره خواب و خوراک رو ازم ميگيره. من هم ميترسم و هيچ چيز نميپرسم. ميدوني نرگس گاهي ندونستن بهتر از دونستنه.

آره اما بالاخره كه چي؟ يلدا با خودت رو راست باش و سعي نكن خودت رو گول بزني. سعي كن بفهمي قصد نهايي اون چيه. يلدا تو اينطوري تمام موقعيتهاي خوب رو از دست ميدي. شايد اگر چشمات رو باز كني و بجز شهاب آدمهاي ديگه رو هم ببيني بتوني خوشبختي ات رو تضمين كني.

يلدا كه از اين صحبتها كمي ترسيده بود و دوباره دنياي خيالات و روياها را بيرنگ ميديد ناخواسته مضطرب

شد و گفت نرگس بنظر تو چه كاري از دست من ساخته است؟بجز انتظار كشيدن.

چرا باهاش حرف نميزني؟

آخه چي بگم؟

همه چيز رو.

يلدا زهر خندي زد و گفت يعني بگم دوستش دارم؟

چه اشكالي داره . اينطوري همه چيز روشن ميشه نرگس تو متوجه نيستي . من نميتونم حرف دلم رو به اون بزنم و انتظار داشته باشم اون همون جوري كه من ميخوام

عمل بكنه. تو نميدوني اون چقدر مغروره.

چرا اون بايد جوري كه تو ميخواي عمل كنه؟ اون در واقع كاري رو ميكنه كه بايد بكنه. تو ميگي شهاب مغروره؟ تو كه مغرور تري.

اونقدر مغروري كه به گفته ي خودت چند بار به زبانهاي مختلف ازت پرسيده چيكار ميخواي بكني. كسي توي زندگيت هست يا نه؟ خب عزيز من وقتي خودت از جواب درست دادن طفره ميري ديگه از اون چه انتظاري داري؟

ببينم ميخواي شهاب رو دو دستي تقديم ميترا كني؟ ميخواي براي اينكه خودت رو نشكوني همينطور فيلم بازي كني و به روي خودت نياري كه داره وقتت تموم ميشه؟

چهره ي متفكر يلدا كه در هم بود به سفيدي گراييد و گفت به خدا نرگس تموم اين چيزهايي رو كه تو ميگي خودم بهشون فكر ميكنم . خيلي وقتها به خودم ميگم بهتره كاري بكنم تا شهاب رو از دست ندم. اما وقتي ميبينمش چنان به لرزه و تته پته ميافتم .چنان نفسم قطع و وصل ميشه و صداي قلبم رو ميشنوم كه به خدا همه چيز رو فراموش ميكنم. نرگس اگه اون به من مستقيما بگه كه من رو نميخواد به خدا داغون ميشم.يعني واقعا نميتونم حتي توي ذهنم تصور كنم كه چه اتفاقي ممكنه بيافته. نرگس اگه واقعا بعد از سه ماه مجبور بشم به خونه ي حاج رضا برگردم از غصه ديوونه ميشم و ميميرم.

نرگس خيلي جدي گفت حرف بيخود نزن. اگر قراره از غصه بميري پس بهتره قبلش يک كاري بكني.

تو هر طور شده بايد تكليفت رو بدوني. يلدا. حتي اگر به قيمت شكسته شدن و از بين رفتن غرورت هم تموم بشه. بايد از هدف شهاب آگاه باشي. ببين يلدا سهيل روز آخر امتحانا جلوي فرناز رو گرفته و ازش در مورد تو سوال كرده و گفته كه ميخواد زوتر تكليف خودش رو بدونه.

يلدا متعجب چشم به نرگس دوخت و گفت جدي ميگي؟ پس چرا تا حالا چيزي به من نگفتين.؟

براي اينكه همون روز شهاب اومد و ما هم به كلي هيجانزده بوديم. حالا براي چي؟ نميدونم. يادمون رفت بهت بگيم.

حالا چي پرسيده. چي گفته؟

گفته چرا يلدا از من فرار ميكنه؟ چرا حاضر نيست با من دو كلام حرف بزنه؟

هر وقت به سراغش ميرم يک بهانه اي مياره. بعد هم در مورد اون روزي كه توي كلاس گريه ات گرفت پرسيده كه چي شده . خلاصه بهت مشكوكه.

بره به جهنم.

يلدا به خدا داري اشتباه ميكني. تو الان دو تا آدم خوب و آينده دار رو داري بخاطر تخيلات و عشق يكطرفه

از دست ميدي.

نرگس تو هم خوب بلدي آب پاكي رو روي دست آدم بريزي. پس صبح چي ميگفتي كه شهاب هم به من

علاقه داره و از اين چرنديات.

اونها رو ميگم كه دل تو رو خوش كنم. چه ميدونم. و خنديد.

خب حالا منظورت از دو تا آدم خوب كيه؟> يعني دوميش.

دوميش برادر فرناز.

ساسان؟

آره.

يلدا با كنجكاوي پرسيد . از خودت در آوردي؟

وا مگه مريضم. دختر؟ فرناز گفت.

جديدا خيلي سري و مخفي كار ميكنيد. جريان چيه؟ پس چرا فرناز چيزي نگفت؟

فرناز تازه متوجه شده . مثل اينكه مامانش يک چيزايي بهش گفته. از رفتارهاي ساسان متوجه علاقه ي

اون شده و از فرناز خواسته با تو صحبت كنه اما فرناز زير بار نرفته و ميگفت از خدام بود كه يلدا زن ساسان بشه اما حالا كه ميدونم يلدا عاشق شهابه ديگه چيزي بهش نميگم. براي ساسان هم بالاخره يک فكري ميكنيم. خب بنظر منم هر كي عروس خانواده فرناز اينا بشه واقعا شانس آورده .يک پدر و مادر فهميده و با سواد و همنطور خود ساسان واقعا آقاست. نرگس من واقعا آقا ساسان رو به چشم برادر بزرگتر ميبينم. مثل احساسي كه خود تو به ساسان داري. جدا از پسر بودنش من گاهي او را به چشم يک دوست خوب هم نگاه كرده ام. ولي همه ي اينها فقط يک توجيه مسخره است. اين موقعيت ها ممكنه ديگه پيش نياد. يلدا سه ماه ديگه شهاب تو رو از خونه اش بيرون ميكنه و با ميترا ازدواج ميكنه و بدنبال آرزوهايش از اين جا ميره. تو هم مجبور ميشي برگردي سر جاي اولت با اين تفاوت كه اين دو موقعيت رو نداري. يلدا به خدا من نگرانتم . تو بايد بفهمي منظور شهاب از رفتارش چيه؟شايد همه ي اينها

براي اينه كه تو رو به اشتباه بندازه . شايد به تو مثلا تعصب داره . اماآخه براي چي؟ شايد تنها به اين دليله كه فعلا توي خونه ي اون زندگي ميكني و با رفتنت ديگه چيزي در مورد تو براي اون مهم نيست و حتي شايد براش سخت باشه كه توي يک خونه باشين . محرم باشين و حق نداشته باشه بهت دست بزنه. البته ميبخشي اينقدر رک حرف ميزنم ها. اما بنظر من شايد اين تعصبات رو نشون ميده كه

تو رو بيشتر وابسته ي خودش كنه تا خودت بهش نزديک بشي. حواست رو جمع كن. يلدا.

يلدا كه سخت در فكر بود چهره اش منقبض شده نگاه عميقي به نرگس انداخت و گفت من خيلي احمقم .

دارم اشتباه ميكنم. ساسان درست گفته. تو هم درست ميگي. اما دوستش دارم . نرگس . چي كار كنم.

هوا سرد و تاريک بود . آنها سخت غرق صحبت بودند و اصلا نفهميدند كه چه وقت سوار اتوبوس شده اند. نرگس زودتر از يلدا پياده شد و خداحافظي كرد.

يلدا سرش را كه درد گرفته بود و سنگين شده بود به شيشه تكيه داد و به حرفهاي نرگس فكر كرد. چند روز ديگر تعطيلات تمام ميشد . به سهيل فكر كرد. به اينكه با فرناز صحبت كرده و با خودش گفت نرگس راست ميگه بايد به سهيل بيشتر فكر كنم. بايد يک راهي براي دونستن حقيقت پيدا كنم. اين دفعه اگر شهاب راجع به خودش و ميترا و آينده حرف زد ميدونم چي بهش بگم. كلمه ي شهاب را بار ديگر تكرار كرد (شهاب).دلش تپيدن گرفت. به خانه نزديک ميشد و خوشحال بود. دستي به گيس بافته اش كشيد و لبخندي زد.انديشه هاي بد به تمام زدوده شد چقدر گرماي خانه لذت بخش بود. يلدا خود را به شوفاژ چسبانده بود. با خود گفت چقدر كار دارم. شام هم درست نكرده ام.

نگاه يلدا به كتاب شعري افتاد كه براي شهاب روي ميز گذاشته بود. معلوم بود شهاب هنوز آن را نديده است. چه برسد به اينكه آن را خوانده باشد. غرغر كنان با خود گفت ملاقه ملاقه كه نميشه توي چاه آب ريخت.دستها را به هم ماليد. گرما آرام آرام بر جانش مي نشست. و آرامشي لذت آور برايش مي آفريد. دوست نداشت از جايش تكان بخورد. اما بالاخره با بي ميلي برخاست و لوازمش را جمع كرد و وارد اتاقش شد. با روشن شدن چراغ جعبه ي كادوي زيبايي كه همراه نايلون صورتي رنگ روي تختخوابش نشسته بودند خودنمايي كردند.

يلدا لوازمش را رها كرد و سراسيمه به سوي جعبه ي كادويي حمله برد و به راحتي درش را باز كرد. داخل

جعبه پر از گل سرهاي رنگارنگ و زيبا بود. گل سرهايي كه معلوم بود در انتخاب آنها نهايت سليقه و دقت

بكار رفته بود. دست برد و يكي از آنها را برداشت. خيلي زيبا و خيره كننده بود.

لبخندي پهناي صورتش را پر كرد. دستي داخل جعبه چرخاند و با هيجان گفت شهاب شهاب تو ديوونه اي. و درحالي كه ميخنديد يكي يكي آنها را امتحان ميكرد. بعد متوجه ساكي صورتي رنگ شد .آن را برداشت و دست بردو محتويات ساک را بيرون كشيد. يک پالتوي شيري رنگ بسيار زيبا و گران قيمت بود. با خود گفت واي واي چقدر خوشگله. بدون درنگ ايستاد و آنرا پوشيد. چقدر ظريف و زيبا بود. از تماشاي خود در آيينه لذت برد . عقب و جلو رفت و راست و چپ خود را حسابي ور انداز كرد. خطوط نرم و ظريفي كه روي كمر و زير سينه اش به چشم ميخورد باعث ميشد اندامش ظريفتر و خوش نماتر از آنچه بود نشان بدهد. يلدا با خود گفت خدايا چقدر اندارمه. چقدر خوشگل شدم. ناگهان از فكر اينكه شايد اين هدايا مال او نباشد و شهاب براي نامزدش تهيه كرده است دلش ريخت و احساس حقارت كرد. فورا پالتو را در آورد و سعي كرد آن را همانطور كه بود داخل نايلون بگذارد اما با ديدن گل سرها ياد حرف صبح اش افتاد كه شهاب ميگفت مگه تو يک گل سر داشتي. و بعد دوباره خنديد و گفت نه بابا مال خودمه.شهاب براي من خريده. يلدا پالتو را به سرعت بيرون كشيد و آنرا تن كرد. صداي بسته شدن در نشان از آمدن شهاب بود. از اينكه او را در آن وضعيت ببيند مضطرب شد و دوباره پالتو را در آورد و داخل نايلون كرد.

شهاب با تلفن صحبت ميكرد. يلدا لباسش را عوض كرد و از اتاق خارج شد. شهاب كه روي كاناپه لميده بود با ديدن يلدا صاف نشست و مكالمه اش را پايان داد.

يلدا گفت سلام.

سلام . كي اومدي؟

فكر ميكنم نيم ساعتي ميشه.

شهاب: تازه اومدي؟

يلدا : آره . آخه با نرگس كلي از راه رو پياده اوموديم.

لزومي نداره شبها پياده روي بكني. اون وقتها كه كلاس داري و مجبوري دير بيايي فرق ميكنه. روزهايي كه كلاس نداري سعي كن قبل از تاريكي توي خونه باشي.

باشه. (و به ياد حرفهاي نرگس افتاد)ا

يلدا روي مبل كنار شهاب نشست و با خجالت پرسيد شهاب يک جعبه توي ...

شهاب مهلتش نداد و گفت مال توست.

يلدا كه هنوز حرفش راتمام نكرده بود با خوشحالي گفت مرسي.

پالتو اندازت بود؟

يلدا خجالت كشيد راستش را بگويد. براي همين گفت هنوز پرواش نكرده ام.

فكر نميكردم مال من باشه. راستي چرا اون همه گل سر خريدي؟

شهاب نگاهش كرد و گفت براي اينكه وقتي يكي اش شكست بفكر كوتاه كردن موهات نيافتي. حالا برو پالتوت رو بپوش و بيا اينجا ببينم اندازه ات هست يا نه؟

يلدا لبخند شيطنت آميزي بر لب داشت. بطرف اتاقش رفت و بعد از چند لحظه پالتو بر تن وارد سالن شد.

شهاب در حالي كه خيره نگاهش ميكرد از روي كاناپه بلند شد و آهسته بسوي يلدا گام برداشت و نزديک شد.نگاهش را برنميداشت.دست برد و گره روسري كوچكش را باز كرد و آن را به نرمي از روي سر يلدا برداشت. يلدا شرمگين و ملتهب و در عين حال متعجب نگاه ميكرد. نميتوانست عكس العملي از خود نشان دهد. اصلا نميدانست چه بايد بكند.

شهاب گفت .حالا درست مثل سفيد برفي شدي.

يلدا لبخند شرمگيني زد و نگاهش را پايين دوخت. شهاب دوباره روسري را روي سر يلدا گذاشت و با دقت آنرا گره زد و گفت ببينم سفيد برفي شام خورده؟

يلدا خنديد و گفت نه.

پس سريع آماده شو.

آنشب دوباره زيبايي هاي دنيا براي يلدا دو چندان شد و ديگر افسرده نبود.

هشدارهاي نرگس به دست فراموشي سپرده شد. در كنار معشوق شام خورد و بعد كلي قدم زد.

نگاههاي آتشين شهاب لحظه به لحظه او را ميسوزاند و جان دوباره ميبخشيد و دستهايش كه مثل حفاظي آهنين به محض سر خوردن يلدا كه روي برفهاي تبديل شده به يخ دورش حلقه ميشدند.

يلدا قبل از انكه پلكهاي سنگين خود را به دست فرشته خواب بسپرد در دفترچه اش نوشت:

آري آغاز دوست داشتن است گر چه پايان راه نا پيداست

من به پايان دگر نينديشم كه همين دوست داشتن زيباست

همه ي ثانيه ها . همه ي دقايق همه ي روزها و شبهايي كه بر يلدا گذشت گاه پر از عشق و اميد واميدواري بود و گاه پر از نفرت و استيصال . گاه از نگاههاي آتشين شهاب سرماي زمستان برايش گرمترين و شيرين ترين لحظه هاميگشت و گاه سردي رفتار شهاب سرماي زمستان را آنچنان برايش ويرانگر ميكرد كه توان زيستن و مقاومترا از او سلب ميكرد.

روزها بيقراري و اشتياق براي ديدن و بودن با معشوق و شبها ترس از آينده و كابوسهاي عجيب او را ملتهب ومضطرب ميكردند. در آن چند روز تعطيلي شهاب را بيشتر ديده بود و هم بيشتر صحبت كرده بودند.يلدا با روحياتو خصوصيات اخلاقي شهاب آشناتر از قبل شده بود. هميشه با يک سوال از جانب شهاب شروع ميشد و بعد..

مثلا يک روز شهاب بي مقدمه از يلدا پرسيد. يلدا چرا جلوي من روسري سرت ميكني؟

يلدا با ساده ترين كلمات گفت راستش وقتي به آخرش فكر ميكنم نميتونم راحتتر از اين باشم.

شهاب منظور او را خوب فهميده بود . فقط نگاهش كرد و لبها را بهم فشرد.گويي مقاومت ميكرد در برابر آنچه از درونش ميجوشيد...

با به پايان رسيدن تعطيلات ميان ترم يلدا دوباره شور و هيجان دخترانه اش را پيدا كرد. دلش براي همه چيز تنگ شده بود . حالا علاوه بر ياد شهاب مطالب درسي هم گاه بر روح و روانش تاثير ميگذاشتند. اما در همان لحظه هاي گرما گرم ساعات درس هم دستش بي اراده خودكار را در بر ميگرفت و هر جاي خلوتي ميافت نام شهاب را حک ميكرد. و باز وقتي شبها شهاب در كنار او قرار ميگرفت نيروي مرموزي مثل يک آهنرباي قوي با تمام وجود يلدا را بسوي او ميكشيد به گونه اي كه گاه از پنهان كردن احساسش خسته ميشد و بقول خودش تمام سلولهايش به فرياد در ميامدند. شهاب هم هر لحظه با رفتارش با نگاهش با كارها و محبتهايي كه در حق يلدا ميكرد در قوت گرفتن عشق يلدا و اميدواريش بي تاثير نبود. او از آن دسته مرداني بود كه عادت داشت بي مناسبت گاهي هديه اي بخرد و اين براي يلدا بسيار دل چست و دلنشين بود و آنقدر هيجانزده و اميدوار ميشد كه در پوستش نميگنجيد.

حالا يلدا علاوه بر عشق و نياز به اينكه هميشه او را دوست بدارد به او عادت هم كرده بود كه حتي فكر زندگي كردن بدون او برايش غير ممكنت بود. و تنها چيزي كه هيچگاه يلدا را تنها نميگذاشت اشكهايش بود.اشكهايي كه به بهانه هاي گوناگون و تنها به دليل تسكين دلش و ترس از آينده به راحتي روي گونه هايش رشته هاي مرواريد ميساختند.

بيست و هفتم ديماه بود و يک روز سرد كه يلدا از كلاس برگشت. ظهر بود .با بي حوصلگي لوازمش را رها كرد و به آشپزخانه رفت. در يخچال را باز كرد و بي هدف نگاهي به داخل آن انداخت. مقداري از غذاي شب گذشته را بيرون آورد و مشغول گرم كردن آن شد. با صداي زنگ تلفن به سوي آن دويد و گوشي را برداشت. اما با گفتن الو قطع شد.

يلدا گوشي را رها كرد و بسراغ غذايش رفت. خيلي گرسنه بود. چند قاشق هول هولكي خورد و در حالي كه دكمه هايش را باز ميكرد به اتاقش رفت. هوا ابري و گرفته بود و اتاقش تاريک شده بود. ناگزير از جمع كردن پرده ها. يلدا در حالي كه پرده را جمع ميكرد با خود گفت سهم من آسماني است كه آويختن پرده اي آنرا از من ميگيرد(فروغ)ا نور به اتاقش دويد. لباسهايش را عوض كرد و مشغول خوردن غذايش شد.آنقدر ذهنش مشغول بود كه نميدانست چه ميخورد اما همين كه احساس سيري كرد حالش بهتر شد و با خودگفت امروز بايد حسابي استراحت كنم. يک كمي هم

درس بخونم. اما صداي زنگ در آمد . با برداشتن گوشي آيفون صداي زنانه اي كه تقريبا برايش آشنا بود به گوش رسيد. پرسيد بله با كي كار داريد؟ و جواب شنيد با خود شما.

يلدا گفت شما؟

ناشناس گفت ميترا هستم.

لرزه بجان يلدا افتاد و حالت تهوع پيدا كرد . با سرعت به اتاقش دويد و خود را در آيينه وارسي كرد و كمي رژگونه ماليد و بسمت آيفون رفت و دكمه را فشار داد.

يلدا به خود نهيب زد كه استوار و با اعتماد بنفس باشد. حدس ميزد او براي چه به آنجا آمده و حتما ديدار خوبي نخواهد بود.

با نواختن زنگ در ورودي يلدا بي درنگ در را باز كرد. چهره ي سرد و خشک ميترا با آن رنگ و لعاب اغراق آميز در قاب در ظاهر شد. پالتوي چرم مشكي اش مثل كيسه اي چنان او را در بر گرفته بود كه گويي به سختي نفس ميكشد.صورتش تيره تر بنظر ميرسيد و بسيار جديتر از آن روزي بود كه يلدا را براي اولين بار ملاقات كرده بود.او در حالي كه بدون تعارف وارد خانه ميشد با تفاخر قدم برداشت و دستكشهاي سياهش را در آورد و روي ميز پرت كرد و خودش را روي مبل رها كرد و نگاه نفرت بارش را به يلدا دوخت.

يلدا متعجب و نگران به كارهاي او خيره مانده بود. بنظرش حركات ميترا بسيار اغراق آميز و تئاتري ميامد.

ميترا با همان نگاه و با لحني توهين آميز و پرخاشگر پريد.چيه ؟ خيلي تعجب كردي؟

يلدا سعي كرد رفتارش را كنترل كند و مثل خود او سرد و خشک رفتار كند. گفت با كي كار داري؟

با تو.

خب بفرماييـن.

ميترا كه معلوم بود ديگر نميتواند عصبانيتش را مخفي كند مثل بمت منفجر شد و دندانها را بهم فشرد و گفت واسه ي من ادا در نيار زود بگو ببينم نقشه ات چيه؟

يلدا همانطور سرد و آرام گفت منظورت چيه؟

آهان. (لبخند تمسخر آميزي زد و با حركتي چندش آور لب و دهانش را كج و كوله كرد)و ادامه داد خوبم ميفهمي. دوستش داري؟ آره . دوستش داري... چرا كه نه. خوش تيپ. جذاب. پولدار...ارادت خاصي هم كه بهت داره. خب بازم متوجه نيستي؟ تا كجا پيش رفتين؟

يلدا كه حسابي عصبي شده بود با خودش گفت اين دختره ي لعنتي كيه كه من ملاحظه اش رو بكنم.

و پاسخ داد به فرض همه ي اينا كه گفتي درست باشه. به تو چه ربطي داره؟

ميترا فرياد زد . به من چه ربطي داره؟ حالا نشونت ميدم. وقتي كاري كردم كه همين فردا شهاب اثاثيه ات رو بيرون ريخت اونوقت ميفهمي چه ربطي بمن داره.

خوب گوشهات رو باز كن. من و شهاب نامزديم. هر فكري تو كله ات داري بريز بيرون.

يلدا از درون ميجوشيد ولي ظاهرا هنوز آرام بنظر ميرسيد...به نرمي روي مبل نشست . پوزخندي زد و گفت اگه اينطوره كه ميگي پس چرا داري خودت رو قطعه قطعه ميكني.؟

ميترا دندانها را بهم فشرد و از روي مبل برخاست و صورتش را نزديک صورت يلدا گرفت و گفت براي اينكه

نميخوام حقه بازي مثل تو اون رو از چنگ من در بياره. اينرو هم بدون شهاب شايد از تو استفاده كنه اما محاله نگه ات داره. اون از دخترهاي بيكس و كاري مثل تو كه كارشون كلفتي پولدارها و مجيز گفتن واسه ي اونهاست متنفره.

يلدا به خروش آمد. خيلي تحمل كرده بود اما با شنيدن اين جملات توهين آميز تمام سعي اش براي پنهان كردن احساسات خويش بي نتيجه ماند و تمام قدرت و نفرت و بغضش در هم آميخت و سيلي محكمي روي صورت بزك كرده ي ميترا نشاند.ميترا به عقب رفت و تعادلش بهم خورد و روي زمين ولو شد.

يلدا خشمگين و ملتهب بالاي سرش ايستاد و فرياد زد پاشو گمشو پاشو گمشو بيرون. دختره ي هرزه. دلم نميخواداين چهره ي بدتركيب نفرت بارت رو هرگز ببينم. گمشو بيرون. اگه شهاب اينقدر احمق و اينقدر پسته كه با تو زندگي كنه ارزوني خودت.

يلدا به وضوح ميلرزيد...جيغ ميزد و ميلرزيد.

ميترا كه حالا هم ترسيده بود و هم تحقير شده بود از جا برخاست و در حالي كه هنوز سعي ميكرد فرم ظاهرش را حفظ كند گفت از دختر كلفتها بيش از اين انتظاري نميشه داشت.

اينبار يلدا بسويش حمله ور شد و او را بسمت بيرون هل داد. ميترا كه واقعا وحشت زده شده بود افتان و خيزان بسوي در رفت و در حالي كه فرياد ميزد گفت حالا ميبيني كي بايد بره بيرون . وحشي.

يلدا او را از دم در ورودي هم به بيرون هل داد و گفت خفه شو . برو گمشو.

در را محكم بست . لرزان و متشنج و بي پناه پشت به در نشست . اشک پهناي صورتش را پوشاند. احساس حقارت چنان نفرت بار به وجودش چنگ ميزد كه دوست داشت بميرد.

هق هق گريه ميكرد...با خود انديشيد. آيا شهاب ارزشش را دارد؟ از خود متنفر شد و از عشق و عاشقي هم.

چند روزي از آن ماجرا گذشته بود . با اينكه حتي يک لحظه هم يلدا آن روز را فراموش نكرده بود اما چيزي به شهاب نگفت. گويي منتظر بود از جانب او حرفي زده شود اما شهاب نيز همچنان در انمورد سكوت ميكرد بگونه اي كه يلدا با خود گفت يعني ميتراي لعنتي چيزي بهش نگفته؟

با اين همه از سكوت شهاب زياد هم ناراحت نبود و دلش نميخواست هرگز به آنروز و به حرفهاي ميترا فكر كند.

با نرگس در اينمورد صحبت كرده بود و نرگس هم با اين كه حق را به او ميداد اما نظرش اين بود كه يلدا بايست كنترل بيشتري روي رفتارش نشان ميداد.

به هر حال يلدا بعد از گذشت چند روز سعي كرد ديگر به آن نيانديشد.

فصل نهم

بعد از ظهر اولين روز بهمن ماه يلدا بعد از پايان كلاس يک راست به خانه آمد. قرار بود يک مطلب ادبي را به عنوان افتتاحيه ي شب شعر براي فرداي آن روز برگزار ميشد آماده کند. براي همين سخت مشغول نوشتن و پاره کردن بود. زنگ در نواخته شد. يلدا همانطور که چشمش به نوشته ي آخري بود از جا برخاست و گوشي آيفون را برداشت و گفت بله.

صداي مردانه اي گفت سلام ميبخشيد با آقاي احساني کار داشتم. آقا شهاب.

ايشون تشريف ندارند.

ببخشيد خانم من يکي از دوستان آقا شهابم اگه ممکنه چند لحظه تشريف بياريد . من يک بسته براشون آورده ام.

يلدا گوشي را گذاشت. مردد بود . چادر سفيدش را بر سر انداخت و از پنجره ي اتاقش دزدکي نگاه کرد.

پسري به سن و سال شهاب بود و يک بسته ي تقريبا بزرگ به همراه داشت. پله ها را به سرعت طي کرد و پايين آمد. در که باز شد چهره ي پسر جواني با قامت متوسط و صورتي با انبوه ريش و موهاي بلند جلويش ظاهر شد .

مرد جوان چند قدم عقب رفت و سر را به زير انداخت و شرمگينانه سلام و احوالپرسي کرد و گفت سلام

احوال شما؟

سلام متشکرم... بفرماييد.

من کيانوشم. يکي از دوستان دور ه ي دانشگاه شهاب. شما خانمش هستين؟

يلدا مردد بود . اما کيانوش که لبخندش در ميان ريشها گم شده بود مهلت نداد و ادامه داد تبريک عرض ميکنم. ببخشيد که به جا نياوردم. پس آقا شهاب متاهل شده اند. باريک الله... از رفقاي قديمي هم سراغي نميگيرن.

يلدا خجالت زده از اينكه حرفهاي كيانوش را منكر نشده بود تنها به لبخندي زوركي اكتفا كرد و به انتظار ايستاد.

اما كيانوش بيخيال نميشد و ادامه داد پس چرا اينهمه بي سر و صدا .راستش به شهاب نميومد به اين زودي هابفكر ازدواج و اين چيزها بيافته. كيانوش كه از شنيدن خبر ازدواج شهاب به وجد اومده بود گويي هدف اصلي را از فرا خواندن يلدا فراموش كرده بود و دوباره گفت بي معرفت پس چرا من رو دعوت نكرده؟

يلدا با شرمندگي لبخندي زد و گفت والله من بي تقصيرم.

خانم نميدونيد ما چه دوراني با هم داشتيم. اما خب من براي كار رفتم اصفهان پيش دايي ام و بعد ديگه موندگارشديم. گاهي تلفني به من ميزد اما ديگه مدتهاست ازش بيخبرم. يكي از بچه هاي قديمي رو تصادفي ديدم و آدرس شهاب رو داد. هم خونه اش و هم محل كارش. گفتم اول بيام اينجا شايد خونه باشه. چه ساعتي مياد؟

يلدا كلافه شده بود گفت شب مياد.

پس كاش يک سر ميرفتم محل كارش.

كيانوش بعد از كلي صغري كبري چيدن بالاخره گفت اين هم سوغات كوچيكيه مال اصفهان. قابل شما رو نداره.البته كادوي عروسي تون باشه براي اولين فرصت.

يلدا تعارف كنان بسته را از كيانوش گرفت و بالاخره كيانوش هم خداحافظي كرد و رفت.

از توهمي كه براي كيانوش بوجود آورده بود كمي عصبي و ناراحت بود. اما با رفتنش بالاخره نفس راحتي كشيد و از پله ها بالا رفت. به نظرش كيانوش پسر مهربان و ساده اي آمد. بسته را باز كرد . داخل آن پر از گزهاي خوشمزه ي غوطه ور در آرد بود. يكي از آنها را با لذت فراوان خورد و دوباره بسته را بست و بعد بسراغ نوشته هايش رفت.ساعتي گذشت . يلدا بعد از آماده كردن مطلبش به سراغ تلفن رفت و شماره ي فرناز و بعد هم نرگس را گرفت و نوشته اش را براي هر دو آنها به نوبت خواند و در آخر با كمي تغييرات بالاخره راضي شد.تلفن زنگ زد . يلدا با اين تصور كه نرگس است بسوي گوشي رفت. كامبيز بود. او بعد از سلام و احوالپرسي سرسري گفت يلدا خانم شهاب داره مياد خونه . راستش...راستش. انگار يک خورده كه چه عرض كنم خيلي عصبانيه.

يلدا با تعجب پرسيد.عصباني . براي چي؟

چي بگم؟ يكي از دوستان قديمي مون چند لحظه پيش اينجا بود . جلوي تيموري حرفهايي زد كه خب...

يلدا كاملا متوجه شد. دلش ريخت. فكر اينجا را نكرده بود. پس كيانوش به محل كار شهاب رفته و حتما با همان شور و هيجان هم به شهاب تبريک گفته . اون هم جلوي پدر ميترا.

كامبيز ادامه داد. يلدا خانم بهتره قبل از اومدن شهاب از خونه بيرون برين. مثلا برين خونه ي يكي از دوستان.

يلدا كه به غرورش برخورده بود گفت آقا كامبيز من كاري نكرده ام كه فرار كنم.

من حرف شما رو قبول دارم. اما شما از جرياني كه اين چند روزه اينجا اتفاق افتاده بي خبريد. چند روز پيش ميترا اومد اينجا. نميدونيد چه قشقرقي بپا كرد؟ پدرش هم امروز در ادامه ي حرفهاي ميترا به اينجا اومده بود اما با اومدن كيانوش بدتر شد. حالا ازتون خواهش ميكنم خونه رو ترک كنين. ممكنه شهاب كاري بكنه كه باعث پشيموني بشه.من نتونستم جلوي اومدنش رو بگيرم.

يلدا با كامبيز خداحافظي كرد و مضطرب به انتظار نشست. نميدانست چه كند. فكرش كار نمي كرد.

به خودش دلداري داد و گفت مگه من چي گفته ام. خب راستش رو گفتم ديگه.

روي كاناپه نشست و حلقه اي از موها را به دندان گرفته و متفكر بود. كمي ترسيده بنظر ميرسيد اما

با اين حال كنجكاو ديدن عكس العمل شهاب بود. بالاخره بعد از دقايقي انتظار به پايان رسيد و صداي چرخش كليد توي قفل نشان از آمدن شهاب بود. يلدا برخاست و قبل از اينكه او وارد شود به سمت اتاقش دويد و در را بست. شهاب با قدمهاي بلند بسمت اتاق يلدا رفت و در را هل داد. در محكم به ديوار خورد و دوباره برگشت و درجا تكان خورد. يلدا هراسان نگاهش كرد. او با پالتوي سرمه اي بلندش قد بلندتر و جدي تر بنظر ميرسيد. يلدا در دل گفت كاش حرف كامبيز رو گوش ميكردم.

شهاب با چشمهاي گشاد شده و نگاه خشمگين با ابروهاي درهم كشيده به او خيره شده بود. گويي نميدانست از كجا شروع كند و چه بگويد. اما يلدا شروع كرد و در حالي كه سعي ميكرد خود را نبازد پرسيد چي شده؟ چرا اينطوري مياي توي اتاق؟

شهاب كه گويي حالا رشته ي كلام را يافته است گفت چيه ؟بايد براي ورود به اتاق خودم اجازه بگيرم؟

و زهر خندي زد.

يلدا آب دهانش را قورت داد و گفت منظورت چيه؟ اين حرفا يعني چي؟

شهاب با آرامشي ساختگي به درون اتاق آمد و در را پشت سرش محكم بست.

چيزي در دل يلدا فرو ريخت. شهاب در حالي كه بسوي پنجره ميرفت گفت براي توضيح اينجور حرفا و براي

اينكه منظورم رو بهت بفهمونم مجبورم اول پرده رو بكشم. و بعد پرده را محكم كشيد و نور را بيرون كرد.

يلدا خود را به نفهمي زد و بسوي پرده رفت و در حالي كه سعي ميكرد آن را جمع كند گفت اتاق تاريک

ميشه . نميتونم درس بخونم.

شهاب كه معلوم بود به حد انفجار عصباني است بازوي او را فشرد و بسوي خود كشيد.هر دو لرزان بودند. يلدا با حركتي بازويش را آزاد كرد و خواست كه از اتاق خارج شود.

شهاب با خشم روسري او را كشيد. ..يلدا كه چنين رفتاري را از شهاب بعيد ميديد به نفس نفس افتاد و در دل گفت خدايا كمكم كن. توي چشمهاي شهاب چيز تازه اي ميديد كه معني اش را نميفهميد . قدمي به عقب برداشت و گفت اين مسخره بازيها چيه؟ شهاب داري چيگار ميكني. معلوم هست؟

شهاب قدمي بجلو آمد و گفت معلوم ميشه. و در حالي كه با ژست خاصي پالتويش را در مياورد نگاهش را به يلدا دوخت. يلدا ترسيده و مضطرب نگاهش ميكرد.

شهاب ادامه داد. چيه ؟ترسيدي؟ و با فرياد گفت هان؟ ترسيدي؟ بگو؟ مگه بايد از شوهرت بترسي؟ مگه

تو زن من نيستي؟ و همانطور فرياد زنان قدم به قدم جلوتر ميامد و يلدا قدمي به عقب بر ميداشت. نگاهشان مثل شكار و شكارچي لحظه اي از هم غافل نميشد. رنگ از چهره ي يلدا رفته بود. تک تک سلولهايش به لرزش افتاده بودند.

چطور آنهمه اطمينان او به شهاب يكباره از دست رفت؟ شايد شهاب تمام اين مدت به دنبال بهانه اي براي دستيابي به مرادش بوده است؟ مگر شهاب عشق او نبود ؟پس چرا از نزديک شدن به او انقدر ميترسيد؟عقب تر رفت. پشتش به در بسته خورد. لرزه اش بيشتر شد. نگاهش رنگ التماس گرفت و چانه اش لرزيد...پاهايش سست شدند. گويي ديگر نميتوانست روي پا بايستد. پيكرش آهسته روي در سر خورد و پايين آمد.و روي زانوهاي كم توانش نشست.شهاب جلوتر آمد. پره هاي بيني اش از خشم باز و بسته ميشد. يلدا هنوز اميدوار بود كه همه ي اينها يک بازي باشد . با خود گفت نه .اون نميتونه... من ميشناسمش... داره فيلم بازي ميكنه...اما با همه ي اينها از ترسش كم نشده بود. شهاب دست برد و دكمه هاي پيراهنش را يكي يكي و با همان ژست خاص خود باز كرد.

طاقت يلدا به پايان رسيد و زبان باز كرد و گفت شهاب...شهاب . اين بازي رو تموم كن . خواهش ميكنم.

شهاب نفس زنان گفت آره ميخوام اين بازي رو تمومش كنم.

يلدا بغض كرد و گفت شهاب من ديگه تحمل اين رفتار رو ندارم. خواهش ميكنم.

شهاب فرياد زد . تحمل نداري؟...نه؟پس چرا يک بوق گرفتي دستت و به همه اعلام ازدواج ميكني؟

مگه قرار نبود كسي چيزي ندونه؟...هان؟ اون چرنديات چي بود كه به كيانوش گفتي؟... چرا ميترا را با اون وضعيت از خونه بيرون كردي؟ مگه ...(شهاب صدايش را پايين آورد)و ادامه داد مگه به اونا نگفتي كه زن مني؟...خب پس مشكلت چيه؟ چرا ميلرزي؟ پاشو وايستا.

يلدا گريه كنان گفت من هيچي به اونا نگفتم. اون دختر لعنتي به من توهين كرد. نميتونستم جوابش رو ندم. به دوستت هم هيچي نگفتم. خودش وقتي من رو ديد حدس زد... من هم نتونستم منكر بشم.

شهاب جلوي پايش ايستاد . خم شد و دستهاي او را محكم گرفت و بالا كشيد.

يلدا با بيچارگي ايستاد. چشمهاي شهاب را از پشت پرده ي اشک تار ميديد. شهاب دستهاي يلدا را باز

كرد و با فشار به در چسباند. يلدا ناتوان شده بود. احساس حقارت بيچاره اش كرده بود. چه عشق نفرت انگيزي.اگر ميتوانست فرياد ميزد و ميگفت ديگه دوستت ندارم. ديگه عاشقت نيستم.ولم كن.

اما هنوز دوستش داشت و هنوز عاشقش بود. هنوز او را با تمام وجود ميخواست. حتي بيش از هر زماني.

نگاهش به نيم تنه ي برهنه ي شهاب كه گردن بند الله زينت دهنده اش بود افتاد . بوي تند و تلخ ادكلنش و صداي نفسهايش يلدا را بيتاب كرده بود. آنچنان كه دلش ميخواست در برابرش تسليم شود. قامت بلند و هيكل تنومند شهاب روي صورت يلدا سايه انداخته بود. شهاب نگاهش كرد و گفت من رو نگاه كن.

يلدا سر بلند كرد و چشم در چشماني دوخت كه نگاهش او را ذوب ميكرد و باز با خود گفت نه تو نميتوني.من به تو اطمينان دارم. به اين نگاه اطمينان دارم و اگه بتو شک كنم احمقم. چيزي آرام بخش وجود يلدا را لبريز كرد.نگاه شهاب هنوز به او بود. اما رنگ شرم گرفته بود و به يلدا طوري نگاه ميكرد كه به عزيزي از دست رفته.شهاب پيشاني اش پر از قطرات عرق بود و هنوز نفس نفس ميزد. سرش را نزديک سر يلدا گرفت و با لحني مستاصل زير گوش او زمزمه كرد.داري نابودم ميكني يلدا....

آه عميقي كشيد و دستهاي يلدا را رها كرد. عقب رفت و در حالي كه يلدا را كنار ميزد تا در را باز كند دوباره او را نگاه كرد و گويي چيزي ميخواست بگويد اما توان گفتن نداشت. با اين همه بالاخره گفت به...به سهيل فكر كن. نگاهش بوي غم ميدادو موهاي پريشانش او را مثل آنتونيوس(الهه زيبايي) براي يلدا زيبا كرده بود...اتاق را ترک كرد و در را پشت سر خود بست.

آواري از نوميدي و غم روي سر يلدا فرود آمد و پيكر لرزانش روي زمين رها شد. اشكها مانند چشمه هاي

جوشان از گوشه ي چشمانش فوران كردند. جمله ي آخر مثل پتک توي سرش خورد و در گوشش پيچيد

به سهيل فكر كن. و بلند بلند زجه زد .نه...نه .نميتونم. هق هق گريه هايش اتاق را ماتم سرا كرده بود.

دستهايش درد ميكرد . نگاهي به مچ دستهايش انداخت. جاي انگشتهاي شهاب روي آنها افتاده بود.

در ميان اشكها لبخند زد و با حسرت جاي انگشتهاي شهاب را لمس كرد و بوسيد روزها و شبهاي بيرحمانه اي بر يلدا ميگذشت. روزهايي كه اميد در دلش رنگ باخته بود. روزهايي كه سعي

ميكرد احساس را زير نگاه عاقلانه له كند و از بين ببرد. حالا كه فهميده بود تصميم شهاب براي آينده اش حتمي است و حتي عشق آتشين و نگاههاي پر سوزش او را منصرف نميكند. تلاش ميكرد تا رفتار عاقلانه اي داشته باشد تا

تصميم عاقلانه اي بگيرد و دل را زير پايش نابود كند. اما همين تصميم و اراده كافي بود تا از او باز هم موجودي زرد و نزار بسازد. باز هم برق زيباي چشمهايش بي فروغ شده بود و باز همه ي دوستانش بر آنهمه كسالت وعزلت خرده ميگرفتند.

چهار روز از برخورد يلدا و شهاب ميگذشت. هر دو سكوت كرده بودند و هر كدام به نوعي تصميمش را گرفته بود. يلدا ديگر وانمود نميكرد بلكه دلش نميخواست حرف بزند. سعي ميكرد ا و را كمتر ببيند. عاجزانه بخود ميگفت : بايد عادت كنم . بايد تمرين كنم و بايد به نبودش فكر كنم. و با همين تفكرات دوباره اشكها سرازير ميشدند.از جمله ي آخر شهاب فهميده بود كه شهاب به دفترچه ي خاطراتش دسترسي داشته و حتما آنرا خوانده. از خودش خجالت ميكشيد . دوست نداشت شهاب از عشق او با خبر شود در صورتي كه خودش عاشق نيست.

پنجمين روز بهمن ماه بود. آنروز قرار بود تئاتر دانشجويي برگزيده انتخاب شود.دو گروه از رشته هاي مختلف شركت ميكردند و به ترتيب اجرا ميكردند. قرار بود پس از اجرا هم بهترينها انتخاب شوند.

يلدا كه از تماشاي تئاتر بسيار لذت ميبرد به فرناز گفته بود سريعتر در سالن نمايش جا بگيرد و خودش با نرگس قدم زنان و صحبت كنان بسوي سالن ميرفتند. دم در سالن آنقدر شلوغ بود كه به زور داخل شدند. سهيل اولين آشنايي بود كه ديدند.

سهيل گفت سلام خانمها.

يلدا و نرگس هم گفتند سلام .سلام.

سهيل ادامه داد فرناز خانم اولين رديف جلو نشسته اند. دنبال من بياييد لطفا...

نرگس و يلدا بدنبال او راه افتادند. نرگس زير گوش يلدا گفت دلم براي اين بيچاره ميسوزد. اين همه محبت داره و مدام بلاتكليفه.

يلدا با جديت گفت دلت نسوزه. اينطور كه پيداست شانس خوبي داره.

نرگس جدي شد و گفت يلدا از اين غلطا نكني ها. بخاطر لجبازي با شهاب زندگيت رو خراب نكني.

نگاه خيره نرگس آنقدر جدي بود كه يلدا از داشتن دوستي مثل او كه مانند خواهري دلسوز برايش خط و نشان ميكشيد و خوب و بد را متذكر ميشد احساس خوشبختي كرد.

سهيل گفت يلدا خانم بفرماييد اينجا.

يلدا و نرگس تشكر كنان كنار فرناز جاي گرفتند و سهيل هم كنار يلدا روي صندلي نشست. فرناز با هيجان كودكانه اي سر جايش خم وراست ميشد و تا فرصتي ميافت شكلک خنده داري براي يلدا در مياورد و اشاره به سهيل كه آقا منشانه كنار يلدا نشسته بود ميكرد.

سهيل سر را كنار گوش يلدا آورد و پرسيد يلدا خانم شما ديگه پيش پدر زندگي نميكنيد؟

يلداكه جا خورده بود نگاهي به او كرد و با جديت گفت تعقيبم ميكني؟

سهيل براي اولين بار بود كه ميشنيد يلدا براي مخاطب قرار دادن او فعل مفرد به كار ميبرد خوشحال شد و گفت : نه نه . جسارت نباشه. اما تصادفا ديده ام كه از راه هميشگي تون نميريد. راستش چهار بار به سراغ پدرتون رفته ام. اما خانم و آقايي كه سرايدارند گفتند كه شما ديگه اونجا زندگي نميكنيد.

يلدا كه از سادگي مش حسين و پروانه خانم حرصش گرفته بود گفت يكي از اقوام دورمون كه خارج از كشور زندگي ميكند براي مدتي اينجا اومده و چون كمي پير و ناتوانه پدر به من گفته اند تا مدتي پيش ايشون باشم.

سهيل خوشحال از شنيدن توضيحات يلدا گفت بله...بله...به سلامتي و ادامه داد يلداخانم من ميخواستم راجع به اون موضوع باهاتون در فرصت مناسبي مفصلا صحبت كنم.

يلدا گفت باشه. اما فعلا بهتره تئاتر رو ببينيم والا بيرونمون ميكنن.

سهيل لبخندي توام با شادي و شرمندگي زد و گفت البته البته. و هنوز مدتي از شروع تئاتر نگذشته بود كه از جا برخاست و بعد از چند دقيقه با كلي آبميوه و چيپس برگشت و آنها را در دامن يلدا ريخت.

فرناز در گوشي به نرگس گفت يلدا چيزي بهش گفته . وعده اي داده؟ اين بابا بدجوري سر ذوق اومده.

نرگس كه عصبي مينمود چادرش را جلوي دهانش گرفت و گفت هيچي يلدا خانم دوباره با خودش لج كرده . ميخواد حرف شهاب رو تلافي كنه.

بهتر . بذار يک كم اين شهاب رو آدم كنه.

آخه به چه قيمتي؟من و تو ميدونيم كه يلدا عاشق اونه.

تو كه ميگفتي بهتره با سهيل حرف بزنه. چه ميدونم . ميگفتي به اين موقعيت فكر كنه.

آره . هنوزم ميگم. اما نه از سر لجبازي با شهاب. عاقلانه. ميترسم از سر لج و لجبازي هم كه شده همين فردا بساط عقد و عروسي با اين پسره رو راه بياندازه و اون وقت كه از صرافت لجبازي افتاد ببينه چه بلايي بسر خودش آورده.

اول بايد از جانب شهاب مطمئن بشه.

اما شهاب كه حرفش رو زده. هدفش رو هم گفته.

ولي يلدا كه چيزي نگفته.

يعني اگه بگه دوستش داره موقعيت عوض ميشه.

حتي اگر عوض نشه ديگه يک عمر حسرت نميخوره كه حرف دلش رو به شهاب نگفت و شهاب رو از دست دادو...

نميدونم والله. تو هم درست ميگي. اما خب من به يلدا هم حق ميدم. طفلكي خيلي اذيت شده.

كاش يک كمي بفكر خودش بود. اينطوري هم بضرر خودشه و هم بضرر سهيل. بعد از سه سال كه اين پسره دنبالشه درست حالا كه موقعيتش اين همه پيچيده است داره نرمش نشون ميده. با اين روحيه اي كه داره آخه چطوري ميتونه عاقلانه صحبت كنه و يا حتي ازدواج كنه.

آره موقعيتش واقعا پيچيده است. تو فكر ميكني حالا شهاب واقعا حاضره يلدا رو طلاق بده و يا حاج رضا واقعا يک سوم از اموالش رو به يلدا ميده و يا اينكه شناسنامه ي يلدا رو بدون اسمي از شهاب به اون برميگردونه؟

اگه هيچ كدوم از اينها نباشه چي؟ چه بلايي سر يلدا مياد؟

نرگس و فرناز نگاه نگرانشان را به صحنه دوخته و هر كدام جدا جدا به يلدا انديشيدند.

چند لحظه بعد يلدا به نرگس زد و گفت چيه اين همه پچ پچ ميكردين؟

هيچي در مورد شاهكارهاي جناب عالي حرف ميزديم. يلدا تو به فكر خودت نيستي بفكر اين بيچاره باش(منظورش سهيل بود)ا

يلدا بدون كلامي نگاه عميقش را به صحنه سپرد.

بعد از پايان نمايش و انتخاب برترين .همگي در امتداد هم به راه افتادند تا به در خروجي برسند.

سهيل كه همراه يلدا ميامد گفت يلدا خانم اين ساعت كلاس داري؟

نه ميرم خونه.

ميشه تا مسيري برسونمتون؟

يلدا نگاهي به سهيل انداخت. چشمهاي مشتاق سهيل روي صورت يلدا دويد.

يلدا لبخند كم رنگي زد و گفت باشه. دم در دانشگاه كش مكشي بين فرناز و نرگس و يلدا بود كه بيا و ببين. نرگس هنوز مخالف بود كه يلدا سوار اتومبيل سهيل بشود.

يلدا گفت آقا جون مگه خودت نگفتي بذارم سهيل حرفاش رو بزنه؟

من گفتم . آره اما حالا كه به شهاب قهري ؟ به لج اون؟

چه فرقي ميكنه؟ انگيزه نداشتم. اين هم شد يک انگيزه.

دروغ نگو . چون شهاب بهت گفته به سهيل فكر كن . ميخواي ثابت كني كه داري فكر ميكني. مثلا اون رو عذاب بدي؟

و سرش رو جلو آورد و آرام گفت. بدبخت مگه تو نبودي كه ميگفتي بدون عشق نميتونم زندگي كنم؟ حالا ميخواي بدون عشق به سهيل جواب مثبت بدي و بعد هم خودت رو بندازي توي دردسر؟

نرگس تو اصلا چي ميگي آخه؟ مگه خودت نميگفتي اينم يک موقعيته و بايد جدي بگيرمش؟

آقاجون من غلط كردم. حالا راضي شدي؟

فرناز گفت يلدا تو كه ميدوني سهيل چقدر عجوله. اگه الان بهش جواب بدي شب خانواده اش رو مياره و فردا هم ميخواد عروسي راه بندازه.

يلدا گفت باباجون چرا شما دو تا اين همه شلوغش كرده ايد؟ من كه نميخوام الان بهش جواب بدم.

نرگس گفت سه سال صبر كردي چند وقت ديگه هم روش . چرا ميخواي باهاش سوار ماشين بشي؟

بابا ميخوام مجابش كنم.

تو غلط ميكني.

نرگس جون به خدا ميخوام بهش بگم كه چند وقت ديگه جوابش رو ميدم.

نرگس قيافه ي جدي به خود گرفت و در حالي كه رويش را محكم ميگرفت گفت اصلا ميدوني چيه يلدا خانم؟من ميخوام خودم با شهاب صحبت كنم.

رنگ از روي يلدا پريد.

فرناز گفت بيا تا اسمش رو ميشنوه رنگش مثل گچ سفيد ميشه. اون وقت ميخواد با يكي ديگه حرف بزنه.

يلدا نگاهش را به نرگس دوخت. دوباره پرده اي اشكي جلوي چشمان سياهش را پوشاند و با بغض گفت

ميخواي چي بهش بگي؟ ميخواي براي دوستت عشق و محبت گدايي كني؟(اشكهايش قلت ميزدند و پايين مي آمدند) ادامه داد نرگس اون من رو نميخواد. بابا حتما كه نبايد به زبون چيزي رو گفت. وقتي من رو نگاه ميكنه و ميبينه كه دارم ذره ذره آب ميشم. .. اين رو ميدونم... اون به قدري از عشق من به خودش مطمئنه كه پيشنهاد ميده به كسي ديگه اي فكر كنم. اون هدفش چيز ديگه ايه.اين رو بفهم. من چاره ندارم...

نرگس دست يلدا را گرفت و سعي كرد او را آرام كند.

فرناز بغضش را خورد و به آنها نهيب زد.هيس...ماشين سهيل اومد.

اتومبيل سهيل چرخي زد و جلوي پاي آنها متوقف شد.

نرگس نگاهي محبت آميز به يلدا كرد و گفت فقط چيزي بهش نگي كه بعدا باعث دردسرت بشه.

يلدا لبخند محوي زد و سر تكان داد و با بي ميلي از دوستانش خداحافظي كرد تا سوار اتومبيل سهيل شود.

سهيل پياده شد و در را برايش باز كرد. يلدا نشست و در بسته شد.

صداي فرناز آمد. يلدا ...يلدا آقا كامبيز اومد.

هر چيزي كه مربوط به شهاب ميشد براي يلدا التهاب و هيجان به همراه داشت.

با شوقي زايدالوصف از پنجره ي اتومبيل بيرون را نگاه كرد. اتومبيل كامبيز متوقف شده بود.

كامبيز در حالي كه پياده ميشد و كنجكاوانه اتومبيل سهيل را مينگريست با ديدن يلدا سري تكان داد و متعجب پرسيد كجا ميريد؟

يلدا نگاهي به سهيل كرد و گفت ببخشيد يک لحظه . الان ميام.و در را باز كرد و پياده شد.

بهم كه رسيدند سلام و احوالپرسي گرمي بين آنها ردو بدل شد.فرناز و نرگس با لبي خندان به آنها پيوستند.

كامبيز نگاه محبت آميزش را روي صورت يلدا انداخت و گفت خوبيد؟

يلدا منظورش را مي فهميد. گويي كامبيز هم ميدانست. اين هفته اي كه گذشته چندان به مراد دل يلدا نبوده.

كامبيز ادامه داد راستي مزاحم شدم. و در حالي كه به اتومبيل سهيل اشاره ميكرد گفت از آشناها هستن؟

يلدا با خونسردي گفت بله همكلاسي ايم. قرار بود من رو تا خونه برسونند.

كامبيز با كنجكاوي پرسيد ببخشيد فضوليه. اما ايشون آقا سهيل هستند؟

يلدا در كمال تعجب فهميد كه شهاب با كامبيز حسابي درد دل كرده است. پاسخ داد بله ايشون هستند.

كامبيز چهره ي جدي به خود گرفت و گفت چرا ميخواين باهاش خونه برين؟ شهاب ببينه قاطي ميكنه ها.

يلدا مصمم و جدي گفت به شهاب ربطي نداره. در ثاني ايشون خيلي وقته كه ميخوان با من صحبت كنند .چون ديدم امروز زود تعطيل شديم گفتم بهتره امروز رو به اينكار اختصاص بدم.

كامبيز رو به نرگس و فرناز كرد و گفت شما اجازه ميدين كه دوستتون به اين سادگي زندگيش رو خراب كنه؟

فرناز بدون معطلي گفت والله كامبيز خان اين دوست خل و چل شماست كه يلدا رو ديوونه كرده.

كامبيز لبخندي زد و دوباره به يلدا چشم دوخت.نرگس با آرنج به پهلوي فرناز زد وتا مواظب حرف زدنش باشه اما فرناز از گفته اش پشيمان نبود.

سهيل كه از آمدن يلدا نااميد شده بود از اتومبيل پياده شد و سلام و عليک كنان به آنها پيوست و به يلدا

گفت مشكلي پيش اومده؟تشريف نمي آوريد؟

كامبيز كه تمام حواسش به سهيل بود و حسابي وراندازش ميكرد خنديد و گفت آقا سهيل امروز من مزاحم شما شدم. راستش كاري پيش اومده كه يلدا خانم بايد زودتر به خونه برن. مت هم اومدم دنبال ايشون. نگاه ماتم زده و مستاصل سهيل روي كامبيز خشكيد. كامبيز ادامه داد راستي معرفي نشدم. من پسر خاله ي يلدا خانم هستم.سهيل كه گويي ديگر چيزي نميشنيد سرسري از آنها خداحافظي كرد و نگاه ملتمسانه اش را به يلدا دوخت و گفت پس...كي؟

يلدا بلافاصله گفت فردا ساعت سه. بعداز ظهر.

سهيل سرخورده از ماجراي آن روز لبها را بهم فشرد و نگاه مشتاقش را به يلدا دوخت و گفت من روي حرف شما حساب ميكنم. و دست را بالا برد و خداحافظي كرد و گفت تا فردا ساعت 3.

بعد از رفتن سهيل كامبيز دخترها را سوار اتومبيلش كرد . يلدا از اين كه كامبيز قرار فردا با سهيل را ميداند

خوشحال بود و دلش ميخواست اين چيزها به گوش شهاب برسد تا شايد كمي دلش خنک شود.

فرناز خنديد و ريز ريز گفت بچه ها حال اين سهيل بدجوري گرفته شدها.

نرگس گفت آره طفلكي . دلم برايش سوخت.

فرناز ادامه داد بابا بالاخره تو تكليف ما رو مشخص كن ببينم طرفدار كي هستي؟

يلدا گفت هيچي اين خانم فقط مخالفند . با همه چيز.

كامبيز كه تا آن لحظه فقط رانندگي ميكرد و در جمع آنها سهمي نداشت به زبان آمد و گفت خانمها ببخشيداگه من مزاحمم پياده بشم.

صداي خنده بچه ها در اتومبيل پيچيد. كامبيز بعد از دقايقي صحبتهاي متفرقه و خنده و شوخي فرناز و نرگس را به منزلشان رساند و بعد با يلدا تنها ماند.از يلدا خواست كه جلو بنشيند... و راه افتادند.

كامبيز گفت خسته كه نشدين.؟

نه.

زياد وقتتون رو نميگيرم. راستش ميخواستم راجع به شهاب كمي باهاتون صحبت كنم. و بعد خيلي رک پرسيد يلدا خانم بخاطر حرفهاي شهاب ميخواين با اين پسره صحبت كنين؟

يلدا بعد از چند لحظه سكوت گفت آقا كامبيز ماجراي سهيل مربوط به حالا نيست . مربوط به سال اول

دانشگاهه.

كامبيز لبخندي زد و گفت پس چرا حالا بعد از اين همه مدت تصميم گرفتيد كه باهاش صحبت كنيد؟

يلدا جواب داد چون فكر ميكنم حالا ديگه وقت اون شده كه به آينده ام جديتر فكر كنم.

كامبيز خيلي جدي شده بود آنقدر كه يلدا احساس ميكرد اخمهايش در هم رفته. با اين وصف كامبيز ادامه داد. يعني آينده تون رو با اين پسر ميبيند؟

يلدا نگاه عميقش را به كامبيز داد و گفت نه. اون فقط يه خواستگاره و من بايد باهاش حرف بزنم و فكر

كنم شايد هم مناسب من نباشه كه در اينصورت خب ديگه بهش فكر نميكنم. البته در اينمورد بايد بگم كه تا حدي سهيل رو ميشناسم . به هر حال سه سال هم كلاسيم.

پس شهاب چي ميشه؟

قلب يلدا فشرد. نگاهش بوي غم گرفت و گفت هموني كه خودش دوست داره ميشه.

نه نشد. شهاب ديگه اون شهابي كه من ميشناختم نيست. حواسش به كار نيست.گاهي از هر فرصتي استفاده ميكنه كه از زير كار فرار كنه و بياد خونه و يا برعكس گاهي اونقدر سخت بكار ميچسبه كه فكر

ميكنم ميخواد يكجوري از خودش انتقام بگيره. يک روز خوشحاله يک روز با همه سر جنگ داره.

حالا فكر ميكنين با اين اوضاع درسته كه شما فقط بفكر آينده ي خودتون باشين؟

يلدا كه از صحبتهاي كامبيز متعجب بنظر ميرسيد گفت يعني شما فكر ميكنيد مسئول تغييراتي كه در شهاب بوجود آمده منم؟

صددرصد.

خب بنظر من شما اشتباه ميكنين.

يلدا خانم شما هم مثل شهاب لجبازيد. البته ببخشيد كه اين رو ميگم. اصلا فرض كنيم كه حق با شماست . شما چه پيشنهادي داريد؟

آهان اين شد.

كامبيز به صندلي اش تكيه داد . نگاهش چرخي زد و دوباره روي يلدا ثابت شد. اتومبيل را كناري متوقف كرد و گفت من ميگم شما بايد باهاش حرف بزنيد.

يعني چي بايد بگم؟

حرف دلتون رو .

يلدا نگاه معني داري به كامبيز انداخت و گفت حرف دل من به درد شهاب نميخوره.

چرا اينطور فكر ميكنيد؟

چون همين طوريه. آقا كامبيز ،شهاب همه چيز رو خيلي شفاف براي من گفته. از همون روز اول . بنابر اين تصميمش رو گرفته و اينطور كه من اون رو تا امروز شناخته ام كسي نميتونه نظرش رو عوض كنه.

يلدا خانم فقط شما ميتونيد اون رو از ازدواج با ميترا و آينده اي كه پدر ميترا براش رقم زده منصرف كنيد.

كينه اي عميق در دل يلدا جوشش گرفت . قيافه ي حق به جانبي بخود گرفت و گفت آقا كامبيز ازدواج

شهاب و ميترا به من ربطي نداره. من نميتونم كاري بكنم. و نميخوام كاري هم بكنم.

اگر شهاب اونقدر احمقه كه بخاطر چه ميدونم بقول شما احساس دين و عذاب وجدان ميخواد با دختري

مثل ميترا كه فكر ميكنم هيچ جور مثل شهاب نيست زندگي كنه پس بهتره اينكار رو بكنه.

كامبيز ابروها را بالا انداخت و سري تكان داد و يلدا را نگاه كرد وثانيه اي بعد گفت شما هم رفتار شهاب

رو تلافي كنيد . ولي بدونين اين قصه پايان خوبي نداره.

يلدا از اشاره ي صريح كامبيز غمزده به مقابلش چشم دوخت.

كامبيز ادامه داد همه چيز بستگي به شما داره.

پس بذارين چيزي رو بهتون بگم . شايد اصلا شهاب مجبوره كه با ميترا ازدواج كنه. چه ميدونم...اون وقتي كه دوتايي به مسافرت رفتند. ما نميدونيم بينشون چي گذشته.

كامبيز متوجه منظور يلدا شده بود. سري تكان داد و خنديد و گفت نه نه.يلدا خانم اشتباه ميكنيد.

معلومه هنوز شهاب رو نمي شناسيد.اولا كه ميترا تنها نبوده و پدرش هم توي اين مسافرت بود.

بعد هم از قرار معلوم ميترا هر تلاشي كه براي تحميل خودش به شهاب كرده بي ثمر بوده. بعد از اون مسافرت تيموري به من تلفن كرد و گفت با شهاب صحبت كنم كه با ميترا مهربون تر باشه. بعدش هم گفت كه انگار زندگي با يلدا خانم تاثير زيادي روي شهاب گذاشته. از ميترا زياد ايراد ميگيره ...بهش اعتنا نميكنه و رفتارش بطور كلي تغيير كرده. براي همين ميترا تصميم ميگيره كه بياد سراغ شما .

كامبيز لبخند قشنگي زد و در ادامه گفت كه شما هم خوب ازش پذيرايي كرديد.

يلدا هم خنده اش گرفت.

كامبيز گفت قبلا هم به شما گفته ام تيموري شهاب رو خوب ميشناسه . دوستش داره و ميدونه كه بهتر از شهاب گير نمياره تا دخترش رو بندازه گردنش.تمام تلاشش رو براي اين ازدواج ميكنه. شهاب بدجوري توي رو در وايسي قرارگرفته. بهش حق بدين كه رفتارش با شما مدام در تغيير باشه. خودش هميشه ميگه مهمترين چيز براش آينده ي شماست كه نميخوادخراب بشه.

شنيدن اين حرفها از دهان كامبيز كه نزديكترين دوست شهاب بود براي يلدا مثل دميدن روح در كالبد بيجانش مينمود. چقدر آن چند وقت به مسافرت شهاب فكر كرده بود . گويي هميشه چيزي در دل داشت كه حتي پيش خود هم خجالت ميكشيد به آن فكر كند. واي چقدر دلش براي او تنگ شده بود.

چند روز بود كه اصلا همديگر را نديده بودند...و به ياد فردا افتاد.سهيل...چطوري با سهيل حرف بزنم؟

كامبيز پرسيد يلدا خانم به چي فكر ميكني؟

يلدا دستپاچه جواب داد به حرفهاي شما.

خوبه . شهاب به شما احتياج داره. درست فكر كنيد.

يلدا نگاهش را به دورها فرستاد. آنجا كه كوه و آسمان با هم آشتي كرده بودند. نور اميدي در دلش جوانه

زد. از كامبيز ممنون بود كه در بدترين لحظات او را اميدوار كرده بود.

صبح ششم بهمن ماه آنقدر زيبا و دل انگيز بود كه گويي ناخودآگاه غمها را با خود ميبرد و شادي و اميد

را به همراه مي آورد.هوا سرد بود. اما آفتاب خوشرنگ و گرمي همه جا را پوشانده بود. آسمان آبي آبي بود. يلدا چشمهايش را جمع كرد و سعي كرد تا خورشيد را نگاه كند. نور چشمش را زد. چه لذتي ميبرد . احساس يک كودک را داشت . شايد هم يک پرنده ي كوچک كه سبک و راحت ميتوانست پرواز كند.

لحظه اي شادي عميقي بر جانش نشست. دلش ميخواست پياده روي كند تا صورتش مثل برگ گلگون و لطيف شود تا دوباره حس جواني و شادابي را عميقا درک كند. دلش ميخواست همه زيباييش را ببينند و به او لبخند بزنند و او هم به همه لبخند بزند.

حس عجيبي به او ميگفت امروز شهاب سر ساعت سه به دانشگاه مياید و حتما قرار با سهيل بهم ميخورد. ولي بايد با سهيل حرف ميزد. و بالاخره اين ماجرا را تمام ميكرد. اين حس كه شهاب را قال بگذارد برايش دلشوره ي دل چسبي بهمراه آورد. شيطنت خاصي كه در چشمانش ميدرخشيد . حرفهاي كامبيز تاثير خود را گذاشته بود و حالا انگار ته دلش محكم بود كه شهاب او را ميخواهدو وقتي وارد كلاس شد شور و هيجان و لبخندش همه را به وجد آورد. باز يلداي هميشگي شده بود. سهيل خيلي شيک لباس پوشيده بود و زيبا و با وقار به نظر ميرسيد.

فرناز هم شاد و شنگول بسراغ يلدا آمد و يلدا را در آغوش گرفت و با هيجان خاصي يواشكي گفت يلدا محمد اومده.

يلدا با خوشحالي و هيجان گفت تبريک . تبريک . اين دفعه شل بازي در نياري.

فرناز هيجان زده بود و لحظه اي دهانش بسته نميشد. ادامه داد فكر كنم اين دفعه براي كار مهمي اومده.

پيغام گذاشته امشب مياد خونه ي ما.

يلدا كه گويي موضوع به او هم مربوط ميشود قيافه اش آنقدر جدي شد كه فرناز دستش را گرفت و گفت

حالا بذار برات كاملا توضيح بدم چي شده...

نرگس هم رسيد.

يلدا گفت سلام نرگس . چرا دير كردي؟

نرگس كه عصبي بنظر ميرسيد گفت هيچي بابا چادرم لاي در اتوبوس گير كرد...و در حالي كه دنبال پاره گي چادرش ميگشت تا به يلدا نشان دهد گفت با راننده حسابي دعوا كردم.

يلدا كه دلش نميخواست خوشي آنروز را با موضوعي مثل پاره شدن چادر نرگس خراب كند با فرناز همه

چيز را به شوخي برگزار كردند.

يلدا گفت تو خجالت نميكشي بخاطر يک چادر دعوا ميكني؟ دختر مگه من مرده ام.و در حالي كه ميخنديد گفت بابا رفيقت داره پولدار ميشه....بهترين چادر دنيا رو برات ميخرم.

نرگس نگاه معني داري به آن دو دوخت و قيافه اي گرفت و گفت چيه ؟ كبكتون خروس ميخونه.مردها بهتون خنديده اند؟

فرناز گفت وا يعني چي؟

نرگس قيافه اي گرفت و در حالي كه چادرش را تا ميزد گفت خب شما دو تا غصه و غمتون و همه ي مشكلاتتون حول و حوش مردها ميچرخه. و موذيانه خنديد.

يلدا و فرناز بسوي او حمله بردند و با كيف و كتابهاشون توي سر و كله اش كوبيدند. قهقهه ي خنده شان توجه همه ي كلاس را بسوي آنها جلب كرده بود.

يلدا با خنده گفت واقعا كه نرگسي بدجنسي هستي.الان اگه بگيم بابا و عموت آشتي كرده اند از خوشحالي سكته ميكني و به خونه نميرسي كه قيافه ي وارفته ي پسر عموي عزيزت رو زيارت كني . حالا ما رو مسخره ميكني؟

آنقدر شاد و خندان بودند كه متوجه صداي سهيل نشدند.

سهيل گفت يلدا خانم...يلدا خانم.

سپيده يكي از دوستانشان از وسط كلاس فرياد زد يلدا.

يلدا كه از شدت خنده از گوشه ي چشمانش قطره اشكي راه گرفته بود به خود آمد و بسوي سپيده نگاه

سريعي انداخت. و با اشاره ي سپيده به سهيل نگاه كرد و در حالي كه مقنعه اش را مرتب ميكرد گفت ا....ببخشيد بفرماييد.

نرگس و فرناز هنوز در هم گره خورده بودند و صداي خفه ي خنده شان شنيده ميشد.

سهيل لبخندي شرمگين بر لب داشت. سر پيش آورد و گفت يلدا خانم امروز رو كه فراموش نكردين؟

يلدا گفت نه يادم هست . يک ربع قبل از پايان كلاس من ميرم بيرون . شما هم چند لحظه بعد از من بياييد. چند لحظه رو فراموش نكنيد.

سهيل كه خوشحالي از چهره اش هويدا بود تشكر كرد و سر جايش برگشت. فرناز و نرگس كه تازه به حال طبيعي برگشته بودند سعي كردند با صورتهاي سرخ ومودب بشينند.

فرناز رو به يلدا كرد و گفت كجا ميخواي بري؟ و به سهيل كه دور از آنها نشسته بود نگاهي كرد و گفت

چه تشكري هم كرد.

يلدا گفت گفتم ديگه امروز باهاش حرف بزنم . ميخوام ببينم چي ميگه؟

نرگس گفت ميخواي قبل از تموم شدن كلاس بري؟

آره . بهتره . شايد يک وقتي شهاب بياد. اون وقت دوباره قرار امروز بهم ميخوره.

فرناز گفت وا؟ مگه قراره شهاب بياد؟

نرگس هم پرسيد آشتي كردين؟ حرف زدين؟

نه بابا. فقط احتمال ميدم يک وقت بياد. نميدونم. پيش خودم گفتم چون كامبيز قرار امروز من و سهيل رو

ميدونه شايد به شهاب بگه.

نرگس گفت خب حالا بگو ببينم چرا امروز يكجور ديگه هستي خيلي شادي.

براي اينكه محمد اومده. (و با لبخند چشمكي به فرناز زد)ا

فرناز دوباره نيشش باز شد و همه ي دندانها را به نمايش گذاشت. تا قبل از آمدن استاد فقط حرف زدند

و شوخي كردند تا بالاخره استاد آمد.

فصل دهم

يلدا همانطور كه گفته بود يک ربع زودتر كلاس را ترک كرد و بعد از دو دقيقه نيز سهيل به او ملحق شد.

هر دو با هم از دانشكده خارج شدند. سپيده كه بيرون از دانشكده با چند تا از بچه ها مشغول صبحت بودند . براي يلدا دستي تكان داد. سهيل اتومبيل را روشن كرد و پياده شد تا در را براي يلدا باز كند. يلدا سوار شد و سهيل اتومبيل را از محوطه ي خارجي دانشكده بيرون آورد و وارد خيابان اصلي شدند. گوشه اي اتومبيل را متوقف كرد يک لحظه دستهايش را روي فرمان گذاشت و نگاهي به يلدا انداخت. گويي موهبتي الهي نصيبش شده . آهي كشيدو سري تكان داد...لبخند زد و گفت باورم نميشه.

يلدا نگاهش كرد. انگار از دلش خبر داشت. اما خونسرد پرسيد چي رو؟

اينكه بعد از سه سال راضي شدي سوار ماشين من بشي. (و دوباره خنديد و اتومبيل را راند.)ا

يلدا ساكت نشسته بود و در دل ميگفت چي ميشد بجاي تو شهاب اينطور از بودنم لذت ميبرد و خوشحالي ميكرد.

سهيل آهنگ شادي گذاشت و صدايش را كمي بلندتر كرد و گفت.

اذيتتون كه نميكنه؟

يلدا لبخندي زد و گفت نه خوبه.خب بهتره ديگه صحبتهاتون رو شروع كنيد. چون من بايد زودتر به خونه برم. ديرم ميشه.

سهيل گفت من ميخواستم بريم جايي دنج پيدا كنيم و يک چيزي هم بخوريم.

ولي يلدا گفت نه...نه. ممكنه كسي ما رو با هم ببينه خوب نيست. خواهش ميكنم همينجا حرف بزنيم.

سهيل گفت اينطوري كه خسته ميشين. ولي خب هرطور كه شما راحتين. باشه همينطوري حرف ميزنيم. و در ادامه چهره ي شرمگيني به خود گرفت و گفت راستش يلدا خانم خودتون كه ميدونيد من چند بارمزاحم پدرتون شده ام اما ايشون هر بار گفته اند كه بايد نظر خود شما رو جلب كنم.خب شما هم كه اوايل خيلي عصباني ميشديد و بعد هم بي تفاوت شديد. هميشه هم بهانه اي براي صحبت نكردن با من داشتين. خودتون بايد بهتر بدونين كه من به شما علاقمندم. با خانواده ام خيلي صحبت كرده ام

و همه در جريان هستند. برادر بزرگترم هم شما رو از دور زيارت كرده اند. من دو تا برادر و يک خواهر دارم كه همگي ازدواج كرده اند . البته خواهرم عقد كرده. در واقع خانواده ام شما رو دورادور ميشناسند.

سهيل توضيحاتي راجع به خانواده اش شغل پدر و برادرهايش محل زندگي و محل كار آنها داد.

خلاصه بطور كلي يک شرح حال تقريبا كامل از خود و خانواده اش به يلدا عرضه كرد.

يلدا كه ديگر حوصله ي شنيدن نداشت گفت چرا من رو انتخاب كردي؟

سهيل خنده اي كرد و گفت نميدونم از همون اوايل كه توي كلاس ها ميديدمتون ازتون خوشم اومد.

شايد بخاطر چهره تون ... گاهي وقتها مثل بچه ها شيطون ميشين و گاهي وقتها واقعا حساب ميبرم.(و خنديد)اسهيل با ساده ترين جملات به راحتي احساسات خود را براي يلدا بازگو كرد. يلدا نيز با اين كه از قبل هم او را ميشناخت تحت تاثير سادگي او قرار گرفت و بياد حرف حاج رضا راجع به سهيل زده بود افتاد كه ميگفت پسر ساده و صادقي بنظر ميرسه.

سهيل ادامه داد يلدا خانم من خيلي حرف زدم . حالا شما يک چيزي بگين.

و بنرمي اتومبيل را در گوشه ي دنجي متوقف كرد.

يلدا لبخند كم رنگي زد و گفت خب راستش آقا سهيل اگر من پيشنهاد شما رو قبول نكنم چي ميگين؟

رنگ از روي سهيل پريد. اما سعي كرد لبخند داشته باشد و تته پته كنان گفت خب ...خب . نميدونم. اما

تو رو خدا اين رو نگين. داره قلبم واي ميسته.

يلدا جدي پرسيد. فكر ميكنيد چقدر به من علاقه داريد؟

سهيل نگاه عسلي اش را به يلدا دوخته بود و پشت لبش قطرات ريز عرق جمع شده بود . موهاي بلوندش زير نورآفتاب برق ميزد. آب دهانش را به سختي قورت داد و گفت از اين همه وقت كه به انتظار صحبت كردن با شمادر اين زمينه نشسته ام خودتون بايد بفهميد كه چقدر بهتون علاقه دارم. راستش هر روز به عشق ديدن شماسر كلاس ميام. توي هر لحظه فقط به شما فكر ميكنم.

يلدا گفت ميدونستي يک سال از من کوچکتري؟

سهيل گفت ميدونم اما چه اهميتي داره؟ براي شما مهمه که حتما مرد بزرگتر باشه؟

يلدا سوال سهيل را با سوال ديگري پاسخ داد. براتون علاقه ي من مهمه يا نه همين که خودتون به من علاقمنديد کافيه؟

سهيل گفت خب معلومه که خيلي دلم ميخواد شما هم به من علاقه داشته باشيد.اما به شما قول ميدم که اگر پيشنهاد من رو قبول کنيد هر کاري حاضرم بکنم تا خوشبخت باشيد.

يلدا نگاه سردي به سهيل انداخت . نگاهش چرخي خورد و از پنجره بيرون رفت و بهمان سردي نگاهش گفت اگر عاشق نباشم چطوري خوشبخت ميشم.؟

سهيل ساکت بود...يلدا هم.

يلدا سهيل را درک ميکرد چون خودش هم عاشق بود. هرچند که عشق خود به شهاب را با هيچ عشقي در دنيا يکي نميدانست اما بهر حال سعي ميکرد سهيل را بفهمد. بنابراين ميدانست اين لحظات براي سهيل بسختي ميگذرد . بهمين علت سعي کرد جملاتي انتخاب کند تا تحملش راحتتر باشد و گفت آقا سهيل من ميخواهم باهاتون صادق باشم...(لحنش ملايم و مهربان بود) من براي عشق شما و ابراز علاقتون به من احترام قائلم و معتقدم هر کسي اونقدر خوشبخت نيست که بتونه عاشق بشه. يعني عشق رو عين خوشبختي ميدونم و مثل خيلي ها که ميگن اعتقادي به عشق ندارن و ميگن عشق واقعي به هيچ وجه وجود نداره نيستم. در اين مدتي که با هم توي دانشکده بوديم هيچ رفتار زننده يا حتي سبکي از شما نديده ام . اما راستش توي شرايط خيلي بدي هستم. شرايطي که نميتونم زياد براتون توضيح بدم و فقط ميخوام اين رو بدونين که احساس من نسبت به شما مثل احساس شما نسبت بمن نيست.

سهيل خنده ي عصبي و عجولانه اي کرد و گفت اينرو که ميدونستم.

حقيقت اينه که من عاشق شما نيستم. اما دلم ميخواد زندگيم رو با عشق شروع کنم. مطمئن باشيد اگر بخوام زندگي رو بدون عشق با کسي شروع کنم و منتظر عشق بعد از ازدواج باشم حتما بشما جواب مثبت ميدم.

يعني شما ميخواين صبر کنيد و ببينيد عاشق کسي ميشين يا نه؟

يلدا لبخند زد و گفت فقط شما دو ماه به من فرصت بدين. من بعد از دو ماه جواب قطعي رو بهتون ميدم. البته اگر دوست داريد که صبر کنيد والا من نميخوام بقول معروف شما رو سر کار بذارم.

هر قدر که شما بخواين صبر ميکنم.

توي اين مدت شما هم جديتر فکر کنيد . مطمئنم که لياقت شما کسي است که قدر عشق و محبتتون رو بدونه و من خودم رو سرزنش ميکنم اگر در کنار شما باشم و نتونم جواب محبتتون و عشقتون رو بدم.

نگاه سهيل غمگين بود و از شادي ابتداي ديدار خبري نبود...

يلدا خانم شما کس ديگه اي رو دوست داريد؟

يلدا نگاه خجالت زده اش را به سهيل دوخت و گفت دو ماه ديگه فرصت بدين.

سهيل سري تکان داد و گفت باشه. من صبرم زياده. و بعد مردد پرسيد يلدا خانم اين دو ماه بخاطر برادر فرناز خانم نيست؟

يلد نگاهش کرد و گفت نه . بخاطر اينه که هردومون بيشتر فکر کنيم . من به اين فکر کنم که بايد زندگيم رو بدون عشق شروع کنم و شايد تا آخر عمرم هم از نعمت عشق بي نصيب باشم و شما هم فکر کنيد اين همه عشقي که داريد

رو چه طوري خرج يک نفر مثل من بکنيد و خسته نشين. درضمن يک مسائلي هم هست راجع به خانواده ام که فکر ميکنم بعد از اين مدت اگر به نتيجه رسيديم براتون باز گو کنم بهتره.

سهيل نگاهش بوي کنجکاوي گرفت و گفت اگه راجع به مادرتون...

يلدا وسط حرفش پريد و گفت نه.فقط راجع به مادرم نيست.

اتومبيل روشن شد و آنها حرکت کردند. يلدا نزديک خانه ي شهاب پياده شد و از سهيل که قيافه اش جدي شده بودخداحافظي کرد.

نميدانست چرا آنهمه غمگين است. نگاه ملتمسانه ي سهيل را نميتوانست فراموش کند . توي دلش گفت اي کاش هرگز شهاب رو نديده بودم. اونوقت چه راحت تصميم ميگرفتم.

يلدا غرق در افکارش بود و نميدانست چرا اشک ميريزيد. آيا بخاطر سهيل بود؟ يا بخاطر خودش. شايد هم بخاطر شهاب بود. باز به ياد شهاب افتاد و با خود گفت واي خدايا دارم ميترکم. خيلي وقته که نديدمش. و دوباره اشک ريخت.گويي فقط با اشک ريختن احساس سبکي ميکرد. هوا سردتر شده بود و آفتابي در کار نبود . باز دلش گرفت. بسر کوچه که رسيد به محض اينکه داخل کوچه ي خودشان پيچيد اتومبيل شهاب را جلوي در خانه ديد. قلبش به تپش افتاد. سهيل از يادش رفت. دستي به مقنعه برد و موها را مرتب کرد اشکها را پاک کرد و آيينه ي کوچکش را از جيب پالتويش بيرون کشيد و نگاهي به خود انداخت. زياد راضي نبود اما دوباره به اتومبيل نگاه کرد واي...شهاب هم توي اتومبيل بود. احساس ميکرد دلش پيچ ميزند. چقدر غافلگير شده بود. چقدر دلش براي او تنگ شده بود .چقدر دوستش داشت و چقدر عاشقش بود. نزديکتر آمد . اما در يک لحظه تصميم گرفت بدون توجه به او و اتومبيلش در را باز کند و وارد خانه شود و با خود گفت آره همينه بايد بي تفاوت باشم. و با اين تصميم بدون نگاه به اتومبيل کليد را از کيفش بيرون آورد . دستش ميلرزيد. خواست در را باز کن که صداي باز شدن در اتومبيل آمد. سعي کرد اصلا پشت سرش را نگاه نکند.

شهاب از پشت سر صدايش کرد و گفت کجا بودي؟

صدايش عصباني و لحنش جدي و خشک بود. يلدا برگشت .تمام وجودش لرزه گرفته بود. نگاهش کرد. ريشهايش درآمده بود و چشمهايش درشتتر و نگاهش با نفوذتر از هميشه که باز يلدا را سوزاند و از خود بيخود کرد.

شهاب نزديک آمد. بوي دل انگيزش تواني براي پاهاي ناتوان يلدا باقي نميگذاشت. دلش ميخواست همانجا بشيند.طاقت اينطور غافلگير شدن را نداشت.

شهاب جديتر پرسيد گفتم کجا بودي؟

يلدا که سعي ميکرد حرفهاي او را بشنود گفت خب سر کلاس بودم ديگه .

کي تعطيل شدي؟

يلدا فکري کرد و گفت يک ساعت پيش.

شهاب چشمها را تنگ کرد و گفت فرناز و نرگس که ميگفتند زودتر رفتي. رفتي که کتاب بخري؟

يلدا که تازه متوجه شده بود به خود گفت واي پس درست حدس زده بودم شهاب ساعت سه اونجا بوده. و احساس خوبي پيدا کرد.

آره رفتم کتاب بخرم.

کو ؟ کتابت کو؟

پيداش نكردم.

با كي رفتي؟

يلدا نگاهش كرد و سر به زير انداخت و گفت با هيچ كس.

شهاب عصبي جواب داد باور كردم. و كليد را از دست يلدا گرفت و در حالي كه در را باز ميكرد گفت برو تو.

مثل اينكه آقا سهيل قصه هاي سوزناكي برات تعريف كرده. برو آبي به سر و صورتت بزنم.

يلدا رنجيده خاطر نگاهش كرد و پله ها را دو تا يكي بالا رفت.

شهاب كلافه نشان ميداد. نگاهش آميخته از خشم و رنج بود و صورت برافروخته اش يلدا را بيقرار ميكرد.

بالاي سر يلدا كه روي مبل نشسته بود ايستاد و پرسيد با اجازه ي كي سوار ماشين اين پسره شدي؟

لحنش سرد و با تحكم بود و طوري حرف ميزد كه گويي تنها مالک يلدا اوست و حسي كه در دل يلدا بوجود آمدخوب بود و با خود گفت چرا از عتاب و خطابهاي او رنجيده نميشم. شايد فكر ميكرد اين هم نوعي اهميت دادن است و بياد اين بيتي كه خيلي وقت پيش شنيده بود افتاد

عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد بوالعجب من عاشق اين هر دو ضد

يادش رفته بود شهاب آنجاست.

شهاب محكمتر از قبل در حالي كه به خودش فشار مياورد تا صدايش به فرياد تبديل نشود پرسيد ازت پرسيدم كي بهت اجازه داد سوار ماشين اون لعنتي بشي؟

يلدا نگاهش كرد و گفت خودت.

شهاب كه صدايش از خشم دورگه شده بود و رگ گردنش متورم .فرياد زد من كي همچين غلطي كردم؟ هان؟

يلدا دلش نميخواست مقصر جلوه كند . لحظه اي بخود گفت چرا كوتاه بيام؟

رفتار شهاب لجبازي او را تحريک ميكرد. براي همين او هم صدايش را بالا برد و گفت تو مگه خودت نگفتي بهش فكر كنم؟ هنوز تكليفت با خودت روشن نيست. لحظه به لحظه نظرت عوض ميشه. اون وقت سر من فرياد ميكشي؟

يلدا اين را گفت و از روي مبل برخاست تا به اتاقش برود اما شهاب خشمگين دست او را گرفت و بسوي خود كشيد.

باز هم نفسها حبس شدند. شهاب خيره خيره نگاهش ميكرد.لحظه اي در سكوت گذشت. سپس شهاب گفت تا وقتي اسمت توي شناسنامه منه اجازه نميدم از اين غلطا بكني. از خشم ميلرزيد...يلدا ترسيد . فكر نميكرد اين موضوع تا اين حد عصبانيت به همراه داشته باشد. اما خواست باز سعي كند موضع خود را حفظ كند. براي همين او هم با لجاجت گفت تو خودت گفتي.

شهاب در حالي كه محكم تكانش ميداد گفت من فقط گفتم بهش فكر كن نگفتم...

يلدا بغض كرد. شهاب از پشت حصار اشكهايش لغزان شده بود. اشكها راه گرفتند. با تمنا نگاهش ميكرد. چقدر دوستش داشت آنقدر كه زجري كه در نگاه او بود بيشتر عذابش ميداد و در دل ميگفت خب حرف بزن و بگو كه تو هم

دوستم داري...بگو كه نميخواي به هيچ كس ديگه اي فكر كنم. لعنتي بگو ديگه . اما شهاب فقط نگاهش ميكرد. دستش را طوري رها كرد كه يلدا روي مبل رها شد... و شهاب او را ترک كرد.

يلدا غمزده دقايقي بيحركت روي مبل نشسته بود و حتي نميدانست به چه فكر كند. بخاطر رنجي كه شهاب ميكشيد غمگين بود بخود گفت يعني فقط يک تعصب مردانه ي محض است يا عشق؟

صداي زنگ تلفن او را وادار كرد كه با اكراه گوشي را بردارد. از شنيدن صداي نرگس جان گرفت كه ميگفت الو...يلدا.

سلام نرگس .

سلام . خونه اي ؟ كي اومدي؟

نرگس ... توي خيابوني؟صدا زياد مياد.

آره با فرنازم حوصله نداشتيم بريم خونه . دلمون شور تو رو ميزد. ...رفتيم تا انقلاب كتاب بخريم...

صداي فرناز كه معلوم بود كنار نرگس سرش را به گوشي نزديک كرده بود آمد كه گفت بيشعور . تو رفتي شهاب اومد.

راستي .شهاب با شماها حرف زد نرگس؟

چيه صدات گرفته؟ آره شهاب اومد . نديديش؟

چرا ديدمش . كلي باهام دعوا كرد. شما گفتيد با سهيل رفتم؟

نه بابا ما گفتيم رفتي كتاب بخري.سپيده گفت كه ديده با سهيل رفتي.

سپيده اونجا چيكار ميكرد؟

چه ميدونم. توكه رفتي اومد توي كلاس و پيش ما نشست.

فرناز فرياد زد شهاب اومد...

نرگس در حالي كه به او تذكر ميداد گفت ا... بابا بهش گفتم ديگه.

ديوونه ها يكي تون حرف بزنيد.

آره آنقدر عصباني بود يلدا.

كي عصباني بود؟

اي بابا خب شهاب ديگه .

آهان چي گفت؟

وقتي سپيده گفت كه با سهيل رفتي باور كن من از چشماش ترسيدم. كارد ميزدي خونش در نمي اومد...

فرناز با خنده فرياد زد اما شمشير ميزدي حتما در مياومد.

يلدا كه عصباني شده بود و خنده اش نيز گرفته بود گفت نرگس اون رو خفه كن.

ولش كن تو بگو چي شد؟ با سهيل حرف زدي؟

آره بعدا ميگم چي شد.

فرناز گفت نرگس شبه. بقيه اش رو بذاريد براي فردا...

يلدا پرسيد نرگسي فردا كه كلاس نداريم.

آره . ولي اين ديوونه نذر كرده بريم امامزاده صالح البته نذر كرده با چادر بياد. تو هم همينطور .

من براي چي؟

خب انطوري هر سه مون چادري ميريم .بهتره.

يلدا خنده اش گرفت. حتي از تصور اينكه فرناز چادر سرش كنه مسخره اش ميامد چه برسد به واقعي شدن اين موضوع.

ببين فردا كي؟

صبح ميريم. ناهار رو هم اونجا ميخوريم.

ببين به فرناز بگو كه ساسان رو نياره.

خب پس چه جوري بريم.ساسان فقط ما رو ميرسونه. اين همين طوري نميتونه راه بياد . فكرش رو بكن فردا با چادر چه جوري ميخواد بياد. ساسان باشه بهتره.

نذر بخاطر محمده؟

حتما ديگه. شما دو تا تمام ناراحتي هاتون حول محور مردها ميچرخه . قبلا كه گفته بودم.

يلدا مي خنديد و ميگفت خفه شو تو ديگه پررو...

فرناز توي گوشي داد زد يلدا چادر يادت نره. خداحافظ.

نرگس هم گفت خداحافظ. يلدا جون تا فردا...

يلدا كه گوشي را گذاشت احساس خوبي داشت و از اينكه برنامه ي عجولانه اي براي فردا ريخته بود خوشحال بود. چقدر گرسنه بود. به آشپزخانه رفت و روي ميز غذاخوري نايلوني را ديد كه داخلش ساندويچ بود. يلدا با خود گفت شايد شهاب آنرا براي خودش خريده و بعلت عصبانيت نخورده...

با اين فكر آن را برداشت و گاز بزرگي زد و با خود گفت چقدر خوشمزه است. روز هفتم بهمن ماه يلدا سر ساعت 9 آماده بود. آرايش ملايمي داشت كه زياد محسوس نبود. اما بصورت او طراوت و زيبايي خاصي بخشيده بود. شهاب خانه بود . ديگر صداي شير آب نميامد. معلوم بود از حمام بيرون آمده. يلدا كمدش را زير و رو كرد تا بالاخره چادرش را پيدا كرد. تلفن زنگ زد . بسوي گوشي دويد...فرناز بود كه گفت سلام . آماده اي؟

سلام . آره آماده ام . تازه چادر رو پيدا كردم. از دست نذرهاي عجيب و غريب تو.

خب . غر نزن . ما راه افتاديم. با ساسان ميام ها.

براي چي؟

شهاب با موهاي خيس از كنار يلدا گذشت اما گويي حواسش به حرفهاي يلدا بود...

فرناز گفت فقط ما رو ميرسونه و بعد خودش ميره سر كار. راستي شهاب هست يا رفته؟

يلدا صدايش را پايين آورد و گفت .نه ميخواد بره.

پس ساعت 9.5 سر كوچه باش.

باشه فعلا.

گوشي را گذاشت. از شب گذشته با شهاب حرفي نزده بود. براي اينكه دوباره اصطكاكي بينشان پيش نياد بدون كلامي به اتاق خودش رفت و دعا كرد قبل از آمدن فرناز اينا او برود و ساسان را نبيند. ديگر مطمئن بود كه شهاب به پسرهاي دور و اطراف او بسيار حساس است و اين را نبايد به پاي عشق و دوست داشتن ميگذاشت.چون فقط يک تعصب مردانه است و ديگر هيچ. هر چند كه خودش زياد به اين افكاري كه در مغزش ميگذشت اعتقاد نداشت.اما مثلا سعي ميكرد از رفتار و حرفهاي شهاب براي خود روياهاي زيبا نبافد. چادر را روي سرش انداخت و جلوي آيينه رفت و از ديدن خودش خنده اش گرفت. اما بنظرش چادر به او ميامد. گويي خانمتر و بزرگتر نشان ميداد. احساس جالبي داشت. صداي زنگ آمد. هول شد.دوست نداشت فرناز اينا دم در باشند. از پنجره نگاه كرد و اتومبيل ساسان را ديد و با خود گفت آخر حريف اين پسره نشده و اومده در خونه. گفتم ميام سر كوچه. غرغر كنان كيفش را برداشت و در اتاقش را بست.

شهاب هم آماده ي رفتن بود. چشم در چشم هم افتادند و يلدا گفت سلام.

شهاب هم گفت سلام و متعجب و متحير به يلدا خيره شد ه بود واخمها را در هم كشيد و خيلي جدي پرسيد. كجا ميروي؟

اين ديگه چيه سرت كردي؟

يلدا در حالي كه سعي ميكرد بي تفاوت نشان دهد گفت با فرناز اينا قراره بريم امام زاده صالح.

شهاب با همان جديت خشک و سرد آمرانه گفت برو چادر رو در بيار.

يلدا با حيرت نگاهش كرد و گفت چرا؟

همين كه گفتم.

ما قرار گذاشتيم هر سه مون با چادر باشيم.

شهاب از حرفهاي يلدا سر در نمياورد گفت ببين . من كاري به اين بچه بازيهايي كه شما دخترها از خودتون در ميارید ندارم

برو مقنعه ات رو سرت كن. مگه شما بچه ايد كه از اين جور قرارها با هم ميگذاريد؟

صداي زنگ دوباره و دوباره در آمدوشهاب گوشي آيفون را برداشت و گفت چند لحظه صبر كنيد لطفا. الان مياد...

يلدا سرخورده از رفتار شهاب غمگين و چادر بسر روي مبل نشست.

شهاب نزديک آمد و كنارش نشست.

يلدا هول شد اما سعي داشت خود را كمي لوس كند.

شهاب با لحني كه آرام بخش و دلنشين بود گفت من با چادر سر كردن تو مخالف نيستم. ولي موضوع اينه كه چادر سر كردن بنظر من آدابي داره... كه اگه بلد نباشي صورت خوشي از بيرون نداره. مخصوصا كه تو وقتي با دوستات هستي...(لبخندي زد) و ادامه داد...شيطون هم ميشي. خنده هاتون هم كه ديگه گفتن نداره.يلدا نگاهش كرد . چشمهاي مهربان و خندان شهاب همه ي ناراحتي ها را با خود ميبرد و از او ميگرفت...شهاب ادامه داد يلدا خانم چادر قداست خاصي داره. كسي چادر سرش ميكنه كه بهش اعتقاد داشته باشه و هميشه سرش كنه.اگه هر كسي از روي تفنن چادر سرش كنه و رفتار هايي كه در شان يک خانم چادري نيست بكنه بنظر من به افرادي كه با اعتقاد چادر سرشون ميكنن توهين كرده. من نميگم خداي نكرده تو رفتار درستي نداري ها. نه . اصلا منظورم اين نيست.من ميگم...(دست زير چانه ي يلدا گذاشت و مستقيم توي چشمهايش نگاه كرد)...من ميگم تو خيلي خوشگلي با چادر خوشگلترهم شده اي . اينطور من معذبم. اما اگه قرارت خيلي برات مهمه ...اين دفعه اشكال نداره. به شرط اينكه فقط خودم ببرمتون.زبان يلدا بند آمده بود . طاقت نداشت. نه . ديگر طاقت آنهمه خودداري نداشت. برق تحسين و تشكر شادي و اميد در نگاه سياه يلدا موج ميزد و ناباورانه شهاب را مينگريست. شنيدن اين حرفها مخصوصا جملات آخر براي او از دهان شهاب بي شباهت به واقعي شدن يک رويا و آرزويي محال نبود.شهاب چادر را كه روي شانه هاي يلدا افتاده بود روي سرش انداخت و گفت پاشو الان صداي دوستات در مياد.

دقايقي بعد هر دو از خانه خارج شدند. ساسان به محض ديدن آنها از اتومبيلش پياده شد.

شهاب دست مردانه اي به او داد و احوالپرسي گرمي كرد و بعد با لحن دلپذيري گفت امروز اگه اجازه بدين خانمهارو من ميرسونم.شهاب آنقدر آمرانه گفت كه ساسان تواني براي مقاومت نيافت. فرناز و نرگس نيز شگفت زده از اتومبيل پياده شدند.

شهاب در جلو را براي يلدا باز كرد و همگي سوار شدند. هر كدام از آنها به نوعي وضعيت پيش آمده را باور نداشتند.قيافه هاي شان با چادر كمي خنده دار بنظر ميرسيد. مخصوصا فرناز كه اصلا چادر سر كردن را بلد نبود.توي راه بودند كه كامبيز به شهاب تلفن زد. شهاب هم براي او شرح داد كه به امامزاده صالح ميروند و قصد آمدن به شركت را ندارد. كامبيز كه گويي تحمل دوري او را نداشت با اصرار خواست تا جايي منتظرش بمانند كه او هم بيايد.

نزديک امامزاده همگي پياده شدند . چادر سر كردن فرناز واقعا ديدني بود و يلدا تازه معني حرفهاي شهاب را ميفهميد. تا فرصتي يافتند سه تايي دور هم حلقه زدند. نرگس گفت چي شده . چرا شهاب اومد؟

يلدا گفت بعدا براتون تعريف ميكنم. و زير كانه خنديد و گفت چقدر خدا دوستم داره.

نرگس گفت چقدر با چادر ماه شدي.

يلدا خنديد و گفت فكر كنم بخاطر اين چادر همراهمون اومد.

فرناز گفت پس برو به جون من دعا كن.

نرگس گفت تو فعلا آدامست رو در بيار . آبرومون رفت.

يلدا گفت آره فرناز آدامس رو در بيار و موهات رو هم يک كمي بكن توي چادر.

فرناز غر زد آه...بابا كي گفت چادر سرمون كنيم.

نرگس گفت چه زود نذرت رو يادت رفت.

يلدا گفت حالا اين نذر واسه چيه؟

فرناز جواب داد محمد.

يلدا گفت خب اين كه معلوم بود باقي اش؟

فرناز گفت آخه به ساسان زنگ زده و گفته ميخواد باهاش حرف بزنه. منم نذر كردم درباره ي من باشه.

يلدا خنديد و گفت خوش بحالت. حالا كي ميخواد حرف بزنه؟

فرناز جواب داد امشب مياد. البته گفته شايد...

شهاب دستي به موهايش كشيد و در چند قدمي دخترها ايستاد و يلدا را صدا كرد.

يلدا خرامان خرامان قدم برميداشت. چون به چادر عادت نداشت. وقتي نزديک شهاب شد هر دو بهم لبخند ميزدند و گويي هر دو به يک چيز فكر ميكردند.

شهاب چشمها را جمع كرده بود تا آفتاب اذيتش نكند به يلدا گفت شما برين توي حرم. من اينجا منتظر كامي ميمونم. ماشين هم نمياره.

باشه . شهاب تو زيارت نميكني.

چرا. صبر ميكنم تا كامبيز بياد. يک ساعت براي زيارت شما خوبه؟

آره. پس يک ساعت ديگه همين جا باشيم.

يک ساعت ديگه همين جا.

دخترها ريز ريز ميخنديدند و قدم برميداشتند. فرناز كه چادر را زير بغل زده بود. با آن قد بلندش طوري قدم برميداشت كه همه توجه شان به او بود.

يلدا گفت فرناز توي زندگيم صحنه اي به اين مسخره گي نديده بودم . تو رو خدا چادرت رو زير بغلت نگير.

نرگس هم گفت خدا رحم كرد خودمون نيومديم والا هرگز به مقصد نميرسيدم.

فرناز گفت خوبه حالا . نه كه شماها مادر بزرگيد. خوب بلديد چادر سر كنيد.

خنده كنان هر سه وارد حرم شدند در حالي كه دل يلدا بيرون از حرم در تپش بود .

نماز خواندند و دعا كردند و حرف زدند...

يلدا مدام ساعت ميپرسيد تا بالاخره گفت بچه ها زودتر راه بيافتيد . الان شهاب مياد و منتظر ميمونه.

اما در محوطه ي بيرون امامزاده اثري از شهاب و كامبيز نديدند.

نرگس گفت يلدا مثل اينكه زود اومديم.

فرناز گفت بس كه خانم هول تشريف دارند. ميترسه شهاب جونش مثل شهاب آسموني يكدفعه محو بشه.

يلدا گفت آخه خودش گفت يک ساعت ديگه .

نرگس گفت اوناهاش آقا كامبيز هم همراهشه.

فرناز گفت آخي بچه مون رفته زيارت . شايد نماز هم خونده. يلدا خدا نكشتت. بچه از دست رفت.

شهاب و كامبيز پيش آمدند . بعد از سلام و احوالپرسي گرم كامبيز با دخترها و نگاه تحسين آميز كامبيز به يلدا شهاب گفت : خب خانمها چه برنامه اي داريد؟

نرگس با خجالت لبخندي زد و گفت آقا شهاب ما مزاحم شما شديم. ببخشيد.

شهاب با تواضع و ادب خاصي گفت اختيار داريد. خانم . خواهش ميكنم. در واقع اين من بودم كه مزاحم شما شديم. ميدونم كه توي برنامه تون جايي براي من نبود.

كامبيز با خنده گفت تازه موش توي سوراخ نميرفت .جارو به دمش ميبست(به خودش اشاره كرد)ا

دخترها زدند زير خنده.

شهاب گفت حالا از شوخي گذشته اگر براي گردش و ديدن پاساژها و خريد و اين چيزها ميخواهيد اين اطراف رو بگرديد. شما راه بيافتيد ما هم پشت سرتون مياييم. دخترها راه افتادند و شهاب و كامبيز پشت سرشان. اما بعد از دقايقي شهاب كنار يلدا قرار گرفت و از جمع عقب ماندند. يلدا كه با چادر وقار و زيبايي خاصي پيدا كرده بود سعي ميكرد خود را از پشت شيشه ي مغازه ها ببيند و هر بار كه شهاب را

در كنارش ميديد قلبش تندتر ميزد و لبخند روي لبهايش مينشست.

شهاب كنار گوشش گفت چيزي لازم نداري؟

يلدا خنديد و گفت نه.

شهاب كنار يک مغازه ي شال فروشي ايستاد و كامبيز را صدا كرد وگفت ما اينجاييم .شما آهسته تر بريد.

كامبيز در كنار نرگس و فرناز ميرفت و صحبت ميكرد. فرناز با ديدن مغازه اي كه گردنبند هاي چوبي ميفروخت به ذوق آمد و داخل مغازه شد و يک گردنبند چوبي كه صورت يک آدم بود خريد. نرگس هم يک قاب خطاطي شده خريد و كامبيز نيز يک دستبند چوبي زيبا انتخاب كرد و خريد. شهاب و يلدا هم از مغازه ي شال فروشي بيرون آمدند. در حالي كه براي يلدا شال زيبايي خريداري شده بود . گروه به هم پيوستند.

كامبيز لبخند زنان گفت خب . اگه گرسنه ايد...جور شكمهاي گرسنه با من.

همگي به رستوران رفتند . يلدا در شگفتي ميديد كه تمام حواس شهاب فقط به اوست. در فرصتي كه دخترها دوباره گرد هم جمع شدند فرناز با شادماني گفت يلدا به خدا اين شهاب عاشقته. نديدي چطوري فقط حواسش به توست؟

نرگس هم گفت منم توي نگاهش بتو يک چيزي ميبينم. چيزي كه واقعا گفتني نيست.

آنها بعد از خوردن غذا و گردش و شوخيهاي كامبيز و گاه شهاب خاطره ي خوشي از آنروز در دلهاشان ثبت كردند.هنگام بازگشت كامبيز جلو نشست و يلدا هم به دوستانش ملحق شد. شهاب آيينه را طوري تنظيم كرد كه با هر بار نگاه به آن فقط يلدا را ميديد. يلدا هم كه وسط نشسته بود با هر دفعه اي كه سر بلند ميكرد چشمهاي شهاب را ميديد كه غافلگيرش ميكنند. فرناز و نرگس با اينكه عقب نشسته بودند و كنار يلدا مدام با كامبيز صحبت ميكردند و اين فرصت بهتري براي يلدا و شهاب بود كه حواسشان فقط به هم باشد. گويي هيچوقت پيش هم نبوده اند و فرصتي يافته اند كه به زود ي از دست خواهد رفت.

كامبيز شيطنتش دوباره گل كرد و دلش خواست كمي سر به سر آنها بگذارد. نگاهي به شهاب و بعد هم به عقب انداخت و با لحن خاصي گفت آقا شهاب خيلي ساكتي؟يلدا خانم شما هم همينطور.

فرناز گفت فعلا انگار كارهاي مهم تري بجز حرف زدن هست. و بلند خنديد.

يلدا كه صورتش گل انداخت با آرنج به پهلوي فرناز كوبيد.

كامبيز هم كه لبخند بر لب داشت در ادامه گفت آخه راستش من نگران خودم هستم. و در حالي كه به شهاب اشاره ميكرد گفت : به تنها جايي كه حواسش نيست رو به روشه.

شهاب لبخند زد(از همان لبخندها ي خاصي كه يلدا برايش ضعف ميكرد) و گفت كامي دهنت رو ببند. ميخوام يک آهنگ گوش كنيم.و به دنبال نوار خاصي گفت و نوار را گذاشت و صدايش را زياد كرد.

كامبيز بلند گفت قابل توجه بعضي ها حواستون كه هست؟ آهنگش خاصه.

همگي از طعنه كامبيز خنديدند اما شنيدن يک آهنگ زيباي ايراني با شعري دل انگيز آنقدر لذت بخش بود كه همگي ناخواسته سكوت كردند.

دو تا چشم رطب داري از عشق هميشه تب داري

چشات از جنس مرغوبه چقدر حال چشات خوبه

نگاهشان هنوز بهم بود. يلدا با خود گفت چقدر خوب شد كامبيز بدون اتومبيلش آمد.

آنشب هم گذشت و وقتي بخانه رسيدند شهاب به اتاقش رفت و ديگر بيرون نيامد. اما يلدا احساس بهتري داشت. بعد از آن شب گويي يكجور اطمينان از آينده در دلش جوانه زده بود. جوانه اي كه با هر رفتار و هر نگاه شهاب شاخ و برگ تازه اي ميگرفت و اميدوارانه تنها به شكفتن مي انديشيد.

روز تولد شهاب نزديک بود و يلدا از مدتها قبل به فكر آنروز در دلش نقشه ميكشيد. دوست داشت شهاب را غافلگير كند.مثل توي فيلمها ي سينمايي.. وقتي پيش نرگس و فرناز بود مدام از شهاب و روز تولدش حرف ميزد و از آنها ايده ميخواست. دلش ميخواست هديه اش منحصر بفرد باشه . چيزي كه شهاب فكرش را نكند . واقعا سخت بود كه براي شهاب هديه بخرد.زيرا شهاب به هيچ چيزي نياز نداشت.

يلدا به فكر چيزي بود كه هميشگي باشد و تا شهاب آنرا ديد به يادش بيافتد. روزهايش رنگ ديگري بخود گرفته بودند.رنگي كه بوي زندگي و عشق ميداد.حالا ديگر فرناز و نرگس مدام به او اميد ميدادند و در ابراز علاقه كردن او را تشويق ميكردند آنروز سيزدهم بهمن ماه بود. سر كلاس نشسته بودند. گويي يلدا و فرناز آرام و قرار نداشتند. قرار بود بعد از كلاس سه تايي بدنبال خريدن هديه تولد براي شهاب بروند.

فرناز گفت بالاخره فكر كردي چي بخري؟

يلدا گفت نميدونم . راستش خيلي فكر كردم . اما نتيجه نگرفتم.

نرگس گفت تا مغازه ها رو نبيني نميتوني تصميم بگيري . شايد يک چيزي به چشممون اومد كه خوب بود.

فرناز گفت من ميگم يک عطري ادكلني چيزي بخر.

يلدا گفت. نه نه. ادكلن نه.

فرناز گفت چرا؟

يلدا پاسخ داد شنيده ام ادكلن جدايي مياره.

فرناز گفت وا چه حرفها. اون دستماله ديوونه.

نرگس گفت يلدا پاک ديوونه شده. دانشجوي ادبيات و اين خرافه ها . واقعا بعيده.

يلدا گفت آخه من دبيرستان كه بودم يكي از همكلاسيهام خيلي اعتقاد داشت كه ادكلن جدايي مياره.

فرناز گفت اون تجربه خودش بود. حالا عموميت نداره.

يلدا خنديد و گفت به هر حال من ريسک نميكنم. ادكلن نميخرم. تازه شهاب يک عالم ادكلن گرون قيمت داره كه بوهاشون من رو بيهوش ميكنه.

فرناز گفت واقعا كه چقدر ترسويي.

نرگس گفت خب بابا ادكلن رو بي خيال.

يلدا گفت ميخوام يک چيزي باشه كه اصلا فكرش رو نكنه.

فرناز گفت بگم چي؟

يلدا گفت چي؟

فرناز:رژ لب.اصلا فكرش رو نميكنه.

سه تايي پخي زدند زير خنده.

صداي دكتر ترابي آمد كه گفت خانمها . لطفا.

بعد از كلاس هر سه شال و كلاه كردند و خنده كنان و صحبت كنان راهي شدند.

توي هر مغازه اي سرک كشيدند تا بالاخره در فروشگاهي كه انواع اجناس لوكس و تزييني ارائه ميشد آباژوري كه زير آن مجسمه ي دختر و پسر زيبايي بود توجه آنها را جلب كرد . دختر و پسر در عين زيبايي در كنار هم قرار گرفته بودند و چتري بالاي سرشان بود و زير چتر هم چراغي قرار داشت كه روشن ميشد.

يلدا با ديدن آن به وجد آمد و گفت به درد اتاق شهاب ميخوره.

نرگس هم گفت اينطوري هر وقت شب كه بيدار ميشه بياد تو ميافته.

هر سه برقي در نگاهشان درخشيد .گويي به يک اندازه هيجان زده شده بودند. با خريد ان آباژور خيال يلدا تقريبا راحت شد.اما دوباره گفت بچه ها دلم ميخواست يک چيز ديگه هم بخرم كه ازش استفاده كنه.

فرناز گفت ببخشيد مگه از آباژور استفاده نميكنه؟

يلدا جواب داد نه منظورم اينه كه هميشه همراهش باشه.

فرناز با خنده گفت خب بهش بگو هر روز آباژور رو بگيره دستش بره سر كار و برگرده.

نرگس و يلدا خنديدند.

نرگس گفت ميتوني دستمال هم بخري كه هميشه توي جيبش با...

ناگهان فرناز و يلدا گفتند دستمال؟...جدايي رو يادت رفت؟

نرگس كه گويي مرتكب گناهي شده ناخواسته گفت نه ...نه . ببخشيد .يادم نبود.

يلدا گفت يكبار شهاب داشت دنبال كراوا ت خاصي ميگشت كه به پيراهن آلبالويي اش بياد.

فرناز گفت آره . کراوات خوبه.

نرگس گفت عاليه.

بعد از خريدن کراوات که برايشان کلي مفرح و بحث انگيز بود به سراغ جعبه هاي کادويي و کارت پستال رفتند و سپس سه عدد کارت پستال که دو تاي آنها از طرف نرگس و فرناز بود خريدند . بعد از چند ساعت توي سرما بودن حالا يک نوشيدني گرم داخل يک کافي شاپ واقعا دلچسب بود . هر سه دور هم نشسته و با لبخند و دماغهاي سرخ از سرما يکديگر را تماشا ميکردند.گويي خيالشان راحت شده بود.

فرناز گفت امشب کادوها راو بهش ميدي؟

يلدا گفت آره طاقت نميارم . البته فردا روز تولدشه . اما خب امشب سورپريز بشه بهتره.

نرگس گفت خانم دانشجوي ادبيات فارسي . سورپريز نه.

يلدا گفت ببخشيد امشب بيشتر غافلگير ميشه. و درحالي که خيلي جدي به نرگس نگاه ميکرد گفت ممنون از اشاره تون.

فرناز طوري خنديد که شير قهوه توي گلويش پريد و به سرفه افتاد..

نرگس گفت بي جنبه ها.

فرناز که تازه سرفه اش بند آمده بود گفت پس کيک چي؟

يلدا گفت زود باشيد . ديگه يک وقتي کيک تازه گيرمون نمياد.

فرناز گفت بايد سفارش ميداديم.

نرگس گفت نه اونجايي که من ميگم هميشه کيکهاي تازه داره.

بعد از خريدن همه ي لوازمي که نياز داشتند همگي به خانه ي شهاب رفتند و ساعت شش بود و همگي خسته...

فرناز گفت يلدا يک خودکار بده توي کارت پستالم بنويسم.

چي ميخوا ي بنويسي؟

مگه فضولي؟

معلومه. چيز اضافه حق نداري بنويسي.

فقط بنويس آقاي احساني تولدتون مبارک.

غلط کردي . مينويسم شهاب جون...

و باز توي سر و کله ي هم زدن شروع شد.

يلدا نگاهي به کيک شکلاتي که خريده بود انداخت و گفت بچه ها ببخشيد که نميتونم بهتون تعارف کنم. فردا حتما براتون ميارم.

فرناز گفت کوفتتون بشه.

يلدا صادقانه گفت بچه ها تو رو خدا بمونيد . امشب خودمون ميرسونيمتون.

فرناز گفت بابا شوخي كردم. تازه حالا هوا برت نداره. يک وقت ديدي شهاب اصلا خودت رو هم تحويل نميگيره. چه برسه به ما.آنوقت حسابي ضايع ميشيم.

نرگس با اعتراض گفت خانم دانشجوي ادبيات فارسي ضايع ديگه چيه؟

يلدا و فرناز فريادشان در آمد و مقنعه ي نرگس را توي سرش كج و كوله كردند.

بعد از ساعتي استراحت و خنده بالاخره آن دو رفتند و يلدا كادوها را روي ميز اتاق شهاب گذاشت و شام هم زرشک پلو با مرغ درست كرد. دستي به خانه كشيد . دوش گرفت و كمي آرايش كرد. عطر دل انگيزي زد و به انتظار نشست. هواي بيرون بيش از حد سرد بود و گرماي خانه با بوي اشتها آور غذايش دلچسب بنظر ميرسيد.يلدا مدام هيجان زده جلوي آيينه بود كه صداي در را شنيد. شهاب يک راست به اتاقش رفت و فقط گفت يلدا خونه اي؟ يلدا در حالي كه سعي ميكرد مثل هميشه عادي جلوه كند فقط گفت بله. سلام. و آهسته به آشپزخانه رفت. كيک را بيرون آورد و شمعها را روشن كرد و آن را درون سيني گذاشت و به سمت اتاق شهاب رفت و چند ضربه زد. در باز شد . چهره ي خندان يلدا در ميان نور شمعهاي روشن درست مثل پريان شده بود.بطوري كه شهاب هم از خود بيخودشد و لبخندي زيبا صورتش را پر كرد. يلدا خنده كنان وارد اتاق شهاب شد و گفت تولدت مبارک. و كيک را كنار تخت خواب گذاشت. شهاب كه معلوم بود اصلا به ياد روز تولدش نبوده گفت مگه امروز چهاردهم بود؟

نه . شب چهاردهم.

شهاب با نگاهي قدر شناسانه گفت مرسي . معلومه خيلي زحمت كشيدي و اشاره كرد به كادوها و پرسيد اينها مال منه؟

يلدا با شيطنت خاصي گفت آره.

متشكرم . حالا چرا اينهمه.

آخه يک هديه كم بود. به باز كردنش نمي ارزيد.

شهاب با نگاه و لبخندش كه او را حيران ميكرد گفت اگه از طرف تو باشه حتما مي ارزه.

نگاهش سوزاننده بود و يلدا طاقت گرماي آنرا نداشت. به روي خودش نياورد و گفت حالا بازش كن ببين خوشت مياد؟

شهاب كادوها را باز كرد و از ديدن آباژور و كراوات شيک و زيبا و همچنين كارت پستالها مثل يک كودک به ذوق آمد و از يلدا بارها تشكر كرد. دو تايي شمعها را فوت كردند و كمي كيک خوردند. در تمام لحظات چيزي مثل يک ترس در دل يلداآزارش ميداد. ترس از تمام شدن آن لحظه ها و عوض شدن شهاب.

اما شهاب به ذوق آمده بود و لبخند زيبايي بر چهره داشت و نگاهش عطر دل انگيز عشق را به همراه داشت. يلدا گفت راستي يک آهنگ شاد بايد گوش كينم. تولد بدون آهنگ معني نداره.

چشمهاي خندان شهاب رفتن يلدا را نظاره گر بودند. اما صداي يلدا هيجان زده تر از هميشه بگوش او رسيد.شهاب شهاب.يک لحظه بيا.

ثانيه اي بعد هر دو از پشت پنجره ي اتاق يلدا باريدن برف را نظاره گر بودند.

يلدا گفت فكر كردم كه ديگه برف نمياد. اما شب تولد تو اومد.

شايد واقعا هم لحظه ي به دنيا اومدنم برف اومده. نه؟

هر دو لبخند زنان به تماشاي برف نشستند.

يلدا كه به فاصله ي كمي از شهاب ايستاده بود نفس عميقي كشيد و در دل گفت چقدر ادكلنش خوش بوست.آن شب هر دو مثل دو دوست كه بعد از مدتي به هم رسيده اند صحبت شان گل انداخته بود.

لحظه اي كه يلدا به تخت خوابش رفت چشمهايش را زود بست تا با يک دنيا آرزوهاي زيبا كه حالا آنها را دست يافتني تراز گذشته مي پنداشت شب را به صبح برساند. روز چهاردهم
بهمن بود. يلدا به واسطه ي شرايطي كه شب گذشته ايجاد شده بود براي خود رويياهاي جديد و زيبايي تصور ميكرد و آنروز را بخوبي پيش بيني كرده بود . اما وقتي بيدار شد شهاب رفته بود. دلش ميخواست آنروز هم تولدش را تبريک بگويد و شهاب باز هم مهربان و عاشق نگاهش كند . براي همين نبودن شهاب تمام ذوقش را براي آن صبح دل نشين كور كرد. بي هدف در خانه گشتي زد و عاقبت در اتاق شهاب را باز كرد و بي آنكه فكرش متمركز چيزي خاص باشد روي تختخواب شهاب نشست. گويي تمام آن چه شب گذشته اتفاق افتاده تنها يک رويا بوده و حالا او به واقعيت بازگشته.هيچ حسي نداشت. فقط ميخواست ساعتها روي تخت دراز بكشد و به رويياهاي چند روز گذشته بيانديشد.گل سرش را باز كرد و موها را روي بالش شهاب رها كرد و نفس عميق كشيد.صورتش را در بالش پنهان كرد و دوباره ريه هايش را از عطر خوش عشق پر كرد و با خود گفت چرا خوشحال نيستم؟ چرا ميترسم؟چرا نميتونم به چيزهاي خوب فكر كنم؟آه... چرا اين اتاق اين همه تاريكه؟ فوري از جا برخاست و چراغ را روشن كرد و دوباره روي تخت ولو شد .چشمش به آباژوري كه براي شهاب خريده بود افتاد .لبخندي زد و كليد آن را روشن و خاموش كرد...

براي ساعت يازده كلاس داشت. با اين كه رمقي براي رفتن نداشت اما از خانه ماندن بهتر بود. حداقل اين بود كه در كنار فرناز و نرگس هر چيز نااميد كننده اي را تقريبا فراموش ميكرد.

تازه وارد محوطه دانشگاه شده بود كه سپيده را در انتظار ديد. سپيده دختر سبزه رويي بود كه هميشه شاد و شنگول بنظر ميرسيد و با يلدا در حد يک همكلاس خوب دوست بود.

جلو آمد و گفت سلام. يلدا خوشگله چطوري؟

سلام خوبم .مرسي. تو خوبي؟

ببينم تو چيكار ميكني هر روز خوشگلتر از ديروزت ميشي؟

يلدا قيافه ي خنده داري به خود گرفت و اغراق آميز گفت توي شير الاغ ميخوابم.

سپيده خنده كنان دست در گريبان يلدا انداخت و گفت يلدا ميخوام ازت يک چيزي بپرسم.

چي؟

سپيده كه صورتش و نگاهش رنگ جديت به خودش گرفته بود گفت چند دقيقه وقت داري؟

يلدا دلش بشور افتاد پرسيد آره بگو چي شده؟

سپيده لبخند شرمگيني زد و گفت هيچي . راجع به خودمه.

يلدا با نگاه منتظرش گفت خب؟.

ببين ميخواستم بگم...تو رو خدا يک وقتي از دستم ناراحت نشي ها.

آه حوصله ام رو سر بردي . سپيده تو رو خدا حرف بزن. دلم داره مياد توي دهنم.

باشه...باشه.يلدا تو سهيل رو دوست داري؟

چند لحظه سكوت شد . گويي يلدا همه چيز را حدس زده بود. لحظه اي سپيده را نگاه كرد و سپيده نگاهش را پايين دوخت.

يلدا لبخندي زد و گفت دوستش داري؟ بايد حدس ميزدم.

سپيده زيركانه لبخند زد و گفت يلدا خيلي شيطوني .

بابا من خودم يک عمره اين کاره ام.

ولي فوري بياد نرگس افتاد و ادامه داد جاي نرگس خالي با اين حرف زدنم.

يلدا تو سهيل رو دوست داري؟

يلدا خنديد و گفت نه .نه اونطوري که تو دوستش داري.

ولي اون همه ي حواسش به توست. خسته ام کرده.

يادت باشه . يک عاشق هيچ وقت خسته نميشه.

شايد اگه از جانب تو دلسرد بشه اونوقت...

باشه. دلسردش ميکنم اما بشرطي که تو هم زبل باشي. يعني پيش از اينکه من اقدامي براي دلسرد شدن اون بکنم تو بايد خودي نشون بدي.

يعني چي کار کنم؟

بيشتر ازش جزوه بگيري. جزوه هاي مرتب و کاملي داره.و خنديد.

سپيده که نگاهش پر از اميد و شوق بود به يلدا نگاه کرد و در يک لحظه ا و را در آغوش کشيد و گفت مرسي. يلدا . مرسي. الهي فدات بشم. تو ماهي . الهي به هر کي دوست داري برسي.

نرگس که از دور آنها را ميديد آهسته جلو آمد و چشمهاي يلدا را با دست گرفت. يلدا انگشتهاي لاغر و کوچکش را لمس کرد و گفت نرگسي چرا دير کردي؟

سپيده توي گوش يلدا گفت فدات شم. بکسي که چيزي نميگي؟

يلدا فقط نگاهش کرد و گفت برو روي جزوه ها کار کن.

سپيده بوسه اي براي او فرستاد و دوان دوان بسوي کلاس رفت.

نرگس گفت اين چه اش بود؟ عاشقت شده.؟

عاشق شده اما نه من . خب تو چطوري؟

خوبم. ديشب چطور بود؟

يلدا دست در گردن او انداخت و گفت ديشب عالي بود .نرگسي .عالي.

نرگس آهسته گفت دستت رو از گردنم بردار زشته.

يلدا بيشتر خود را آويزان کرد و خنده کنان وارد کلاس شدند.

بعد از پايان کلاس ها همراه فرناز و نرگس به بوفه رفتند و بعد از خوردن چاي و تعريفهاي مفصل يلدا راجع به شب گذشته و تعريفهاي فرناز از اينکه محمد بالاخره با ساسان صحبت کرده و از ساسان خواهش کرده که نظر پدر و مادر

ش را هم مثبت كند تصميم به رفتن گرفتند.دم در دانشگاه وقتي غرق صحبت با چند تا از بچه هاب بودند صداي آشنايي يلدا را فرا خواند. يلدا با ديدن كامبيز نگاهي سريع به اطراف انداخت.

كامبيز لبخند زنان پيش آمد و گفت سلام . من تنهام.

يلدا تعجب زده نگاهش كرد و گفت سلام آقا كامبيز .

فرناز ونرگس هم سلام و احوالپرسي كردند.

كامبيز رو به يلدا گفت يلدا خانم راستش اومدم بهتون بگم امشب شهاب شايد خونه نياد .شايد هم نتونه باهاتون تماس بگيره براي همين من رو فرستاده كه بهتون بگم بهتره شب تنها نمونيد.

يلدا كه دلش از ترس فرو ريخته بود با دستپاچگي گفت چي شده مگه؟ اتفاقي براش افتاده؟

نه...نه...هيچ اتفاقي براش نيافتاده. سر و مر و گنده است.

پس چي؟

كامبيز جلوتر آمد و نگاهي به فرناز و نرگس كه آنها هم منتظر پاسخش بودند. انداخت و بعد لبخندي زد و گفت خوش بحال شهاب .چقدر نگران داره.

يلدا همچنان جدي بود. كامبيز من من كنان گفت چه ميدونم. راستش انگار تيموري ... امروز كه نه امشب قراره جشني براي تولد شهاب بر پا كنه . مهموني هاي اينها هم معمولا تا صبح طول ميكشه. تيموري...

باز هم تيموري و ميترا از شنيدن نام آنها رنگ از روي يلدا پريد.در دلش حسادت عميقي نسبت به آنها سينه اش را چنگ زد. شنيدن نام آنها برايش هميشه نگراني و ترس را آينده را بهمراه داشت. اما با لبخند كم رنگي پرسيد شما هم دعوتيد؟

كامبيز سري تكان داد و گفت آه... بله متاسفانه.

كامبيز قد بلندش را كمي خم كرد تا صداي يلدا را بهتر بشنود و ادامه داد.راستش يلدا خانم . من اصلا دلم نميخواد اونجا برم بيشتر بهواي شهاب ميرم.

يلدا دلش ميخواست بيشتر راجع به كم و كيف اين مهماني بداند. اما نميدانست چگونه؟پرسيد شهاب الان كجاست؟

الان كه بايد خونه باشه.

خونه؟

آره ميخواست آماده بشه. دوش بگيره و بعد سريع بره خونه ي ميترا اينا تا كمكشون كنه.

فرناز كه او هم مثل يلدا پكر شده بود به يلدا گفت بيا بريم خونه ي ما...

نرگس نيز با ناراحتي گفت خونه ي ما بيا...

يلدا لبخندي زد و از ان دو تشكر كرد و گفت نه بچه ها توي خونه خيلي كار دارم.

فرناز گفت ميخواي من بيام پيشت؟

نه فرناز . ميدونم مامانت به بيرون موندنت حساسه. مرسي.

نه بابا اگه تو بخواي حله.

مرسي من توي خونه راحتم. و از هيچي هم نميترسم.

كامبيز گفت . ا...نشد ديگه يلدا خانم شهاب گفته به هيچ وجه تنها نمونيد.

يلدا كه عصبي شده بود با لحن تقريبا تندي گفت فكر نميكنم به شهاب ربطي داشته باشه كه چكار كنم.

كامبيز كه متوجه عصبانيت يلدا شده بود با لحن آرامي گفت يلدا خانم مياين ببرمتون خونه ي خودمون. پيش مامان و بابا و خواهرام.

يلدا خنديد و گفت نه نه .متشكرم . به خدا من از هيچي نميترسم. اون شب اول بود كه ميترسيدم.

من اصلا تعارف نكردم. واقعا جدي گفتم. الان هم شهاب زنگ ميزنم و ميگم كه شما رو ميبرم خونه امون.

آقا كامبيز من توي خونه راحتترم. اگه مشكلي بود خب ميرفتم خونه ي فرناز اينا...

كامبيز لبخند معني داري زد وگفت شهاب تاكيد كرده خونه ي فرناز خانم نريد.

فرناز گفت وا؟ يلدا هم مثل خواهرم ميمونه. تا حالا چند بار خونه ي ما مونده حاج رضا خودش اجازه داده. حالا پسرش براي ما جيک جيک ميكنه.

از عصبانيت فرناز همگي خنديدند.

كامبيز گفت خب نميخواين سوار بشين.؟

يلدا متعجب گفت با شما بيام؟ مگه شما نميخواين مهموني بريد؟

اختيار دارين. من وظيفه دارم تا از جانب شما مطمئن نشده باشم جايي نرم.

براي همين تا شما رو جاي مطمئني نبرم جايي نميرم.

يلدا خنديد و گفت من هميشه باعث دردسر شما بوده ام.

كامبيز هم خنديد و گفت با من اصلا تعارف نكنيد. من توي ماشين منتظرم.

كامبيز خداحافظي كرد و بسوي اتومبيلش رفت. دخترها توجه خاصي به كامبيز نشان ميدادند و اين از نظر يلدا و دوستانش پنهان نماند.

يلدا رو به آنها كرد و گفت خب بچه ها... و آه عميقي كشيد و ادامه داد كاري نداريد؟ من برم.

نرگس گفت حالا چيه؟ اين چه قيافه اي كه به خودت گرفتي؟

فرناز هم گفت راست ميگه. اصلا واسه ي چي غصه ميخوري؟

شايد لياقتش همون ميتراي لعنتي باشه . غصه نخوري ها.

يلدا زهر خندي زد و گفت غصه ي چي رو ؟ عاشقي غصه داره ديگه.

فرناز يلدا را در آغوش كشيد و گفت الهي اين ميترا گور مرگ بگيره.

يلدا خنده اي كرد و گفت با اين يكي موافقم.

بالاخره يلدا از دوستانش خداحافظي كرد و به كامبيز پيوست.

کامبیز گفت خب کجا بریم؟

من بهتره برم خونه.

یلدا احساس بدي داشت. دوست داشت تنها باشد و حالا که شهاب نبود هیچکس دیگر را نمیخواست.

کامبیز صداي موسیقي را کم کرد و گفت یلدا خانم شما هم دعوت شده اید.

یلدا با تعجب چشمهایش را گرد کرد و نگاهش را به کامبیز دوخت.

کامبیز خنده اي کرد و گفت باور کنید . تیموري امروز شرکت بود و خیلي اصرار داشت تا شهاب شمارو هم بیاره. اما شهاب قبول نکرد.

چرا اصرار داشت من بیام؟

والله خدا داند . حالا شما به این فکر نکنین. به این فکر کنین که الان میبرمتون پیش خانواده ام.

واي نه...آقا کامبیز. خواهش میکنم من رو ببرید خونه ي شهاب.

کامبیز نگاه نافذي به یلدا انداخت و از سرعت اتومبیل کم کرد و گفت پس در نظرتون اونجا خونه ي شما نیست.یلدا از لحن کامبیز یکه خورد و گفت منظورتون چیه؟

هیچي . آخه شما گفتین خونه ي شهاب.

یلدا خندید و گفت براي اینکه اونجا خونه ي شهابه.

کامبیز زیرکانه نگاهش کرد و گفت پس شما چي؟

یلدا سرد و یخزده گفت من فقط یک مهمونم.

کامبیز بدون کلامي متفکر به مقابلش چشم دوخت. چند دقیقه بعد یلدا نزدیک خانه از اتومبیل کامبیز پیاده شد. شهاب در را باز کرد و بیرون آمد.نفس در سینه ي یلدا حبس شد. شهاب در کت و شلوار سرمه اي و کراوات و پیراهن یاسي رنگ چقدر برازنده و جذاب شده بود. یلدا تا آنروز او را اینهمه شیک و رسمي ندیده بود. قد بلندش بلندتر نشان میداد و ریش و سبیل هم نداشت. باز هم همان نیروي مرموز یلدا را به نفس نفس انداخت. دلش میخواست بي پروا به سوي او بدود و... اما به سختي خود را کنترل کرد تا عکس العمل احمقانه اي نشان ندهد . از شدت آن همه خودداري و حسادتي که در تنش ریشه دوانده بود اشکها بسرعت در چشمان سیاهش دویدند و چقدر پنهان کردنشان سخت بود.

و اما شهاب ... همچنان که کنجکاوانه به یلدا و اتومبیل کامبیز خیره شده بود با جدیت خاصي جلو آمد.

کامبیز پیاده شد و گفت به به شازده آماده شدند.؟

تو کجایي؟

طبق فرمایش شما رفتم سراغ یلدا خانم.

من گفتم فقط یک پیغام بده یادم نمیاد توصیه ي گردش کردن هم کرده باشم.

گردش کدومه مرد حسابي. یلدا خانم میخواست بیاد خونه. منم آوردمش.

یلدا که از نادیده انگاشته شدن از سوي شهاب بدجوري عصباني شده بود به کامبیز گفت آقا کامبیز شما لطف کردیدکه من رو رسوندید...با اجازه تون. .. خداحافظ.

و بسمت در خانه رفت. شهاب كنارش آمد و گفت ميخواي چيكار كني؟

يلدا نگاه سردي به او انداخت و گفت ميخوام برم خونه. منظورت چيه؟

امشب شايد نتونم بيام خونه. نميخوام تنها بموني. ميبرمت خونه ي حاج رضا.

يلدا با عجله در را هل داد و داخل شد و در حالي كه بسرعت پله ها را طي ميكرد گفت من هيچ جا نميرم.لحن كلامش آزرده مينمود.شهاب به دنبالش دويد و بالا رفت. يلدا با ورود به اتاقش دكمه هاي مانتويش را باز كرد .شهاب انگشت به در زد و در را باز كرد. يلدا هم چنان بي توجه به كارهايش ادامه داد.

شهاب گفت چرا لباست رو در مياري؟> بپوش . لوازمت رو جمع كن ميبرمت خونه...من هيچ جا نميرم.

آخه براي چي؟ ميخواي اينجا تنها بموني كه چي بشه؟

هيچي مثل هميشه...

شهاب با لحن ملايمي گفت يلدا ازچي ناراحتي؟

از هيچي ناراحت نيستم. فقط اجازه بده توي خونه بمونم.

اونوقت نميتونم خاطر جمع باشم . يلدا تو .تو دست من امانتي . اين رو بفهم. لجبازي نكن. من زياد وقت ندارم.شهاب دوباره عصبي شده بود. گويي خود هم از رفتارش در رنج و عذاب بود. يلدا هر چه سعي ميكرد عادي باشد نميشد.گويي قصد آزار شهاب را داشت. اما خودش آزرده تر شده بود. از اين كه نميتوانست احساساتش را پنهان كند خجالت ميكشيد و از خود متنفر بود...

آهي كشيد و گفت ميخواي چيكار كنم؟ من خونه ي حاج رضا نميرم. چون يک عالمه كار دارم. درس دارم و حوصله ي اونجا رو ندارم.

امكان نداره. سريع لوازمت رو جمع كن.

پس ميرم خونه ي كامبيز اينا.

چي؟

ميرم خونه ي كامبيز... خودش گفت.

خدايا . اين ديگه از كجا در اومد. خونه ي كامبيز؟

خودش گفت بيا اونجا.

كامبيز خيلي بيجا كرده كه از طرف خودش جنابعالي رو دعوت كرده. در ثاني تو كه اونها رو نميشناسي.

يلدا با التماس نگاهش كرد و گفت خب آشنا ميشم.

شهاب فكري كرد و شماره ي كامبيز رو گرفت . از صحبتها معلوم بود كه كامبيز اصرار دارد يلدا را به خانه اش ببرد. عاقبت شهاب گفت پاشو آماده شو . فقط سريع. لباس راحت هم با خودت بردار...

نگاهش به يلدا بود. جستجو گر و كنجكاو. گويي منتظر بود...گويي منتظر شنيدن چيزي بود اما يلدا در سكوت مشغول جمع آوري لوازم مورد نيازش بود. دقايقي بعد يلدا سوار اتومبيل كامبيز شد.

شهاب سرش را كنار شيشه آورد و به يلدا گفت مواظب خودت باش.

و بعد با نگاهي نگران به كامبيز چشم دوخت و گفت كامي ديگه سفارش نكنم.

كامبيز سري تكان داد و گفت باشه.باشه. خيالت راحت.

دير نكني ها...سريع بيا كارت دارم.

باشه . فقط در حد يک دوش گرفتن.

يلدا نهايت تلاشش را براي نگاه نكردن به شهاب كرده بود اما عاقبت تاب نياورد و لحظه اي چشمهاي منتظر و رنجيده و نگران شهاب را نگريست.

كامبيز اتومبيل را روشن كرد. شهاب عقب رفت و يلدا توانست او را بهتر ببيند. با خود گفت شبيه دامادها شده. چقدر نياز به تنهايي داشت.اتومبيل حركت كرد و كامبيز دستي براي شهاب بالا برد و گاز داد. تصوير شهاب بر جاي ماند و يلدا با خود گفت حالا چرا ميرم خونه ي كامبيز ؟ انگار با خودم هم لج كرده ام. آخه من اونجا چكار دارم؟اصلا بگم كي ام؟ خدايا .اصلا حوصله آدمهاي جديد و تعارفات ندارم. دلم ميخواد گريه كنم.

كامبيز نگاهي به يلدا كه در سكوت و نگراني مچاله شده بود انداخت و گفت يلدا خانم...يلدا خانم.

يلدا از اوهامش بيرون كشيده شد و به اتومبيل باز گشت و دستپاچه نگاهي به كامبيز كرد كه كامبيز خنده اش گرفت و گفت يلدا خانم كجا بوديد؟ انگار خيلي هم خسته ايد؟

تقريبا تا شش دقيقه ديگه ميرسيم خونه. اونوقت شما ميتونيد كاملا استراحت كنيد.

شما رو هم به زحمت انداختم.

باز هم كه تعارف ميكنيد. اتفاقا وقتي به مامان زنگ زدم و گفت كه شما داري ميايید خيلي خوشحال شدند.

فقط مامان و بابا خونه هستند؟

نه دو تا خواهر هم دارم. كيميا كه نامزد داره و كتايون كه دانشجوي زبان انگليسي است و هنوز ازدواج نكرده.

چه جالب .من تا حالا نميدونستم خواهر داريد؟

يک برادر هم دارم كه ازدواج كرده و يک دختر دو ساله داره. اسم برادرم كامرانه و اسم دخترش هم مليكاست.

يلدا سري تكان داد و لبخندي زوركي زد. از اينكه قرار بود خواهر هاي كامبيز را هم ببينه اصلا خوشحال نبود. ناخواسته دلشوره گرفت و پرسيد راستي شما نگفتيد من كي ام؟

كامبيز خنديد و گفت شما كي هستيد؟خب معلومه ديگه .شما يلدا خانميد ديگه.

و بعد در حالي كه خنده ي قشنگي بر لب داشت ادامه داد نگران نباشيد من گفتم كه حاج رضا رفته سفر و خواهر خونده ي شهاب چند وقتيه كه اومده پيش شهاب . امشب هم دعوت شده اما شهاب راضي نبوده توي اينجور ميهمانيها خواهرش رو ببره.

يلدا هنوز قانع نشده بود و نگران به كامي چشم دوخته بود.

كامبيز پرسيد. چيه؟ بازكه نگرانيد. مطمئن باشيد كسي شما رو سوال پيچ نميكنه.

عاقبت اتومبيل كامبيز مقابل در بزرگ و سفيد رنگي متوقف شد . خانه ي ويلايي بسيار زيبايي داشتند.

حياط بزرگي كه درختهاي بيشمارش جلال و ابهت خاصي به آن بخشيده بود. مخصوصا حالا كه بعضي از آنها هنوز سفيد پوش برف گذشته بودند.

بعد از دقايقي صداي سلام و احوالپرسي سالن بزرگ خانه را پر از ولوله كرد. خواهرهاي كامبيز مثل خودش بلند قد و سبزه رو بودند.

و كنجكاوانه و مشتاق به يلدا نگاه ميكردند. زني ميان سال و خوش پوش با پوستي روشن و چشماني درشت با هيكلي كه اصلا شبيه بچه هايش نبود به عنوان مادر كامبيز معرفي شد. يلدا از استقبال گرم خانواده ي كامبيز به هيجان آمده بود.

نگاههاي محبت آميز و لبخندهاي گرمي كه به يلدا هديه ميكردند باعث ميشد خود را خودماني تر حس كند و از آمدن به آنجا خوشحال شود.

كامبيز كه يلدا را تقريبا خجالت زده ميديد براي آنكه او را از تعارفات خانواده اش برهاند گفت خيلي خب خيلي خب.

كتي جان يلدا خانم رو ببر اتاق من رو بهشون نشون بده كه وسايلشون رو آنجا بذارن و اگه ميخوان استراحت كنند...

صداي مردانه اي آنها را بخود جلب كرد. چه عجله اي داري پسر جان؟ بگذار ما هم با اين مهمان عزيز آشنا بشيم.

پدر كامبيز بلند قامت و چهارشانه پيش آمد و لبخند زنان گفت خوش امدي دخترم.

سلام . متشكرم. ببخشيد من مزاحم شدم.

اختيار داريد . عزيزم. منزل خودته. شهاب جان خوبند؟

بله سلام رسوندند. تشكر.

كامبيز گفت بابا شما خونه بودي؟

مادر گفت بله ايشون خواب تشريف داشتند.

كيميا گفت همينجوري ميخواين سر پا بايستين؟ يلدا خانم خسته شد.

يلدا شرمگين لبخند زد.

كامبيز گفت بفرماييد يلدا خانم . بفرماييد توي اتاق من.

مادر گفت واي پسر جان چرا اينقدر عجله ميكني. بذار چند دقيقه بشينيم و يلدا خانم رو درست زيارت بكنيم ويک چايي

و ميوه اي و يک چيزي بالاخره.

پدر گفت آره بابا جان .تو عجله داري برو به كارت برس. ما دوست داريم يلدا خانم فعلا كنارمون باشه... و خطاب به يلدا با لحن شوخي گفت البته اگر يلدا خانم هم دوست دارند؟

يلدا خنديد و گفت بله حتما خوشحال ميشم.

كامبيز گفت آخه يلدا خانم خسته اند. تازه از دانشگاه اومدند.

پدر گفت مگه توي دانشگاه بجز درس خوندن كار ديگه اي هم هست.؟

كامبيز گفت يعني چي؟

پدر گفت پسر جان درس خواندن پشت ميز نشستن وشيطنت كردن كه ديگه خستگي نداره.

و همگي خنديدند. پدر كامبيز فضا را شادتر كرده بود. خيلي راحت و بي غل و غش با يلدا برخورد كردند و يلدا خيلي زود با آنها آشنا شد.

كتايون و كيميا لبخندهاي معني داري به يلدا ميزدند و طوري به او نگاه ميكردند كه گويي از فضا آمده است.

چند لحظه بعد موبايل كامبيز زنگ زد و كامبيز در حالي كه بسوي يلدا ميامد گفت شهابه.

يلدا گوشي را گرفت و گفت سلام.

سلام . خوبي؟

خوبم.

راحتي اونجا؟

آره . آره.

شهاب با لحن خاصي گفت ببين اگه اونجا رو دوست نداري يک ساعت ديگه ميام دنبالت.

نه نه . دوست دارم.

يلدا ميخواي نرم؟

نه نه گفتم كه خيلي راحتم.

باشه مواظب خودت باش.

خوش بگذره.

يلدا گوشي را به كامبيز داد. صورتش گلگون شده بود و احساس ميكرد حرارت از صورتش به بيرون ميتراود.

كامبيز آنها را تنها گذاشت تا آماده شود. بعد از دقايقي او هم آماده ي رفتن شد. نزديک غروب بود و هوا رو به تاريكي ميرفت.

يلدا از اينكه كامبيز هم ميرفت دلتنگ شد .گويي دوباره احساس غربت ميكرد.

كامبيز هم كت و شلوار پوشيده و كراوات زده بود. يلدا با ديدن كامبيز در دل گفت مثل اينكه موضوع خيلي مهمه.

چقدر به خودشون رسيدند.و ناخواسته بياد روز عقدش افتاد كه هم كامبيز و هم شهاب چقدر ساده و بي تكلف

آمده بودند. انگار كه اصلا براشون مهم نبوده. رنجشي در دلش افتاد. دلش چنگ شد...

كامبيز گفت تو رو خدا يلدا خانم رو خسته نكنيد. كتي بسه ديگه. چقدر حرف ميزني. مامان شام چي درست كردي؟

مادر گفت تو چيكار داري. عزيزم؟ تو كه شب اينجا نيستي.

كامبيز گفت ببينيد يلدا خانم چي دوست دارن...يلدا خانم هر چي دوست داريد همون رو بگين.

يلدا گفت من هر چي باشه دوست دارم. و الان هم فكر ميكنم خيلي زوده.شما اصلا نگران نباشيد

ديرتون ميشه.

پدر گفت كامي جان راحت شدي؟حالا برو ديگه. خسته امون كردي.

كامبيز گفت دست همگي تون درد نكنه. خيلي به من ابراز علاقه و محبت ميكنيد. واقعا پيش يلدا خانم شرمنده ام ميكنيد.

مادر گفت الهي قربونت برم. كتي براش اسفند دود كن.

كتايون گفت .حتما.

مادر كامبيز راست ميگفت .او واقعا برازنده و شيک شده بود.

كامبيز پسر خوش قيافه اي بود.موهاي بلندش را از پشت سر بسته بود و چهره اي جذاب پيدا كرده بود.

چشمهاي كامبيز برقي زد و لبخند قشنگي نثار يلدا كرد و گفت يلدا خانم يک لحظه تشريف بياريد.

يلدا از روي مبل بلند شد و عذرخواهي كرد و بسوي او رفت. تمام نگاهها او را دنبال كردند.

كامبيز خم شد . سر پيش آورد و گفت يلدا خانم تو رو خدا راحت باشيد. خانواده من رو كه ميبينيد. همه شون ماشاءالله زيادي راحتند. با كتي و كيميا برين توي اتاق من و اگه امشب هم ترسيديد اونها ميان پيشتون

هر چي لازم داشتيد از اونها بگيريد. چيزي لازم نداريد؟

نه نه متشكرم . شما خيالتون راحت باشه. بازم ممنونم.

هرطور كه خونه ي خودتون هستيد اينجا هم همونطور باشيد.

مرسي نگران نباشيد.

كامبيز نگاهي به او كرد و فكري كرد و بعد گفت نگران نباشيد. اصلا ... اصلا به امشب فكر نكنيد. خداحافظ.

خداحافظ..

آنشب براي يلدا تجربه ي جديدي بود. حداقل اين بود كه كمتر بياد شهاب افتاده بود. مادر كامبيز زرشک پلو با مرغ خوشمزه اي درست كرده بود كه همگي از خوردن آن لذت بردند.

بعد از شام هم دور هم نشستند و پدر كامبيز مجلس را بدست گرفت و از همه چيز و همه جا گفت.

براي يلدا كه هميشه تنها بود و دور برش خلوت . شب جالبي بود. آنقدر كه وقت نميكرد به ياد شهاب بيافته... و از اين جهت خوشحال بود.

بالاخره همراه خواهران كامبيز به طبقه ي بالا رفتند تا در اتاق كامبيز استراحت كنند.

كتايون گفت يلدا جان شبها زود ميخوابي؟

نه اتفاقا تا دير وقت بيدارم.

چه خوب . بابا اين كيميا ساعت 10 ميخوابه.

كيميا گفت بيخود كرده اي . من كجا ساعت 10 ميخوابم. از دست كامبيز و بابا مگه ميشه زود خوابيد.

كتايون گفت آره كامبيز تا دير وقت اينجا ميشينه و گيتار ميزنه. گاهي هم بلند ميخوابه.

يلدا متعجب گفت ا. چه جالب من نميدونستم آقا كامبيز اينطوري اهل موسيقي باشن...

كيميا گفت به . كجاش رو ديدي. پس واجب شد بيشتر اينجا بياي و از نزديک هنر نمايي اش رو ببيني.

يلدا خنديد...

كتي گفت يلدا جان مانتوت رو در بيار و راحت باش. لباس داري؟

بله .بله .مرسي.

يلدا روسري اش را برداشت و مانتويش را در آورد . از نگاههاي كتي و كيميا خنده اش گرف. تاپ قرمز خوش رنگي

پوشيده بود كه با شلوار جين اش زيبا به نظر ميرسيد.

كتي طاقت نياورد و گفت ماشاءالله چقدر خوشگل و ظريفي.

كيميا گفت بزن به تخته. و خنديد.

كتي در حالي كه دو انگشتي به كمد ميزد گفت چه موهاي بلندي داري. خوش بحالت. چطوري اين همه بلندشون كردي؟ من كه طاقت نميارم . تند تند كوتاه ميكنم و بعد پشيمون ميشم. البته موهات خيلي هم قشنگه و به بلند كردنش ميارزه.

يلدا فقط خنديد و از اينكه آنقدر از او تعريف ميكردند خوشحال بود و در دلش قند آب ميكرد.

ناگهان نگاه كتي روي گردنبند يلدا متوقف شدو در حالي كه متحير به يلدا نزديک ميشد خطاب به كيميا گفت

ا ... كيميا اين زنجير چقدر شبيه زنجير كاميه.

دل يلدا هوري ريخت. چون واقعا زنجيري بود كه كامبيز سر عقد به او هديه داده بود.

كيميا ادامه داد آره . شبيه شه.

كتي با شيطنت خاصي پرسيد . هديه است؟

يلدا غا فلگيرانه گفت بله. (اما در يک لحظه از تصور و فكر آندو خواهر خجالت كشيد و پشيمان شد.)ا

ضربه اي بدر خورد . مادر كامبيز بود كه با يک ظرف آجيل وارد اتاق شد و گفت دخترا بيداريد؟

شما كه نميذاريد يلدا خانم استراحت كنند.

كتي گفت مامان يلدا دير ميخوابه. خودش ميگه زود خوابش نميبره.

مادر كامبيز هم به آنها پيوست.

كيميا گفت بابا خوابيد؟

آره مادر و چشم به يلدا دوخت.

هر بار كه يلدا چشمش به او ميافتاد مجبور بود لبخندي بزند سر را به زير بياندازد.

كتي رو به مادرش گفت مامان ميبيني چه موهايي داره؟ و بعد خطاب به يلدا گفت موهات رو باز ميكني يلدا جون؟

يلدا مجبور شد گيره ي سرش را باز كند.

كيميا گفت واي شهاب اين خواهر خونده ي خوشگل رو تا بحال كجا قايم كرده بود كه هيچي هم ازش نميگفت و خنديد.

چهره ي يلدا با شنيدن اسم شهاب رنگ باخت و ناگهان به ياد او و ميهماني اش افتاد. بياد ميترا و اينكه الان آنها

چه ميكنند؟ ديگر حواسش به آنها نبود. در يک لحظه عرصه را تنگ يافت و دلش خواست فرياد بزند راحتم بذاريد. ميخوام تنها

باشم. اما تنها به زدن لبخندي اكتفا كرد.

مادر كامبيز بعد از دقايقي در حالي كه آنها را ترک ميكرد گفت بچه ها من ديگه ميرم بخوابم. شايد كامي زنگ بزنه.

حواستون باشه. يلدا خانم رو هم زياد بيدار نگه نداريد... شب به خير.

بعد از رفتن او كتي بسراغ ضبط رفت و آهنگ ملايمي گذاشت تا به جمعشان حال و هواي ديگري بدهد.

در مورد هر چيزي حرف زدند . يلدا براي آنها جالب بود و آنده براي يلدا . دوباره حرف به شهاب رسيد.

كتايون گفت راستي عروسي شهاب كي هست؟

يلدا كه داشت قالب تهي ميكرد گفت عروسي شهاب؟

آره وا مگه خبر نداري؟ ميترا رو نديده اي؟

يلدا سعي كرد لبخندي بزند و گفت چرا ديده ام.

خب ديگه . نظرت راجع به اش چيه؟

خب نميدونم. درست نميشناسمش. بد نيست. البته از چه لحاظ.؟

هر سه خنديدند . يلدا به ظاهر ملايم مينمود ولي دلش ميخواست بيشتر راجع به ميترا و رابطه اش با شهاب بداند.

كتي گفت البته ببخشيدها . در واقع يک جورايي فاميل ميشه. يعني اون ميشه زن داداشت. شايد بهت بر بخوره.

نه...نه اصلا به اش تعصب ندارم.

كيميا زد زير خنده و گفت ميدوني كامي اسمش رو چي گذاشته؟

نه چي؟

كتايون گفت مارمولک خون آشام.

يلدا خنديد . بنظرش اسم خوبي بود.پرسيد زياد مياد خونه تون؟

كتي جواب داد آه نگو. خدا نكنه. چند بار با شهاب اومدند اينجا. اما خوشبختانه خيلي وقته كه نميان.

پس شما بايد خوب بشناسيدش.

چه جور هم.

شهاب رو دوست داره؟

فکر نکنم.

کیمیا گفت راستش کامي میگه هیچ کدوم همدیگه رو دوست ندارن. و فقط روي یک حسابهایي قراره ازدواج کنند.

کتي در حالي که اداي میترا را در میاورد گفت به قول مارمولک خون آشام من به عشق اعتقادي ندارم. عشق آدم رو حقیر میکنه.

میترا این رو گفت ؟ جلوي شهاب؟

آره بابا. پر روتر از این حرفهاست.

کیمیا گفت بنظر من شهاب حیفه . یعني واقعل میترا دختري نیست که به درد شهاب بخوره.

کتي گفت نه بابا. میبخشي یلدا جون. من رکم. شهاب هم خیلي مغروره و هم خیلي پر افاده . خیلي هم به هم میان.

کیمیا گفت اصلا هم نمیان. اون چیزهایي که کامي از شهاب میگه با چیزهایي که من از این دختره دیدم زمین تا آسمون فرقشه.

آقا کامبیز خیلي وقته که با شهاب دوسته؟

آره . از آخرین سالهاي دبیرستان و بعد از دانشگاه تا حالا دیگه.

یلدا خواست که حرف را عوض کند . بنابر این بي مقدمه پرسید شما هم قراره ازدواج کنید؟

کیمیا لبخندي زد و گفت دقیقا دوازده روز دیگه.

یلدا به هیجان آمدو گفت واي به این زودي .پس چیزي نمونده.

کتي گفت البته یک ساله عقد کرده.

یلدا رو به کیمیا گفت دوستش داري؟ یعني عاشقش شدي؟

عاشق که نه اونطوري. ولي خب دوستش دارم.

یلدا لبخندي زد و نگاهش به گلهاي رو تختي دوخته شد.

کتي پرسید. چي شد؟ رفتي توفکر؟

یلدا لبخند زد و صادقانه گفت خیلي خوشحال میشم وقتي مي شنوم دو نفر همدیگر رو دوست دارن و بهم میرسن.

کیمیا نگاه مهربوني به او کرد و گفت آخي...نازي.

کتي هم با نگاه شیطون و زیرکش یلدا را نگاه کرد و گفت ان شاءالله تو هم بهش میرسي.

لبخند بر روي لبهاي یلدا نشست و در دل گفت من در کنارشم منتها بدون داشتن او.

کیمیا هم خندید و گفت معلوم شد یک نفر رو دوست داري ها.

یلدا خندید و گفت آره دوست دارم .ولي عاشقانه.

كتي گفت آخي . چه راستگو.

يلدا لبخند زنان گفت بقول استادم دروغ هم بگم بيفايده است. چون از چشمام پيداست.

باهاش دوستي؟

يلدا نميدانست چه بگويد. لبخندي زد وگفت نه به اون شكل.

ا. چرا؟ ميدونه دوستش داري؟

يلدا سري تكان داد و گفت نميدونم.

كتي كه گويي تصوراتش به ناگاه اشتباه از آب در آمده بود با حيرت گفت مگه ميشه ندونه؟ چرا بهش نگفتي؟

يلدا چيزي نگفت.

بعد كتي خنده ي شيطنت باري كردو گفت بهر حال مطمئن باش كه اون خيلي دوستت داره.

يلدا چشماش رو گرد كرد و گفت از كجا ميدوني.

كتي خنديد و گفت خب ديگه. بعدا ميگم.

كيميا هم خنديد . گويي آندو از چيزي مطلع بودند كه يلدا از آن خبر بود.

آنها تا دير وقت بيدار بودند و صحبت ميكردند. يلدا احساس خوبي داشت. بعد از مدتها كساني بجز فرناز و نرگس همدم او شده بودندو اين برايش جالب و سرگرم كننده بود. از اين كه به آنها اعتراف كرده بود كه كسي را دوست دارد احساس عجيبي داشت.

نميدانست كار درستي كرده است يا نه؟

كتي و كيميا از يلدا قول گرفتند كه حتما براي عروسي بيايد و بالاخره شب به خير گفتند و يلدا را تنها گذاشتند.

يلدا نگاهي به اتاق بزرگ كامبيز انداخت. چه كتابخانه ي بزرگ و زيبايي .

بسوي آن رفت و از لابلاي رمانها كتابي را بيرون كشيد . كتابي كه سالها پيش آنرا چندين بار خوانده بود و خيلي دوستش داشت(پر اثر ماتيسن) روي تخت نشست و شروع كرد به ورق زدن . فكر ميهماني خانه ي

ميترا و رفتن شهاب و بودن او در ان ميهماني لحظه اي رهايش نميكرد . كتاب را كنارش رها كرد و دراز كشيد.

نگاهش به سقف بود و افكارش مغشوش. بدجوري دلش در هواي يار ميتپيد. چشمها را بست .

صورت شهاب را جلوي چشمان خود مجسم كرد. بيقرارتر شد . دلش به شدت ناآرام بود. دوباره نشست ودستها را روي صورتش گذاشت و بلند گفت خدايا كاري بكن كه هر جا هست همين الان به ياد من بيافته. ازت خواهش ميكنم.

دستها را برداشت و نفس عميقي كشيد.

دوباره سعي كرد چهره ي شهاب را جلوي چشمانش مجسم كند. گويي كار مهمي براي انجام دادن داشت. در جايي خوانده بود يک عاشق واقعي ميتواند ارتباط روحي با معشوق ايجاد كند. بشرطي كه واقعا از اعماق قلبش بخواهد...

با اميد بيشتر به او فكر كرد .

تصويرش واضحتر شد. نگاهش جان گرفت و اشكهاي گرم روي گونه هاي سرد يلدا دويدند. زير لب گفت

شهاب.شهاب جونم...

دوباره به خود آمد. سراسيمه از جاي برخاست و به دنبال كتابي در كتابخانه به جستجو پرداخت . تا عاقبت آنرا يافت. حافظ بود. نيت كردو تفال

زد. جواب آمد:

باز آي و دل تنگ مرا مونس جان باش

وين سوخته را محرم اسرار نهان باش

نيروي آرام بخشي وجودش را در بر گرفت. گويي خيالش راحت شده بود. دوباره به تخت خواب بازگشت و در حالي كه زير پتو ميخزيد احساس بهتري داشت. كم كم چشمهايش گرم ميشدند كه صداي باز و بسته شدن در اتومبيلي او را بخود آورد. سراسيمه از جا برخاست و از گوشه ي پنجره حياط بزرگ را جستجو كرد.

درست حدس زده بود. اتومبيل كامبيز بود كه وارد حياط شد. گويي كس ديگري هم همراهش بود. قدش را بلند كرد تا بهتر ببيند. كامبيز با كسي حرف ميزد. دقت كرد... خدايا اون شهابه. يعني مهموني تموم شد؟ ولي اونها كه ميگفتن تا فردا صبح طول ميكشه. فوري به ساعت زل زد. درست معلوم نبود. اما انگار ساعت سه و نيم را نشان ميداد. خيلي هيجانزده بود. دوباره بيرون را نگاه كرد.

از ماشين فاصله گرفته بودند و نزديكتر آمده بودند. چيزي از حرفهايشان نميشنيد. سعي كرد خيلي آهسته پنجره را باز كند.

حالا از ميان پنجره بهتر ميشنيد ولي چقدر سرد بود.

كامبيز با عصبانيت گفت ديوونه شدي؟ الان نميشه...سعي داشت صدايش كنترل شده باشد.

شهاب گفت چرا نميشه؟ برو صداش كن.

آخه مگه مغز خر خوردي؟ الان همگي خوابن.

و تاخواست اشاره به پنجره ي اتاقش كند يلدا خود را عقب كشيد. پرده ضخيم بود و ميدانست از پشت پنجره مشخص نيست.

كامبيز ادامه داد خودت كه ميبيني. اگر بيدار بود حد اقل چراغ خواب رو روشن ميگذاشت.

خب بيدارش كن.

اصلا ميخواي من باهات بيام؟

شهاب با عصبانيت گفت تو رو ميخوام چه كنم؟

كامبيز در حالي كه عصبي مينمود گفت اون رو ميخواي چي كني؟ هان؟ نكنه عجله داري حلقه ي نامزديت رو

بهش نشون بدي؟

سرما و اضطراب در تن يلدا ريخت . دندانهايش پيانو وار بالا و پايين ميشدند و او نميتوانست آنها را كنترل كند.

شهاب بدون كلامي به سوي كامبيز حمله ور شد و با خشم بسيار گفت تو ديگه خفه ش. تو ديگه دهنت رو ببند.

كامبيز او را عقب هل داد و پوزخندي زد و گفت چيه؟ جوش آوردي . نه رفيق. تو دهنت رو بستي كافيه.

البته تو گذاشتي كه افسار به دهنت بزنند. و خفه ات كنند. از من نخواه خفه شم. من همه چي رو به يلدا ميگم.

يلدا كه از مشاجره ي آنها به تنگ آمده بود و تقريبا هم متوجه موضوع شده بود پريشان خاطر گوشه ي پرده را انداخت و آرام پنجره را بست. سرش سوت ميكشيد. دوباره مضطرب و لرزان بود. صداي در آمد . دوباره بيرون را نگاه كرد. هيچ كس نبود. شهاب رفته بود. مستاصل و نگران روي تخت نشست و با خود گفت لعنتي . پس امشب شب نامزدي اش بوده. شايد هم عقد كرده كه كامبيز اونطور ي عصبي بود. بيخود كرده. من هم عقد كرده ام منم... و اشكها دوباره ريزان شدند.

بشدت ميلرزيد. دستش را به گوشه تخت گرفت و ايستاد و با خود گفت حتي اگه عقد هم كرده باشه . اگه شده اگه شده بدست و پايش بيافتم ازش جدا نميشم. من هم اونجا ميمونم... من هم اون رو ميخوام...و به هق هق افتاد. و ادامه داد .اي كاش باهاش ميرفتم. اومده بود دنبالم. اگه دوستش داره. پس چرا پيش اون نمونده؟

پس چرا ديوونه شده بود؟ خدايا چرا امشب تموم نميشه؟

يلدا كشان كشان پيكر نيمه جانش را به تخت رساند. دلش پر از درد بود و چشمش پر از اشک . به همه چيز فكر كرد.

و آنقدر با خود حرف زد كه ندانست چگونه خوابش برد...

فصل يازدهم

يلدا وقتي چشم باز كرد اتاق پر از نور و گرما بود.آفتاب دلپذيري در آمده و آسمان صاف صاف بود. دوباره چشمش را بست.

احساس بدي نداشت. همه چيز را به خاطر داشت. با وجود آن كه خيلي دير خوابيده بود اما احساس ميكرد خستگي اش كاملا برطرف شده و از شب گذشته خوشحالتر و اميدوارتر است. دليلش را به وضوح نميدانست . شايد بخاطر ديدن رفتار شهاب در آن نيمه شب بود. از اينكه شهاب در آنموقع از شب بخاطر ديدن او تلاش ميكرد نور اميدي در دلش افتاده بود. كه حتي فكر نامزد شدن رسمي او هم اين نور را كمرنگ نميكرد.

ساعت را نگاه كرد.10.5 ... خجالت ميكشيد از جايش برخيزد و بيرون برود. با خود گفت لعنتي حالا ميگن چقدر بهش خوش گذشته. چقدر ميخوابه... و با عجله از جا برخاست و تخت را مرتب كرد و لباس پوشيده از آنجا با هر مكافاتي كه بود بيرون آمد و در را باز كرد.

كتي كتاب بدست در مقابلش ظاهر شد و با خنده ي سر حالي گفت صبح بخير. خوب خوابيدي؟

يلدا خنده اي كرد وگفت بله خيلي...

كامي هم تازه بيدار شده...

آقا كامبيز اومدند؟

آره د يشب دير وقت اومده. حالا برو يک آبي به صورتت بزن و بيا پايين صبحانه بخوريم. همه منتظرن...

بعد از دقايقي يلدا همراه كتي به بقيه كه سر ميز صبحانه جمع بودند پيوست و باز همه با روي باز و لبخندهاي گرم به او صبح بخير گفتند و با محبت زايدالوصفي او را دعوت به نشستن كردند.

كامبيز كه تازه بيدار شده بود موهايش ژوليده و چشمهايش كمي پف آلود بود. به يلدا لبخند زد و گفت يلدا خانم شنيدم ديشب اين دخترها خسته تون كرده اند؟ انگار نگذاشتند درست بخوابيد...

كتي بلافاصله گفت كامي خيلي بدجنسي.

كامبيز هم خنديد و گفت جدا ديشب راحت بوديد؟

بله خيلي... متشكرم.

من زنگ تلفن رو قطع كردم . گفتم اگر كسي هم زنگ زد شما رو بيدار نكنه.

كيميا به ناگاه از جا پريد و گفت واي خاک بر سرم. نيما قرار بود زنگ بزنه. و بسوي تلفن دويد و همگي خنديدند.

يلدا با خود فكر كرد شايد شهاب هم زنگ زده باشه. البته اگر هم از زنگ زدن به خانه نتيجه نميگرفت خب به تلفن همراه كامبيز زنگ ميزد. با اينهمه دلش به شور افتاد.

كامبيز گفت چاي دوست داريد يا شير؟

مرسي. چاي . راستي آقا كامبيز شما كي اومديد؟

آخر شب كه والله نه نصف شب بود.

يلدا جرات نميكرد راجع به شهاب چيزي بپرسد اما دل توي دلش نبود.

مادر كامبيز هم بقدري تعارف ميكرد كه مغز يلدا حسابي بهم ريخته بود. نميدانست درست فكر كند و سوالهايي بپرسد يا مدام جواب تعارفات را بدهد... و تشكر كند. بعد از صبحانه يلدا از همه ي آنها تشكر كرد و اجازه خواست تا آنها را ترک كند.آنها به اصرار ميخواستند كه براي ناهار هم پيششان بماند. كتي هم برنامه ي بعد از ظهر را براي گردش وتفريح پيش بيني ميكرد. اما يلدا ديگر تحمل نداشت و آنقدر مضطرب و دلتنگ شهاب بود كه بيخودي دلش ميخواست گريه كند. ديگر نزديک بود از آنجا فرار كند . اما كامبيز كه گويي به حالات يلدا پي برده بود گفت يلدا خانم فقط چند لحظه صبر كنيدخودم ميبرمتون.

مادر گفت آره دخترم . تنها كه نميشه بري . صبر كن با كامي بريد. و رو به كامبيز گفت كامي جان ما از يلدا خانم قول گرفتيم كه براي عروسي كيميا حتما بياد. اما اينكار رو بتو ميسپرم كه يلدا خانم رو حتما براي عروسي بياري. .

گر يلدا خانم افتخار بدن. حتما. در ثاني يلدا خانم كه تنها نيست. شهاب هم هست.

خت شهاب كه با نامزد خودش مياد. يلدا خانم هم با تو بياد بهتره.

نگاه كامبيز نگاه يلدا و نگاه كتي و... گويي هر كدام هزاران حرف ناگفته بهمراه داشت.

كامبيز خجالتزده براي اينكه حرف را عوض كند به مادر گفت بابا كي رفت؟

صبح زود . اول ميخواست يكسر به عموت بزنه و بعد بره مغازه...

كامبيز رو به يلدا گفت يلدا خانم بابا يک مغازه ي گلفروشي داره كه خيلي بهش علاقمند و وابسته است.

با اين كه چند تا فروشنده و كارگر داره اما خب باباست ديگه .نميتونه بيكار توي خونه بمونه.

پس براي همينه كه اينهمه گلهاي خوشگل و عجيب كه من تا بحال نديده بودم داريد.

انگار شما هم به گل و گياه علاقمنديد.

بله خيلي.

اتفاقا شهاب گفته بود كه مدام گل و گلدون ميخريد. ولي هرچي كه ميخواين به من بگين براتون جور ميكنم.

مرسي.

يلدا دوباره از جا برخاست و گفت ديگه با اجازه تون زحمت رو كم كنم.

كامبيز با عجله از جا برخاست و گفت مامان مثل اينكه ديگه يلدا خانم خسته شده اند بهتره ما بريم.

كتايون و كيميا و مادر كامي ... همگي دست در گردن يلدا انداختند و او را چون موجودي عزيز بوسيدند و يک به يک

سفارش كردند كه حتما براي عروسي بيايد.

چند لحظه بعد يلدا و كامبيز كنار هم توي اتومبيل بودند.

كامبيز گفت خب يلدا خانم ببخشيد اگه بد گذشت.

نه خيلي خوب بود. شما و خانواده تون واقعا به من لطف داشتيد. خانواده ي خونگرم و با محبتي داريد.

بهتون تبريک ميگم.

متشكرم. همگي عاشق شما شده اند.

يلدا لبخند زد و سكوت كرد. دلش نميخواست به تعارف كردن ادامه دهدو دوست داشت كامبيز زودتر آنچه را در ميهماني اتفاق افتاده بود بگويد.

چند لحظه به سكوت گذشت تا اينكه كامبيز گفت راستي ديشب دوستتون دنبالتون ميگشت.

يلدا حيرت زده گفت دوستم؟

آره فرناز خانم با برادرشون.

شما از كجا ميدونيد؟

ديشب توي مهموني بوديم موبايلم زنگ زد . برادر دوست شما بود كه گفت با فرناز در خونه ي شهابند و هرچي زنگ ميزنند كسي در رو باز نميكنه. فرناز خانم هم نگران شده.

آخي من فراموش كردم به اونها اطلاع بدم كه ميام خونه ي شما . ديشب هم زنگ نزدم. حتما خيلي نگران شده اند.

آره خلاصه ديشب...

كامبيز نگاهي به يلدا كرد و لبخند تلخي زد و گفت ... ديشب عجب شبي بود.

يلدا كه منتظر فرصت بود نگاهش كرد وگفت چطور؟ شما چيزي ميخواين بگين.

كامبيز به ناگاه جدي شد و با چهره اي منقبض شده مقابلش را نگاه كرد و با حرص دنده عوض كرد و سري تكان داد.

يلدا پرسيد چي شده؟ آقا كامبيز خواهش ميكنم. بگين.

كامبيز نگاهش كرد و گفت باشه...باشه. يلدا خانم ميگم . اما چند لحظه اجازه بدين...

اتومبيل را گوشه اي متوقف كرد و صاف نشست.

يلدا در دل گفت واي قلبم اومد توي دهنم. بگو ديگه.

كامبيز نگاهش كرد و زهر خندي زد و باز چهره اش جدي شد. بسيار آرام و شمرده گفت اول ازتون ميخوام كاملا خونسرد و آروم باشين.

يلدا عجولانه گفت من خونسردم. آقا كامبيز . خواهش ميكنم. بگين.

من عادت به مقدمه چيني ندارم. شايد هم بلد نيستم. يلدا خانم ديشب توي مهموني... پدر ميترا...توي جمع

جلوي همه ي دوستان و قوم وخويشان خودش و همينطور دوستان و همكاران مشتركمون نامزدي شهاب با ميترا رو اعلام كرد. حتي حلقه هم خريده بود.هم براي شهاب و هم از طرف شهاب براي ميترا . اونها جلوي همه حلقه ردو بدل كردند... و عروسي را براي دو ماه ديگه اعلام كردند.

كامبيز جمله ي آخر را با نفرت خاصي بيان كرد و ادامه داد..يعني ديشب مهموني و همه ي مهمانها و اون همه پذيرايي و تدارک فقط براي تولد شهاب نبود. در حقيقت ديشب جشن نامزدي اشون بود... و همه چيز رو از قبل تيموري

برنامه ريزي كرده بود.

كامبيز نگاهش به يلدا بود و خيالش از گفتن حقايق راحت بنظر ميرسيد. گويي بار سنگيني از روي دوشش برداشته اند.

بدن يلدا ميلرزيد . و ذره ذره وجودش نفرت شده بود. نفرت از پدر ميترا نفرت از ميترا نفرت از شهاب...شهاب . كه او

را پس زده بود. آيا واقعا شهاب او را نميخواست؟... نفرت از دو رنگي رفتارش و حتي نفرت از كامبيز كه آنطور بيرحمانه جريان را گفته بود.

احساس حقارت و اضطراب ناشي از ازدواج شهاب با ميترا بيچاره اش كرده بود. اضطراب و ترس از آينده اي نامعلوم كه بيرحمانه در انتظارش بود تا او را حقير كند و تنهاي تنها در دستهاي سخت و بيرحم حقيقت بدور از روياهاي دوست داشتني اش له كند نابود كند و بميراند... كاش ميتوانست بلند بلند گريه كند تا هق هق گريه هايش را خدا بشنود تا شايد خدا و فقط خدا برايش كاري كند. بدنش سرد بود و دلش سردتر... رنگي به چهره اش نمانده بود.

كامبيز متوجه حالات غير طبيعي او شد و با دستپاچگي گفت يلدا خانم...يلدا .حالت خوبه؟

نگاه سرد و بيرمق يلدا بي آنكه درست كامبيز را ببيند به او خيره ماند.

كامبيز دوباره گفت يلدا خانم... يلدا چي شده؟ حرف بزن.

يلدا تمام توانش را در زبان ريخت و گفت چيزي نيست. ميشه همينجا پياده بشم؟

رنگتون پريده . اينجا براي چي پياده بشين؟ يک لحظه منتظر باشين .من الان برميگردم.

يلدا سعي كرد بگويد آقا كامبيز حالم خوبه... اما كامبيز پياده شده بود و بعد از چند دقيقه آبميوه بدست بسوي اتومبيلش ميدويد. چهره اش آشفته و مضطرب مينمود.

در حالي كه با دستپاچگي سعي ميكرد ني را در بسته بندي آبميوه فرو كند گفت يلدا .بخدا ارزشش رو نداره كه به خودت اينطور عذاب بدي. تازه حالا كه چيزي نيست. يعني اتفاقي

نيافتاده . شهاب كه راضي نيست... اگه ديشب ميديدينش؟

آبميوه را درون دستهاي سرد يلدا گذاشت و گفت بخور يک كمي بخور . حالت رو جا مياره.

صميميت يكباره و ناگهاني كامبيز يلدا را غافلگير كرد . كامبيز اصلا مثل شهاب نبود و دست به عصا و آسه آسه حركت

نميكرد. بيپروا بود و غير قابل پيش بيني به يلدا محبت و علاقه ي خاصي نشان ميداد .يلدا هم به او اعتماد داشت. خيلي زياد...و روي حرفهايش هميشه حساب ميكرد. از همان روز اول با ديدن كامبيز احساس خوبي داشت.

احساسي كه به او اطمينان ميداد. تنها نيست و كامبيز طرفدار پرو پا فرص اوست.

يلدا كمي از آبميوه را نوشيد و به آن انديشيد كه چرا كامبيز طوري رفتار ميكند كه گويي از تمام اسرار دل

او با خبر است؟

كامبيز گفت يک كمي ديگه بخور.

نه ديگه نميتونم. مرسي.

كامبيز نگاهش كرد وگفت بهتري؟

آره خوبم.

خيلي دوستش داري؟

يلدا شرمگين نگاهش كردو گفت نه.

كامبيز لبخندي زد و گفت كاش واقعا اينطوري بود.

آقا كامبيز ... بقيه اش رو بگين.

كامبيز لبخندي زد و گفت بقيه اش؟ از هموني كه گفتم مثل سگ پشيمونم.

تو رو خدا بگين.

به خدا ديگه چيزي نبود. فقط شهاب داشت پس ميافتاد. ميدونستم كه اصلا خبر از اينكارها نداشته. خيلي جا خورده

بود. تيموري حلقه ها را به آنها داد تا دست هم بكنند. شهاب من رو نگاه كرد. .. طاقت نياوردم و زدم بيرون.

اصلا راضي نيست ولي خب لعنتي حرف هم نميزنه.

گاهي وقتها فكر ميكنم هنوزم درست نميشناسمش. انگار داره با خودش لج ميكنه.

اتومبيل رو كه روشن كردم پريد توش و گفت ميخواد شما رو ببره خونه . منم تحويلش نگرفتم. يک كم با هم

درگير شديم تا بالاخره رفت. از صبح هم داره به موبايلم زنگ ميزنه . چند تا پيام هم داده كه به يلدا بگو بياد خونه.

در تمام مدتي كه كامي حرف ميزد يلدا در تلاش بود كه باز پس نيافته و بر خود مسلط باشه. اما بسيار ناموفق

بود. با لحن آرامي گفت آقا كامبيز اصلا براي من مهم نيست كه ديشب شهاب نامزد كرده يا حلقه گرفته يا

هر چيز ديگه اي. ديگه مهم نيست. شهاب اون كاري رو كه فكر ميكنه درسته انجام ميده.

شايد هم برعكس تصور شما خيلي هم راغب به اين ازدواجه.

كامبيز متحيرانه يلدا را نگاه ميكرد . لبخندي زد و گفت خوشم مياد يكدنده اي. يعني واقعا برات مهم نيست.

يلدا كه نگاهش رنگ سرزنش بخود گرفته بود گفت شهاب بچه نيست كه كس ديگه اي براش تصميم بگيره.

شتر سواري دولا دولا نميشه. حتما اون هم ميترا رو دوست داره ....واگه اينطوري خوشبخت ميشه. پس بهتره پيش بره. براي من هم فقط خوشبختي اون مهمه همين.

حالا اگر لطف كنيد من رو زودتر برسونيد ممنون ميشم و اگر هم خسته ايد من خودم ميرم.

كامبيز نگاه مهربانش را به يلدا دوخته بود و متفكر مينمود. گفت هر چي كه تو بخواي . اما يلدا . بخودت هم يک كم فكر كن. تو حيفي . حيفه كاه اين همه غصه بخوري. از اولين روزي كه تو رو ديدم تا الان خيلي فرق كرده اي. روز به روز لاغرتر و ضعيف تر و ساكت تر ميشي. ميدوني؟ شهاب پسر خوبيه . اما خيلي مغروره...خيلي. و بخاطر غرورش خيلي وقتها شده از دلش گذشته. متوجه منظورم كه ميشي؟ شايد بهتر باشه خودت باهاش حرف بزني. مطمئن باش اگر طرف مقابلش مغرورتر از خودش باشه...يكبار هم گفته بودم اون وقت ديگه نبايد منتظر باشيم كه قصه تون آخر قشنگي داشته باشه.

يلدا ساكت بود و بحرفهاي كامبيز گوش ميكرد... آره شايد بهتر بود كه خودش با شهاب حرف بزنه. ولي وقتي به اينجا رسيد بخودش گفت آخه چه جوري؟ اصلا چي بگم؟بگم تو رو خدا من رو رها نكن.

بگم بدون تو نميتونم زندگي كنم. اونوقت اگه از دلسوزي بخواد با من بمونه چي؟ نميتونم تحقير يک زندگي تحميل شده رو تا آخر عمر تحمل كنم.

تلفن كامبيز زنگ زد. شهاب بود صداي فريادش ميامد. كامبيز فقط چند بار پشت هم گفت باشه...باشه.

الان اومديم ديگه.

يلدا در دل گفت اي كاش قدرتش رو داشتم كه ديگه اونجا نرم و يک درس حسابي به اون بدبخت مغرور ميدادم اگر دوستم نداره چرا اينهمه زنگ ميزنه؟ چرا ميخواد زودتر به خانه اش برم؟... البته شايد هم نگران يک سوم از دارايي پدرشه...

كامبيز لبخندي زد وگفت به چي فكر ميكني؟ نگفتم شهاب خيلي دوستت داره. از صبح كلي زنگ زده.

ترسيده فكر كرده دوتايي رفتيم گردش. البته به من هم گفته كه در مورد ديشب چيزي بشما نگم.

يلدا با خود گفت نميخوام با كامي درد دل كنم. نميخوام عشق رو با وساطت كسي بدست بيارم. .. زيرا كه او هم مغرور بود. شايد هم بقول كامبيز مغرورتر از شهاب . حالا به خاكستري ميماند كه با فوتي از هم ميپاشيد. اما باز هم كاري نميكرد.

نزديک خانه ي شهاب يلدا پياده شد و قدم زنان به خانه آمد. نگاهي به سراپاي آپارتمان انداخت. صداي قلبش را كه با تمام وجود ميگفت چقدر اين خانه را دوست دارم شنيد. اتومبيل شهاب جلوي در بود. عقب رفت تا پنجره ي اتاقش را ببيند. تا نگاه كرد پرده پايين افتاد . پس شهاب منتظرش بود. معطل نكرد و در را باز كرد.

اعتماد به نفس عجيبي پيدا كرده بود. از رفتارهاي احمقانه ي خود نيز خسته شده بود. و دلش ميخواست احساسات را كنار بگذارد و مثل آدم بزرگهاي عاقل برخورد كند. البته اگر ميشد.

آهسته پله ها را بالا ميرفت. نميدانست چه خواهد شد. اما اميدوار بود. تا خواست زنگ بزند در باز شد.

قدمي به عقب گذاشت تا شهابش را بهتر ببيند. اثري از سرو وضع روز قبل نبود. سرو رويش آشفته و خسته مينمود. مطمئنا شب خوبي را نگذرانده بود. نگاهش منتظر بيقرار و كنجكاو روي چشمهاي يلدا ميگشت.

گويي در پي يافتن چيزي بود.

نگاه نگران يلدا روي دستهاي او ماسيد . اثري از حلقه نبود. نفس كشيدن را فراموش كرده بود. مثل مجسمه هاي پشت ويترين با چشمهاي شيشه اي بيحركت و با وقار در عين زيبايي ايستاده بود و پلک نميزد.

شهاب گفت چرا نمياي تو؟

يلدا كه تازه بخود آمده بود كفشها را در آورد و وارد شد و بدون حرفي به اتاقش رفت. تمام اتاقش پر از بوي شهاب بود. حتي تخت خوابش. از اين همه دو گانگي به ستوه آمد. روسري اش را از سرش برداشت و محكم روي تخت كوبيد. نميتوانست آن وضعيت را تحمل كند. گويي كسي از درونش ميگفت كاري بكن. چيزي بگو.

زمان از دست ميرود... اما باز ناتوان بود. بخودش گفت اون از اول همه چيز رو براي من گفته بود. من احمق بودم كه شوخي گرفتم. سر خودم كلاه گذاشتم. اگر الان هم حرفي بزنم همون چرنديات روز اول رو تحويلم ميده. و فقط خودم رو كوچيک ميكنم. نه حالا كه اون ساكته منم ساكت ميمونم.آره مثل قبل مثل همين روزهايي كه گذشت.

بغض بدي چشمها و گلويش را آزار ميداد. شهاب به اتاقش آمد. يلدا بدون هيچ عكس العملي سر جايش نشست.

و حتي سعي نكرد روسري را بردارد . به نقطه اي نامعلوم خيره بود و دلش مثل هميشه در تپش.

سرسري نگاهي به شهاب كه كنارش مي نشست انداخت و چيزي نگفت . ترسيد صدايش لرزنده و خشدار باشد. بغضش را كه مثل سيخي گلويش را سوراخ ميكرد فرو داد.

شهاب دستي به موها كشيد و گفت يلدا چي شده؟ چرا اينقدر توي فكري؟

يلدا سر بلند كرد . چشمهاي خسته و پر از سوال شهاب را نگاه كرد و گفت نه . چيزي نشده. ديشب بد خواب شدم . يک كمي سر درد دارم.

اونجا راحت نبودي؟(لحنش ملايم و مهربان بود)ا

يلدا دوباره بغضش شديد شد و گفت ديگه هيچ جا راحت نيستم.

خودش نميدانست چرا اين حرف را زده است يا چطوري؟ از خود متعجب و شرمنده بود.

شهاب پنجه در موهايش كشيد و زهر خندي زد و گفت جالبه . پس مشكلمون يكيه... به يلدا نگاه كرد و ادامه داد. منم ديگه هيچ جا راحت نيستم. راستي تو اينجا رو دوست نداري؟

يلدا محو نگاه دلنواز او بود. دلش نميخواست هيچگاه او را رنجيده ببيند. لبخندي زد و گفت اينجا رو خيلي دوست دارم.

شهاب هم خنديد و گفت خب پس جاي شكرش باقي است. ديشب خوش گذشت؟ با خانواده ي كامبيز آشنا شدي؟

يلدا كه ديد شهاب روش هميشگي اش را بكار برده است او هم سعي كرد مثل شهاب برخورد كند.

حال بهتري نسبت به لحظات اول داشت. جواب داد خانواده ي كامبيز هم مثل خودش بودند. مهربان و دلنشين.

انگار خيلي وقته كه مي شناسمشون... و با خنده و شادي ساختگي ادامه داد من رو براي عروسي كيميا دعوت كردن. خيلي اصرار كردن كه فراموش نكنم.

راستي . خب عروسي اش كيه؟

دوازده روز ديگه.

شهاب ابروها را بالا انداخت و فكري كرد. گويي چيزي فكرش را مشغول كرده بود كه نميتوانست بگويد.

يلدا هم بخوبي ميدانست كه او مثل هميشه سعي در پنهان كردن احساسش دارد. و حتما الان نگران صحبتهاي كامبيز است. نگران اينكه يلدا تا چه حد ميداند. آيا اصلا ميداند؟

شهاب گفت راستي ديشب دوستت تماس گرفته بود . فرناز.

آره كامبيز گفت.

خب كامبيز ديگه چه ها گفت.؟

يعني چي؟

انگار خيلي با هم صميمي شديد.

كامبيز پسر خوبيه.

شهاب جستجو گر به يلدا چشم دوخت و انگار ناگهان جرقه اي در ذهنش بزنداز جا برخاست.

نگاهش يلدا را ترساند... بدون كلام ديگري او را ترک كرد.روز هفدهم بهمن بود. يلدا و دوستانش همگي در بوفه ي دانشگاه مشغول ناهار خوردن بودند و اينبار نوبت نرگس

بود كه تعريف كند.

نرگس گفت حالا قراره پس فردا براي ساعت چهار بيان خونه امون . مژده خانم همسايه مون گفت پسر خوبيه.

خيلي ازش تعريف ميكرد. ميگه مومن و نمازخونه. اما بابا گفته تا خودم نبينم و باهاش صحبت نكنم خيالم راحت نميشه.

فرناز گفت باباي توهم كه خدا ميدونه چه ايرادهايي از بدبخت ميخواد بگيره.

يلدا پرسيد نظر خودت چيه؟ عكسش چه شكلي بود؟

نرگس لبخند محوي زد و گفت خب نميدونم. بد نبود. يک جورايي نوراني و مومن بنظرم ميرسيد. بدم نيومد...

فرناز گفت کچل بود.؟

نرگس جدي شد و گفت نخير.

فرناز گفت گفتم شايد علت نوراني بودن طرف رو پيدا کرده ام.

نرگس شکلکي در آورد و گفت با مزه.

يلدا گفت الهي يک کچل گير خودت بياد.

فرناز قيافه ي حق به جانبي گرفت و گفت من که ديگه خيالم از بابت محمد راحته. کچل هم بشه برام فرقي نميکنه.

يلدا با حسرت گفت خدايا چي ميشد من هم از بابت شهاب خيالم راحت ميشد.؟

نرگس گفت حسرت به دلها.. يک دقيقه زبون به دندون بگيريد. مثل اينکه من داشتم تعريف ميکردم.

فرناز گفت حالا پس فردا ببينش. بعد بيا تعريف کن . يک عکس که اين همه تعريف نداره...

نرگس در حالي که با پا صندلي فرناز رو به عقب هل ميداد گفت بيمزه ها . ديگه هيچي براتون نميگم.

يلدا گفت نرگسي جواب پسر عموت رو چي ميدي؟

نرگس جواب داد. هيچي. وقتي من از جانب اون هيچ حرکتي نديدم چيکار کنم؟ به نظرت ميشه يک عمر بشينم توي خونه و دلم رو با پيغوم و پسغوم هاي اين و اون خوش کنم؟ اصل اينه که مرد باشه و توي اين گير و دار پا پيش بذاره . والا خواستن دورادور و لم دادن توي خونه رو همه بلدند.

فرناز به شوق آمد و گفت دمت گرم . بخدا راست ميگي.

نرگس بسويش براق شد و گفت فرناز اگه حرف زدنت رو درست نکني... بابا آبروي هر چي دانشجوي ادبياته با اين طرز حرف زدن ميبري.

يلدا گفت موافقم.

فرناز گفت خب خب. ببخشيد. ديگه تکرار نميشه. حالا بگو داشتي خوب مياومدي...

يلدا سري تکان داد و گفت به خدا تو آدم نميشي فرناز.

فرناز گفت بابا مگه من چي گفتم؟ و خنديد.

نرگس گفت الهي اين محمد زودتر بياد سراغت . شايد اون بتونه تو رو درست کنه.

فرناز نگاهي به سقف انداخت و گفت الهي آمين. هر سه خنديدند.

فرناز ادامه داد چند تا خواهر و برادرن

نرگس گفت: فکر کنم روي هم پنج تايي ميشن.

يلدا گفت خدا کنه هر چي که هست خوشبخت بشي.

نرگس به او لبخند زد.

فرناز گفت يلدا .جديدا خيلي مادر بزرگي حرف ميزنيها.

يلدا خنديد و گفت من غلط بكنم. ديگه حرف زدن خودم رو هم فراموش كرده ام. و باحالت خاصي ادامه داد بر من حقير خرده مگير اي بزرگ.

فرناز سر خم كرد و گفت چاكريم. نرگس چشم غره رفت.

يلدا گفت بچه ها حالا نوبت منه. يک فكري به حال ما بكنيد. تو رو خدا.

فرناز گفت بابا جون ما كه هر چي ميگيم ميگي نميشه. خجالت ميكشم...

چهره ي يلدا معصومانه و محزون شده بود. همانطور كه در افكارش غوطه ور مينمود با انگشتهاي كوچكش خطوط نامفهومي روي ميز رسم ميكرد . سر بلند كرد و گفت داريم هر لحظه از هم دورتر ميشيم بچه ها.

من يک ماه بيشتر وقت ندارم.

نرگس گفت راستش يلدا من با پيشنهاد فرناز چندان موافق نيستم اما انگار آخرين راه حله.

فرناز گفت بخدا جواب ميده. بابا امتحانش مجانيه. وقتي شهاب به خاطر چهار تا كلام حرف زدن و يک مقداري سرمايه از جانب تيموري نسبت به اون احساس دين ميكنه و ميخواد دخترش رو بگيره خب وقتي يک بلايي سر تو بياره معلومه كه ازت نميگذره. پول حاج رضا رو هم بيخيال.

يلدا گفت بخدا توي اين مدت به تنها چيزي كه اصلا فكر هم نكرده ام پوله.

نرگس گفت خب پس مشكلت چيه؟

يلدا جواب داد اصلا آقا من راضي ام . اما چيكار بايد بكنم.

فرناز گفت آقا جون تو مگه توي فيلمها تا حالا نديدي كه دختره خواب ميبينه... دادو فرياد راه مي اندازه و پسره و دختره رو بيدار ميكنه. دختره هم گريه كنون خودش رو مي اندازه توي بغل پسره... آقا تمام. يک عمر خوشبخت ميشن. و هرهر خنديدند.

نرگس نگاهي به آندو انداخت و گفت خدايي اش خيلي وقيحانه است اما من موافقم.

يلدا گفت الهي بميريد با اين راهنمايي كردنتون.

فرناز گفت فهميدم و ناگهان لبخندي صورتش را پر كرد و با هيجان گفت يلدا خوب گوش كن. من و ساسان نصف شب ميآييم در خونه تون .ساسان نشوني گيريش خوبه. شيشه ي اتاقت رو با سنگ ميشكونيم و فرار ميكنيم . تو جيغ ميكشي و شهاب به دادت ميرسه و بغلت ميكنه. تو هم لوس بازي در مياري... و تمام.

يلدا گفت خب تكليف شيشه ي اتاق من چي ميشه؟

فرناز گفت خسيس بدبخت. خودم پولش رو بهت ميدم.

نرگس گفت اومديم و سنگ خورد توي سر يلدا . اون وقت چي؟

فرناز گفت خب در اينصورت موضوع فرق ميكنه. اون وقته كه بايد زنگ بزنيم بهشت زهرا و بريم دنبال كفن و دفن.

نرگس گفت فرناز خيلي بي مزه اي.

اما يلدا هنوز در فكر بود. بنظرش اولين پيشنهاد فرناز زياد هم بد نبود . گفت فرناز راه اولت بهتر بود انگار.

فرناز بوجد آمد و گفت بخدا ميتوني يلدا .

يلدا گفت فقط ميدوني بايد چقدر بلند خواب ببينم؟ بين من و شهاب يک ديواره و درهاي اتاقهامون هم بسته ست.

نرگس گفت امشب در اتاقت رو باز بذار.

يلدا گفت اونوقت شايد بفهمه كه نقشه است.

فرناز گفت بابا تو داد بزن . فقط همين. وقتي شهاب اومد بگو ترسيدم . يک شبح پشت شيشه ديدم كه با چشمهاي خوني زل زده بهم... بعد خودت رو بنداز توي بغلش و تمام.

نرگس گفت چرا اينقدر اين كلمه ي آخر رو تكرار ميكني؟ فرناز بخدا چندشم ميشه.

فرناز با زيركي خنديد و گفت و گفت تو چندشت ميشه. خبر از دل اين بيچاره نداري؟ يلدا خنديد.

نرگس گفت دوتاتون هم بيشعوريد.

صداي خنده يلدا و فرناز آنچنان بلند شد كه در يک لحظه همه ي نگاهها به آندو دوخته شد.

نرگس گفت بابا يواشتر. اومديم همه ي اينها كه فرناز گفت درست بشه و تمام. بعد چي؟ شايد شهاب زير بار نره و بگه هنوز هم روي همون تصميمي كه قبلا گرفته هست.

فرناز گفت غلط كرده . مگه شهر هرته؟ بلا به سر دختر مردم بياره و بعد بزنه زيرش؟

يلدا آهي كشيد و گفت ولي من فكر نميكنم حتي اگه همه ي اينكارها رو كردم آخرش اونجوري كه فرناز ميگه تموم بشه. اون شهابي كه من ميشناسم بيشتر از اين حرفها مغروره. تازه تا هر چي كه ميشه ميگه يادت باشه تو پيش من امانتي.

فرناز گفت باباجون . حرف كه باد هواست. تا بحال يک ديوار و دو تا در فاصله تون بوده كه ميگفته امانتي. حالا وقتي هلو برو تو گلو باشه فقط راهش اينه كه قورت بده . همين و تمام.

يلدا و نرگس باز به مثالهاي بينظير فرناز مي خنديدند.

نرگس در حاليكه هنوز ميخنديد گفت يلدا راست ميگه. شهاب خيلي آدم مغرور و خودداريه. مگه آسونه؟ بخدا هركي ديگه بود تا حالا واداده بود...

يلدا گفت خودم هم به اين خيلي فكر كرده ام.

فرناز گفت به هر حال عزيزم . امروز كه رفتي خونه روي اين مسئله كار كن و يک كم تمرين كن . تا امشب. ببينم چيكار ميكني بالاخره. بابا تو زن عقد ي اشي.

نرگس گفت يک کمي با خودت کارکن. يک کمي هم بهش نزديک شو تاکيدي هم روي جمله ي آخر فرناز ندارم.
يلدا نگاهش خيره به ميز مانده بود. و فکر ميکرد که چگونه ميتواند بدون زخمي کردن غرور
خود به او نزديک شود...
فرناز و نرگس از او قول گرفتند که حتما براي آن شب برنامه اش را اجرا کند.
آنشب شهاب دير وقت بخانه آمد و طبق معمول هر شب به اتاقش رفت. از روزي که به جشن خانه ي تيموري رفته و بازگشته بود کم حرفتر و متفکرتر مينمود. و يلدا چون اين وضعيت را زياد دوست نداشت ترجيح ميداد که بيشتر در اتاق خودش بماند.
دير وقت بود که به رختخواب رفت و بقولي که به دوستانش داده بود مي انديشيد. به حرفهاي فرناز .
يعني حرفهاي فرناز درست از آب در ميامد. ؟ به نظرش بعيد بود که بتواند نقش بازي کند. ابتدا خواست ساعت را براي 2.5 نيمه شب کوک کند. اما ترسيد صداي ساعت را شهاب بشنود و کار خراب گردد و بعد تصميم گرفت تا نيمه هاي شب بيدار بماند. از جا بلند شد و کنار پنجره آمد و پرده را کنار زد.
آسمان ابري و بهم ريخته بود. لاي پنجره را باز کرد. باد شديدي به داخل هجوم آورد. معلوم بود طوفان در راه است. پنجره را بست و بسوي تخت بازگشت. خوابش گرفته بود. اما نبايد ميخوابيد. قدري عطر به خود زد و لباسش را عوض کرد. تاپ سفيدي پوشيده و موها را رها کرد و در تخت خوابش دراز کشيد و ندانست که چه وقت خوابش برد...
ساعتي گذشته بود که صداي مهيبي اتاقش را لرزاند. او در حالي که جيغ خفيفي ميکشيد از جا پريد. هراسان شده بود. نور مهتاب گونه اي براي يک لحظه اتاقش را روشن کرد و بعد خاموش شد. صداي رعد مهيب تر از هميشه باز اتاق را لرزاند. طوفان شده بود. در تختخوابش نشست تازه بخود آمده بود. ساعت را نگاه کرد .3 بود. نميدانست چگونه خوابش برده . بياد نقشه اش افتاد. بهترين فرصت بود. حالابايد کاري ميکرد با خود گفت بايد از اين فرصت استفاده کرد. و دوباره گفت خدايا. اين دفعه... فقط يک صداي ديگه...
بعد از لحظه اي آسمان دوباره چنان غريد که يلدا واقعا ترسيد و طبق نقشه آنچنان از ته دل جيغ کشيد که صدايش براي خودش هم بيگانه بود.
به ثانيه نکشيد که شهاب مثل صائقه زده ها از جا جهيد و هراسان خود را به يلدا رساند ودر حاليکه نفس نفس ميزد گفت يلدا چي شده؟ يلدا ...
يلدا به محض ديدن شهاب بغضش ترکيد . خودش نميدانست چرا اشکهايش واقعي هستند و چرا آنقدر از ته دل غمگين است؟
شهاب کنارش نشست. چراغ خواب را روشن کرد وگفت چيزي نيست نترس عزيزم. صداي رعد و برقه...

ببين چه باروني مياد؟

يلدا با هر جمله ي شهاب احساسش بيشتر تحريک ميشد و اشکهايش قدرت بيشتري ميگرفتندو.

شهاب دستش را دور شانه هاي او حلقه کرد و او را به خود فشرد و يلدا ندانست خود را در آغوشش انداخت.

فقط ميدانست که ديگر نمايش نيست. او هم بازي نميکند. رويا هم نيست.

بدنش سرد بود و ميلرزيد. سر را در ميان سينه ي شهاب پنهان کرده بود و هق هق کرد. گويي ميخواست تلافي تمام زجه هاي پنهاني آن پنج ماه را در دل او خالي کند.

شهاب او را در آغوش داشت و موهايش را نوازش ميکرد.

باورش براي يلدا سخت بود. گويي فقط يک روياي شيرين است. اما فشار بازوهاي قدرتمند شهاب که مردانه او را در بر گرفته بود به رويا نميماند. نفس داغش که بصورت يلدا ميخورد به رويا نميماند و بوي دوست داشتني عطرش و صداي دلنشينش که ميکوشيد او را آرام کند. نه هيچ کدام به رويا نميماند.نميخواست...

هرگز نميخواست آن آغوش امن گرم و دلنشين را از دست بدهد. و با يادآوري ذهنش براي رسيدن شمارش معکوس روزهاي قشنگ زندگيش ترسانتر از هميشه ميگريست و تنها صدايي که همراه هق هق گريه هايش بگوش ميرسيد اين بود. شهاب نرو... شهاب نرو.

شهاب در حالي که او را بخود مي فشرد و نوازش ميکرد پي در پي ميگفت عزيزم نترس من همينجام هيچ جا نميرم.

نميدانست چقدر به همانحال ماند تا بالاخره گريه هايش تمام شد. شهاب شانه هاي او را گرفت و در حالي که او را از آغوش خود بيرون ميکشيد نگاهش کرد و آرام گونه هاي خيس او را پاک کرد و چون موجودي عزيز دوباره در برگرفتش و زير گوشش زمزمه کرد تا من نفس ميکشم از هيچ چيز نبايد بترسي. و بعد از دقايقي

در حالي که کمک ميکرد يلدا دوباره سر جايش دراز بکشد گفت خب حالا ديگه بخواب. اينطوري سرما ميخوري پتو رو بکش روي خودت . من اينجام جايي هم نميرم. تو بخواب و نگران هيچ چيز نباش.

يلدا بظاهر چشمهايش را بست. شهاب چراغ خواب را خاموش کرد و لحظه اي جلوي پنجره ي اتاق

يلدا ايستاد و به بيرون خيره ماند. وقتي احساس کرد يلدا خوابش برده از اتاق خارج شد و بعد از لحظه اي

دوباره بازگشت و يلدا متعجب او را ديد که سيگاري آتش زد و باز پشت شيشه به تماشاي باران تندي که ميامد ايستاد.

روز هجدهم بهمن ماه هنگامي که يلدا بيدار شد از شهاب خبري نبود.

هنوز همه چيز برايش مثل يک رويا بود. براي يک لحظه به هر چه که اتفاق افتاده بود شک کرد . با عجله از جا برخاست و نگاه به پنجره دوخت.

يادش آمد که شهاب همانجا ايستاده بود . از اتاق خارج شد . شهاب نبود. غمگين و دلسرد به شب گذشته انديشيد.

ياد حرف شهاب افتاد که گفت تا من نفس ميکشم نبايد بترسي.

دوباره ته دلش گرم شد. كلاس داشت و بايد زودتر راه ميافتاد.

فرناز و نرگس آنچنان هيجانزده به سوي يلدا ميدويدند كه انگار بجز آنها كس ديگري آنجا نبود .

فرناز از پشت سر چشمهاي يلدا را گرفت. يلدا دست برد و انگشتهاي بلند و زيباي فرناز را لمس كرد و گفت فرناز خانم ديد گفتم.

آندو جلو پريدند و گفتند چي رو گفتي؟ چي شد مگه؟

يلدا از حركات و شوق بيحد آندو خنده اش گرفته بود. گفت چي ميخواستيد بشه؟ من كه بهتون گفته بودم شهاب با بقيه فرق داره.

نرگس با حيرت پرسيد يعني هيچ اتفاقي نيافتاد؟

فرناز نيز با حالتي اعتراض آميز بدنبال حرف نرگس گفت ديشب رعد وبرق شد و بارون اومد. من با خودم گفتم بهترين

موقعيت براي بازي و اجراي نمايش تو درست شده. يلدا خيلي خري . نتونستي از اون موقعيت عالي استفاده كني؟

يلدا اعتراض كنان گفت صبر كنيد .باباجون . چه خبره . من همه ي هنرم رو ريختم روي دايره. يک جيغي زدم كه خودم اصلا صدام رو نشناختم. حس كردم اصلا صداي من نبود.فرناز گفت خب.

خب كه چي؟ شهاب بعد از جيغ من اومد توي اتاق و گفت نترس رعد و برقه.

فرناز گفت ما رو سر كار گذاشتي؟

نه بخدا. نرگس باور نميكني؟

چرا خب بعد چي شد؟

هيچي تا چشمم به شهاب افتاد زدم زير گريه...گريه ي واقعي.

فرناز در حالي كه ميخنديد و خوشحال بود دوباره گفت خب . خودت رو انداختي توي بغلش؟

يلدا خنده اش گرفت و گفت چه جورم.

فرناز گفت دروغ نگو.

بخدا راست ميگم. بايد اونجا بودي و ميديدي. نمايش تا اون حد واقعي ديگه هيچ وقت اجرا نميشه.

خب شهاب چيكار كرد؟

هيچي يک كني باهام حرف زد تا مثلا آرومم كنه. و بعد هم گفت حالا مثل بچه ي آدم بگير بخواب و از اين قرطي بازيها هم واسه ي من درنيار.

راستش رو بگو.

باور كن. تمومش عين حقيقت بود.

يلدا طوري اين جمله را گفت كه نرگس و فرناز باور كردند.

فرناز گفت پس بگو گند زدي به نقشه مون.

نرگس گفت خب عزيز من تقصير يلدا چيه؟ ديگه چيكار بايد ميكرد؟

فرناز گفت بابا اين ديگه چه جور مرديه؟

نرگس گفت تو نميتوني بفهمي. اون به قول و قرارش خيلي اهميت ميده...

يلدا با تاسف گفت آره كامبيز اين رو به من گفته بود كه شهاب شده پا رو دلش بذاره عهد و پيمانش رو بهم نميزنه. و با گفتن اين جمله اشک به چشمش دويد و با بغض ادامه داد ولي با اينحال ديشب بهترين شب زندگيم بود. اون پيش من بود. نزديكتر از هميشه. مثل همه ي روياهاي شيرينم. راستش هنوزم فكر ميكنم فقط يک رويا بوده. و رو به فرناز كرد وگفت فرناز جون مرسي .اين آرزو بدجوري بدلم مونده بود كه يكبار هم شده از نزديک اون رو حس كنم. لمس كنم. .. باورتون ميشه؟ ديشب دلم ميخواست همونطور كه توي بغلش بودم عمرم تموم ميشد و يک نفس راحت ميكشيدم.

فرناز او را بغل كرد و گفت الهي بميرم. نقشه هاي منم بدرد عمه ام ميخوره.

بعد با شيطنت به يلدا نگاهي كرد و گفت من رو بگو كه تا صبح فكر كردم حالا چه اتفاقاتي افتاده؟

نرگس و يلدا چشم غره كنان به او روانه كلاس شدند.

كلاس فوق العاده داشتند و بايد تا شب توي كلاس ميماندند. وقتي تعطيل شدند ساعت 8 بود.

باران نم نمک ميامد. ساسان در اتومبيل منتظر فرناز نشسته بود. آنشب خانه ي عمويشان ميهمان بودن.

فرناز گفت بچه ها ساسان اومده. نرگس ميتوني با ما بيايي . خونه ي عموم همون طرف شماست.

نرگس گفت نه يلدا تنها ميشه. دير وقته بهتره با هم باشيم.

يلدا گفت نه نرگسي برو. تو كه راهت با اينا يكيه. چرا نميري؟ من الان ميدوم به اين اتوبوسه ميرسم. تو هم برو.

و در حالي كه نرگس را بسوي اتومبيل ساسان هل ميداد گفت زودباش....فرناز گفت يالله نرگسي بجنب.

نرگس را علي رغم ميلش سوار اتومبيل ساسان كرد ند و يلدا هم دوان دوان به ايستگاه رسيد.

اما اتوبوس رفت. نم نم باران كم كم شدت گرفت .خيابان خلوت و خيس بود. سه تا دختر و يک مرد توي ايستگاه بودند. اتوبوس ديگري كه مسيرش با مسير يلدا يكي نبود آمد. مسافران منتظر همگي سوار شدند و يلدا تنها ماند.

زير سايبان ايستگاه ايستاد تا خيس تر نشود.باد سرد تنش را ميلرزاند. در دل گفت خدا كنه اتوبوس بياد.

ده دقيقه گذشت. اما خبري نبود. يک اتومبيل با دو سرنشين رد شدند. و بعد از چند ثانيه دور زد و دوباره برگشت. به ايستگاه كه رسيدند يكي از آندو بلند گفت سوار ميشي؟

يلدا نگاه تحقير آميزي به آنها انداخت و دورتر ايستاد. اما پسر مزاحم منصرف نشد و همچنان با جملات

چندش آور از يلدا ميخواست كه همراهيش كند.

يلدا عصباني و ترسان خيس از باران نااميد از به انتظار ماندن اتوبوس به خيابان آمد تا سواري بگيرد. اما اكثر اتومبيلها با سرعت عبور ميكردند و فقط بيشتر او را خيس و گلي ميكردند.

يلدا بسوي كيوسک تلفني كه نزديک ايستگاه اتوبوس بود دويد و باعجله شماره ي شهاب را گرفت.

شهاب جواب داد الو.

الو سلام.

يلدا كجايي؟

شهاب توي ايستگاهم. اتوبوس هم نمياد. ميترسم ماشينهاي ديگه رو سوار شم.

آخه اين موقع توي اين بارون اونجا چيكار ميكني؟

كلاس فوق العاده داشتم.

آخه چرا قبلش بمن خبر ندادي؟

يكي از سرنشينهاي اتومبيل پياده شد و بسوي يلدا آمد و بلند بلند شروع كرد به صحبت كردن...

شهاب گفت صداي كيه؟ كسي اونجاست؟

شهاي يه پسره است. مزاحمه.

الان ميام.

و بدون حرف ديگري قطع شد.يلدا ميدانست كه شهاب تمام سعي اش را براي به موقع رسيدن ميكند.

براي همين دلش كمي گرم شد و آهسته آهسته به ايستگاه بازگشت.

پسري كه هنوز داخل اتومبيل منتظر دوستش نشسته بود اعتراض كنان فرياد كشيد و گفت امير بيا .

خانم نازشون زياده . منتظر الگانسن. بدو خسته شديم.

اما دوستش سمجتر از آن بود كه يلدا را رها كند و با وقاحت به دوستش گفت تو برو من پيش خانم خوشگله ميمونم تنها نباشن.

باز دقايقي به انتظار گذشت... يلدا بغض كرد ه و هراسان شده بود. احساس ميكرد ديگر نميتواند منتظر آمدن شهاب بماند. براي همين به خيابان آمد و با خود گفت بارون بند اومدني نيست.

اتومبيل سفيد رنگي جلوي پايش ترمز وحشتناكي كرد. چند جوان كه سرو صداي ضبط شان خيابان را برداشته بود از او استقبال كردند. يلدا وحشتزده قدمي به عقب برداشت و پشيمان به ايستگاه برگشت.

پسرها با حالتهاي غير طبيعي داد ميزدند و چيزهايي ميگفتند.

يلدا كه گريه اش گرفته بود پشت به آنها ايستاد . مغازههاي اطراف تعطيل كرده بودند و تاريكتر بنظر ميرسيد.

پسري كه كنارش ايستاده بود گفت گفتم بيا ميرسونمت . تقصير خودته.

يلدا طاقت نياورد و گريه كنان گفت تو رو خدا برو ... تو رو خدا برو.

پسره كه ظاهرا دلش سوخته بود گفت ناراحت نباش خودم ردشون ميكنم برن.

و در حالي كه بسوي اتومبيل خيز برميداشت فرياد بلندي كشيد. آقا برو.

اتومبيل كمي جلوتر رفت و باز ايستاد. پسره گفت خونه تون كجاست؟ ببين اگه منتظر اتوبوسي بهت بگم ديگه اتوبوس نمياد. ساعت نزديک نوهه. اصلا ميخواي برايت شخصي بگيرم؟

يلدا كه به بن بست رسيده بود ناچار از اعتماد به پسرک گفت فقط بگو اين اطراف آژانس داره يا نه؟

آژانس چيه؟ خودم ميرسونمت تا در خونه تون. خونه تون كجاست؟

يلدا صحبت و اعتماد به او را بيفايده ديد و دوباره از او فاصله گرفت و به خيابان رفت. اتومبيل دنده عقب گرفت و يلدا ترسيده تر از قبل شروع به دويدن در طول خيابان كرد.

نميدانست به كجا ميدود. نميدانست چرا ميدود . فقط ميخواست از آنها فرار كند. از همه ي آنها بگريزد و صداهايشان را نشنود. با خود گفت تا چهارراه ميدوم و اونجا از مغازه دارها آدرس آژانس را مييرسم...

و بخود اميد ميداد.

همانطور كه در باران ميديد لحظه اي پشت سرش را نگاه كرد . گويي چند نفر توي ايستگاه با هم درگير بودند. بدون اهميت به ان به دويدن ادامه داد.باد سرد و باران توي صورتش سيلي هاي پي در پي ميزدند اما او همچنان ميديد. پشت سرش اتومبيلي بوق زنان پيش آمد. كسي از درون اتومبيل صدايش كرد.

يلدا خانم... يلدا خام...

يلدا با نگراني به اتومبيل نگاه كرد كامبيز بود اتومبيل متوقف شد و كامبيز پريد و گفت يلدا خانم صبر كنيد. ماييم.

يلدا نفس نفس ميزد. كنار خيابان مثل موجودي ناتوان نشست...

كامبيز گفت يلدا خانم شهاب با اونها درگير شد... داره ميداد. اونهاش من هم گفت بيام دنبال شما.

يلدا به خيابان خلوت چشم دوخت. شهاب دوان دوان پيش آمد . يلدا به زحمت برخاست و بسوي او دويد.

نگاه كامبيز بدرقه اش كرد... يلدا خيس و لرزان و گريان در آغوش شهاب جاي گرفت. كامبيز سوار اتومبيل شد

و دنده عقب گرفت يلدا تا گردن زير لحاف خزيده بود و با اينكه بيدار شده بود اصلا قصد بيرون آمدن از رختخواب را نداشت.

احساس رخوت دل انگيزي وجودش را گرفته بود.اما صداي تلفن بلند شد و چندين ضربه به در خورد.

بالاخره با اكراه از رختخواب بيرون آمد. ساعت نزديک 11 بود. صداي شهاب را شنيد كه به تلفن پاسخ ميداد.

پس شهاب هم نرفته. شايد اون هم گرفتار احساس رخوت دل انگيزي شده بود.

شهاب گفت يلدا تلفن...

يلدا با تعجب از اتاق خارج شد و با اشاره از شهاب پرسيد كيه؟

شهاب هم آهسته گفت مادر كامبيز.

يلدا متعجب تر گوشي را گرفت و سلام و احوالپرسي كرد... مادر كامبيز براي عروسي كيميا دعوتش كرد و از او قول گرفت حتما براي عروسي بيايد... قرار بود كامبيز هم كارتها را بياورد...

شهاب پرسيد

چي ميگفت؟

هيچي. ميگفت براي عروسي كيميا حتما برم.

بهت گفتم نميخواد بري خونه ي اينا... حالا بيا و تماشا كن.

حالا مگه چي شده؟

فعلا هيچي . ولي از اين اصرار خوشم نمياد.اصلا چه لزومي داره براي عروسي خواهر كامبيز تو بيايي؟

يلدا با بيتفاوتي شانه ها را بالا انداخت و گفت خب نمي ام.

شهاب كه تازه متوجه لحن صحبت خود شده بود گفت نه. مسئله اومدن با نيومدن تو نيست...

من...من دليل اين همه اصرار رو نميدونم.

و باز يلدا با خونسردي گفت خب دليل خاصي نميخواد. من يک شب مهمون اونها بودم و باهاشون دوست شدم. حالا اونها هم من رو دعوت كرده اند... اگه بنظر تو هم اومدن من درست نيست من اصلا فكر اومدن رو هم نميكنم.

در حالي كه اينطور نبود. او خوب نقش بازي ميكرد و ميدانست كه براي اين جشن شهاب را با ميترا دعوت خواهند كرد. خيلي دوست داشت چهره ي شهاب را وقتي كه كارتها را بدست ميگيرد و نام دعوت شدگان را ميخواند ببيند خيلي دوست داشت ببيند شهاب چه خواهد كرد در كنار ميترا در آن جشن چه خواهد شد و چه خواهد ديد؟

آن هم با وجود تيموري. در واقع يلدا براي رفتن به جشن از همه بيتاب تر بود. اما ميدانست اگر خود را مشتاق نشان دهد ممكن است شهاب بر عكس عمل كند و مانع آمدنش بشود.

از طرفي برايش دشوار بود كه حتي تصور كند تنها به آن جشن برود و شاهد آمدن ميترا همراه شهاب باشد...

همانروز كامبيز براي دادن كارت دعوت به خانه ي شهاب آمد و يلدا با تعجب چهار عدد كارت دريافت كرد.

كامبيز گفت يلدا خانم اين دو كارت براي دوستانتون هست.

يلدا با حيرت پرسيد. فرناز اينا؟

بله . راستش فكر كردم شما تنهايي نمياين و بهتره با دوستانتون دعوت بشين. يلدا خنديد و گفت

آخه فکر نميکنم اونا بيان.

اون با من . فقط بگين اگه اونا بيان شما ميايين.

خب من که دوست دارم بيام. اما شهاب چي؟ اگه اون بدونه که دوستام هم دعوت شده اند شايد خوشش نياد.

نه مطمئن باشيد شهاب ناراحت نميشه. اتفاقا اون هم دلش ميخواد شما تنها نباشيد. چون مجبورم تيموري

و ميترا رو هم دعوت کنم. بهتره که شما با دوستانتون باشين.

خيلي به دردسر ميافتين. اصلا اومدن من زياد مهم نيست.

کامبيز با لبخندي خاص گفت براي ما که خيلي مهمه که شما باشين. مامانم رو که فکر کنم تا حدي شناخته

باشين...ازصبح من رو کچل کرده بس که سفارش کرده شما رو هرطور که هست بيارم.

مرسي . اگه فرناز اينا بيان خيلي خوب ميشه.

شما فردا کلاس دارين؟

بله صبح تا ظهر.

خب من ساعت يک اونجام . خوبه؟

بله.

پس فعلا.

کامبيز سر ساعت يک جلوي در دانشگاه منتظر دختر ها بود. فرناز و نرگس که از قبل همه چيز را ميدنستند

با روي باز از او استقبال کردند و کارتها را گرفتند. هر دوي آنها به اندازه ي يلدا هيجانزده نشان ميداند و دلشان

ميخواست ميترا و تيموري را از نزديک ملاقات کنند. دوست داشتند خانواده ي کامبيز را که يلدا آنهمه تعريف

کرده بود زودتر ببينند. برايشان شهاب و عکس العمل او در برابر تيموري و ميترا بسيار هيجان انگيز مينمود.

تنها دغدغه شان راضي کردن پدر و مادر نرگس بود. براي همين يلدا و فرناز به خانه ي نرگس رفتند و فرناز با دروغ هاي

شاخدار و يلدا با اصرارهاي بي پايانش بالاخره اجازه ي آمدن نرگس را به آن مهماني گرفتند.

آنروز ها نرگس براي خانواده اش تا حدودي حکم ميهمان را پيدا کرده بود . خواستگاري يونس کم کم به نتيجه

ميرسيد و پدر نرگس سعي ميکرد از سختگيري هاي بي موردش کم کند و شايد يکي از دلايل راضي شدنش

به رفتن نرگس د رجشن عروسي همان وجود يونس بود.

هر سه گويي انگيزه ي جديدي براي زندگي پيدا کرده بودند. بيست و ششم بهمن ماه نزديک بود و آن سه

هر لحظه هيجانزده تر و مضطربتر مينمودند.

آنقدر سر کلاس در مورد نحوه ي پوشيدن لباس و کفش و آرايش و برخورد و ... صحبت ميکردند که خسته

ميشدند. اما وقتي يلدا به خانه ميامد كمتر جلوي چشم شهاب ظاهر ميشد و هر لحظه ميترسيد نكنه شهاب مانع از آمدنش بشود.

تا بالاخره روز جشن هم رسيد.

ازصبح زود تلفن بارها و بارها به صدا در آمد و كامبيز شهاب را به كمك طلبيد. و شهاب صبح زود خانه را به قصد منزل كامبيز ترك كرد.

قرار بود نرگس و فرناز بعد از ناهار به خانه ي شهاب بيايند و هر سه با هم آماده شوند تا ساسان براي بردنشان بيايد . بالاخره بعد از ساعت ها هر سه آماده بودند. فرناز پيراهن سبز كاهويي به تن كرده بود. با آرايش مخصوص به خودش. نرگس با پيراهن مشكي و آرايش خيلي ملايم و نامحسوس همراه با شال حرير مشكي براي روي سرش.

يلدا نيز بعد از وسواس بسيار زيادي كه در خريد لباس نشان داده بود لباس ياسي رنگ با شال هم رنگش پوشيد. لباسش بسيار زيبا و شيک بنظر ميرسيد كه با كفشهاي پاشنه بلند قشنگتر هم شد.

آرايش بسيار زيبا و دل انگيزي به چهره داده و موهاي حلقه حلقه شده اش را دور خود پريشان كرد.

فرناز و نرگس غرق تماشاي او لحظه اي از نگاه كردن به خود در آيينه دست كشيدند.

فرناز گفت بيشعور چقدر خوشگل شدي.

نرگس در حالي كه دو انگشتي به ميز ميزد گفت واقعا ماه شدي يلدا.

فرناز گفت. وا اون چيه ديگه؟ لابد تو هم ميخواي اين رو سرت كني.

يلدا خنديد و گفت خب معلومه.

فرناز اعتراض كنان گفت شما دو تا ميخواين آبروي من رو ببريد.

يلدا گفت به تو چه ربطي داره؟

آخه موهات كه از جلو و پشت معلومه. يک دفعه سرت نكن راحت.

عيبي نداره . چون عروسيه همينطوري سرم ميكنم. من اينطوري راحت ترم.

نرگس گفت راست ميگه . فرناز خانم. ما كه مثل جنابعالي نيستيم كه هيچي حاليمون نشه.

فرناز بي اهميت به آنها در حالي كه آرايشش را غليظ تر ميكرد گفت .به جهنم. بذار مسخره تون كنند . به من چه.

يلدا وقتي شال حرير ياسي را روي موهاي حلقه شده اش انداخت زيبايي اش دو چندان شد.

بخود لبخند زد و گفت خدايا شكرت. خدا كنه شهاب از لباسم خوشش بياد...

زنگ در صدا كرد. يلدا از پنجره بيرون را تماشا كرد. كامبيز بود.

يلدا گفت .اي بابا اين مگه كارو زندگي نداره؟

فرناز پرسيد ساسانه؟

يلدا جواب داد نه كامبيزه.

نرگس گفت مگه عروسي خواهرش نيست؟ اين موقع اينجا چيكار داره؟

يلدا گفت والله چي بگم...و به سوي گوشي آيفون رفت. بله.

سلام يلدا خانم.

سلام .حالتون خوبه.

مرسي .يلدا خانم تا كي آماده ايد؟

ما تقريبا آماده ايم.

هر ساعتي آماده ايد به من بگين ميام دنبالتون.

نه متشكرم آقا كامبيز. قراره آقا ساسان بيان دنبالمون.

مطمئنا مياد؟

بله . فرناز اينا اينجان. حتما مياد.

باشه پس دير نكنيد.

راستي آقا كامبيز . شهاب كجاست؟

خونه ماست... (در حالي كه ميخنديد ادامه داد)... حسابي ازش كار كشيديم.

نمياد آماده بشه؟

نه . از همونجا آماده ميشه و ميره خونه ي تيموري.

براي يک لحظه يلدا سكوت كرد.قلبش تند تند ميزد و ساكت بود...

كامبيز ادامه داد .صبح كت و شلوارش رو گذاشت توي ماشين . شما نگران نباشين. همه چي خوبه.

پس دير نكنيد... كاري نداريد؟

يلدا بي رمق گفت نه مرسي.

كامبيز رفت و يلدا با آنكه صورتش به وسيله ي رنگ هاي زيبا و خوش بو آراسته و نقاشي شده بود اما نگاهش غمگين به زمين خيره ماند.

فرناز گفت چي شد؟ شهاب كجاست؟

هيچي . خونه كامبيزه.

نرگس گفت نكنه ما اينجاييم نمياد.

نه. آقا فكر همه چي رو كردند. لباسشون رو هم صبح با خودشون برده اند.

قراره آماده بشه و بره سراغ ميترا اينا.

فرناز و نرگس وا رفتند.

فرناز گفت . لعنتي . آخه چرا اينجوري ميكنه؟

نرگس گفت .نميدونم. انگار خودش هم نميدونه داره چيكار ميكنه.

فرناز گفت يا شايد هم خوب ميدونه.

يلدا عصبي و ناراحت بنظر ميرسيد. گفت بچه ها من ميگم اصلا نريم. آخه برم چي رو ببينم.؟ برم كه حرص بخورم تحقير بشم و اون ميتراي لعنتي رو ببينم كه چه جوري خودش را براي شهاب لوس ميكنه؟

نرگس در فكر بود...

فرناز با خشم گفت نه خير . ميريم. ميريم. ميريم كه حرص بديم. به خدا يلدا اگه من جاي تو بودم ميدونستم چيكار كنم اگه شده با تمام پسرهاي توي جشن ميرقصيدم و ميگفتم و ميخنديدم تا حسابي بسوزونمش.

نرگس گفت خب . همه ي اينكارها رو بخاطر چي ميكرد؟ آخرش كه چي؟

فرناز گفت . يالله . بلند شين. اين همه به خودتون رسيديد كه اينجوري بشينيد و غمبرک بزنيد؟

پاشين . بريم. يلدا بلند شو...

يلدا با بي ميلي برخاست. جلوي آيينه رفت و دوباره زيبايي اش را كه بنظر خود واقعا خيره كننده آمد در دل تحسين كرد و بخود گفت فرناز راست ميگه. حالا كه اينهمه خوشگل كردم ميرم تا حسابي اذيتش كنم.

هوا تاريک ميشد. ساسان زنگ زد . دخترها با كفشهاي پاشنه بلند خرامان خرامان قدم برميداشتند.

فرناز گفت بچه ها يادتون نره سر راه دسته گلمون رو بگيريم.

دسته گل زيبايي كه سه تايي سفارش داده بودند آماده بود. ساسان به زحمت آنرا بلند كرد و داخل اتومبيل گذاشت. تا مقصد راه زيادي بود. براي اينكه عروسي خودماني تر برگزار شود ويلاي بزرگ و زيباي عمه ي كامبيز را به آن اختصاص داده بودند.

اتومبيل ساسان متوقف شد و دخترها تشكر كنان پياده شدند. كامبيز كه گويي مدتهاست در انتظار است بسويشان دويد. خوشامد گفت و با خوشرويي از آنها استقبال كرد و با اصرار فراوان ساسان را هم دعوت به ورود كرد. اما ساسان با عذرو بهانه هاي زياد نپذيرفت و آنها را ترک كرد و تاكيد كرد كه ساعتي قبل از پايان ميهماني با او تماس بگيرند تا دوباره دنبالشان بيايد.

يلدا از هيجان ميلرزيد. پالتوي شيري اش را روي لباس زيبايش پوشيده بود.

كامبيز طوري به او نگاه ميكرد كه گويي براي اولين بار است او را ميبيند...

سبد گل را از دست يلدا گرفت و گفت شما كه خودتون گل هستيد. چرا زحمت كشيديد؟>

فرناز دست نرگس را فشرد و گفت طرف رو داري؟

نرگس زير لب غريد. دارمش.

كامبيز شيک و رسمي و اطو كشيده شده بود. در كنار يلدا قدم برميداشت . رو به يلدا گفت يلدا خانم .متاسفانه ميهماني ما مختلطه و شما اونجوري كه بايد فكر ميكنم راحت نباشيد.

يلدا لبخندي زد و گفت نه . مهم نيست. من فكرش رو كرده بودم. براي همين طوري اومدم كه راحت باشم.

يلدا و كامبيز وارد سالن شدند. و فرناز و نرگس هم پشت سرشان ميامدند.

يلدا احساس ميكرد همه ي نگاهها او را همراهي ميكنند.

خانمي بلند قد و سبزه رو بسويشان آمد و يلدا را صدا كرد و گفت سلام يلدا جون . چه عجب . بالاخره اومدي. خيلي منتظرت بوديم.

يلدا با حيرت نگاهش كرد و در دل گفت خدايا اين ديگه كيه؟ و ناگهان گفت سلام كتايون. خوبي؟

واي چقدر عوض شدي. نشناختمت.

كتايون لباس شيري رنگي بتن داشت و موهايش را بالاي سر گنبدكرده و آرايش زنانه اي داشت كه او را بزرگتر از سن اش نشان ميداد.

كامبيز گفت كتي .يلدا خانم و دوستانش رو هدايت كنيد تا تعويض لباس كنند.

كتي به آنها خوشامد گفت و آنها را با خوشحالي به اتاقي هدايت كرد تا مانتوهايشان را در آورند.

يلدا شال ياسي رنگش را از كيف بيرون كشيد و روي سرش انداخت. نرگس و فرناز هم آماده شدند.

كتايون دوباره بسراغشان آمد و با حيرت و خوشحالي به يلدا گفت واي چقدر خوشگل شدي. بيا بريم ديگه...

يلدا نگاهي به فرناز و نرگس انداخت...

كتايون ادامه داد كيميا خيلي خوشحال ميشه ببينه تو اومدي.

مگه كيميا اومده؟

آره توي سالن اون طرف هستند. بيشتر مهمونها اون طرفند. شهاب هم اومده و چند دفعه سراغت رو گرفته...

گفتم هنوز نيومدي.

دست و پاي يلدا دوباره به لرزه افتاد.

فرناز بازوي او را فشرد و گفت خب پس ما هم بريم ديگه.

كتايون با خوشحالي گفت آره زود باشين. اونطرف خيلي باحاله. بيشتر جوونها اونطرفند.

يلدا دوباره نگاهي بخود انداخت و با تكيه بر نرگس و فرناز راه افتاد. همگي به سالن اصلي رفتند.

ميز و صندلي هاي متعددي گوشه گوشه ي سالن را پر كرده بود. سالن پر از نور و صدا و هيجان بود.

گروه ارکستر آنچنان مینواختند که همه را به رقص در آورده بودند. اما یلدا گویي همه چیز میدید هیچ چیز نمیدید. مثل یک عروسک کوکي فقط دنبال آنها حرکت میکرد . تمام ذهنش پیش شهاب و میترا بود.

کتایون گفت میخواین اول بریم پیش عروس و داماد؟

یلدا گفت آره خوبه. بریم.

نرگس زیر گوش او گفت یلدا چیه؟ دوباره دستهات یخ کرده.

یلدا گفت نمیدونم. نرگس انگار تمام اعتماد بنفسم رو از دست دادم. احساس بدي دارم.

فرناز گفت خودت رو کنترل کن. هنوز که شهاب رو ندیدي.

کیمیا در لباس عروسي زیبا و با وقار شده بود. او هم مثل کتایون با نهایت خوشرویي با یلدا و دوستانش رو برو شد. نیما هم پسر معقول و خوبي بنظر میرسید. بنظر یلدا آندو خیلي برازنده ي همدیگر بودند.

همگي به عروس و داماد تبریک گفتند . یلدا میدانست شهاب هرجا که نشسته باشد مطمئنا تا آن لحظه حتما او را دیده است. براي همین خیلي خیلي مراقب رفتارش بود. میدانست که خیلي ها او را زیر نظر دارند.

کامبیز دوباره به آنها ملحق شد و گفت یلدا خانم بفرمایید اینطرف .. میز خالي هست.

یلدا نگاهش کرد ولبخند زد .نمیدانست چرا اینکار را کرد. گویي بطور ناگفته اي جنگ میان او و شهاب آغاز شده بود.

یلدا و بقیه سر جاهایشان نشستند و یلدا به محض اینکه سر بلند کرد چشمهاي نگران شهاب را روي خود دید.

شهاب درست رو به روي او نشسته بود. یلدا بسختي آب دهانش را قورت داد و به ظاهر خیلي آرام نگاه از شهاب برگرفت و بدون آنکه چیزي بگوید نگاهي به جمع انداخت.

دلش میخواست میترا را ببیند و به بچه ها نشانش بدهد. اما میترسید یکبار دیگر نگاه شهاب غافلگیرش کند.

یلدا کمي صندلي را جابجا کرد تا زیر نگاه شهاب نباشد. سر پایین آورد و آهسته گفت بچه ها شهاب اینا میز روبرویي هستند. میترا رو هنوز ندیدم. اما فکر کنم همونجا باشه.

نرگس و فرناز هم که دیگر در نگاه کردن و رمزي صحبت کردن استاد شده بودند. یک به یک تایید کردند که شهاب را دیدنهد.

فرناز گفت اوناهاش...لباس مشکیه.

میترا پیراهن دکولته ي مشکي بتن داشت. او هم موها را پشت سرش گلوله کرده بود. و طبق معمول آرایش تند و اغراق آمیزش توي ذوق میزد.

یلدا گفت آره خودشه.

نرگس گفت واي خوایا . لباسش خیلي ناجوره.

یلدا با پوزخند گفت آخه خیلي متمدنه.

فرناز گفت شهاب كه اينهمه از تو ايراد ميگيره چرا به اين چيزي نميگه.همه ي بدنش معلومه.

يلدا گفت به جهنم. اصلا ولشون كنيد. نميخوام بهش فكر كنم.

فرناز گفت يلدا تيموري هم همونه كه داره سيگار ميكشه. نه؟

آره ديگه نگاهشون نكن...

نرگس گفت فرناز ديگه بسه.

پدر و مادر كامبيز براي خوشامد گويي كنار يلدا و دوستانش آمدند. يلدا از جا بلند شد و با مادر كامبيز روبوسي كرد . پدر كامبيز هم پيش آمد و كلي ابراز خشنودي از بابت آمدن آنهانمود.

نرگس گفت يلدا اين خانواده ي كامبيز و البته خودش انگار خيلي تو رو دوست دارن ها؟

يلدا كه حواسش هنوز پيش شهاب بود گفت آره آره.

فرناز گفت حواست كجاست؟ فهميدي نرگس چي ميگي؟

يلدا در حالي كه ميكوشيد جملات نرگس را بياد بياورد گفت چي؟

نرگس گفت پس چرا ميگي آره آره؟

يلدا با شرمندگي خنديد و گفت بخدا اصلا ذهنم مشوشه.

فرناز با حالت مسخره گفت آخي.

خب حالا نرگس مگه چي پرسيد؟

فرناز گفت نرگس ميگه خانواده كامبيز زيادي بهت ارادت دارند . چرا؟

يلد فكري كرد و گفت والله نميدونم. خب مهربونند و من رو از قبل ميشناشند.

نرگس گفت تو رو بعنوان كي ميشناسن؟

يعني چي؟

نرگس گفت تو رو بعنوان همسر شهاب ميشناسن يا خواهرش؟

معلومه خواهرش.

فرناز گفت خب پس همه چي معلوم شد.

چي ميگين شماها؟

فرناز گفت خودت بهتر ميدوني.

شما اشتباه فكر ميكنيد.

يلدا از جوابي كه ميداد زياد مطمئن نبود . او هم فكر ميكرد خانواده ي كامبيز زيادي او را تحويل ميگيرند. و اصرارشان براي

آمدن عروسي هم برايش عجيب بود. اما سعي ميكرد اهميت ندهد.

فرناز گفت يلدا بخدا اين كامبيز هم امشب بدجوري نگات ميكنه. من كه ميگم خانواده ي خوبي داره و خودش هم كه پسر خوبيه...

فرناز خواهش ميكنم دوباره شروع نكن.

پسرها و دختر هاي شيک و بزک کرده وسط سالن ميامدند و ميرقصيدند و در آن ميان پسري كه ميز كناري يلدا و دوستانش را اشغال كرده بود توجه و نگاههاي خاصي به يلدا ميكرد.

كامبيز نزديک آمد و لبخند زنان پرسيد يلدا خانم دختر خانمها راحت هستيد؟

مرسي . همه چيز هست.

كامبيز صحبت ميكرد كه پسر ميز كناري به او ملحق شد و سلام و عليک كنان با يلدا و فرناز و نرگس همانجا ايستاد و گفت كامي جان معرفي نميكنيد؟

كامبيز با نگاه غرنده اي به او گفت خانمها ايشون پسر خاله ام هستند. آقا سينا. و بدون معرفي يلدا و بقيه او را با خودش برد.

فرناز گفت پسره از اون پرروهاست. بچه ها نميرقصيد؟ همينطوري مثل پيرزنها ميخوايم اينجا بشينيم و بقيه رو تماشا كنيم و غيبت كنيم.؟

نرگس گفت خيلي پررويي. مثل اينكه الان خودت داشتي غيبت ميكردي.

من اصلا عادت ندارم بشينم.

يلدا گفت خب پاشو برقص.

راست ميگي؟ ناراحت كه نميشي؟

يلدا خنديد و گفت نه چرا نارحت بشم.؟ پاشو.

فرناز بلند ميشد كه شهاب از روبرو آمد. مثل هميشه جدي. درون كت و شلوار جذابتر پيش آمد و بدون كلامي صندلي را پيش كشيد و روبروي يلدا نشست.

دخترها دستپاچه شدند و سلام و احوالپرسي كردند.

شهاب بدون لبخندي يلدا را نگاه كرد و گفت راحتي؟

يلدا چقدر دلتنگ بود و چقدر حرض خورده بود. آزرده نگاهش كرد و باز دروغ گفت آره .راحتم.

خانمها شما هم راحتيد؟ چيزي لازم نداريد؟

و بعد رو به فرناز كرد و گفت فرناز خانم اگر دوست داريد برقصيد معطل نكنيد... (و با لبخند خاصي) نگاهش كرد.

و گفت اون وسط جا زياده...

فرناز با شرمندگي خنديد...

شهاب هنوز نگاهش به يلدا بود. نگاهي به ميز كناري انداخت و سر پيش آورد. گويي عاقبت طاقت نياورد.

و گفت اين يارو پسر خاله ي كامبيز... زيادي رو داره. حواست باشه. و در حاليكه از جا برميخواست گفت

اگه كاري پيش اومد صدام كنيد و دور شد.

هر سه نفس راحتي كشيدند. هر سه يخ كرده بودند...

نرگس گفت خودش پيش يک نفر ديگه نشسته . از اونجا مراقب يلداست. بابا خيلي پرروهه.

يلدا هنوز حالت طبيعي نداشت. نگاه ميترا روي خودش نفرت بار حس كرد. چشم به ميزدوخت.

تيموري هم نگاهش ميكرد. شايد آنها هم از آمدن شهاب پيش يلدا ناراحت بودند.

خواننده ي اركستر همه را به رقصيدن با يک آهنگ شاد شاد دعوت كرد. فرناز با شنيدن آهنگ طاقت نياورد.

و بالاخره به گروه رقصندگان ملحق شد.

كامبيز جاي خالي فرناز را پر كرد. شهاب نگاهش روي كامبيز ماند.

كامبيز گفت يلدا خانم عكس نمي اندازيد؟

يلدا لبخندي زد و گفت من؟

آره با عروس و داماد فعلا توي اتاق بغلي عكسهاي دسته جمعي ميياندازند. شما هم بياين.

نه.(و باز خنديد)ا

چرا؟

آخه من چرا عكس بياندازم؟

كتايون هم آمد و گفت مياي . كامي؟ يلدا خانم بلند شين بريم و عكس بياندازيم.

يلدا كه اصرار آنها را جدي ديد گفت نه نه . آخه مناسبت نداره. من چرا عكس بياندازم؟

كامبيز گفت ما دلمون ميخواد با شما عكس داشته باشيم. مگه نه كتي؟

كتايون جواب داد به خدا كيميا صد بار ازم خواسته كه صدايت كنم بيايي. ناراحت ميشه. عروسه.

آخه نرگس تنها ميمونه. فعلا نه.

كامبيز گفت نرگس خانم هم ميان. چند لحظه بيشتر طول نميكشه.

نرگس گفت برو من اينجام زوي مياي...

يلدا كه رد كردن درخواست كتي و كامبيز را بيفايده ميديد با اكراه از جاي برخاست. شهاب نگاهش ميكرد...

يلدا بي اراده به دنبال كامبيز راه افتاد.

مادر كامبيز به استقبال آمد و گفت يلدا جون اومدي؟ بيا اينجا كامي تو هم بيا كنار كيميا بايستيد.

يلدا و كامبيز كنار عروس و داماد ايستادند و عكس گرفتندو.

يلدا خجالتزده بود . احساس بدي داشت. فرناز راست ميگفت. گويي همه چيز اشتباهي شده بود. حالا ديگر مطمئن بود آنهمه توجه خانواده ي كامبيز به او بي دليل نبايد باشد. اما از خود كامبيز تعجب ميكرد و باز ميگفت شايد كامبيز از نيت خانواده اش واقعا بيخبر است.

يلدا به ميز خودشان بازگشت. عصبي بود.

نرگس گفت چي شده؟

فرناز كه از رقص سرخ شده بود گفت بابا اينا بدجوري بهت پيله كردند. يلدا.

يلدا گفت هيچي . يک عكس انداختم و اومدم. انگار همه چي قاطي پاتي شده. دارم از اين وضع ديوونه ميشم.

نرگس ميوه اي پوست كند و بدست يلدا داد و گفت امشب به هيچ چيز فكر نكن.

ميترا بارها و بارها از جا برخاست و در ميان رقصندگان خود را تكان داد.

فرناز گفت ميترا رو از نزديک ديدم. مثل جادوگرها آرايش كرده. انگار ميخواد تئاتر بازي كنه.

حالا ديگر تمام سالن پر شده بود و مهماني گرمتر و صميميتر .

يلدا صداي فرناز و نرگس را از ميان جمعيت و نواي موزيک بسختي ميشنيد.

جوانان همه به وجد آمده بودند و شادماني مينمودندو.

شهاب كنار يلدا جاي گرفت وگفت با عروس و داماد عكس انداختي؟

يلدا لبخند زنان گفت آره مجبور شدم... و شهاب ادامه داد توجيه جالبي نيست.

يلدا از اين كه ديد شهاب از هر فرصتي استفاده ميكند و در پي بهانه چيزي براي پيش آمدن و نشستن در كنار اوست در دل احساس شادماني كرد.

شور هيجان جوانان و سالن او را هم بوجد آورده بود و ديگر نگران بودن ميترا و پدرش در كنار شهاب نبود.

شهاب و كامبيز گوشه اي صحبت ميكردند... دخترها و پسرها دايره ي وسط را خالي نميگذاشتند و يلدا از همه ي آنها خوشحالتر و اميدوارتر كف ميزد و شادماني ميكرد.

تيموري كه گوشه اي ايستاده بود و يلدا را نظاره گر بود پيش آمد و كنار ميز آنها ايستاد. نگاه خيره اي به يلدا كرد و سري تكان داد و زير لب اعلام آشنايي كرد.

يلدا علي رغم ميلش از جاي برخاست و عرض ادب كرد و سلام داد.

تيموري گفت سلام خانم . احوال شما؟

فرناز و نرگس هم با او سلام و عليک كردند. تيموري بدنبال جمله اي بود براي اينكه سر حرف را با يلدا باز كند.

او بعد از ديدن يلدا در خانه ي شهاب هميشه از ناحيه او احساس خطر ميكرد. چون ميدانست يلدا دختري نيست

كه بشود به سادگي از او گذشت. مخصوصا كه پنج ماه هم را شهاب زندگي كرده بود. براي همين در پي چاره اي بود تا به گونه اي خود يلدا را بطور غير مستقيم از نيتي كه دارد آگاه كند. تيموري كنار آنها ايستاده بود و از هر دري چيزي ميگفت.

شهاب كه از كامبيز كمي فاصله گرفت كامبيز توانست تيموري را كنار يلدا و بقيه ببيند گفت هي شهاب.

شهاب برگشت و نگاهش كرد وسري تكان داد و گفت چيه؟

كامبيز اشاره ي نامحسوسي بسوي تيموري و بقيه كرد. شهاب بسرعت سر چرخاند و با ديدن تيموري و يلدا دلش فرو ريخت. او هم ميدانست تيموري بدون هدف خاصي دور و بر يلدا نمي پلكد.

كامبيز پيش آمد و گفت شهاب اين مرتيكه با يلدا چيكار داره؟

شهاب كه با دقت به دهان تيموري چشم دوخته بود گفت نميدونم.

كامبيز گفت بهتره بري اونجا.

شهاب بدون كلامي به تيموري پيوست و تيموري با ديدن او بطور اغراق آميزي تحويلش گرفت و گفت به به آقاي داماد آينده. بفرماييد قربان... بفرماييد اينجا. بنده داشتم با خواهر خوانده ي گراميتون چند كلام اختلاط ميكردم.

فرناز و نرگس و يلدا سكوت تلخي كرده بودند و يلدا نگاه رنجيده اش را به شهاب دوخت. شهاب هم در سكوت دست و پا ميزد و نميدانست چه كند. اما تيموري دست بردار نبود.گويي كمر همت را بسته بود تا يلدا را از پا در بياورد. و خاكستر نااميدي را براي هميشه روي تک شعله ي گرمابخش قلبش بپاشد. براي همين از دور ميترا را كه هنوز با پسر خاله ي كامبيز چيک تو چيک ميرقصيد صدا كرد و فراخواند.

ميترا با اكراه پيش آمد. خودش را گرفته بود و به يلدا نگاه نميكرد. سلام و عليک سرسري با دوستان يلدا كرد و دست شهاب را گرفت.

تيموري گفت دخترم آدم توي اين شلوغي نامزدش رو تنها مي ذاره؟ اون هم نامزد به اين خوش تيپي رو كه روي هوا ميزنند.

يلدا تحمل شنيدن اين حرفها را نداشت و اصلا نميدانست چه عكس العملي نشان دهد.

نرگس و فرناز با نگاه مسخ شده مقابلشان را خيره بودند.

ميترا خنده اي عشوه گرانه كرد وگفت اولا مگه خودم زشتم كه خيالم ناراحت باشه. در ثاني من به نامزدم مطمئنم. هر چند كه حلقه اش را از همه پنهان ميكنه.

شهاب سرخ شده بود و به يلدا چشم دوخته بود. يلدا نيز خيره به ميز پوزخندي بر لب داشت.

كامبيز هم گه نگران مينمود به جمع آنها پيوست و گفت خانمها آقايان سر ميزهاتون باشين شام ميارن.

اما تيموري هنوز ميخواست ميخ را محكمتر بكوبد . گفت چشم . چشم آقا كامبيز . اول بگذاريد من يک

قول از يلدا خانم و اين دوستانشون براي عروسي ميترا اينا بگيرم بعدا.

دل همگي به نوعي به تپش بود...

تيموري رو به يلدا گفت خب يلدا خانم بايد به من قول بدي براي عروسي ميترا و شهاب حتما تشريف بياريد...

دوستانتون هم همينطور . و رو به شهاب پرسيد البته با اجازه ي آقا شهاب . از نظر شما كه اشكالي نداره.

شهاب نفسي لرزان كشيد و سكوت كرد. ديگر به هيچكس نگاه نميكرد.

تيموري ادامه داد خب يلدا خانم . دقيقا ميافته براي ارديبهشت ماه... ان شاءالله كه موقع امتحانات نيست.

يلدا لبخندي زد و گفت نه.

تيموري مصرانه پرسيد پس قول داديد.

يلدا جواب داد نه . من قول ندادم. اما گويا شما جايزيد هر طوري كه دوست داريد براي ديگران تصميم بگيريد.

دل نرگس و فرناز خنک شد. ميترا با خشم يلدا را نگاه كرد .تيموري سرخ شد و شهاب نفس عميقي كشيد.

كامبيز خنديد وگفت بفرماييد شام رو آوردند.

لبخند از روي لبهاي يلدا رفته بود و نميدانست چه ميخورد.

فرناز گفت آنقدر با غذات بازي نكن. سرد شد. يک كم بخور . تو كه خوب جوابش رو دادي .. واقعا سوسک شد.

نرگس خنده اش گرفت و گفت فرناز راست ميگه.

يلدا عصبي بودو غرغر ميكرد. مرتيكه چقدر پرروهه. ميگه خواهر خونده ات.

آخه لعنتي من كه الان عقد كرده ام . تو به من ميگي خواهر خونده. اونوقت دختر خودت كه هيچ ربطي به شهاب نداره رو ميكني زنش.

نرگس گفت اون ميخواست زرنگي كنه شايد اگه تو هم يک دختر داشتي و موقعيت شهاب رو ميدونستي همين كار رو ميكردي.

يلدا گفت من متنفرم از اينكه خودم رو به كسي تحميل كنم. اگه دختر داشتم هيچوقت اينطوري بي ارزشش نميكردم. من نميدونم حالا چه گيري به شهاب داده؟

فرناز گفت خب ما نميدونيم تا قبل از اومدن تو شهاب با اونها چطور رابطه اي داشته. مطمئنا اينقدر سرد نبوده.

يلدا فكري كرد و گفت آره راست ميگي. حتي الان هم جرات نميكنه روي حرف تيموري حرف بزنه.

بچه ها من فكر نميكنم هيچوقت شهاب بتونه حرفي بزنه يا خلاف چيزي كه تيموري ميخواد عمل كنه.

و با ناراحتي ادامه داد. خودم رو سر كار گذاشتم. آخرش هم تيموري و ميترا ريشخندم ميكنند.

نرگس گفت من هم موندم چرا شهاب هيچي نميگه. حداقل از يک جايي شروع كنه.

فرناز گفت لابد شهاب هم بيميل نيست.

نرگس چشم غره اي رفت و اشاره ي نامحسوسي به يلدا كرد كه ملاحظه ي يلدا را بكند و باعث رنجش بيشتر ش نشود.

فرناز ادامه داد البته خب تيموري هم سني ازش گذشته . شهاب نميخواد آب پاكي روي دستش بريزه.

نرگس گفت آره . شايد شهاب مجبوره اينطور دست به عصا راه بره.

يلدا گفت آره عزيزم آخرش هم دست به عصا دست به عصا سر سفره ي عقد با ميترا ميشينه.

فرناز گفت غلط ميكنه . تا تو راضي نباشي كه نميتونه.

يلدا گفت من كي ام؟ من كه تا يک ماه ديگه بيشتر مهمون خونه ي شهاب نيستم.

فرناز گفت واقعا تو فكر ميكني حاج رضا تا آخر اسفند ماه طلاق تو رو ميگيره؟

يلدا گفت شک نكن. در ثاني من آدمي نيستم كه ديگه منتظر بمونم. خدايا فقط يک چيزي از ت ميخوام. اون هم اينه كه به من ثابت كني شهاب واقعا چي توي قلبشه و ميخواد چيكار كنه. بخدا اگر ذره اي حس كنم به ميترا تمايل داره ميزنم زير همه چيز وتمام. ديگه از اين همه تحقير و نگراني خسته شدم.

مادر كامبيز و كتايون نزديک ميشدند...

يلدا يواش گفت واي باز اومدند. حوصله شون رو ندارم.

بعد از شام هم مهماني ادامه داشت اما ساسان ديگر آمده بود و يلدا و دوستانش آماده شدند و از عروس و داماد خداحافظي كردند. يلدا اصلا سمت شهاب و تيموري نرفت. خانواده ي كامبيز او را دوره كرده بودند.

كامبيز گفت يلدا خانم شما كه مجبور نيستيد الان برين . كسي خونه نيست. من خودم شما رو ميبرم.

پدر و مادر كامبيز هم همين را خواستند و شهاب را صدا كردند...

شهاب گفت بله.

پدر كامبيز گفت شهاب جان . يلدا خانم كه توي خونه تنها هستند شما هم كه مجبوريد جور نامزد خودتون رو بكشيد .پس اجازه بده يلدا جان رو آخر شب كامبيز برسونه.

شهاب نگاهي به يلدا انداخت . جلو آمد و دست دور شانه ي او گذاشت و او را كنار كشيد و توي چشمهاي او نگاه كرد و پرسيد دوست داري بموني بعد با كامبيز بري؟

يلد باز دلش ميخواست گريه كند. اصلا تحمل نگاه و صحبت او را از نزديک نداشت. دلش هزاران تكه ميشد. ولي سعي كرد پاسخ دهد . گفت نه . شهاب من با فرناز اينا برم راحت ترم. تو رو خدا تو يک چيزي بگو. من نميتونم درخواستشون رو رد كنم.

شهاب با مهرباني به او لبخند زد و گفت هر چي تو دوست داري... من هم زود يام. اصلا نگران نباش . فقط در رو از داخل قفل كن. من هم قول ميدم تا يكي دو ساعت ديگه خونه باشم.

شهاب رو به پدر و مادر کامبیز کردو تشکر کنان از آنها خواست اجازه بدهند که یلدا با دوستانش برود.

کامبیز جلو آمد و گفت شهاب تو که اینجایي. یلدا تنها میمونه.

شهاب زیر لب غرید . مطمئن باش من از تو نگران ترم. لازم نیست به زحمت بیافتي.

یلدا وقتي به خانه رسید سرش مثل یک دیگ بزرگ سنگین شده بود. لباسهایش را عوض کرد و صورتش را کاملا شست.

چاي دم کرد و نماز خواند . سر نماز کلي گریه کرد. حرفهاي تیموري و سکوت شهاب دلش را بد جوري خالي

کرده بود. خسته تر از آن بود که بیدار بماند. خوابش برد.

صبح با صداي زنگ تلفن بیدار شد .ساعت 9 بود. گوشي را برداشت. نرگس بود که گفت الو یلدا . سلام.

سلام خوبي.

خواب بودي؟

آره . اما خوب کردي زنگ زدي . خیلي کار دارم.

خیلي کارهات رو بذار کنار. امروز کار بزرگتري برات دارم.

چیکار؟

میتوني بیاي خونه مون؟

چي شده؟

هیچي . امروز بابا اینا میرن قم. تا شب هم نمیان. من هم گفتم شما بیایید خونه مون دستي به خونه بکشیم

آخه فردا خانواده ي یونس اینا میان خونه مون.

خبریه؟

فکر کنم بله برونه.

یلدا جیغ کشید و گفت واي نرگس. تبریک...تبریک.

فصل دوازدهم

روز بيست و هشتم بهمن ماه بود . خوشحالي زايد الوصف يلدا و فرناز اشک به چشمان نرگس آورد.

نرگس عکس يونس را به آنها نشان داد.

يلدا پسنديد و گفت آخي مثل خودته. هميشه شوهرت رو همينجوري تصور ميکردم. انگار از خيلي قبل ميشناسمش...

فرناز گفت آره. مبارکه.

نرگس گفت مرسي. و خنديد.

يلدا گفت نرگس چه احساسي نسبت بهش داري؟

نرگس سري تکان داد و با چشمهاي خجالتزده اش که گويي ميخنديد گفت والله دقيقا نميدونم . خب يک آدم جديده. برام هيجان آوره که باهاش حرف بزنم يا حتي بهش فکر کنم. وقتي هفته ي قبل براي اولين بار باهاش برخورد کردم و حرف زدم نميدونم ازش بدم نيومد. اما فکر نميکردم قضيه به اين زودي جدي بشه.

يلدا گفت به نظرت آروم و مظلومه يا معمولي؟

نه . خيلي هم آروم و مظلوم نيست. يک کمي بذله گو هم هست. چند بار ميون حرفهامون چيزهايي گفت که خنده م گرفت.

فرناز پرسيد . وضعشون خوبه؟

بد نيست. خودش که فعلا دانشجوهه. اما خب . پدرش مغازه داره و يک خونه ي دو طبقه دارن. خب تک پسره...

فکر کنم بهش برسن. دو تا هم خواهر داره . مثل شهابه ديگه.

باز دل يلدا هوري پايين افتادو در دل گفت خوش بحال ميترا. کوفتت بشه ميترا. واقعا شهاب برات خيلي زياده...

فرناز گفت آهاي باز تو كجايي؟

يلدا پوزخندي زد.

نرگس گفت خب تو بگو يلدا . ديشب شهاب كي اومد؟

نميدونم...نميدونم اصلا اومد يا نه؟ نميدونم.

فرناز و نرگس كه متوجه حالت پريشان يلدا شده بودند با نگراني به او چشم دوختند.

نرگس گفت يعني ديشب اصلا نيومد؟

فكر نميكنم. البته شايد هم بي سرو صدا آمده و صبح رفته. من اصلا امروز توي اتاقش نرفتم. تو كه زنگ زدي سريع آماده شدم و اومدم.

فرناز گفت خب بابا. خيالم راحت شد. پس احتمالا اومده تو نديديش.

راستش ديگه ميخوام برام مهم نباشه كي مياد و كي نمياد. اصلا مياد يا نه.

فرناز گفت چرا؟ بخاطر حرفهاي تيموري؟

هم آره هم نه. خب شهاب خودش خيلي ساكته.

نرگس گفت اصلا اين تيموري اجازه ي حرف زدن به اون بيچاره رو ميده؟

آخه تا كجا؟ راستش ديشب خيلي فكر كردم. اين عشق نفرين شده است. مثل اينكه عاقبت نداره. به زور كه نميشه كاري كرد.

نرگس گفت اينقدر ناااميد نباش . بخدا توكل كن. هر چي اون بخواد همونه.

ولي يلدا ديشب توي مهموني كنار هم چقدر به هم مي اومدين. يک لحظه بخودم گفتم جفت تو خود شهابه و نه هيچ كس ديگه.

يلدا با خوشحالي كودكانه اي خنديد.

فرناز گفت ولي اين كامبيزه هم خيلي جذابه.

نرگس گفت خب منظور ؟

فرناز جواب داد من فكر ميكنم بدش نياد كه يلدا و شهاب از هم جدا شن.

يلدا نگاهش كرد و گفت چي ميگي؟ كامبيز هميشه من رو راهنمايي كرده چيكار كنم كه شهاب رو از دست ندم.

فرناز چانه بالا انداخت و گفت اين مال خيلي وقت پيش هاست. ديشب كامبيز بهت جور ديگه اي نگاه ميكرد.

نگو نفهميدي.

يلدا فكري كرد و گفت آخه بعيده. نميدونم. شايد خانواده اش در مورد من حرفي زده باشن. خب كامبيز هم شايد كمي تحت تاثير اونها قرار گرفته.

نرگس گفت اگر ازت... نه ولش کن.

فرناز گفت من هم ميخواستم همين رو بپرسم.

يلدا گفت فکرش رو هم نکنيد. همه ي اينها در حد يک تصوره. اون هم از نوع احمقانه اش. حالا بريم سراغ کارهاي نرگس.

يلدا با گفتن اين جمله صحبتها را معطوف يونس و فرداي آنروز کرد.

تا عصر که آنجا بودند دکوراسيون خانه ي نرگس بطور کلي عوض شد. و نرگس با هيجان به ايده هاي آندو گوش ميکرد و دست بکار ميشدند. کلي خنده و شوخي و عرق کردند تا بالاخره از نتيجه ي کارشان راضي شدند.

در آخر يلدا کلي يادآور شد که نرگس سوالهاي مهمي از يونس بپرسد. حتي چند سوال هم برايش يادداشت کرد.

روز بيست و نهم بهمن ماه نرگس با حرارت هرچه تمامتر وقايع شب گذشته را براي يلدا و فرناز تعريف ميکرد و آندو با سوالهاي پشت سر هم نرگس را گيج کرده بودند.

نرگس هيجانزده و خوشحال بود و يلدا در چشمان نرگس برق زندگي را ميديد.

نرگس گفت خلاصه قرار شد براي بعد از ماه محرم و صفر عقد کنيم.

يلدا گفت الهي که هميشه همينطوري شاد باشي.

فرناز گفت باز اين مادر بزرگ اظهار فضل کرد. ولي واقعا کي فکرش رو ميکرد که نرگس زودتر ازما دست بکار بشه؟

نرگس معترض گفت بابا يلدا که از همه زودتر اقدام کرد.

و با نگاه به چشمهاي غمدار يلدا از حرفش پشيمان شد.

فرناز با زيرکي حرف را عوض کرد و گفت بيشعورها . من جا موندم.

يلدا خنديد وگفت تو که ميگفتي خيالت از بابت محمد راحته؟

فرناز گفت بره گم شه. تا اون تخصصه بگيره پدر من در اومده...

يلدا گفت خب کسي که شوهر پزشک ميخواد بايد جور اين چيزها رو هم بکشه.

فرناز گفت من غلط کردم . به خدا اصلا برام مهم نيست که چي ميخونه.

يلدا گفت اما براي پدر و مادرت خيلي مهمه.

فرناز گفت آره خب . نرگس جون تکليف جنابعالي هم که معلومه.و ناخواسته چشم به يلدا دوخت.

يلدا که نگاهش بسيار جدي شده بودگفت من هم تکليفم رو روشن ميکنم. مطمئن باشيد . حالا بلند شين الان کلاس شروع ميشه.

و از جا برخاست و جلوتر از آنها بطرف کلاس رفت. سهيل دم در کلاس ايستاده بود. گفت سلام خانم ياري.

يلدا بي رمق گفت سلام . راستي آقاي محمدي بعد از كلاس كارتون دارم. اگر وقت داريد؟>

سهيل مشتاقانه گفت بله. حتما.

نرگس دوباره غرغر ميكرد. گفت آخه چي ميخواي بهش بگي؟ دختر اينقدر لجباز نباش.

بخدا اونطوري كه شماها فكر ميكنيد نيست. فقط ميخوام راحتش كنم كه ديگه بمن فكر نكنه. همين.

چرا الان؟ مگه نگفتي دو ماه ديگه بهش جواب ميدي؟

كه يک ماهش هم گذشته.

منظورم اينه كه وقتي از جانب شهاب مطمئن شدي. اون وقت...

نرگس تو ديگه چرا؟از خودم بدم مياد كه اين همه مدت اين بيچاره رو سر كار گذاشتم. در صورتي كه ميتونست با يک نفر ديگه روزهاي خوبي رو داشته باشه.

فرناز گفت سپيده رو ميگي؟

خفه نشي تو فضول.

فرناز خنديد و به نرگس گفت نگفتم بهت؟

نرگس رو به يلدا گفت بهرحال ميل خودته. هرطور كه صلاح ميدوني.

آنروز بعد از پايان كلاس يلدا با فرناز و نرگس خداحافظي كرد و كنار سهيل قدم زنان راهي شد.

سهيل گفت كارها برعكسه. امروز من ماشين نياوردم.

اتفاقا انطوري بهتره.

آخه سردتون ميشه. بريم بک جايي...

شما سردتونه؟

سهيل لبخندي زد و گفت من الان هيچي حاليم نيست.

يلدا شرمنده از حرفهايي كه در نظر داشت به مقابلش چشم دوخت. از اينكه جواب رد به سهيل بدهد غمگين بود.

بخود گفت آره شهاب هم همين احساس رو نسبت به من داره كه تا حالا من رو سر كار گذاشته و چقدر در حق من بدبخت ظلم كردهو. من نميخوام مثل شهاب باشم.

سهيل گفت دفعه ي قبل هم نيومدين يكجا بشينيم و چيزي بخوريم.

باشه بريم. ولي جايي كه خيلي نزديک باشه.

حتما.

و به كافي شاپي در همان نزديكي رفتند.

نرگس و فرناز كه صحبتهاشان حول وحوش يلدا و سهيل بود نرم نرمک از دانشگاه بيرون زدند و چهره ي آشناي

كامبيز را كه جلوي در منتظر ايستاده بود و به آنها لبخند ميزد را ديدند.

نرگس زير لب گفت اي واي هر وقت اين يلدا ي بيچاره با سهيل قرار داره اينا پيداشون ميشه.

حواست باشه چيزي نگي. دفعه ي قبلي شهاب كلي با يلدا دعوا كرده بود.

فرناز خاطر نشان كرد كف حواسش هست.

كامبيز جلو آمد و سلام و احوالپرسي كردند. دخترها بخاطر پذيرايي آنشب حساب تشكر كردند.

كامبيز هم متقابلا براي آمدن آنها تشكر كرد و گفت يلدا با شما نيست؟

فرناز گفت يلدا رفتت خونه. يک كمي زود رفت. مثل اينكه كار داشت.

نرگس گفت البته نگفت كه كي ميره خونه. گويا جاي ديگه اي كار داشت.

كامبيز متفكر مينمود. گفت يعني شما نميدونيد كجا كار داره. كتابي چيزي ميخواست بخره؟

نرگس جواب داد كتاب هم ميخواست بخره . ولي خودش گفت كار ديگري هم داره...

كامبيز گفت باشه تشكر... بفرماييد برسونمتون.

آنها تشكر كردند و با خداحافظي از كامبيز جدا شدند.

يلدا زير نگاه مشتاق سهيل كلافه مينمود. كمي از شير قهوه اش را نوشيد و عاقبت شروع كرد .

آقا سهيل ماه گذشته اگر يادتون باشه به شما گفت به من فرصت بدين تا بيشتر فكر كنم...

سهيل لبخندي زد و گفت گفته بوديد دو ماه.

يلدا گفت :بله . اما شرايط جوريه كه فكر ميكنم نيازي نيست يک ماه ديگه صبر كنم.

سهيل بيقرار و منتظر مينمود...

يلدا ادامه داد آقا سهيل من هيچوقت نخواستم كسي رو آزار بدم يا سر كار بذارم.

اگه اينهمه طول كشيده براي اينه كه هيچوقت به ازدواج جدي فكر نميكردم تا اينكه ماه گذشته شما با خودم صحبت كردين و من بهتون گفتم اگر عاشق نباشم با شما ازدواج خواهم كرد. اما حالا به اين نتيجه رسيدم كه اگر عشق نباشه نميتونم... نميتونم زندگي خوبي داشته باشم. نميتونم توانايي خوشبخت كردن همسرم رو داشته باشم. پس اين خيانته كه با توجه به روحياتي كه در خودم ميشناسم باز بدون عشق ازدواج كنم.

سهيل با نگاهي دلمرده و سرد به يلدا خيره بود. حركت تند چشمهاي عسلي اش روي صورت و چشمهاي يلدا يلدا را معذب كرده بود...

سهيل گفت يعني جوابتون منفيه؟

يلدا نگاهش را به ميز دوخت و سر را به علامت تاييد تكان داد.

سهيل التماس وار گفت ولي من چيزي از شما نميخوام. من نميخوام كه شما عاشقم باشي.نميخوام كه عاشقانه حتي نقش بازي كنيد.

يلدا نگاهش جدي شد و گفت همه ي قشنگي زندگي مشترک به اينه که دو نفر به هم عشق بورزيد و همه ي عشق شما به کسي که مثل يک صخره سرد و سنگه . شايد بيشتر از چهار يا پنج ماه طول نکشه. مطمئن باشيد که يک روز وقتي ببينيد تمام عشق و علاقه و صداقتتون رو براي کسي گذاشته ايد که ارزشش رو نداره اونوقت عاصي ميشين و اگر مجبور باشيد در کنار کسي تا آخر عمر زندگي کنيد اين عصيان جاي خودش رو به بي تفاوتي و نهايتا به نفرت ميده. شايد الان متوجه حرفهاي من نباشين.

شايد بقول معروف اونقدر داغ عشق باشين که به سرماي يک طرفه اش فکر نکنيد اما اين رو بدونيد سرماي عشق يکطرفه بيشتر از گرما و لذت اونه. سرمايي که آدم رو نابود و حقير ميکنه..(باز اشک در چشمهاي قشنگش غلطيد). سهيل که جديت و صداقت را در نگاه و کلام يلدا ميديد نگاه از او برگرفت و اخمها را در هم کرد...

يلدا گفت از من متنفريد؟

سهيل زهرخندي بر لب آورد و سري تکان داد...

يلدا گفت ولي من مطمئنم روزي نه چندان دور از من ممنون ميشي.

من هيچوقت نميتونم شما رو فراموش کنم.

حتي اگر کسي شما رو عاشقانه دوست داشته باشه؟ و اين رو بهتون ثابت کنه؟

مگه خودتون همين الان نگفتي که عشق يکطرفه بدرد نميخوره؟

آره. اما وقتي مطمئن باشي کسي توي دلت نيست يا برعکس کسي که توي دلته دوستت نداره... اونوقت موضوع فرق ميکنه. وقتي آدم عاشق کس ميشه بطور ناخودآگاه توي دلش فکر ميکنه طرف مقابل هم درست همون احساسات رو نسبت بهش داره و همين فکر و خيال باعث ميشه تا آدم براي خودش رويا ببافه و توي رويا يک عمر زندگي کنه. و وقتي آنروي سکه رو ببينه ضربه ي سختي ميخوره. اما وقتي مطمئن بشه که طرف عاشقش نيست باز ناخواسته دلش سرد ميشه. شايد طول بکشه. اما سرد ميشه و اونوقت اگر يک نفر بياد که قدر اون همه عشق رو بدونه و متقابلا بتونه عاشق باشه آدم همه چيز رو فراموش ميکنه.

سهيل ساکت بود اما هنوز منظور يلدا را نميدانست. عاقبت پرسيد شما چيز خاصي رو ميخواين بگين؟

يلدا بي مقدمه گفت سپيده...سپيده دوستتون داره.

سهيل که يک لحظه گويي خون توي صورتش دويد با تعجب به يلدا نگاه کرد و گفت کدوم سپيده؟

سپيده نيکزاد.

سهيل ناباورانه به يلدا نگاه کرد.

يلدا لبخند زد و گفت خيلي هم خواهان داره. خودتون که بايد بدونيد. نگذاريد از دستتون بره. سپيده دختر فوق العاده ايه . مثل شما صادق و مهربونه. و همونطوريه که شما دوست داريد.شيطون.

سهيل هنوز متعجب بود. هيچوقت به سپيده فکر نکرده بود.

سهيل گفت سپيده از شما خواسته که...

يلدا مهلت نداد و گفت نه نه اصلا.

پس شما از کجا اينقدر مطمئن هستيد؟

من با سپيده دوستم. درسته كه زياد با هم نيستيم . اما من براي فهميدن اين موضوع نياز به زمان زيادي نداشتم. مطمئن باشيد كه عاشق شماست و چيزي هم به كسي نگفته. اينرو هم از قبل بگم كه من بخاطر دونستن اين موضوع نيست كه بشما جواب منفي دادم. من واقعا شرايط ازدواج رو فعلا ندارم.

اما من ميتونستم تا هر وقت كه شرايطش رو پيدا كني صبر كنم.

ارزشش رو نداره.

براي من داره.

ولي تصميم من عوض نشدنيد.

دقايقي بعد چشمهاي سهيل رفتن يلدا را نظاره گر بودند و هر قدر كه يلدا احساس سبكي ميكرد. سهيل سنگين شده بود.

يلدا در راه بازگشت به خود گفت حالا نوبت خودمه.نبايد فرصت رو از دست بدم. شايد بهتر باشه با شهاب جديتر صحبت كنم. و باز خيلي زود از اين فكر منصرف شد. و گفت نه اينطوري ممكنه خيلي بيرحمانه برخورد كنه. داغون ميشم. جراتش رو ندارم. خداكنه شهاب خونه باشه. احساس ميكنم خيلي وقته كه نديدمش.چقدر دلم براش تنگ شده...

يلدا آنقدر در افكار مختلف غرق بود كه ندانست چه وقت به در خانه رسيده است. صدايي آشنا از پشت

سر آمد. سلام يلدا خانم.

يلدا برگشت . كامبيز بود. گفت سلام حالتون چطوره؟

خوبم مرسي. چقدر دير كردين؟

منتظرم بودين؟

يک ساعتي ميشه.

كاري داشتين؟

بله...

يلدا كه اصلا حال وحوصله نداشت حالا مشتاق شنيدن بود . با خود گفتت حتما راجع به شهابه و حتما

ماجراي جديدي رخ داده.

پيش آمد و گفت شهاب كجاست؟

كامبيز خيلي صريح گفت ميترا رو برده دندانپزشكي.

يلدا چهره اش به سفيدي گراييد. لبهايش بي اختيار لرزيد و سرش اندكي گيج رفت.

كامبيز با اينكه متوجه يلدا بود اما بروي خود نياورد وگفت حالا سوار ميشين؟(و اشاره به اتومبيلش كرد)ا

يلدا كه تنفس كردن هم برايش دشوار بود گفت اما...

زياد طول نميكشه.

باشه.

يلدا سوار اتومبيل شد.كامبيز اتومبيل را روشن كرد و دور زد و تا سر كوچه رفت. اما تا خواست از كوچه خارج شوداتومبيل شهاب به داخل كوچه پيچيد.

رنگ از روي كامبيز رفت...

يلدا گفت شهابه.

كامبيز گفت لعنتي. عجب شانسي داريم ها.

يلدا متعجب پرسيد چيزي شده آقا كامبيز؟

كامبيز دستپاچه گفت نه نه. فعلا هيچي . ببيند اگه شهاب پرسيد كجا ميرفتي ميگي ميخواستي كتاب بخري و من هم اومده بودم دنبال شهاب وقتي تو رو ديدم ازت خواستم كه تا كتابفروشي برسونمت. باشه؟

يلدا ترسيد . با خود گفت خدايا. اينجا چه خبره؟چرا كامبيز اينطوري رفتار ميكنه؟ جريان چيه؟

شهاب غضبناک از داخل اتومبيل به آنها چشم دوخته بود.

كامبيز برايش دستي تكان داد و دوباره زير لب گفت حالا پياده شو. فقط جز اين نگي.

من فردا ساعت 3 ميام دانشگاهتون. خداحافظ.

يلدا متحير از حرفهاي كامبيز در اتومبيل را باز كرد و پياده شد. شهاب بوق زد و شيشه را پايين داد و گفت

كجا ميرفتي؟

كامبيز از درون اتومبيلش فرياد زد ديگه هيچ جا ميرم خونه.

شهاب هنوز مشكوک و متعجب نگاهش ميكرد . گفت بيا كارت دارم.

كامبيز گفت بعدا بهت زنگ ميزنم. بابا زنگ زده و گفته بيا كمكم توي مغازه... و دستي تكان داد و اتومبيل

را از سر كوچه خارج كرد.

يلدا پياده بسوي خانه بازگشت. شهاب هم پشت سرش آمد.

يلدا با خود گفت همه ديوونه اند. شايد هم شهاب و ميترا خانم دسته گلي به آب داده اند كه ميخواست بهم بگه.شايد ميترا حامله است. و از اين فكر نزديک بود توي پله ها بيافتد.

شهاب گفت كجا ميرفتي؟>

هيچ جا . من ميخواستم كتاب بخرم. كامبيز هم اومده بود دنبال تو كه من رو ديد و گفت ميرسونمت.

اين كتاب خريدنهاي تو تمومي نداره.

يلدا خنده اش گرفت . شهاب راست ميگفت. يلدا تنها بهانه اش براي جايي رفتن و دير آمدن و غيره

كتاب خريدن بود.

شهاب كه معلوم بود مجاب نشده است گفت اگه كامبيز با من كار داشت پس چرا رفت؟

من از كجا بدونم.

توي ماشين چي بهت ميگفت؟

يلدا دستپاچه گفت . ميگفت كتايون خيلي سلام رسونده و اين حرفها.

شهاب داد زد كتايون بيخود كرده با...

چرا فرياد ميزني؟

يلدا تو واقعا اين همه ساده اي يا خودت رو به حماقت زدي؟

يلدا كه عصباني شده بود گفت تو حق نداري به من توهين كني.

من حق دارم هر كاري بكنم.

يلدا پوزخندي زد وگفت تو هيچكاري ازت ساخته نيست بجز اين سوال و جوابهاي مسخره كه ديگه داره اذيتم ميكنه.

شهاب بجوش آمده بود. نفس نفس زنان گفت چيه؟ چشمت به خانواده ي پر مهر و محبتش افتاده؟

منظورت چيه؟

صداي زنگ تلفن مانع از ادامه ي بحث شد. يلدا كه نزديک تلفن بود گوشي را برداشت .صداي تيموري را شناخت.

يلدا گفت الو.

تيموري گفت الو... گوشي رو بده به شهاب.

يلدا از رفتار تحقير آميز و بي ادبانه ي تيموري عصبي تر شد وگفت من منشي داماد شما نيستم.

يكبار ديگه زنگ بزنيد تا خودش جواب بده. و گوشي را قطع كرد.

شهاب گفت كي بود؟

يلدا با غضب در حاليكه به اتاقش ميرفت گفت پدر خانم آينده تون.

شهاب مستاصل و عصبي در حالي كه خود را روي مبل مي انداخت گفت لعنتي.

تيموري دوباره زنگ زد و شهاب جواب داد الو سلام.

شهاب اين دختره چي ميگه؟

هيچي . هيچي . بفرماييد.

ميترا رو نياوردي خونه؟

دكترش گفت كارش تا ساعت 6 طول ميكشه.

پسرم دوباره برو . تنها نمونه.

شهاب علي رغم ميلش گفت باشه.

شهاب جان راستي ميترا رو شب ببر خونه ي خودت.

شهاب که جا خورده بود گفت چرا؟

آخه امشب چند تا از رفقاي قديم ميان پيش من. من هم سرم با اونها گرمه. ميترا هم تنهاست . بخاطر

دندونش نگرانم. پيش تو باشه خيالم راحته...

آخه...

تيموري مهلت نداد و گفت خب شهاب جان . من کار دارم. ديگه مزاحم نميشم . ميترا رو ببر پيش خودت و مواظبش باش. خداحافظ. و قطع کرد.

يلدا روي تخت نشست و سر را ميان دو دست فشرد . نگاهش به قفسه ي کتابها افتاد و با خود گفت

خدايا چقدر درس نخونده دارم. با اين اوضاع چجوري کنار بيام. خدايا داغون شدم. ديوونه شدم. يک کاري بکن.

شهاب در اتاق را زد و داخل شد. بسيار عصبي بود.دستي داخل موها کشيد و کنار يلدا نشست.

نميدانست چگونه بگويد. اصلا نميدانست گفتنش درست است يا نه.؟

شهاب نفس پر صدايي کشيد و گفت يلدا ميترا امروز جراحي دندون داره. پدرش از من خواسته بيارمش اينجا.گويا خودش مهمون داره و نگران دخترشه. از نظر تو ايرادي نداره... ميترا امشب بياد اينجا؟

يلدا به مرز جنون رسيده بود . فکري کرد...نه اصلا نميتوانست حتي فکر کند. به خود گفت اين لعنتي واقعا

من رو احمق فرض کرده. ببين کار به کجا رسيده . اون وقت من هنوز تو خيالات و اوهام زندگي ميکنم.

شهاب بار ديگر پرسيد. نظرت چيه؟

يلدا با اينکه از درون ويران بود. نگاهش کرد وگفت من چيکاره ام؟

خونه ي توست. من برام فرقي نميکنه.

شهاب رنجيده نگاهش کرد و از جا برخاست و رفت.

يلدا به فرناز زنگ زد و گفت الو فرناز.

سلام يلدا تويي؟

فرناز من امشب نميتوانم توي اين خونه بمونم. ميخواستم بيام پيش شما.

خب بيا.نه من ميام دنبالت...آخ جون. راستي مگه شهاب خونه نيست؟

فعلا ولش کن . ميام پيشت و بهت ميگم.

پس حاضر شو ما اوميديم.

نه . من با آژانس ميام . خداحافظ.

يلدا به سرعت لوازم شخصي اش را که براي آن شب لازم داشت جمع کرد و راهي شد.

به محض ديدن فرناز بغضش ترکيد و خود را در آغوش او انداخت. احساس بيکسي بيچاره اش کرده بود.

فرناز هراسان پرسيد. يلدا چي شده؟ براي چي گريه ميکني؟

يلدا فقط هق هق ميكرد . بالاخره بعد از مدتي نفسي تازه كرد و همه چيز را براي فرناز تعريف كرد.

فرناز بحدي عصبي شد كه براي لحظه اي يلدا را رها كرد و سرش را در دست گرفت و نشست.

گويي نميدانست چه بگويد. چه بگويد تا اندكي از رنج يلدا را بكاهد. اصلا نميتوانست لحظه اي خودرا بجاي او بگذارد. سر را بلند كرد و با تعجب گفت يعني الان ميترا خونه ي شماست؟

يلدا تصديق كرد و سر تكان داد.

هر دو بقدري مستاصل بودند كه بناچار به نرگس زنگ زدند. نرگس هم با شنيدن آن حرفها از دهان فرناز ناراحت شد . اما حالاسه تايي فكر ميكردند. يلدا كه دلش ميخواست نرگس هم پيشش بود پشت گوشي ناله كرد نرگس چيكار كنم؟ دارم خنگ ميشم.

نرگس سعي داشت آرامش كند. يک ساعت با او حرف زد.

يلدا آرامتر مينمود. بياد قول و قرار كامبيز افتاد و دلشوره گرفت. حتما كامبيز حرفهاي مهمي براي گفتن داشت.بالاخره با نرگس خداحافظي كردند.

مادر فرناز كه نگران شده بود پشت در اتاق فرناز آمد و گفت فرناز جان شام آماده است ميايید پايين يا بيارم بالا؟

فرناز گفت مامان ميشه بياري بالا؟

يلدا گفت من نميخورم. تو هم برو پايين بخور.

فرناز گفت تو حرف نزن. فعلا پاشو يک آبي به صورتت بزن . داري از حال ميري.

تلفن زنگ زد و فرناز گوشي را برداشت و بسردي سلام و احوالپرسي كرد و به يلدا چشم دوخت.

بعد از ثانيه اي گفت شهابه.

يلدا با اكراه گوشي را گرفت و گفت الو.

كجايي ؟ چرا رفتي اونجا؟

نميخواستم مزاحمتون باشم.

شهاب عصبي حرف ميزد. گفته بودم بدون اجازه ي من خونه رو ترک نكن. اگر مخالف اومدنش بودي خب ميگفتي.

شهاب من اينجا راحتم . تو هم راحت باش.

ببين يلدا دوست ندارم شب جايي بموني . مخصوصا اونجا.

يلدا بي رمق گفت شهاب براي فردا كلي درس دارم . اجازه دارم قطع كنم؟

فردا صبح كلاس داري؟

آره...

باشه مواظب خودت باش.

خداحافظ.

خداحافظ.

آنشب يلدا تا دير وقت با فرناز صحبت كرد . عاقبت فرناز گفت بالاخره ميخواي چيكار كني؟

مطمئن باش تا آخر صبر نميكنم . من ظرف همين دو سه روز آينده كار رو تموم ميكنم. راستش ديگه ظرفيتم تكميله. ميخوام خودم رو از اين همه اضطراب و فشار و حقارت راحت كنم.

آره بايد كاري بكني. اينطوري اين ترم مشروط ميشي. توهمه اش داري حرص ميخوري و گريه ميكني.

ببين فرناز فردا قراره كامبيز بياد دم دانشگاه ...

واسه ي چي؟

درست نميدونم. اما انگار چيز مهمي ميخواد بگه. ساعت 3 مياد.

فرناز در سكوت به چشمهاي يلدا خيره بود...

يلدا ادامه داد .فردا آخرين روزيه كه من اونجام.

يعني چي؟

فردا بعد از شنيدن حرفهاي كامبيز ميرم خونمون. اما پس فردا ميرم خونه ي حاج رضا . ميرم كه باهاش حسابي صحبت كنم.

راجع به چي ؟

همه چيز.

صبح روز بعد ساسان فرناز و يلدا را تا دانشگاه رساند... نرگس هم آمده بود.

نرگس رو به يلدا گفت سلام .چه خبر؟از ديشب تا حالا اتفاق خاصي نيافتاده؟ شهاب نيومد دنبالت؟

نه من هم از خونه ي فرناز اينا اومدم.

نرگس متفكر و غمگين بر جاي نشست...يلدا نگاهي به كلاس انداخت. سپيده از ته دل برايش دست تكان داد و يلدا به زور لبخند زد و تحويلش گرفت. چه آشوبي در دلش داشت فقط خدا ميدانست.

ساعت نزديک سه شده بود . يلدا وسايلش را جمع كرد و راه افتاد. از بچه ها خداحافظي كرد و زودتر از

بقيه از كلاس خارج شد. خيلي زياد مشتاق شنيدن حرفهاي كامبيز بود. احساس ميكرد اين حرفها آخرين

حرفهايي است كه راجع به شهاب خواهد شنيد.

كامبيز دم در ايستاده بود و با ديدن يلدا از راه دور دست تكان داد و بسوي اتومبيلش رفت.

يلدا دوان دوان نزديک شد و بعد از سلام .كامبيز در را باز كرد و يلدا فوري سوار شد. اتومبيل از آنجا بسرعت دور شد و شهاب كه تازه رسيده بود غضبناک به رفتن آنها خيره ماند.

نرگس و فرناز تازه وارد محوطه شده بودند كه شهاب بسويشان حركت كرد.

نرگس گفت خدا مرگم بده. شهاب اومده.

فرناز گفت گور مرگش. اصلا معلوم نيست چه دردي داره؟

شهاب نزديک شد و سرسري سلام و احوالپرسي کرد . فرناز و نرگس با نگاه جدي و غضبناک شهاب دلشوره گرفتند .نميدانستند چه بگويند...

شهاب پرسيد يلدا کجاست؟ مگه ديشب با شما نبود؟

فرناز جواب داد .چرا اما امروز زود رفت .گفت کار داره.

شهاب با حالت عصبي چنگي به موها زد و چشمها را تنگ کرد و خيره به فرناز گفت يعني شما نميدونستيدکه با کامبيز قرار داره؟

نرگس که فهميد اوضاع بهم ريخته و پيچيده شده پيش دستي کرد و گفت آقا شهاب. يلدا به ما گفت قراره بياد و راجع به مشکلي که براش پيش اومده صحبت کنه.

فرناز نگاه خيره اي به نرگس انداخت و گفت يلدا نميخواست بره . اما آقا کامبيز گويا اصرار داشته مطلبي

رو به يلدا بگه. براي همين يلدا رفت...

شهاب که پره هاي بيني اش بازو بسته ميشدند گفت رفتند خونه کامي؟

نرگس و فرناز اظهار بي اطلاعي کردند...

شهاب همانطور عصباني از آنها خداحافظي کرد و بسوي اتومبيلش دويد.

نرگس و فرناز صداي قلبشان را ميشنيدند.

نرگس گفت نميدونم چرا وقتي شهاب رو ميبينم (اينطوري حرف ميزنه) ناخواسته دست و پام رو گم ميکنم. يلداي بدبخت حق داره نتونه حرفش رو به اين بزنه. چقدر از خود راضي و مغروره؟ خداوکيلي خيلي جديه. هرکاري کردم نتونستم دو کلام باهاش حرف بزنم. شايد ميشد يلدا رو از اين وضعيت نجات داد.خدا بداد يلدا برسه. خيلي عصباني بود.

شايد خبر داره کامبيز براي چي با يلدا قرار گذاشته.

اصلا اين از کجا خبر داشته؟

چه ميدونم. شانس يلدا ست.

ميخواستم بهش بگم چرا نامزد عتيقه ي پرروت همراهتون نيست؟ مگه دندونش ناراحت نبود؟

آره . ما خيلي چيزها ميخوستيم بگيم. ولي نميدونم چرا لال شده بوديم.

هواي درون اتومبيل گرم و مطبوع مينمود و يلدا احساس رخوت خوشايندي داشت. دوباره هوا ابري بود.

و باران هم نم نم ميامد. کامبيز همانطور که ميرفت ساکت بود...يلدا هم... با اينکه مشتاق شنيدن

حرفهاي کامبيز بود اما سعي داشت کامبيز را بحال خود بگذارد تا هر وقت که خواست شروع کند.

کامبيز اتومبيل را در گوشه ي دنجي در نزديک يک کافي شاپ متوقف کرد.

يلدا پرسيد بايد پياده بشيم؟

كامبيز با حيرت گفت مگه دوست نداري.نه؟

ميشه توي ماشين صحبت كنيم؟

كامبيز لبخندزنان در حالي كه كاپشن سفيدش را از پشت ماشين برميداشت گفت هرطور ميل شماست.من الان برميگردم. و كاپشن را پوشيد و دوان دوان بسوي كافي شاپ دويد. بعد از دقايقي با يک سيني برگشت. باران تند شده بود و كامبيز بسرعت سوار شد. هيجان خاصي در نگاه و رفتارش موج ميزد.

يلدا تشكر كنان فنجان شير كاكائوي داغ را برداشت.

كامبيز گفت شير كاكائو دوست داري؟

بله خيلي.

پس اول بخوريم بعدحرف بزنيم.

كامبيز موزيک ملايمي گذاشت و از جشن عروسي كيميا صحبت را شروع كرد تا اينكه يلدا گفت

آقانيما هم پسر خوب و با شخصيتي بنظر مييادد. مطمئنا زندگي خوبي خواهند داشت.

آره دوتاشون خيلي بهم شبيهند . البته بيشتر از جهت افكار منظورمه.

يلدا ديگر حوصله اش سر ميرفت. نفسي كشيد و گفت خب من منتظرم.

كامبيز با شيطنت نگاهش كرد و خنديد و بعد گفت منتظر چي؟

منتظر شنيدن چيزي كه به خاطرش امروز قرار گذاشتين و الان من اينجام.

كامبيز كه يواش يواش لبخند از صورتش ميرفت. گفت باشه. ببين يلدا ميخوام بدونم چه برنامه اي براي

آينده ات داري؟

يلدا جا خورد. اما چون هميشه به كامبيز اطمينان كرده بود. اينبار هم با اعتقاد به اينكه منظور كامبيز

فضولي نيست پاسخ داد براي آينده ام . خب دقيقا نميتونم بگم.

كامبيز جدي شد .صاف نشست و گفت ببين يلدا . راستي از اينكه يلدا خانم نميگم ناراحت نميشي؟

يلدا با حالتي كه معلوم بود با كامبيز رو دربايستي دارد گفت نه.

خب . ميخوام بدونم تا كجا ميخواي پيش بري؟ يعني تا كي ميخواي صبر كني؟

درست منظورتون رو متوجه نميشم.

كامبيز نفسي كشيد و گفت نميخوام فكر كني دارم فضولي ميكنم. سوالاتم مربوط به حرفي است كه ميخوام بزنم.

خب همونطوري كه خودتون در جريان هستيد دقيقا يک ماه ديگر از موعدي كه حاج رضا براي ما درنظر گرفته باقيمونده. و با توجه به مسائلي كه پيش اومده و شما در جريان هستيد چيز ديگه اي بجز قرار اوليه ي ما اتفاق نخواهد افتاد.

كامبيز ابروها را بالا داد و گفت پس علاقه بين شما وشهاب چي ميشه؟

يلدا ديگر هيچ چيز را كتمان نكرد وگفت هيچي من چيزي رو دوست دارم كه شهاب دوست داشته باشه.

وقتي اون دوست داشته باشه با يک نفر ديگه زندگي كنه يا خارج از كشور بره. من هم براش دعا ميكنم كه فقط خوشبخت بشه.(نميدونست چگونه اين جملات را گفته است و آيا واقعيت دارند يا نه)ا

خب. پس اينطور كه معلومه هردوتون تصميمتون رو گرفتيد.

يلدا از شنيدن كلمه ي هردوتون دلش خالي شد و با رنگ پريدگي به كامبيز چشم دوخت.

كامبيز نگاهش كرد وگفت چون از حرفهاي شهاب و از تصميم گيريهاي تيموري هم اينطور بنظر ميرسه كه

تغييرخاصي در روابط شما بوجود نمياد . البته من خيلي با شهاب صحبت كردم و ميدونم كه ... ميدونم كه دوستتون داره شايد اينطوري كه من ميگم نباشه .شايد خيلي غليظ تر و بيشتر از اين حرفها.

اما نتيجه مهمه. مهم اينه كه اون توي اين شرايط نتونست درست عمل بكنه. نتونست به حرف دلش ارزش بده و نتونست جلوي تصميم تيموري در بياد كه خب دلايل خودش رو داره. وقتي حرفهايش رو در مورد تيموري ميشنوم خب تا حدودي بهش حق ميدم. من تا حالا به چيزي كه ميخوام بگم خيلي فكر كرده ام و شما اين رو بدونيد كه هيچ پاسخي فعلا از جانب شما نميخوام بشنوم. دلم نميخواد با شنيدن حرفم اعتماد و اطميناني كه نسبت به من توي اين مدت داشتيد خللي درش وارد بشه. پس ازتون خواهش ميكنم حرفي رو كه ميخوام بزنم بپاي سوء استفاده يا فرصت طلبي من نگذارين...

يلدا سراپا گوش شده بود و خيره به كامبيز منتظر شنيدن حرف اصلي در دلش ولوله اي بر پا بود...

كامبيز آب دهانش را قورت داد و ادامه داد...يلدا وقتي از پيش شهاب رفتي به من فكر كن.

به خودم . به خانواده ام كه نميدوني چقدر شيفته ي تو شده اند. و به آينده ي خودت . من... من بهت قول ميدم از تو عشق نخوام. ولي عاشق شدن رو بهت ياد بدم. بهت نشون بدم كه لياقت تو چيه. و به همه نشون بدم كه تو ارزش چه چيزهايي رو دراي.من از روز اول كه حاج رضا ازم خواست باشهاب راجع به تصميمش حرف بزنم ميدونستم كسي رو كه حاج رضا تاييد كنه حرف نداره و وقتي تو رو توي محضر ديدم با خودم گفت حاج رضاكم گفته كم از تو تعريف كرده و زيادي براي پسرش خواسته. من براي اينكه شهاب قدر تو رو بدونه خيلي كارهاكردم خيلي حرفها زده ام اما تا الان نتيجه اي نداده...

يلدا متحيرانه به حرفهاي كامبيز گوش سپرده بود. بايد حدسش را ميزد. با توجه به رفتارهاي اخير كامبيز و خانواده اش كاملا مشخص بود كه كامبيز چه چيزي دردل دارد اما يلدا هنوز نميدانست كه آيا عاشق واقعي اوست يا فقط از روي ترحم يا شناختي كه نسبت به پيدا كرده اين چنين پيشنهادي به او داده است. شايد هم تشويق خانواده اش او را وادار به اين امر كرده... شايد هم كامبيز يلدا را موردي خوب ميديدكه نميخواست از دستش بدهد.

نميدانست چرا از پيشنهاد كامبيز ناراحت نيست. او اصلا احساس نكرد كه كامبيز از فرصت سوءاستفاده

كرده است يا چيزي در اين خط...

كامبيز كه هنوز چشمش به يلدا بود كفت چيه؟ از من بدت اومد؟

يلدا لبخندي زد و گفت نه فقط كمي جا خوردم.

به چيزهايي كه گفت فكر ميكني؟

نميدونم. راستش نميدونم چي بايد بگم يا چيكار كنم؟

فعلا فقط سعي كن به حرفهام خوب فكر كني.

و بعد صداي موزيک را بلندتر کرد و راهي شدند. در خانه ي شهاب کامبيز اتومبيل را خاموش کرد و دوباره

گفت ببين يلدا . خوشبختي تو براي من مهمه. چون دوستت دارم و بازم هم براي اين که تو و شهاب در کنار هم بمونيد هر کاري که ازم بخواي ميکنم.نميخوام تو رو به هيچ عنوان از دست بدم. شهاب فعلا چيزي ندونه بهتره.

يلدا در سکوت سري تکان داد و از او خداحافظي کرد و نميدانست که شهاب پشت پنجره در انتظار است.

چشمهاي شهاب از شدت خشم به سرخي ميگرايید و وقتي در را بر روي يلدا باز کرد يلدا کليد در دست

براي لحظه اي بخود لرزيد و زير لب سلامي داد و داخل شد.

شهاب در سکوت او را نگاه ميکرد و يلدا ميدانست طوفان در را ه است. بسوي اتاقش رفت و مقنعه را از سر بيرون کشيدخيلي خسته بود و دلش براي ديدن و نشستن در کنار شهاب بيتاب . اما نميخواست در آن لحظه زياد جلوي چشم او باشد. مانتو را در آورد و گل سرش را باز کرد و چنگش را داخل موها کرد و چند بار سرش را ماساژ داد. احساس کرد سرش ميترکد. خود را روي تخت رها کرد.

شهاب بدون آنکه در بزند به اتاقش آمد. يلدا دستپاچه از جا برخاست. شهاب نزديک شد و روبه رويش ايستادو با لحن خاصي که سعي داشت خشم خود را پنهان کند گفت خيلي خسته اي؟

يلدا همانطور که روي تخت نشسته بود به اين فکر ميکرد که چه بگويد.

شهاب گفت جديدا کلاست خيلي طولاني ميشه.

يلدا حدس ميزد که او کامبيز را ديده باشد. اما هنوز شک داشت . ملتمسانه شهاب را نگاه کرد و نميدانست چه بگويد که شهاب فرياد زد کجا بودي؟

صداي فرياد شهاب آنچنان دلش را لرزاند که چشمها را براي لحظه اي بست. بدنش ميلرزيد .

زير لب گفت خونه ي فرناز بودم.

شهاب فرياد زد تو غلط کردي...

رنگ از روي يلدا رفته بود. دستها را روي گوشش گذاشت و دوباره چشمها را بست.

شهاب بسويش خيز برداشت و موهاي يلدا را به چنگ گرفت و کشيد.سر يلدا عقب کشيده شد. ترسيده ولرزان چشمها را باز کرد و گفت آي....آي...

شهاب در حالي که هنوز موهاي يلدا را در چنگ داشت او را بسوي خود کشيد و يلدا مجبور شد بلند شود. در حالي که سرش به عقب خم شده بود التماس وار ميگفت شهاب ....شهاب . توضيح ميدم. تو رو خدا موهامرو ول کن. دردم مياد...شهاب...

شهاب صورت او را نزد خود گرفت و گفت بگو کجا بودي؟

دندانهاي ريزش را آنچنان به هم فشرد ه بود که هر آن ممکن بود از هم بپاشد.

يلدا که هيچ وقت تا آن اندازه شهاب را خشمگين نديده بود به آرامي و گريه کنان گفت کامبيز اومد دم دانشگاه.

شهاب فشاري به موهاي او آورد و گفت خب.

يلدا فريادش بلند شد و گفت آي...بخدا هيچي کامبيز...کامبيز گفت که کيميا خواسته برم خونه شون.

شهاب با خشم فریاد زد یلدا اگه راستش رو نگي زنده نمیذارمت.

یلدا درمانده و مستاصل به هق هق افتاد و در میان اشکهایش گفت دیگه نیمخوام زنده بمونم. من رو بکش و راحتم کن.

شهاب صورتش را نزدیک صورت یلدا گرفت و تهدید آمیز گفت من اجازه نیمدم تا وقتي اینجا هستي از این غلطا بکني و هر روز با یکي قرار بذاري و تشریف ببري. یک ماه دیگه که تشریف بردي اون وقت هر غلطي دلت خواست بکن. حالا بگو ببینم کامبیز بهت چي گفت؟

یلدا از حرفها و رفتار به تنگ آمده بود. چشمها را تنگ کرد و فریاد زد برو از خودش بپرس. چرا از خودش نمیپرسي؟ ولم کن.

شهاب با تمام وجود فریاد زد اون لعنتي چي گفت؟ گفت که دوستت داره هان؟

یلدا گریه کنان گفت واسه ي تو چه فرقي میکنه. مگه من از تو میپرسم توي زندگي خصوصیت چه خبره؟

مگه خودت همیشه و هر لحظه از همون اول بمن نگفتي کاري بکار هم نداریم. و نداشته باشیم؟

شهاب دستش را شل کرد و یلدا سرش را گرفت و گریه کنان روي تخت نشست.

شهاب در حالي که بسوي در میرفت گفت میدونم با این لعنتي چیکار کنم. به تو هم گفتم... نمیخوام تو خونه ي من...

یلدا در میان اشکها آزرده نگاهش کرد.شهاب در را بهم کوفت و رفت. یلدا بسوي گوشي تلفن جهید و شماره ي کامبیز را بسرعت گرفت.

کامبیز گفت بله.

آقا کامبیز...

کامبیز از حالت حرف زدن یلدا کنجکاو شد و پرسید چي شده؟ یلدا؟

آقا کامبیز شهاب فهمیده. یعني من رو با شما دیده...

خب گریه نکن. اذیتت کرد؟

نه نه ازم پرسید شماچي گفتي. من هم هیچي نگفتم. خیلي عصباني شد. فکر کنم اومد سراغ شما...

لازم نکرده من خودم میام اونجا. تو هم اصلا نترس.

یلدا پچ پچ کنان خداحافظي کرد و دوباره خود را روي تخت انداخت. نمیدانست شهاب کجاست . شاید در اتاقش بود. خیلي خسته بود و از گریه هاي هر روزي و خون جگر خوردن هایش به تنگ آمده بود. از رفتار تحقیر آمیز شهاب داغون و ناتوان شده بود...

ده دقیقه ي بعد صداي زنگ در آمد و یلدا سراسیمه از جا برخاست. کامبیز بود که زنگ میزد. شهاب در را باز کرد. یلدا که دوباره ترس و هیجان و دلهره یکباره به جانش ریختند. روسري اش را برداشت تا بیرون برود اما از دیدن خود در آیینه ترسید . انقدر چشمهایش ملتهب و قرمز بودند که از رفتن به بیرون منصرف شد و همانطور در اتاق خودش گوش تیز کرد تا بفهمد چه خبر خواهد شد.

کامبیز که صداي یلدا را ترسان و مضطرب شنیده بود به دلشوره افتاد که نکند شهاب حماقت کند و بلایي سر یلدا بیاورد. سراسیمه خود را به خانه ي شهاب رسانده بود. و نمیدانست باید چه بگوید.

پله ها را دوتا يكي بالا رفت. شهاب مقابلش جلوي در ايستاده بود . كامبيز با ديدن چهره ي خشمگين خسته و چشمهاي از خشم سرخ شهاب از حرفهايي كه به يلدا زده بود پشيمان شد. نگاه شرمنده اش را به شهاب دوخت و نزديک آمد. در دل بخود گفت خدا كنه يلدا رو اذيت نكرده باشه. و رو به شهاب گفت يلدا كجاست؟

شهاب با تمام قدرت چنگ در يقه ي او انداخت و او را به داخل كشيد. كامبيز بدون مقاومت در برابر شهاب دوباره پرسيد گفتم يلدا كجاست؟

شهاب او را محكم به ديوار كوبيد و فرياد زد اسمش رو نيار لعنتي .

كامبيز سعي ميكرد دستهاي شهاب را كه يقه اش را پاره كرده بود ره كند. اما شهاب با قدرت تمام او را گرفته بود و از خشم ميلرزيد و نفس نفس ميزد.

كامبيز بلند گفت يلدا....

يلدا سراسيمه از اتاقش بيرون آمد و با ديدن آندو كه در گوشه ي ديوار يقه به يقه بودند ترسيد وگفت چه خبره؟

آقا كامبيز تو رو خدا... شهاب...

شهاب فرياد زنان گفت برو تو اتاقت...

يلدا جلو آمد و التماس وار گفت شهاب تو رو خدا ولش كن.

كامبيز لگد محكمي توي شكم شهاب پرت كرد و شهاب به عقب هل داده شد. بعد فرياد زد چته ؟ افسار پاره كردي؟ حرف بزن.

شهاب فرياد زنان گفت مي كشمت.و دوباره بسوي او حمله كرد و مشت محكمي توي صورت كامبيز كوبيد . كامبيز كه سعي داشت دعوا را خاتمه دهدو بيش از آن مقابل يلدا درگير نشوند صورتش را گرفت و روي مبل نشست.

يلدا سراسيمه پيش آمد و گفت آقا كامبيز...

كامبيز دست بالا برد و اشاره كرد كه آرام باشد. او خوب است. يلدا به اتاقش رفت . كامبيز پوزخندي زد و به شهاب نگاه كرد.

شهاب هنوز خالي نشده بود. دوباره بسوي كامبيز حمله ور شد . يقه اش را گرفت و گفت حرف بزن لامذهب. بگو چي توي كله ته؟

كامبيز به آرامي نگاهش كرد و گفت آره بهش پيشنهاد دادم وقتي از اينجا رفت به من فكر كنه. ولي وقتي از اينجا رفت.

شهاب فرياد زد چرا؟چرا؟

كامبيز عصباني از جا برخاست و گفت براي اينكه دوستش دارم. اون لياقت بهتر از اينها رو داره. اما گير احمقي مثل تو افتاده كه تا آخر عمرت بايد فرمانبردار پدر اون دختره ي هرزه ي لعنتي باشي. براي همين ميخوام از اين جهنمي كه براش درست كردي نجاتش بدم. شهاب گوشهاتو باز كن. اگر يلدا به خونه ي حاج رضا بره نميذارم نصيب هيچ كسي توي اين دنيابشه. ميخوام بهش ياد بدم عاشق چه كسي باشه.

يلدا با شنيدن حرفهاي كامبيز در اتاقش اشک ميريخت. به خود گفت اوضاع هر لحظه بدتر ميشه.

ديگه طاقت ديدن اين صحنه ها رو ندارم.

كامبيز از جايش بلند شد و بسوي شهاب رفت. او هم ملتهب و عصباني بود . گفت تا كي ميخواي ادا در بياري شهاب؟

شهاب پنجه در موها فرو كرد و تهديد كنان گفت خفه شو. كامي خفه شو/

داري سر كي كلاه ميذاري؟ داري كي رو گول ميزني؟

شهاب كه از خشم رگ گردنش متورم شده بود دندانها را بهم فشرد و گفت من بهت اعتماد كردم . تو عين برادرم بود.چطور تونستي؟ فكرميكردم حداقل يكي هست كه من رو بفهمه. فكر ميكردم يكي هست كه بشه روش حساب كرد. من احمق رو بگو.

چه زجري در صداي پر از نفرت شهاب بود. و يلدا وقتي صداي او را ميشنيد چقدر از عذاب كشيدن او عذاب ميكشيد.

كامبيز ناراحت و سر خورده دست روي شانه ي شهاب گذاشت و گفت تو بدون اون نميتوني زندگي كني. پس لااقل با خودت رو راست باش. حاج رضا سر حرف خودشه. تا آخر اين ماه فرصت داري كه يک تصميم درست براي هميشه بگيري. و گرنه يلدا رو براي هميشه از دست ميدي. از من عصباني نباش. هنوزم ميگم يلدا مال توست. اما اگر بخواي خريت كني . من اجازه نميدم زن اون دست و پا چلفتي كه هم كلاسشه بشه. اين رو مطمئن باش.

كامبيز شهاب را ترک كرد. يلدا حرفهاي آخر كامبيز را نشنيد. نميدانست چرا يكدفعه ساكت شده اند . جرات خارج شدن از اتاقش را نداشت. در اتاقش باز شد و شهاب در قاب در ظاهر شد. موهايش پريشان و روي صورتش ريخته بود. در نگاهش گويي چيزي مرده بود. با تمام دلواپسي ها و تعهداتي كه در خود ميكرد باز نتوانست يلدا را تقديم كند.

گفت نميخوام ديگه كامبيز رو ببيني . فهميدي؟

يلدا در كنج اتاقش آشفته و نگران سري تكان داد و گفت باشه.

و شهاب بدون توضيح درباره ي آينده رفت. يلدا باز در بلاتكليفي ماند.

اول اسفند ماه بود. سپيده يک راست بطرف يلدا آمد و درحالي كه لبخند به لب داشت در پي چيزي داخل كيفش ميگشت.

گفت سلام يلدا خوشگله.

يلدا خنديد و گفت چي شده كبكت خروس ميخونه؟

وقتي آدم دوستاي خوب داشته باشه خروس كه سهله كبكش مثل بلبل ميخونه.

يلدا بي اختيار خنديد. سپيده يک بسته كادويي خيلي زيبا كه با سليقه روبان پيچي شده بود از كيفش بيرون كشيد و به يلدا گفت قابل تو رو نداره.

يلدا با حيرت پرسيد اين چيه؟

سپيده با خوشحالي گفت يک هديه ي ناقابل از طرف من .. يادگاريه.

خب براي چي؟ براي باز شدن يخ بعضي ها.

يلدا خنده كنان كادو را گرفت و سپيده دست در گردنش انداخت و او را پرسيد و گفت الهي خوشبخت بشي يلدا. الهي به هر كي دوست داري برسي.

فرناز گفت واي چي شده حالا؟

سپيده خنده كنان گفت مگه فضولي ؟ و در حالي كه كلاس را ترک ميكرد خداحافظي كرد.

نرگس متعجب به يلدا گفت چي شده؟

يلدا لبخند زد و نگاهي به بسته اش انداخت و در حالي كه ژاكت ميپوشيد گفت بچه ها پاشين . حسابي خسته ام. دكتر مرادي سرم رو خورد.

فرناز هم بي حس و حال بود و با همان بيحالي گفت بچه ها ما خيلي شليم. هيچ جا نميريم .بابا يک برنامه اي چيزي بذاريم. بريم سينمايي جايي.

يلدا چادر نرگس را كشيد و گفت نرگس زود باش. دلم يه چايي ميخواد.

فرناز گفت بريم بوفه؟

يلدا گفت آره بابا...

فرناز پرسيد كادوت رو باز نميكني؟

چرا . بريم يكجا بعد.

نرگس گفت بچه ها من گرسنه ام.

فرناز گفت من هم همينطور . بوفه الان چيزي نداره. بريم بيرون يک ساندويچي جايي.

يلدا گفت باشه بريم ساندويچي دور ميدان.

سه تايي راه افتادند . يلدا هنوز بسته اش را در دست داشت.

ساندويچها را سفارش دادند و دور ميز نشستند. يلدا بسيار در هم و فكري بود.

فرناز گفت حالا باز كن ببينم چي برات آورده؟

نرگس گفت بنده ي خدا چقدر خوشحال بود هر كي ندونه فكر ميكنه كه فردا روز عروسيش با سهيله.

يلدا گفت شايد هم حرفهايي زده باشن.

نرگس گفت يعني به اين زودي سهيل وا داد؟

فرناز گفت آره پس چي خيال كردي؟ اون تا حالا خيال ميكرد يلدا آخرش ميخواد جواب بله رو بده. والا تا حالا هم منتظر نميشد.

يلدا با بيقيدي گفت راست ميگه. همينه. تو فكر كردي حالا سهيل به خاطر من ميره خودكشي ميكنه؟

همه ي مردا همينطورند. نميذارن بهشون بد بگذره.

نرگس گفت باباجون تو خودت از اون خواستي كه به سپيده فكر كنه و باهاش دوست بشه.

يلدا گفت البته انگار خودش هم بدش نمي اومده.

يلدا دست برد و كادويش را باز كرد . يک شال بسيار زيبا بود و همراه آن نامه اي از طرف سپيده بود كه نوشته بود.

يلدا جون اين شال را هر وقت سرت انداختي به ياد من ميافتي و از اينكه يک روز مرا اينهمه خوشحال كردي لبخند ميزني.

همیشه خندان باشي. دوست خوبم.(شال رو سهیل انتخاب کرده)ا

سپیده.

نامه را فرناز بلند خواند و یلدا و نرگس هم یک به یک آن را از نظر گذراندند.

نرگس گفت چه زود دست بکار شدند.

فرناز گفت آره عزیزم. همه زرنگند. الا این دوست احمق ما که فقط اشک ریختن بلده.(و اشاره به یلدا کرد)

یلدا در سکوت به نامه خیره شد و نمیدانست فکرش به کجاها میرود و میاید. شال را روي سرش انداخت و لبخند زد.

فرناز گفت مبارکه. خیلي بهت میاد. سهیل هم سلیقه اش بد نیست.

نرگس گفت آره . خیلي قشنگه مبارکت باشه.

مرسي.

نرگس پرسید دیگه کامبیز بهت زنگ نزد؟

با رفتاري که شهاب کرد دیگه فکر نکنم اسم من رو بیاره. چه برسه به زنگ.

فرناز گفت. ولي یلدا کامبیز رو جدي بگیر . بنظر من کامبیز هر چي گفتهد راست گفته. اون واقعا دوستت داره. بهتره سعي کني این روزها کمتر به شهاب فکر کني.

یلدا چشمش را به او دوخت.

فرناز گفت چرا اینطوري نگاه میکني؟ پسر خوبیه دیگه.

چقدر هواي بیرون عالي بود. بوي عید را همه حس میکردند. فروشگاهها و خیابانها همه شلوغ و پر رفت و آمد بود و یلدا عاشق این روزها بود. با خود میگفت اگه شهاب هم کمي فرق کرده بود و اگه این میتراي لعنتي نبود چقدر بهم خوش میگذشت.

کفشهاي شهاب پشت در بود. یلدا زنگ را فشار داد و شهاب در را باز کرد و چشمش از روي صورت یلدا بر روي کادوي در دست او ثابت ماند.

یلدا که خوب معناي نگاه شهاب را میفهمید بلا فاصله گفت دوستم بهم داده.

علیک سلام .

یلدا خندید و گفت سلام.

من ازت توضیح خواستم؟

یلدا با شرمندگي گفت زبونت نه اما نگاهت آره.

شهاب لبخندي زد و ازسر راه یلدا کنار رفت... در حالي که میپرسید مناسبتش چیه؟

یلدا خندید و گفت به کسي که دوستش داره رسیده. و بعد به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد.

شهاب روي مبل نشست و وانمود کرد که مشغول تماشاي تلویزیون است. هنوز به جمله ي آخر یلدا فکر میکرد. نمیدانستمنظور یلدا چي بود؟

يلدا شال را روي سرش انداخت و خود را در آيينه نگاه كرد . شال خيلي قشنگي بود. بياد نامه ي سپيده افتاد و لبخند زد.از اين كه سهيل او را به آن زودي فراموش كرده بود ته دلش ناراحت شد و با خود گفت يعني همه ي مردها واقعا اينطوري اند؟ و باز از اينكه خود را از شر نگاههاي سمج او رهانيده احساس رضايت كرد.

نميدانست چرا شهاب زود آمده است. صداي زنگ آمد . يلدا با سرعت خود را به پنجره رساند و با خود گفت خدايا باز اين دختره است. و با گفتن اين جمله چشمها را با ناراحتي بست و به ديوار تكيه داد.

صداي ميترا را كه به خانه آمده بود ميشنيد. گويي مخصوصا بلند حرف ميزد. در حالي كه ميخنديد گفت شهاب زود باش ديگه . چته تنبل خان؟ تا تو تكون بخوري همه ي تالارهاي رو بسته اند.

و شهاب كه صدايش تقريبا شنيده نميشد...

دوباره ميترا گفت ديگه شب شد تو هنوز آماده نيستي.

قرار بود من خودم بيام دنبالت . چي شد تو اومدي؟

بابا نبود . من هم حوصله ام سر ميرفت. فكر كردم دير ميشه. بهتره زودتر راه بيافتيم.

از حرفهاي شان معلوم بود قرار است تالار عروسي رزو كنند.

يلدا آنقدر اعصابش بهم ريخته و متشنج بود كه نتوانست بقيه ي صحبت هاي آنها را بشنود. روي زمين نشست و سعي كرد دوباره بشنود.

باز صداي ميترا بلند آمد كه ميگفت خوشگل شدم؟ كجا رو نگاه ميكني؟ موهام رو ميگم؟

و باز صداي شهاب را نشنيد... و باز دلش چنگ شد.

بعد از دقايقي صداي بسته شدن در آمد و باز يلدا از پشت پنجره نگاه كرد . شهاب همراه او بود . هر دو سوار اتومبيل ميتراشدند و شهاب حتي نگاهي به پنجره نيانداخت.

يلدا نميدانست چه بر سرش آمده است؟ فقط ديگر رمقي براي ايستادن نداشت گويي نفسش بسختي بالا ميامد. روي زمين چمباتمه زد . احساس سرما ويرانش كرد. زانوهايش را در برگرفت و سر بر روي

آنها گذاشت. و آنچنان عاجزانه گريست كه دلش براي خودش سوخت. از ته دل زجه زد. تمام روياهايش به يكباره نابود شدند.و او خود را در دامن واقعيت تنها يافت. پس شهاب اين بود؟ حتي از او خداحافظي نكرد و ميترا كه چه خندان ميرفت.حتما ميدانست يلدا پشت پنجره مچاله ميشود . حتما او را ريشخند ميكرده.

يلدا با خود گفت پس عروسيشان خيلي نزديكه . خيلي. خدايا . چرا بدنم اين قدر ميلرزه؟

خدايا چرا اينقدر سرده.؟ خدايا چرا اينقدر تنهام؟ مامان...مامان. كمک كن. تو رو خدا؟

آن شب شايد بدترين شب زندگي يلدا بود. شبي كه خود را بيكس ترين حس ميكرد. شبي كه احساس شكست او را متلاشي ميكرد . شبي كه شهاب را نفرين كرد آنشب تا صبح نخوابيد و از فرط بيخوابي گرسنگي و ناراحتي احساس بيماري كرد.

نيمه شب شهاب بازگشته بود. اما اصلا سراغي از او نگرفته بود. يلدا كه تصميم خود را براي آينده اش گرفته بود با وجود آن همه بي حالي و ناتواني از جاي برخاست تا آبي به سرو صورتش بزند. آنقدر بيحال و بيجان بود كه كنار در آشپزخانه مجبور شد بنشيند. سرش گيج ميرفت و قلبش تند تند ميزد.

شهاب که تازه از خواب بيدار شده بود و در اتاقش باز بود به محض ديدن يلدا که روي زمين نشست از اتاق بيرون زد و کناراو نشست و پرسيد يلدا چي شده؟

نگاه بيرمق و سرد يلدا لحظه اي او را حيرت زده کرد و خونسردي نگاهش تنش را لرزاند.

يلدا گفت چيزي نيست. يک کم سرم گيج رفت.

خب استراحت کن. واسه چي اينقدر زود بيدار شدي. مگه کلاس داري؟

يلدا که اصلا بفکر کلاس رفتن نبود گفت آره کلاس دارم.

شهاب آمرانه گفت امروز نميخواد بري کلاس . پاشو...پاشو برو استراحت کن.

يلدا با بيحالي از جا برخاست و گفت نه . صورتم رو بشورم خوب ميشم.

ديگه نميتونم گرسنه بخوابم.

شهاب لبخند زد (از همانهايي که آتش را بجان يلدا ميکشيد.)و گفت اي شکمو. بلند شو مگه ديشب شام نخوردي؟

يلدا بزور لبخند زد و گفت نه.

شهاب جدي شد و نگاهش براي لحظه اي طوري شد که انگار همه چيز را ميداند. اما دوباره لبخند زنان گفت باشه الان يک صبحانه ي حسابي بهت ميدم. تا حسابي سر حال بشي. حالا بلند شو.

و در حالي که دست يلدا را ميگرفت تا بلندش کند متوجه ناتواني غير طبيعي يلدا شد. احساس کرد يلدا از هميشه رنجورتر و لاغرتر شده است. با يک حرکت او را بلند کرد و درآغوش گرفت و به اتاقش برد.

روسري اش را برداشت و موهايش را روي بالش رها کرد و دست روي پيشاني اش گذاشت وگفت الان برات يک چيزي ميارم بخوري.و سراسيمه به آشپزخانه رفت و بعد از لحظه اي با يک سيني شير خرما کره عسل نان و هرچه که در يخچال داشتند با خود آورده بود و رو به يلدا گفت پاشو عزيزم. پاشو يک لقمه نان بخور.

شهاب دست يلدا را گرفت و او را روي تخت نشاند و ليوان شير را بدستش داد و با تعجب ديد که دست يلدا ميلرزيد بزور چند لقمه به او خوراند و يلدا کم کم جان گرفت . انگار تازه شهاب را ديد.

شهاب آنروز تا ظهر خانه ماند و نگذاشت يلدا از جايش تکاه بخورد. يلدا احساس بهتري داشت. کمي خوابيده بود تا بيخوابي شب گذشته را جبران کند. تلفن چندين بار زنگ زد و شهاب پاسخ داد. از طرز حرف زدنش معلوم بود که ميترا است.

يلدا با خود گفت ميترا چه پر کار شده. قبلا اين همه حال شهاب را نميپرسيد.

از جا برخاست تا شهاب مطمئن شود حالش خوب است و اگر برنامه اي با ميترا داشته بهم نخورد. يلدا مغرورتر از آن بود که با مظلوم نمايي عشق را طلب کند.

شهاب لحظه اي او را نگاه کرد و پرسيد چطوري؟

يلدا لبخند زنان وانمود کرد که حالش خيلي خوب است و گفت از اين بهتر نميشه. گفتم که کمي دير خوابيدم و شام هم

نخوردم. چرا شام نخوردي؟

آخه حوصله ام نگرفت. کلي درس داشتم. ديشب يک رمان جديد از دوستم گرفته بودم . اون رو ميخوندم.

شهاب موشکافانه به او چشم دوخت و گفت واقعا بهتري؟

آره مطمئن باش.

آخه میخواستم برم بیرون. اگه حالت خوب نیست نمیرم.

نه نه اصلا برنامه ات رو بهم نزن. حالم کاملا خوبه.

وقتي شهاب رفت یلدا جلوي آیینه ایستاد . چقدر صورتش تکیده شده بود.

چشم در چشم خود دوخت و گفت دیدي ارزش نداشت؟ و آهي از سر بیچارگي سر داد و بسراغ تلفن رفت...

الو فرناز .

سلام یلدا خوبي؟

خوبم . فرناز . به نرگس هم زنگ بزن اگه تونستید یک جایي قرار بذاریم . کارتون دارم.

فرناز که لحن جدي یلدا نگرانش کرده بود گفت چي شده یلدا ؟

هیچي میخواستم در مورد چیزي ازتون کمک بگیرم. فعلا قرار بذاریم . بعدا صحبت میکنیم.

باشه . یک ساعت دیگه خوبه؟ روبروي سینما بهمن.

حالا چرا اونجا.

خب یک فیلم خوب هم داره. میتونیم بریم سینما.

یلدا با بي حوصلگي گفت نه من میخوام زود ازتون جدا بشم.

پس بریم بوفه ي دانشگاه.

باشه پس به نرگس زنگ بزن.

باشه. خداحافظ.

آن دو زودتر از یلدا آمده بودند و نگراني از چهره شان کاملا مشهود بود و با دیدن یلدا از انهمه رنگ پریدگي و ناتواني جا خوردند.

نرگس پرسید یلدا جون چیه؟ چرا اینهمه رنگت پریده.؟

یلدا لبخند زورکي زد و گفت هیچي . دیشب نخوابیدم.

فرناز گفت باز این شهاب لعنتي چه کرده؟

یلدا ملتمسانه گفت بچه ها دیگه از شهاب حرف نزنید.

نرگس دوباره پرسید. حرف بزن. ببینم چي شده آخه؟

یلدا گفت به شرط اینکه فقط گوش کنید و بیخود دلداریم ندین.

و بعد از روز گذشته تعریف کرد و ادامه داد میدونید بچه ها تا دیروز انگار همه اش خودم برو میخواستم یکجوري قانع کنم که شهاب دوستم داره و داره فیلم بازي میکنه. فکر میکردم عاقبت خسته میشه و حقیقت رو بمن میگه. فکر

ميكردم يک روزي ميرسه که رو در روي ميترا مياسته و بهش ميگه که عاشق منه. اما ديروز وقتي ميترا اومد خونه اش حس کردم بد جوري دارم سر خودم کلاه ميذارم. فهميدم شهاب واقعا روي همون حرفهايي که از اول توي گوش من پر کرده هست و تصميمش عوض نشدنيه. و اگه من اونجام فقط بخاطر شرط و شروط حاج رضاست. امروز وقتي ميديدم نگران من شده و براي صبحانه مياره

ميخواستم بهش بگم که نگران اين هستي که نکنه آخر ماجرا اونطوري نشه که به مرادت برسي؟

راستش ديگه نميخوام به حرف دلم گوش بدم. انگار دل من ديگه راست نميگه و حرف نگاه و صداي قلب و نفسهاي داغ و لرزشها رو بايد بريزم دور. شهاب مال ميتراست و من اونجا اضافي ام . از شما ميخوام کمک کنيد يک خونه ي اجاره اي پيدا کنم. ميخوام بدون سروصدا از اونجا برم.

نرگس گفت ديوونه شدي؟ مگه پيش حاج رضا نميري؟

نه . نميخوام شهاب هيچوقت من رو پيدا کنه.

فرناز گفت پس تو ميدوني که دوستت داره و دنبالت ميگرده.

نه. ميدونم اينطوري نيست. اما نميخوام حتي احتمالش رو بدم که بعد از رفتنم ديگه حتي تصادفي هم ببينمش. خونه ي حاج رضا خونه ي پدرشه. اون به هر حال ممکنه به اونجا سر بزنه. اما من نميخوام ديگه حتي از شهاب اسمي بشنوم . ديگه وقتشه که بخودم فکر کنم.

چشمهاي يلدا بي رمق به ميز خيره ماند...

نرگس اشکهايش را پنهان نکرد. تازه ميفهميد که تصميم يلدا تا چه حد جدي است.هميشه از عاقبت اين ازدواج ميترسيد .هميشه از عاقبت اين عشق که دوستش را آنطور به ويراني کشيده بود ميترسيد.

فرناز دست دراز کرد و دست يلدا را فشرد و با بغض گفت يلدا مطمئني؟

اشک يلدا روي ميز چکيد و سر را بعلامت تاييد تکان داد.

يلدا و نرگس و فرناز چنان اشک ميريختند که گويي شهاب را با قطره قطره هاي اشکشان دفن ميکردند. هر سه با تمام وجود گريه ميکردند.

يلدا براي از دست دادن تنها عشقش و اندو براي تنهايي يگانه دوست عزيزشان.

فرناز به يلدا قول داد تا از ساسان کمک بخواهد و زودتر براي يلدا يک کاري پيدا کند تا هم سرگرم شود و هم بتواند براي ادامه زندگي روي پاي خودش بايستد.

نرگس هم مثل خواهري مهربان لحظه اي يلدا را تنها نميگذاشت . ميترسيد يلدا کاري دست خود بدهد.

يلدا تصميم داشت به خانه ي حاج رضا برود و با او هم صحبت کند. او خود را به هر حال مديون حاج رضا ميدانست و دوست نداشت با بيخبر گذاشتن حاج رضا او را ناراحت کند.

روز چهارم اسفند ماه بود. پروانه خانم با ديدن يلدا از خوشحالي فرياد کشيد و او را چنان در آغوش گرفت که يلدا احساس کرد استخوانهايش صدا کردند.

پروانه خانم قربان صدقه اش رفت و در حالي که بدقت او را ورانداز ميکرد گفت بميرم .تو چرا روز به روز ضعيف تر ميشي؟ اين پسر حاجي چيزي بهت نميده بخوري؟

يلدا خنديد و سراغ حاج رضا را گرفت.حاج رضا عصا زنان با ديدن يلدا اشک به چشم آورد و دستها را باز کرد و يلدا به آغوش حاج رضا پناه برد و چنان از ته دل گريه کرد که مش حسن در آشپزخانه گريه اش گرفت .ساعتي از آمدن يلدا به خانه ي حاج رضا گذشته بود . حاج رضا که چشمانش دل يلدا را ميسوزاند دستي به پيشاني کشيد و گفت چرا نميخواي پيش خودم باشي؟ اگه تو نخواي نميذارم دست شهاب بهت برسه.

حاج رضا ميخوام سعي کنم روي پاي خودم بايستم . ميخوام يک مدت تنها باشم.

آخه چطور دلم راضي بشه تو رو تنها بذارم.؟ ميدوني چقدر خطرناکه يک دختر به سن و سال تو تنها باشه؟

حاج رضا تنهاي تنها که نميخوام زندگي کنم. قراره با يکي از بچه هايي که دانشجوي شهرستانيه همخونه بشم. اما نميخوام هيچکس جام رو بدونه.

حاج رضا منتظر و مغموم با چشمان آبي بي فروغ به او زل زده بود بعد از چند لحظه زمزمه کنان گفت زندگيت رو خراب کردم.من رو ببخش دخترم.

يلدا لبخند ي غمگين بر لب داشت. دست او را گرفت و گفت حاج رضا من اگه بگم از 24 سال زندگيم فقط اين پنج ماه برام عزيز و موندني بوده باورتون ميشه؟

حاج رضا اشک ريخت و گفت پس چرا ميخواي بري؟

شهاب...(از آوردن اسمش دلش ريخت) حاج رضا شهاب واقعا پسر خوبيه. اون يک مرد به تمام معناست و مطمئنم با هر کسي زندگي بکنه اون خوشبخت ميشه. چون خودش عاقله. شما هم نبايد نگرانش باشيد. اون تصميمش رو گرفته و دختر مورد علاقه اش رو انتخاب کرده. اون اينطوري خوشبخته.

اما من فکر ميکردم اون عاشق توست.

حاج رضا اون بدون من خوشبخته.(و بزور اشک را زنداني کرده بود و بغض را فرو ميداد تا حاج رضا را بيشتر ناراحت نکند)ا

من اشتباه کردم.

حاج رضا انقدر اين جمله را با اندوه و حسرت گفت که دل يلدا بيشتر سوخت. دست او را فشرد و گفت شما خودتون گفته بوديد شش ماه و نه بيشتر. خب حالا هم تا پايان شش ماه چيزي نمونده.

حاج رضا نگاه مهربانش را به يلدا دوخت و گفت اما من دوست داشتم شما در کنار هم باشيد...

ولي نشد. حاج رضا . شهاب توي اين پنج ماه مثل يک برادر خوب کنار من بود. همونطوري که بشما قول داده بود.

باشه دخترم. ولي تو بايد طبق قرارمون سهمت رو بگيري.

يلدا با ناراحتي گفت حاج رضا . فکر ميکنيد من بخاطر همچين چيزي به اينجا اومدم؟

نه دخترم . اما ما با هم توافق کرده بوديم.

ولي من تا آخرش اونجا نموندم و قرارداد به هم ميخورد.

تو همون چيزي که سهمته ميگيري.

نه حاج رضا . فقط ازتون ميخوام قولتون رو در مورد شهاب فراموش نکنيد.اون تمام اين مدت من رو تحمل کرد و بالاتر از گل هم بمن نگفت.فقط بخاطر اينکه شما چنين قولي بهش داده بوديد. نميخوام فکر کنه که با رفتن من

آرزوهايش برآورده نميشه.ازتون خواهش ميكنم همون كاري كه قرار بود براش بكنيد انجام بديد.اما من هيچي نميخوام. شما به اندازه ي كافي به من لطف داشتيد. من چيزي نميخوام و اگر شما حرفي در موردش بزنيد ناراحت ميشم.

از حسابت چيزي برداشت كردي؟

نه . دستتون درد نكنه. اما شهاب توي اين مدت به اندازه ي كافي پول در اختيارم گذاشت. براي همين نيازي پيدا نكردم برداشت كنم.

حاج رضا فكري كرد و سري تكان داد و يلدا را پيش كشيد و پيشاني اش را بوسه اي زد و گفت تو رو بخدا ميسپارم.تو پاک و معصومي . خداوند تو رو تنها نميذاره...

و در حالي كه به سختي از روي مبل بلند ميشد به سوي كشوي ميزش رفت و شناسنامه ي يلدا را بيرون كشيد و آنرا به دستش داد.

يلدا با تعجب گفت الان آماده است؟ من فكر كردم براي اينكه اسم شهاب رو خارج كنيد طول ميكشه.

شناسنامه را باز كرد. نامي از شهاب در ان نبود. صفحه ي دوم كاملا خالي بود.

حاج رضا نفس عميقي كشيد و گفت اصلا اسمي از شهاب نوشته نشده بود كه بخواد پاک بشه.

يلدا متعجب به حاج رضا خيره مانده بود.

حاج رضا ادامه داد اون روز حاج آقا عظيمي در جريان بود . اون فقط خطبه ي عقد رو خوند .اما شناسنامه ها چيزي ننوشت. البته به خواسته ي من.

يلدا احساس دوگانه اي پيدا كرد . گويي هم خوشحال بود وهم ناراحت. خوشحال از اينكه بدون تشريفات و آمد و رفت شناسنامه اش را بدون نامي از شهاب دريافت كرده بود و ناراحت از اينكه حس ميكرد اگر نام شهاب توي شناسنامه اش بود شايد هرگز آنرا خارج نميكرد.

حاج رضا هنوز در فكر و غمگين بود و نگاه غمبارش را نثار دخترک كرد و گفت من رو ببخش. يلدا جان . من با زندگي و جواني تو بازي كردم. من بخاطر خودم بخاطر تصورات غلطم تو رو قرباني كردم. و به هق هق افتاد...

يلدا با دستهاي لرزان در حالي كه خودش نياز بيشتري به گريستن داشت اشكهاي حاج رضا را پاک كرد و از او خواست آرام باشد و عاقبت دست او را گرفت و گفت اصلا بلند شين بريم توي حياط قدم بزنيم.

شما خوشبختي من و شهاب رو مگه نميخواين؟خب شهاب كه خوشبخته . من هم بخدا خوشبخت ميشم. حاج رضا. درسم رو ميخونم. قراره يک جايي كار بكنم و مستقل ميشم.

اين پنج ماه هم خيلي چيزها ياد گرفتم و فقط وقتي خوشبختيم كامل ميشه كه بدونم پدرم سالم و سرحاله.

يلدا دست حاج رضا رو بوسيد و او نيز براي خوشبختي يلدا با چشمان اشكبارش دست به آسمان برد و دعا كرد.

آنروز بعد از صرف ناهار خوشمزه ي پروانه خانم (با اين كه اصلا اشتها نداشت) با حاج رضا قدم زد و برايش شعر جديد خود را خواند و از خواستگار نرگس حرف زد. از سهيل و ماجرايش صحبت كرد و خلاصه آنقدر نقش بازي كرد و الكي خنديدتا حاج رضا مطمئن باشد كه او ناراحت نيست و عاقبت عصر بود كه به خانه بازگشت.

شهاب باز خانه بود و با ديدن يلدا پرسيد كجا بودي؟

يلدا با بيقيدي جواب داد خونه ي دوستم.

دوستات كه ازت بي خبرند.

همه ي دوستهاي من رو نميشناسي.

شهاب نزديک اتاق يلدا آمد و يلدا در حالي كه وارد اتاقش ميشد برگشت ونگاهش كرد وگفت ميخواي بياي داخل؟

شهاب با تعجب قدمي به عقب برداشت و گفت اشكالي داره؟

يلدا در حالي كه ميخواست در اتاق را ببندد گفت خيلي درس دارم.

شهاب دست را بين در گذاشت و گفت كجا بودي؟

يلدا نميخواست اصطكاكي ايجاد كند. براي همين در را باز كرد و گفت خونه ي حاج رضا بودم.

شهاب با حيرت نگاهش كرد و گفت اونجا چيكار ميكردي؟

دلم براي حاج رضا تنگ شده بود. رفتم ببينمش.

ميتونستي به من بگي . با هم ميرفتيم.

فكر كردم شايد اجازه ندي برم.

اون وقت بي اجازه رفتي.

يلدا لبخند كم رنگي بر لب نشاند.

شهاب پرسيد حالش خوب بود؟

آره بد نبود . بهت سلام رسوند.

يلدا با گفتن اين جمله به اتاقش رفت و وانمود كرد كه مشغول جابجايي لوازمش است.

روز پنجم اسفند ماه بود. فرناز رو به يلدا گفت يلدا يک خبر عالي برات دارم.

چي شده؟

ليدا رو ميشناسي؟ دختر خاله ام.

خب.

بهش گفتم حاضري از بچه هاي همكلاست جدا بشي و با يلدا خونه بگيري؟

عالي شد... ليدا ... آهان . عاشق مهموني و اين حرفهاست. آره؟

گفت از خدا خواسته اس. مثل اينكه با اونها ميونه خوبي نداره.

فرناز با خوشحالي گفت آره . بارک الله. نرگس گفت خب. خدا رو شكر. همه اش ناراحت اين بودم كه نكنه توي اين موقع سال كسي رو پيدا نكني.

يلدا برق اميدي در نگاهش درخشيد و گفت حالا بايد به فكر جاي خوب باشيم . ليدا چقدر ميتونه بذاره؟

فرناز گفت اون وضعش خوبه.

نرگس گفت حاج رضا کمکت نمیکنه.؟

من نخواستم . بچه ها بجنبید باید یک سر به بانک بزنم. فرناز تو هم یک زنگ به لیدا بزن و باهاش قرار بذار ببینمش.

بچه ها حواستون باشه شهاب و کامبیز و هر کس که به اینها ربط داره نباید چیزي بدونه. هیچ چیز. راستي فرناز با ساسان در باره ي کار صحبت کردي؟

ساسان میگه میتوني بري پیش خودش . اون یک نفر رو لازم داره . هواي تو رو هم داره. حقوق خوبي بهت میده.

یلدا متفکرانه به فرناز نگاه کرد وگفت بذار فکر کنم.

بابا دیگه فکر کردن نداره من که جلوتر بهش گفتم حتما میاي.

نه عزیزم. بذار فکر کنم.

نرگس گفت راست میگه که یلدا .ساسان رو که میشناسي هر جایي که نمتوني کار کني.

یلدا که مجبور بود مکنونات قلبي اش را فاش کند گفت خیلي خب . توضیح میدم. ولي فرناز ناراحت نشي ها. ببینید . من توي شرایطي ام که حوصله ندارم درگیري هاي عاطفي برام پیش بیاد. این رو میفهمید؟نمیخوام پیش ساسان و در تنگاتنگ کاري او کار کن. ساسان رو مثل برادر خودم دوست دارم و نمیخوام همین یک نفررو هم از دست بدم.

فرناز گفت خب تو راست میگي . ما اینطوري فکر نکرده بودیم.

میخوام یک جایي راحت باشم و دور و برم مرد و جنس مذکر نباشه.

باشه به ساسان میگم.

روز ششم اسفند ماه فرناز به خونه ي شهاب زنگ زد و گفت الو سلام آقا شهاب یلدا هست؟

شهاب گفت سلام .بله هست.... گوشي لطفا. و یلدا را صدا کرد.

یلدا گوشي را گرفت و گفت الو سلام فري تویي؟

ببین یلدا . توي کتابفروشي کار میکني؟

یلدا پچ پچ کنان گفت چیکار؟ فروشندگي؟

یک جورایي آره...

یعني چه جوري؟

توي یک کتابفروشي خیلي بزرگ نیاز به یک فروشنده دارند.

ساسان از کجا میشناسه؟

صاحب کتاب فروشي دوست ساسانه.

باشه باید برم ببینم کجاست..

انقلاب . بين كتابفروشيهايي كه توي پاساژه . شايد ديده باشي.

اونجا ممكنه خيلي ها من رو ببينن.

من هم گفتم اما ساسان ميگه تو در تماس مستقيم با مردم نيستي. با اينحال خودت بايد بري و ببيني. امروز ساعت 3 اونجا باش.

يلدا آدرس را نوشت و خداحافظي كرد.

آنروز سر قراري كه گذاشته بود به فروشگاه كتاب رفت و با مدير فروشگاه كه دوست ساسان بود صحبت كرد.

از محيط آنجا خوشش آمد . قفسه هاي پر از كتاب اورا به هيجان مياورد. فروشگاهي دو طبقه بود.

يلدا قبول كرد مسئول فروش كتب ادبي باشد. جاي خوبي بود.

يلدا فكر كرد .طبقه ي دوم گوشه ي دنجي را به كتب ادبي اختصاص داده اند و من هم كه فقط اونجا ناظرم و در تماس مستقيم با كساني كه فقط دنبال كتاب ادبي ميان هستم. اينطوري احتمالش كمه كسي كه ربط به شهاب داره من رو ببينه.

درباره ي ميزان حقوق هم با هم به توافق رسيدند . مدير فروشگاه مرد ميانسال و جدي بود و بدون كوچكترين لبخند وظايف يلدا را شرح داد. (با توجه به اينكه يلدا سه روز در هفته كلاس داشت و ميتوانست به سر كار برود)ا

فقط يک كار ديگر باقي بود. بايد با اساتيد دانشگاه صحبت ميكرد و ساعات كلاسهايش را تغيير ميداد. با اين كه جدايي از فرناز و نرگس توي كلاسها براي او خيلي سخت بود اما بايد اينكار را ميكرد. چون اگر شهاب او را در كنار فرناز و نرگس نميديد بهتر بود.

يلدا با خود گفت يعني ممكنه اصلا شهاب سراغي از من بگيره؟

به هر ترتيب تصميمش را گرفته بود كه ديگر فكر او را از سرش بيرون كند.

با كمک ساسان و فرناز يک آپارتمان نقلي پيدا كردند و با ليدا دختر خاله ي فرناز آنجا را اجاره كردند. ليدا بسرعت اثاثيه اش را به آنجا منتقل كرد. آپارتمان به خانه ي فرناز نزديک بود و يلدا از اين جهت خوشحال مينمود.

حاج رضا همانطور كه گفته بود ماهانه مبلغي به حساب يلدا ريخته بود كه حالا يلدا را غافلگير ميكرد. و يلدا با دانستن

اينكه براي تهيه ي پول رهن آپارتمان نياز به قرض كردن ندارد حاج رضا را دعا گو بود.

آنروز صبح كلاس داشت. آخرين كلاس مشترک با فرناز و نرگس.

فرناز پرسيد كي اثاث ميبري؟

فردا صبح.

نرگس با حالتي مغموم گفت شهاب كه بويي نبرده؟

نه اون فعلا سرش شلوغه. آخر ساله . حساب و كتابهاي شركت تا دير وقت طول ميكشه. خرده فرمايشهاي ميترا خانم هم روي آن . ديگه وقتي نميگذاره كه اصلا همديگر رو ببينيم. ديروز اصلا نديدمش. عروسي اش هم نزديكه.

فرناز گفت .ديگه بايد عادت كني.

از شنيدن اين واقعيت دل همگي به درد آمد. هر سه فقط وانمود ميكردند كه همه چيز عادي است اما غم در نگاه شان موج ميزد.

يلدا گفت بچه ها ديگه سفارش نكنم. بهيچ احدي آدرسم رو ندين. بگين اصلا از من خبر ندارين و بيخبر گم شده ام.

نرگس سري تكان داد و گفت مطمئن باش.

فرناز هم گفت خيلي دلم ميخواد شهاب خان سراغت رو از من بگيره . اون وقت ميدونم چي بارش كنم

نرگس با آرنج به او زد و گفت خب حالا بگين براي بردن لوازم يلدا چيكار بايد بكنيم.

يلدا گفت من كه لوازمي ندارم. فوقش سه تا كارتن كتابهام ميشه . لوازم شخصيم هم دو تا كارتن. فقط يک پتو بايد بردارم با بالشم. لباسهايم هم كه زياد نيست.

فرناز گفت پس تخت خواب و ....؟

نه ديگه . باقي لوازم رو نميارم. نه اونجا جايي هست و نه من حوصله ي وقتتش رو دارم.

بايد قبل از ظهر همه ي لوازمي رو كه احتياج دارم بردارم و برم والا ممكنه شهاب از راه برسه و همه چيز خراب بشه.

فرناز گفت اتفاقا چقدر دلم ميخواد اون لحظه از راه برسه و ببينه كه تو داري تركش ميكني.دوست دارم قيافه اش رو ببينم كه چه حالي پيدا ميكنه.

يلدا شانه هايش را بالا انداخت و گفت فكر ميكني چي ميشه؟ هيچي .ميگه كار خوبي ميكني. بايد زودتر اقدام ميكردي.

نرگس كه زجر كشيدن يلدا را ميديد و ميدانست او سعي ميكند اشكهايش را پنهان كند .

گفت بسه ديگه. به فردا فكر نكنيد.راستي يلدا خيلي بد ميشه توي كلاس هم نيستيم. بايد ساعتهايي رو قرار بگذاريم و همديگر رو ببينيم.

يلدا گفت آره . حتما فكر كنم لازم باشه از فردا هر روز قرار بذاريم. راستي فرناز ليدا ديشب در خونه ي جديد موند يا اومد پيش شما؟

فرناز جواب داد . اومد پيش من .گفت ميخواد اولين شب رو با تو اونجا شروع كنه.

يلدا فكر كرد امشب آخرين شبي است كه در خانه ي شهاب ميهمانم. آخرين شبي كه زير سايه ي عشق ميخوابم. و در هواي او نفس ميكشم. و چهره ي زيبايش را ميبينم. آخرين شب و آخرين بار...

قرار شد ساسان فرداي آنروز با يک وانت بيايد تا با كمک هم لوازم يلدا را جابجا كنند.

فصل سيزدهم

هفتم اسفند ماه بود. دير وقت بود . شام خوشمزه اي كه درست كرده بود روي اجاق گاز هنوز انتظار ميكشيد اما شهاب نيامده بود و يلدا با خود فكر كرد حتي اين شب را هم از من دريغ كرد.

با اينهمه در اتاقش مشغول جمع آوري لوازمش شد. صداي بسته شدن در را شنيد و صداي پرت كردن كليد روي ميز . در را باز كرد وبيرون آمد. شهاب خسته و ژوليده بود. سلام كردند و شهاب خود را روي كاناپه رها كرد.

يلدا پرسيد چاي ميخوري؟

شهاب نگاهش كرد و گفت مرسي.

شام خوردي؟

نه. اما اشتها ندارم.

باشه . غذا رو ميذارم توي يخچال هر وقت خواستي گرمش كن.

يلدا رفت تا چايي بياورد و لحظه اي بعد با سيني چاي بازگشت. دلش ميخواست اين آخرين شب را در كنار او بنشيند . اما شهاب دست دراز كرد تا چايي را بردارد چيزي در انگشتش درخشيد و برق آن آتش به جان يلدا انداخت.

ديگر نفهميد چگونه آنجا را ترک كرد و دوبار در اتاق خود را زنداني يافت. خشم .نفرت وعمق حقارت چنان بر جانش نشست كه توان حركت نداشت. لحظه اي بخود آمد كه تمام لوازمش را جمع كرده بود . باخود گفت خدايا ممنونم كه همه ي ترديدها رو از

من گرفتي. حتي توان گريستن نداشت. نمازش را خواند و سعي كرد بخوابد. اما تا صبح جان بر لب آورد . تمام تنش پر از درد بود و دلش پراز نفرت.

صبح شهاب زوتر از هميشه رفت . اين حس كه حالا وقت رفتن رسيده برايش هيجان و اضطراب مياورد . به خانه ي فرناز

زنگ زد و ساسان جواب داد و گفت يلدا خانم تا يک ساعت ديگه اونجا هستيم. شما آماده ايد؟

بله . ديگه كاري نمونده.

گوشي را گذاشت . به كمد لباسهايش نگاه كرد. پالتوي شيري رنگ را برنداشت. هيچكدام از لوازمي را كه شهاب برايش خريده بود را برنداشت. فقط عكس هاي روز عقدشان را برداشت. خواست نامه اي براي شهاب بنويسد. اما تنها به چند جمله اكتفا نمود.

شهاب .

زمان زيادي به پايان پرده ي آخر باقي نمانده و پيكر ناتوان من خسته تر و ناتوان تر از ادامه ي

بازي. پس حذف ميشوم.... خداحافظ.

يلدا .

يلدا نامه را روي ميز گذاشت . ساعتي بعد همه چيز رو به راه بود. لوازم يلدا درون وانت چيده شد و خودش تنها در آپارتمان شهاب نگاهي به اطراف انداخت.

گويي هر جا شهاب را ميديد . به اتاق شهاب رفت و براي آخرين بار عطر خوش او را به

جان كشيد و در حالي كه اشكها او را بيتاب كرده بود و خانه را ستاره باران ميكردند بالاخره دل كند و با خانه ي شهاب

براي هميشه خداحافظي كرد. در را بست و پله ها را افتان و خيزان پايين آمد. دل هزار تكه اش در جاي جاي خانه بجا ماند.دخترها مشغول چيدن بودند.

ليدا گفت يلدا جون . من فكر كردم قراره كاميون بياد كه اين همه طولش دادي.اين چند تا كارتن رو هم كه همينطوري

ميشد بياري.

فرناز گفت فضولي نكن.

نرگس گفت يلدا يک چيزي تنت كن. داري ميلرزي.

باشه ...باشه. حالا شما فعلا بياييد چند تا چايي بخوريم تا كمي گرم بشيم. ليدا ببين چرا شوفاژ سرده؟

آنها حسابي مشغول بودند. شايد هم وانمود ميكردند كه خوشحال و خندان سرشان بكار گرم است.

ساسان پشت در بود. يلدا را صدا كرد و گفت يلدا خانم الان شوفاژها گرم ميشن. لطفا بياين غذاها رو بگيرين.

آنروز همه ناهار ميهمان ساسان بودند. ليدا دختر شوخ طبع و خوشي بود و مدام سر به سر ساسان ميگذاشت.

ساسان هم سرخ ميشد. تا عصر همه چيز آماده و چيده شده بود. آنها فقط دو اتاق و آشپزخانه داشتند.

خانه ي كوچک و دنجي بود . اما به محض رفتن فرناز و نرگس يلدا احساس دلتنگي كرد . ليدا هنوز مشغول چيدن

كمدش بود و عكسهاي مختلف از هنرپيشه هاي ايراني و خارجي را به كمدش ميچسباند.

يلدا به اتاقش رفت. فرناز برايش فرش آورده بود و يک دست رختخواب. نرگس هم آيينه ي بزرگ همراه دو قفسه ي

فلزي براي گذاشتن كتابهايش آورده بود.

غروب شده بود و اين اولين غروب تنهايي او بعد از مدتها بود و چه سخت بود و چه افسرده و گريان.

دلش بشدت ميتپيد. گويي از همان لحظه دلش براي ديدن شهاب تنگ شده بود. با خود گفت من چيكار كردم؟

الان شهاب ميره خونه و ميبينه من نيستم. شايد نگران بشه. اينطوري ديگه هيچوقت نميتونم ببينمش. هيچ اميدي نيست .

حتي ساعت كلاسهام رو عوض كردم . خدايا چه زندگي نكبتي. نه نميتونم . بايد قبل از اومدن شهاب برم خونه.

بايد همه چيز رو بهش بگم.

شور و ولوله اي در درونش جوشيد. كه ناخواسته به سوي درهدايتش كرد. خودش را در آيينه ديد. جلو رفت و بصورت

تكيده اش خيره شد.بياد انگشتري كه در دست شهاب ديده بود افتاد .اشک صورتش را پاک كرد و بخود گفت تو بهترين

كار رو كردي. بايد فراموشش كني . مقاومت كن . مقاومت كن. تو ميتوني . شهاب رو فراموش ميكنم. شهاب...

و باز از يادآوري نامش كه چون شهاب آسماني آتش به قلبش ميزد. گريه اش گرفت. جلوي آيينه زانو زد و صورتش

را پنهان كرد و طوري به هق هق افتاد كه ليدا سراسيمه خود را به او رساند.

ساعت 8 شب بود. شهاب پله ها را دو تا يكي ميكرد. خسته و كلافه بود. دلش ميخواست زودتر گرماي خانه را

حس كند. كليد را چرخاند و در را باز كرد.

چراغها خاموش بودند و خانه در سكوت نشسته بود. در حالي كه با تعجب چراغها را روشن ميكرد ساعت را نگاه كرد. فكر نميكرد يلدا نيامده باشد. به اتاق خودش رفت و لوازمش را آنجا گذاشت و با خود گفت امروز كه كلاس نداشت.

به آشپزخانه رفت. از اجاق سرد و خاموش معلوم بود كه ظهر هم در خانه نبوده.

نگران شد. نگاه عميقي بر خانه انداخت . گويي چيزي ناراحتش ميكرد. در اتاق يلدا بسته بود. بسوي اتاق او رفت و در

را باز كرد. با روشن شدن چراغ چيزي در دلش آوار شد. اتاق تقريبا خالي از لوازم يلدا بود. با عجله در كمدش را باز كرد.

بجز پالتويي كه خودش براي او خريده بود چيزي در آن نبود . سرش درد عميقي گرفت. گويي هنوز نميدانست چه خبر شده روي تخت نشست و با حيرت نگاهي كلي به اتاق انداخت و بلند گفت خدايا...خدايا چي شده؟

با دستهاي لرزان شماره ي حاج رضا را گرفت . با خود گفت شايد بلايي سر حاج رضا اومده.

پروانه خانم جواب داد .الو.

الو . پروانه خانم . بابا هست.؟

بله .سر نمازند. پسرم خوبي؟

پروانه خانم بابا حالش خوبه؟

بله . ايشون هم الحمدالله خوبند.

يلدا اونجا نيست؟

پروانه خانم با تعجب گفت .يلدا ؟ نه . مگه قرار بود بياد اينجا؟

به بابا سلام برسونيد.

شهاب گوشي را قطع كرد و آشفته و نگران از جا برخاست و به سالن رفت تا دفتر تلفن را بيابد وشماره ي نرگس و فرناز را پيدا كند. اما روي ميز يادداشت را ديد و با عجله آنرا برداشت. بار اول تقريبا چيزي سر در نيا ور د و دوباره خواند و باز خواند...

چيزي قلبش را چنگ زد و ترسي ناگفته و جودش را پر كرد. نميدانست چه كند.

عصبي و نگران گوشي را برداشت و نفس عميقي كشيد و شماره ي فرناز را گرفت .

ساسان جواب داد. الو.

الو. سلام. من شهابم.

بفرماييد.حالتون خوبه؟

تشكر . مي بخشي. يلدا اونجاست؟

نه خير. ميخواين با فرناز صحبت كنيد.

البته . متشكر ميشم.

فرناز گوشي را گرفت و گفت الو.

سلام فرناز خانم.

فرناز كه خيلي شاكي بود گفت سلام.(و سعي كرد بيتفاوت نشان دهد.)ا

فرناز خانم. يلدا كجاست؟

فرناز با تعجب گفت يلدا؟ مگه خونه نيست.

نه. شما خبر نداريد كجا ممكنه رفته باشه؟ امروز نديدينش؟

نه خير . امروز اصلا كلاس نداشتيم. زنگ هم به من نزده.

مرسي . خداحافظي.

شهاب بلافاصله شماره ي نرگس را گرفت . اما باز هم نتيجه نگرفت و تقريبا همان سوال و جوابها تكرار شدو شهاب نگران تر

و عصبي تر. مانده بود چه كند.

ساعت 9.5 شب بود... شهاب از جا برخاست و مثل آنكه فكر ي به سرش زده باشد راهي خيابان شد.

اتومبيل را روشن كرد و با سرعت خود را به در خانه ي كامبيز رساند. دست را روي زنگ گذاشت و پشت سر هم زنگ زد.

كامبيز هراسان دم در ظاهر شد و گفت چي شده؟

شهاب بدون آنكه منتظر شود تا چيزي بگويد او را هل داد و گفت بگو بياد ببينم.

كامبيز مثل كابوس ديده ها خود را به او رساند و گفت چي شده؟ چه خبره؟

شهاب فرياد زد. بهش بگو بياد . بخدا هردوتون رو ميكشم.

كامبيز فقط متحير نگاه ميكرد. شانس آورده بود كه پدر و مادر و خواهرش ميهمان خانه ي كيميا بودند. و الا نميدانست

چه توجيهي براي رفتار شهاب بيابد؟

شهاب درها را پشت سر هم باز ميكرد و سرک ميكشيد و ميگفت يلدا ...يلدا.

كامبيز كه تازه پي به موضوع برده بود با نگاهي پيروزمند جلو در ورودي ايستاد و پوزخندي زد و گفت چيه؟

شد اون چه نبايد ميشد؟

شهاب كه آتشفشان در حال طغيان بود با اين جرقه به سويش حمله ور شد و او را هل داد.

كامبيز تعادلش را از دست داد و به ديوار خورد. از جا برخاست و حمله ي شهاب را تلافي كرد. يكديگر را ميكوبيدند و تهديد ميكردند.

شهاب گوشه ي لبش خوني شد و كنار پله ها نشست و نفس زنان گفت بگو كجاست؟

كامبيز كه دست كمي از او نداشت گفت. نميدونم. اگه ميدونستم هم بهت نميگفتم. بذار دختره يک نفسي بكشه.

شهاب كه چشمهايش خوني بود با لباسهاي درهم و موهاي ژوليده و نفس نفس زنان پيش آمد و يقه ي كامبيز را گرفت و از روي زمين بلندش كرد وگفت پس برات متاسفم . چون امشب نميذارم بخوابي بايد پيداش كنيم.

يالله بجنب. كامبيز گفت خونه ي حاج رضا نرفته؟

نميدونم . زنگ زدم اما خودم نرفتم.

پس حتما اونجاست. ببينم سراغ دوستاش رفتي؟

به هر دوشون زنگ زدم اما ميگن خبر ندارن. كامي بجنب.

كجا بريم؟ تو كه ميگي به همه جا زنگ زدي. نبوده.

مغزم كار نميكنه. غير ممكنه تنها بتونه اثاثيه اش رو ببره.

كامبيز متحير گفت چي؟ لوازمش رو برده؟

شهاب با حالت عصبي چنگي به موها زد و سيگاري از جيب بيرون كشيد و روشن كرد و گفت آره . همه ي لوازمش رو برده.

كامبيز هنوز متحير مينمود. گفت خب.

شهاب با عصبانيت پک محكمي به سيگارش زد و گفت خب كه چي؟

يعني بي خبر رفته. قبلش بهت هيچي نگفت؟ ديشب با هم دعواتون نشد؟

شهاب فرياد زد كامي من ميرم حوصله ي اين حرفها ي تو رو ندارم.

سيگار را زير پايش له كرد و بطرف اتومبيلش دويد.

كامبيز هم درحالي كه به دنبالش ميدويد و فرياد زد صبر كن الان ميام

كامبيز دم در ايستاده بود و شهاب با عجله پله هاي حياط را طي كرد و بالا رفت.

حاج رضا مثل هميشه آرام مينمود و روي صندلي اش نشسته بود و قرآن ميخواند.

شهاب بر افروخته و ژوليده با زخمي كه بر گوشه لب داشت سلامي عجولانه داد و گفت بابا يلدا كجاست؟

حاج رضا از بالاي عينک نگاهش كرد و گفت از من ميپرسي؟

شهاب كه حوصله اش سر رفته بود گفت بهش بگين بياد.

حاج رضا پرسيد براي چي؟

شهاب دندانهايش را روي هم فشرد و نفس را از لاي آنهابيرون داد و گفت يعني چه؟ منظورتون چيه؟

بهش بگين بياد و دست از اين مسخره بازيها برداره.

حاج رضا نگاهي به او انداخت و گفت خيلي دير شده. پسر جان . يلدا ديگه برنميگرده.

شهاب فرياد زد شما از كجا ميدونيد.؟ پس حتما همينجاست.

و بدون آنكه منتظر جوابي بماند پله ها را بالا گرفت. در اتاق يلدا را باز كرد اما كسي نبود. به همه جا سرک كشيد حتي اتاق مش حسين و پروانه خانم و عاقبت بدون نتيجه ناگزير از ايستادن در مقابل پدر ...

شهاب گفت حاج رضا كجا رفته؟ ميدونم شما با خبريد.آره همين چند روز پيش بود كه خودش گفت اومده پيش شما.

حاج رضا كه هنوز آرامش خود را حفظ كرده بود پاسخ داد من خبر ندارم الان كجاست. فقط يک توصيه براي تو دارم. اونم اينه كه دنبالش نگردي. اون تصميم خودش روگرفته و ديگه نميخود پيش تو برگرده.

شهاب چنگي به موها زد و جلوتر آمد و چشمها را تنگ كرد و گفت مگه طبق قول و قرار خودتون يک ماه ديگه نبايد توي خونه ي من زندگي ميكرد؟

آره...ولي اون از شرايطي كه براي بعد از شش ماه در نظر داشتيم صرفنظر كرد.

چرا؟

براي تو چه فرقي ميكنه. مهم اينه كه حق و حقوق تو محفوظه. و من طبق اونچه كه گفت درباره ي تو عمل ميكنم.

شهاب نگاهي كه در آن خالي از روح بود به حاج رضا انداخت و گفت يعني چي؟پس ...اون...اون زن منه.

حاج رضا لبخندي زد و نگاه عاقلانه اي به او انداخت و گفت تو نگران اون مورد نباش.

شهاب كه قالب تهي ميكرد گفت طلاق گرفت؟ چطوري ؟

يک صيغه ي شش ماهه براي محرم شدنتون خونده شده كه خود بخود چند وقته ديگه مدتش تموم ميشه.

شهاب حاج رضا را هاج و واج نگاه ميكرد. گفت پس شما ما رو به بازي گرفته بودين؟

شما خودتون خواستين كه وارد بازي بشين. البته يلدا چيزي از اين موضوع نميدونه. و وقتي شناسنامه اش رو بدون اسمي از تو به دستش دادم تنها چيزي كه گفت اين بود كه فكر نميكردم به اين زودي شناسنامه ام رو بدين.

من هم بهش گفتم طبق قرارم با حاج عظيمي چيزي تو سناسنامه ها يادداشت نشده.

و از صيغه ي شش ماهه هم چيزي بهش نگفتم. اما تو ديگه نگران چيزي نباش . چون يلدا كه رفت.

تو هم به مرادت رسيدي. من هم در مورد رفتن به خارج از كشور و ازدواج با دختر مورد علاقه ات ديگر مخالفتي ندارم. اين موضوع خود بخود حل شده. برو خونه ات و راحت بخواب پسرجان.

شهاب با ناباوري پدرش را خيره خيره نگاه ميكرد . گفت يعني شما...؟ چطور تونستين؟

اون دختر پيش شما امانت بود. چطور تونستين؟ اگر توي خونه ي من بلايي سرش مياومد تكليفش چي بود؟

چون مطمئن بودم توي خونه ي تو اتفاق بدي براش نميافته فرستادمش پيش تو.

من بايد ببينمش.

گويا تو متوجه نيستي. پسرم . اون رفته براي خودش زندگي كنه. اگر ميخواست تو ببينيش توي خونه ات ميموند.

شما مثل هميشه خودخواهيد.

حاج رضا برخاست و به آرامي جلو آمد و دست روي شانه ي پسرش گذاشت و گفت همانطور كه دوست داشتي شده. معطلش نكن. برو پسر جان. من خسته ام. و قدم زنان بسوي اتاقش رفت.

شهاب كه از درون آتش گرفته بود از خانه خارج شد .كامبيز جلويش ايستاد و گفت چي شده؟ چقدر طولش دادي؟

شهاب بدون كلامي بسوي اتومبيلش رفت.

آنشب از رفتن به خانه ي نرگس و فرناز هم نتيجه اي نگرفت و مجبور شد به خانه برگردد.

كامبيز كه متوجه حالت غير طبيعي شهاب بود گفت ميخواي بيام پيشت؟

شهاب پوزخندي زد و گفت نه . سعي ميكنم تنهايي نترسم.

كامبيز دستي روي شانه ي او گذاشت و گفت ناراحت نباش . فردا پيداش ميكنيم.

امشب ديگه دير وقته . برو استراحت كن. فردا حتما ميخواد بره دانشگاه ديگه. توهم سر به زنگاه دستگيرش ميكني.

شهاب سري تكان داد و به آپارتمانش رفت...

چيزي در گلويش فشرده شده بود كه بشدت آزارش ميداد. خانه در سكوت وهم انگيزي غوطه ور بود.

بسوي اتاق او رفت. در را گشود . بوي او هنوز در خانه بود.

نفس عميقي كشيد و بسوي تختخواب رفت و بي اراده روي آن رها شد و چشم به سقف دوخت.

ساعت يک نيمه شب را اعلام ميكرداما خواب از چشمهاي شهاب رفته بود. نميتوانست باور كند او رفته است.

و هرگز باز نخواهد گشت.

حرفهاي حاج رضا مثل پتک به سرش ميخورد و صدا ميدادند. نميدانست چه كند . احساس ميكرد سخت نفس ميكشد

از جا برخاست و كنار پنجره ايستاد. سيگاري آتش زد و دودهايش را بلعيد. خيره به آنسوي پنجره بود و هيچ تصويري در ذهن نداشت. معلوم نبود كجاها ميرود.و مياید.

صداي زنگ تلفن قلبش را به تپش انداخت به سوي گوشي حمله برد و گفت الو.

كامبيز بود . وارفته و شل و با اصواتي مبهم چند كلمه رد و بدل كرد و گوشي را گذاشت.

ليدا خيلي وقت بود كه در خواب بسر ميبرد ولي يلدا همچنان با چشمهاي باز خيره به پنجره ماند.

هيچ خوابي پشت پلكهايش نبود. خستگي او را از پا در آورده بود. اما خواب به چشمهايش نميامد.

دلش پر از اندوه و درد بود . تحمل رختخواب را نداشت. از جا برخاست و پشت پنجره ايستاد و آسمان را نگاهي كرد

صاف صاف و سرمه اي رنگ با ستاره هاي براق و زيبا در برابرش خودنمايي ميكرد.

يلدا آهي كشيد و به خود گفت يعني ميتونم طاقت بيارم؟ اما همان لحظه از آنهمه غم كه از نديدن شهاب

و نبودن او ناشي ميشد بغض كرد و باز هم گريست. و دوباره گفت چقدر سخته كه عشق رو با دستهاي خودم

بكشم.با دستهاي خودم نابودش كنم... بسختي آب دهانش رو قورت داد و باز اشک ريخت...

به اين فكر كرد كه الان شهاب چه ميكند؟ آيا راحت و آسوده به خواب رفته يا شايد هم بهتري فرصت براي آمدن

ميترا بدست آمده باشد و از تصور اينكه ميترا كنار شهاب آرميده به نهايت جنون رسيد. دوباره نفرت قلبش را تيره كرد.

و با خود گفت نه امشب سختترين شبه براي من و من مطمئنم كه روزهاي آينده و شبهاي آينده به اين اندازه سختي

نخواهم كشيد. زمان بهترين دارو براي اين زخمهاست. خودش را با اين جملات دلداري ميداد . اما از ته دل به حرفهايش

ايمان نداشت. به صبح فردا كه فكر ميكرد دل آزرده تر ميشد.

چرا كه از ديدن نرگس و فرناز هم سر كلاس خبري نبو.

يلدا روزها و ساعتهاي كلاسهايش را عوض كرده و تنها شده بود. اما مشتاقانه در آرزوي ديدار نرگس و فرناز براي بدست آوردن اطلاعاتي راجع به شهاب بال بال ميزد.

دلش ميخواست زودتر صبح شود تا بتواند به فرناز و نرگس تلفن كند و بپرسد كه آيا شهاب سراغي از او گرفته است يا نه.

اما دوباره پشيمان شد. خودش از نرگس و فرناز خواسته بود تا ديگر هيچ حرفي از شهاب به او نزنند.

حتي اگر شهاب دنبال او آمده باشد. ته دلش كمي خوشحال بود. با خود گفت اگه دنبالم بگرده و پيدام نكنه خيلي لجش ميگيره. اونوقت چقدر دلم خنک ميشه.

او براستي تصميم گرفته بود مدتها جلوي چشم شهاب نباشد و هيچ اثري از خود بريا او بجا نگذارد.

شايد فكر ميكرد با اينكار شهاب را ميتواند مجازات كند و تلافي آن پنج ماه بي اعتنايي را سرش خالي كند.

يلدا به اميد روزهاي بهتر به رختخواب رفت اما باز هم پلكهايش روي هم نيافتاد.

براي لحظه اي نگاه شهاب صداي او و چشمهايش را به تصوير گشيد ودوباره دلش ضعف رفت.

سرش را داخل بالش برد تا ليدا از صداي هق هق او بيدار نشود.

شهاب ميدانست كه يلدا كسي را جز نرگس و فرناز ندارد. و از اينكه پيش حاج رضا نبود ميتوانست حدس بزند كه شايد خانه ي فرناز يا نرگس رفته است. بخود گفت فردا رو ميخواي چيكار كني؟

فردا كه بايد بري سر كلاست... از اين حرفها لبخندي روي لبش نشاند.

او حتي با خودش هم روراست نبود. از اينكه حاج رضا آنها را واقعا بعقد هم در نياورده بود احساس دوگانه اي داشت. نميدانستت چرا آنهمه احساس مالكيت. نسبت به يلدا يكباره جايش را به ترس مبهمي داده است.

گويي احساس ميكرد اگر لحظه اي غفلت كند شايد يک عمر در حسرت بماند اما باز نميتوانست با خودش كنار بيايد و با خود گفت براي چه به دنبالش هستم؟ حتا از خود ميترسيد بپرسد كه چرا به دنبالش هستم؟

با راندن اين افكار از خود به فردا انديشيد . از رفتن به شركت هم صرف نظر ميكرد و تا عصر حتما او را پيدا ميكرد.

حتي نميدانست اگر او را بيابد چه بگويد

نرگس و فرناز بيحال و خسته راهروي دانشكده را به قصد بيرون طي كردند.

نرگس گفت من فكر كنم شهاب ديشب ناامید شده.

فرناز گفت يكبار زنگ زد گفت از يلدا خبري ندارم. اما وقتي اومد دم درمو راستش يک كم ترسيدم. اما اصلا كوتاه نيومدم. و گفتم اصلا خبري ازش ندارم.

من كه نميتونستم توي چشماش نگاه كنم و دروغ بگم.

يعني چه؟ نكنه لو دادي؟

نه بابا. گفتم اصلا يلدا رو نديدم.

اگه دوباره بياد سراغمون چي؟ ديشب كه خيلي عصباني بود. تو ميگي به يلدا بگيم؟

نه. بهش قول داديم. بهتره فعلا دست نگه داريم.

ليدا صبح زنگ زد و گفت ديروز وقتي ما از پيششون رفتيم يلدا اون قدر گريه كرده كه حالش بهم خورده . نرگس خيلي نگرانشم.

نرگس كه نگراني او هم بخوبي مشهود بود گفت الان چطوره؟

الان خوبه . البته فكر ميكنم.

خيلي بد شد كه كلاسمون يكي نيست . امروز ساعت چند مياد كلاس؟

آخرين كلاسه ديگه. فكر كنم ساعت شش مياد.

ببين توي چه سختي اي خودش رو انداخته.

آندو صحبت كنان محوطه ي بيرون دانشگاه را طي كردند اما دو در ورودي خشكشان زد.

شهاب آنها را غافلگير كرد و سلام داد. و پيش آمد. نگاهي به آندو كرد و با حالتي جستجوگرانه پرسيد پس ... يلدا كو؟

نرگس ساكت ماند و فرناز من من كنان گفت ا...ي... يلدا نميدونم.

شهاب نگاه نگران نافذ و عصبي اش را به آندو دوخت و گفت يعني چي؟ مگه كلاس نداشتين؟

نرگس خودش را جمع و جور كرد و بخود نهيب زد كه دست پيش بگيرد كه جلوي او كم نياورد.

گفت آقا شهاب . ما بايد از شما بپرسيم چرا يلدا سر كلاس نيومده؟

فرناز هم جرات پيدا كرد وگفت بله. حالا چرا شما سرما داد ميزنيد؟

شهاب به نفس نفس افتاد گويي يكباره خون به صورتش دويد. آنقدر عصباني و نگران شد كه دندانها را به هم فشرد و تهديدكنان گفت ببينيد . خانمها. من كه ميدونم شما از جاي يلدا با خبريد. اما بهش بگين اگر امشب نياد خونه هر چي ديد از چشم خودش ديده.

و بعد بدون خداحافظي از آندو به سوي ساختمان دانشكده دويد. شايد فكر ميكرد يلدا همانجا پنهان شده.

فرناز كه ميخكوب شده بود گفت بابا اين ديوونه است. معلوم نيست چي ميخواد؟

نرگس گفت هيچي . هم يلدا رو ميخواد و هم ميخواد عذابش بده. بخاطر اينكه خيلي مغروره ولي محل نذار. نميخواد به يلدا هم هيچي بگي. بايد اين رو آدم كنيم.

فرناز لبخند زنان گفت ولي خودمونيم. چه حرصي ميخوره.

نرگس زير لب گفت . دلم براش ميسوزه . نميدونه كه يلدا چه تصميمي گرفته.

شهاب تمام محوطه ي داخل دانشكده را بازرسي كرد . يک به يک كلاسهاي طبقه ي ادبيات فارسي را گشت.

اما اثري از يلدا نبود. سرخورده و عصبي راه خانه ي حاج رضا را در پيش گرفت.

روز دهم اسفند ماه بود. پروانه خانم قوري را برداشت و در حالي كه سعي ميكرد چاي را در سيني نريزد

دو عدد چاي ريخت و خطاب به مش حسين گفت نميدونم اين دختره كجا رفته كه پسر حاجي اينطوري بهم

ريخته. اون از ديشب اينم از حالاش. وقتي در رو باز كردم همچي خودش را انداخت توي حياط كه هول كردم.

الان هم داره هوار هوار ميكشه. بدبخت اين حاج رضا. از دست اين پسره يک لحظه هم آرامش نداره.

حاج رضا از جاي يلدا خانم خبر داره؟

والله چي بگم؟ اگر خبر نداشت اينطور آروم سر جاش نمينشست. گمونم ميخواد اين آقا شهاب رو بچزونه.

شهاب چنگي به موها زد و گفت آقا جون. به من بگين كجاست؟ ازتون خواهش ميكنم. من كارش دارم.

حاج رضا كمي از چايش را خورد و به آرامي او را از نگاه تيز بينش گذراند و گفت چه كاري باهاش داري؟

شهاب فكري كرد و گفت حاج رضا فقط بگين كجاست؟من كار مهمي باهاش دارم.

من نميدونم كجاست.

شهاب فرياد كشيد دروغ ميگين.

حاج رضا نگاهش كرد و زهر خندي بر لب نشاند.

شهاب نادم از فريادش با آهستگي سري تكان داد و گفت ببخشيد.

حاج رضا: شهاب اگر ميدوني براي چي دنبالش ميگردي بايد اين رو هم بدوني كه تازه اول راهي.

و با اين روحيه اي كه تو داري مطمئن باش به آخر نميرسي.

با خودت صادق باش . اگر واقعا اون رو ميخواي بايد تصميم بزرگي براي هميشه توي زندگيت بگيري.

تو آرزوها و خواسته هايي داري كه با وجود اون امكانپذير نيست.

از طرفي دلت تو رو اسير كرده و داره اذيتت ميكنه و داره سر ناسازگاري با تو ميذاره.

يا بايد روي دلت پا بذاري يا اينكه حرفش را گوش كني و تا آخر راه دنبالش بري.

همه ي اينها نياز به تحمل و صبر داره. تو از چي ميترسي؟ اگر واقعا عاشقش هستي پيداش ميكني.

شهاب از حرفهاي پير مرد سخت برآشفت. نميدانست چه بگويد ولي ميدانست او راست ميگويد .

اگر عاشق نيست پس آنهمه نگراني آنهمه اشتياق براي ديدن دوباره اش و آنهمه المشنگه بخاطر چيست؟

اخمها را در هم كشيد . مشتي روي ميز كوبيد و برخاست و به حاج رضا خيره شد و گفت پس نميگين كجاست؟

گفتم كه نميدونم. قرار شده اون هر وقت كه خواست خودش به سراغم بياد. گفت كه ميخواد زندگي جديدي

رو شروع كنه...

شهاب با قدمهاي بلند سالن را به قصد ترک آن طي كرد. به در ورودي كه رسيد حاج رضا بلند گفت:

وقتي به دنبال صداي دلت رفتي غرورت رو جا بگذار.

شهاب بدون كلامي رفت و حاج رضا لبخندي روي لبهايش نشاند...

صداي خواننده اي كه يک ترانه ي اصيل ايراني را ميخواند شهاب را به چند ماه پيش ميهمان كرد...

آنوقت كه تازه از سفر بازگشته بود و يلدا را به رستوران ميبرد . آنشب يلدا براي او از شعر اين آهنگ كلي حرف زده بود. دلش آنچنان تپيد كه گويي ميخواهد سينه را بشكافد. اتومبيل را گوشه اي نگه داشت . هوا تاريک بود. با خود گفت يلدا تو كجايي.

دومين روز از كار در كتابفروشي هم ميگذشت. طبق قرار قبلي هنگام صحبت با فرناز و نرگس هيچ سوالي درباره ي شهاب نكرد و آنها هم چيزي راجع به روز گذشته و آمدن شهاب به دانشكده نگفتند.

يلدا كتابي براي خواندن برداشت و همانطور به صفحات اول آن خيره ماند. ياد شهاب لحظه اي رهايش نميكرد.

با خود گفت چي ميشد الان شهاب مياومد اينجا.

از اين فكر دلش ريخت و دوباره گفت نه. نبايد بهش فكر كنم... كتاب را خواند.

هيچ نميفهميد با اينكه صبح آنروز تلفني با فرناز و نرگس صحبت كرده بود اما خيلي دلتنگ آنها بود.

نبودن شهاب را بدون آنها نميتوانست تحمل كندو. ميدانست كه آنها در آنساعت كلاس هستند.

دلش ميخواست پيش آنها بود...

مراجعه كننده اي بسويش آمد. با اين كه تازه كار بود اما وارد به كار بود.

مدير فروشگاه . آقاي كياني از او راضي بود . اين احساس كه حالا مستقل شده و در پايان ماه حقوقي دريافت ميكند يلدا را خشنود ميساخت و جداي همه ي ناراحتي هايش براي او دلچسب مينمود.

از آنهمه كتاب و حتي آقاي كياني با آن ظاهر جدي خوشش آمده بود.

قرار بود فرناز و نرگس بعد از كلاس پيش او بيايند...روز يازدهم اسفند ماه بود. فرناز گفت نرگس من شرط ميبندم شهاب اومده.

به خدا من ديگه خجالت ميكشم بهش دروغ بگم. اگه اومده باشه چي؟

ببين خودمون رو توي چه دردسري انداختيم.؟ مثل اينكه ما هم بايد ساعت كلاسهامون رو عوض ميكرديم.

ببين. صبر كن همه برن . بعدا ما ميريم.

نه بابا . ديدي كه ديروز اومدش توي كلاسها رو وارسي كرد.

خب پس توي شلوغي بريم كه معلوم نشيم.

پس بجنب.

آندو درست حدس زده بودند. شهاب باز هم دم در ايستاده و منتظر بود.

تلاش نرگس و فرناز براي پنهان شدن بيحاصل بود و شهاب آنها را ديد. اما اينبار جلو نيامد و فقط نگاهشان كرد.

نرگس خجالت كشيد از كنار او بيتفاوت بگذرد . سلام كرد. فرناز هم به اجبار سلام كرد.

شهاب آزرده نگاهشان كرد و زير لب پاسخ گفت و با غرور تمام سر را بالا گرفت و چشم به دورها دوخت.

گويي ميداند يلدا در راه است.

فرناز وقتي از او دور شد گفت نرگس اين ديوونه شده.

به خدا خيلي ناراحتم. تو فكر ميكني بايدچي كار كنيم؟

خب هيچي.

اون طفلک داره اونجا عذاب ميكشه . اين هم اينطوري . بنظرت درسته كاري نكنيم.

فرناز فكري كرد و گفت اخه ما كه منظور شهاب رو نميدونيم. شايد بخاطر چيز ديگه اي دنبال يلدا ست.

آخه براي چي؟

چه ميدونم؟ شايد حاج رضا گفت يلدا رو پيدا كنه يا شايد گفته تا يلدا رو پيدا نكني و به خونه ات برش

نگردوني از قول و قرار و تعهدات من خبري نيست.

نرگس با حرفهاي فرناز بفكر فرو رفت و با خود گفت آره شايد حق با فرناز باشه. نبايد عجله كرد.

آنها براي ديدار با يلدا دلشان در تب و تاب بود. هزاران حرف ناگفته داشتند كه نميتوانستند بگويند

و چقدر در عذاب بودند.

شهاب بعد از ساعتها ايستادن بدون نتيجه باز ميگشت صدايي شنيد كه ميگفت ببخشيد آقا.

دختري سبزه رو و قد بلند پيش آمد و با خوشرويي سلام داد و گفت معذرت ميخوام كه مزاحم شدم.

شما از اقوام يلدا جون هستيد؟ منتظرش هستيد؟

شهاب با شنيدن نام يلدا تكاني خورد و با دستپاچگي گفت ا... بله .چطور ؟

دخترک خنديد و گفت من سپيده ام دوست يلدا.

بله ...بله. از آشناييتون خوشوقتم.

راستش يلدا رو چند روزيه كه نميبينم. از دوستاي صميمي اش هم پرسيدم چرا سر كلاس نمياد؟

گفتند سر كار ميره و ساعت كلاسهاش رو عوض كرده . گويا شما خبر نداشتيد.؟

چون ديروز هم ديدمتون. انگار توي يک كتابفروشي مشغوله...

شهاب سعي ميكرد اشتياقش را براي شنيدن اطلاعاتي راجع به يلدا پنهان كند.

بنابر اين با حفظ آرامش ظاهري اش پرسيد شما از كجا من رو ميشناسين؟

چند باري با يلدا و دوستانش شما رو ديده بودم.

شهاب لبخندي زد و گفت از راهنماييتون متشكرم. پس شما از ساعتهاي جديد كلاسهاي يلدا خبر نداريد

يا از كتاب فروشي اي كه توش كار ميكنه؟

نه متاسفانه. ولي فرناز اينا ميدونن. ميتونستين از اونها سوال كنيد.

شهاب وانمود كرد كه آنها را نديده .سپس گفت باشه . متشكرم خانم. و خداحافظي كرد.

شهاب سرخورده و نگران درون اتومبيلش نشست. دو روز بود كه به شركت سر نزده بود و بايد خبري از

كامبيز ميگرفت. هنوز به او شک داشت. با خود گفت احتمال داره كامبيز در اين خصوص چيزي بدونه...

و با اين اميد دوباره بسوي شركت حركت كرد.

ليدا با آرايش غليظي كه بر چهره داشت و لباس هاي زننده اي بر تن خوشحال و خندان وارد شد..

يلدا براي رفتن به كلاس آماده ميشد. براي لحظه اي خيره به ليدا ماند...

ليدا با خنده ي خاصي گفت چيه ؟ يلدا . چرا اينطوري نگام ميكني؟ خيلي خوشگل شدم؟

يلدا مقنعه را روي سرش مرتب كرد و گفت تو هميشه خوشگلي.

نه تو رو خدا راستش رو بگو . اين تيپ بهم مياد؟

يلدا نگاهي به او كرد و گفت ميدوني ليدا؟ تو خودت خوشگلي .اما اينطوري خيلي عجيب غريب شدن

ليدا كه توي ذوقش خورده بود گفت ميدوني چقدر خرج سر ولباسم كردم؟

ميدونم. اما من فكر ميكنم با لباسهاي ساده تر راحتتر هم بتوني زندگي كني.

ليدا خنديد و گفت اونوقت چه جوري يک آدم درست و حسابي رو تور كنم.؟

يلدا كيفش را روي شانه جابجا كرد وگفت مطمئن باش اون كسي كه دنبال همچين تيپي راه ميافته

آدم درست و حسابي نيست...

اتفاقا ...اتفاقا الان با يكي از اون مايه دارهاي خوش تيپ اومدم.

تازه باهاش آشنا شدي؟

آره صبح كه ميرفتم كوه با هم رفتيم. خلاصه با هم برگشتيم. شماره ي اينجا رو بهش دادم.

اسمش بابكه . اگر تلفن زد و من نبودم تحويلش بگير.

يلدا با لبخند از او خداحافظي كرد . او دانشجوي رشته ي نقاشي بود و عادت به گردش و تفريح داشت.

با اينكه از شهرستان آمده بود اما گوي سبقت را در گشت و گذار در دست داشت و با پسرهاي متعددي

دوست ميشد و تا دير وقت پاي تلفن صحبت ميكرد.

خلاصه با روحيات يلدا خيلي بيگانه بود. اما يلدا ناچار بود فعلا آن اوضاع را بپذيرد و دم نزند.

دلمرده تر از آن بود كه حوصله ي فكر كردن به چيزها را داشته باشد و بيرمق بسوي دانشگاه رفت.

روز دوازدهم اسفند ماه بود و يلدا در كتابفروشي همچنان مشغول بود و سعي داشت خود را در كارش غرق كند تا كمتر به ياد شهاب بيافتد. با خود گفت خدايا امروز چند روزه كه نديدمش؟ قلبش تند تند زد و احساس بيحالي كرد . بيحد مشتاق ديدار روي يار بود. دلش به او چيزي گفت . آره چرا كه نه؟ ميتوني يواشكي ببينيش. اتفاقي نميافته. اون كه نميفهمه . اصلا لازم نيست كسي بفهمه...

از اين فكر نور اميدي در دلش تابيد و ناخواسته به ياد يكي از اشعار فروغ افتاد:

روز اول با خود گفتم

ديگرش هرگز نخواهم ديد

روز دوم باز ميگفتم

ليک با اندوه و با ترديد

روز سوم هم گذشت اما

بر سر پيمان خود بودم

ظلمت زندان مرا ميكشت

باز زندان بان خود بودم

آن من ديوانه ي عاصي

در درونم هاي وهوي ميكرد

مشت بر ديوارها ميكوفت

روزني را جستجو ميكرد

ميشنيدم نيمه شب در خواب

هاي هاي گريه هايش را

در صدايم گوش ميكردم

درد سيال صدايش را

شرمگين ميخواندمش بر خويش

از چه بيهوده گرياني؟

در ميان گريه ميناليد

دوستش دارم نميداني؟

روزها رفتند و من ديگر

خود نميدانم كداميتم

آن من سر سخت مغرورم

يا من مغلوب ديرينم؟

بگذرم گر از سر پيمان

ميكشد اين غم دگر بارم

مينشينم شايد او آيد

عاقبت روزي به ديدارم

وقتي يلدا آخرين ابيات را زير لب زمزمه ميكرد قطرات اشک هم او را همراهي ميكردند...

نرگس و فرناز هم در همان لحظه سر رسيدند و خوشحال از ديدن يلدا او را در بر گرفتند.

نرگس گفت باز كه گريه ميكني؟

فرناز نگاه معني داري به نرگس انداخت و گفت من نميدونم اين چه عذابيه كه شما دو تا به خودتون ميدين؟

انگار قصد كردين از خودتون انتقام بگيرين؟

نرگس چشم غره اي به او رفت تا قافيه را نبازد. و رو به يلدا گفت كارت تموم نشده مگه؟

چرا ديگه. منتظر شما بودم.

فرناز گفت پس راه بيافت بريم. امشب مهمون مايي.

نه فرناز حالش رو ندارم.

غلط كردي. مامانم كلي تدارک ديده. ليدا هم قراره بياد.

يلدا كه حال تعارف هم نداشت كيفش را برداشت و همراه آنها راهي شد شانزدهم اسفند ماه بود. كتايون سلام كرد و سيني چاي را روي ميز گذاشت و لحظه اي بعد كامبيز را صدا كرد.

كامبيز شهاب را تنها گذاشت و بسوي مادرش و كتايون شتافت.

مادر كامبيز گفت كامي پسرم. اتفاقي افتاده؟ شهاب چه اش شده؟ اين چه سر وشكليه كه براي خودش

درست كرده؟ آدم از ديدنش وحشت ميكنه. چرا اينقدر ناراحت و درهمه؟

كامبيز لبخند زد و گفت چيزي نيست. شما سوال پيچش نكنيد. بعدا براتون توضيح ميدم.

شهاب به مبل تکیه زده و نگاهش خیره به پنجره ثابت بود. صورتش تکیده و لاغر بنظر میامد.
موها و ریشهایش بطور نامرتبي بلند شده بود . نگاهش زجري را بهمراه داشت که بیننده را محزون میکرد و کسي نمیدانست مدام در چه فکري است؟ چیزي از درون خوره وار او را نابود میکرد.
چیزي که نمیتوانست به زبان بیاورد.
کامبیز برگشت و روبرویش نشست . شهاب سومین سیگار را آتش کرد... کامبیز معترض گفت بسه دیگه . داري با خودت چیکار میکني لعنتي؟
شهاب با بیقیدي نگاهش کرد .م نگاهي که گویي تمام احساساتش مرده بود. نگاهي که تن کامبیز را لرزاند.
گفت باید برم.
تو هر کاري کردي دیگه کافیه. بهتره بیشتر به کارت فکر کني. بقیه اش رو به من بسپر . من پیداش میکنم.
شهاب آهي از سر بیچارگي سر داد و گفت برام مهم نیست.دیگه مهم نیست. و از جا برخاست...
یک سري به سلموني بزن . وضعت خیلي ناجوره . تیموري هم از دستت خیلي شاکیه. به میترا چي میخواي بگي؟ اون در حال تدارک مراسم عروسیه.
شهاب خسته ژولیده و عصبي فقط نگاه کرد.
کامبیز دوباره لرزید . میدانست که دوست عزیز و مغرورش به بن بست رسیده و باید کاري میکرد.
فردا به سراغش میرفت و او را پیدا میکرد. گفت شهاب...شهاب رفت.

بوي عید و سال جدید لحظه به لحظه بیشتر و گرمتر به مشام میرسید. آسمان صاف و آبي کوههاي زیبا و پر از برف بوي شکوفه هاي یاس و نارنج همه و همه اشتیاق و لذتي ناگفتني براي رسیدن به عید و بهار را بهمراه داشت. گویي همه ي آدمها نیرو و انرژي تمام نشدني اي پیدا کرده بودند.
همه در حرکت همه جا شلوغ همه در خرید...
این مناظر براي یلدا واقعا دیدني بودند. چه بسا که سالهاي گذشته خودش هم مثل همه ي آنها شاد و پر نیرون به همه جا سر میکشید و خوشحال و خندان در کنارفرناز و نرگس خوش میگذراند.
دیگر احساس جواني و نشاط را در خود نمیافت. حس میکرد زن بیوه اي است که از همه جا رانده و مانده شده است. حتي حاج رضا ي عزیزش را هم نمیتوانست ملاقات کند و براي همه تنهایي دلش سوخت.
کاش مثل لیدا بود. بیغم و بي دغدغه.
لیدا گفت یلدا چي شده؟ باز رفتي توي اوهام . پاشو حاضر شو . با هم بریم بگردیم. امروز قراره دوست بابک

هم بياد. بيا. شايد ازش خوشت اومد. با هم آشنا ميشين. به خدا ضرر نميكني. فكر كردي اگر تا آخر دنيا بشيني اينجا و اشک بريزي و غنبرک بزني اتفاقي ميافته.؟

جز اينكه زوتر پير ميشي و مرضهاي مختلف ميگيري. حيف از تو نيست به اين خوشگلي گوشه ي اين اتاق بپوسي و هدر بري؟ تو اگه الان خوش نباشي پس كي بايد خوش بگذروني؟

مگه اون پسره كيه؟ مگر خودت نميگي مردها ارزشش رو ندارن كه آدم خودش رو علاف اونا بكنه؟

مگر شهاب جزو همين مردها نيست؟ چرا فكر ميكني اون فرق ميكنه؟ چرا فراموشش نميكني؟پاشو حاضر شو.

يلدا لبخندي از روي ناچاري زد و گفت نه ليدا . خيلي درس دارم . كتابفروشي هم بايد برم.

ببين اگه كارت زياده من از بابک ميخوام برات يک كار خوب دست و پا كنه . تو فقط امروز رو با من بيا.

نه به خدا حوصله ندارم. برو خوش بگذره. مواظب خودت باش.

من برم كه تو راحتتر گريه هات رو بكني آره؟

نه قول ميدم گريه نكنم.

ليدا كه دلش براي او ميسوخت نزديكتر آمد و دستي به موهاي يلدا كشيد و گفت يلدا تو رو خدا بهش فكر نكن.

دلت خيلي تنگ شده .آره؟

يلدا به سختي لبها را روي هم فشرد و گفت آره. و اشک از لابلاي مژه هاي سياهش بيرون غلطيد.

ليدا او را در آغوش گرفت و گفت ميخواي برم سراغش. باهاش حرف بزنم؟

بهش ميگم اگه لياقت داري بيا . بيا و دوست من رو اينقدر عذاب نده. اگر مردي پاشو بيا و دستش رو بگير و از اينجا ببرش.

ليدا هم گريه اش گرفت . انگار از رفتن منصرف شد روي زمين نشست و هاي هاي گريه كرد...

يلدا هم كه انگاري هم پا پيدا كرده بود از فرصت استفاده كرد و عقده هاي دلش را حسابي خالي كرد.

ليدا د ر لابلاي گريه هايش با اصواتي نامفهوم حرف ميزد و گويي از راز سر به مهري پرده بر ميداشت.

گفت يلدا من... من هم دو سال پيش وضع تو رو داشتم. با يک پسر توي شهرمون 2 سال دوست بودم.

عاشقش بودم. اون هم ميگفت عاشقمه. اگر يک روز همديگر رو نميديدم روزمون شب نميشد.

با اينكه هر روز پيش هم بوديم هر روز هم برايم نامه مينوشت. اما يک دفعه همه چيز تمام شد.

يک هفته به مسافرت رفت. وقتي برگشت بهش زنگ زدم ميدوني چي گفت ؟ گفت ديگه نه زنگ بزن و نه سراغم بيا. من نامزد كرده ام.

اولش فكر كردم دروغه و داره من رو سر كار ميذاره . اما يک ماه بعد عروسي كرد و دختره رو آورده توي خونه شون

به همين سادگي . به همين راحتي.

اونوقت من موندم و تنهايي و حرفهاي قلمبه سلمبه ي مادر و پدر و برادرم.

حالا همسايه ها رو نميگم. من موندم و يک عشق بي سر انجام با اشکهام و تنهايي و تنهايي.

از اون موقع تا يک سال وضعيتم مثل تو بود. اما بعد تصميم گرفتم راهم رو عوض کنم.

به نقاشي خيلي علاقه داشتم. درس خوندم و خودم رو براي کنکور آماده کردم. اين دفعه شانس با من بود.

وقتي به دانشگاه رفتم همه چيز عوض شد. ديگه اون دختر بچه ي احساساتي نبودم. دلم نميخواست

هيچ آدم ديگه اي از احساسات من سوء استفاده کنه. الان هم درسته که با خيلي ها دوست ميشم

اما ميدونم نبايد از احساسم مايه بذارم. چون در اينصورت بازنده منم.

ساعت قرارش گذشته بود و او هنوز حرف ميزد. صداي تلفن در آمد . گوشي را برداشت و گفت

امروز نميام. حالم خوش نيست. ميخوام پيش دوستم باشم. و گوشي را گذاشت. رو به يلدا کرد و خنديد.

روز هفدهم اسفند ماه بود. کامبيز وقتي فرناز و نرگس را از دور ديد که ميايند بلافاصله از اتومبيل پياده شد.

و با سرعت خود را به آنها رساند و با سلام بلندي که داد آنها را غافلگير کرد.

بعد از احوالپرسي گرم و صميمانه اي پرسيد خانمها يلدا کجاست؟

فرناز لبخندي زد و گفت هر کي ما رو ميبينه همين رو ميپرسه.

نرگس هم خنديد.

کامبيز جدي شد و گفت آخه يلدا خانم ستاره ي سهيل شده اند. ديگه کسي نميتونه پيداش کنه.

تا اون کس کي باشه؟

من باشم چي؟

جوينده يابنده است . البته اگر کفش فولادي دارين . دنبالش بگرديدن.

بچه ها ازتون خواهش ميکنم بگين کجاست؟

نرگس گفت چرا دنبالش ميگردين.؟

خب معلومه . بخاطر شهاب.

من ميخوام بدونم چرا شهاب دنبال يلدا ميگرده؟

خب براي اينکه دوستش داره.

فرناز گفت واقعا . پس چرا تا وقتي يلدا توي خونه اش بود از اين خبرها نبود؟

حالا که دوست بیچاره ي ما تصمیم گرفته سرو ساماني به اوضاع بهم ریخته اش بده شهاب یادش افتاده که دوستش داره؟

نرگس هم گفت آقا کامبیز . یلدا روزهاي سختي رو گذرونده . ما نمیخوایم بدترش کنیم. به اندازه ي کافي عذاب کشیدن و گریه هایش رو دیده ایم. من از شما خواهش میکنم دنبالش نگریدن. و از ما هم نخواین حرفي در موردش بزنیم. چون هر دوي ما به یلدا قول دادیم که جا و مکانش رو بهیچ کس نگیم.

شهاب موقعیت خوبي نداره. من نگرانشم.

نرگس گفت ولي اون خودش اینطور خواسته. تا وقتي که تکلیف آقاي تیموري و دخترش رو روشن نکرده تا وقتي که صداقتش رو اثبات نکرده من یکي که هیچ کمکي بهش نمیکنم.

شما به ما حق بدین. تا بحال اینطوریش رو ندیده بودیم. اون هم میترا رو میخواد هم یلدا رو.

من میدونم شما چي میگین. اینها حرفهایي که من بارها و بارها بهش گفته ام. اما شاید اگه یلدا رو ببینه کمي آروم بشه. شاید اینبار...

فرناز نگذاشت کامبیز حرفش را ادامه دهد .گفت آقا کامبیز عشق شاید و باید نداره.

یا عاشقه یا نیست. اگر هست که بسم الله . اگر نیست هم به سلامت . دوست ما که قیدش رو زده.

اون هم بره یک فکري بحال خودش بکنه.

خیلي خب پس فقط بگین این درسته که توي کتابفرشي کار میکنه؟

فرناز و نرگس با چشمان متحیر یکدیگر را نگاه کردند . خیلي عجیب بود . یعني کي ممکن بود یلدا را دیده باشد؟

نرگس گفت کي به شما گفته یلدا توي کتابفروشي کار میکند؟

والله به من نه. چند روز پیش یکي از همکلاسیهاتون شهاب رو دیده و گویا گفت که شنیده یلدا توي کتابفروشي کار میکنه.

نرگس سعي کرد عادي جلوه کند گفت ما که خبر نداریم.

فرناز هم گفت اگر اینطوره پس چرا ما بیخبریم؟

کامبیز لبخندي زد . گفت چه عرض کنم؟ و بعد این پا و آن پا کرد و ادامه داد.

خب پس آدرس نمیدین؟ باشه . دیگه مزاحمتون نمیشم. به یلدا خانم سلام برسونید. و از قول من به ایشون بگین که این رسمش نیست. و بدون آنکه معطل کند بسوي اتومبیلش شتافت...

فرناز هراسان گفت نرگس کي به اینها کتابفروشي رو گفته؟

نرگس فکري کرد وگفت نمیدونم. سپیده .فقط اون از ازمون پرسید یلدا چي کار میکنه؟

لعنتي . اون که اینا رو نمیشناسه.

بايد ازش بپرسيم؟

به يلدا بگيم؟

نه فقط مضطربش ميكنيم. اونا كه نميدونن كدوم كتاب فروشيه. نميخواد به يلدا چيزي بگيم.

نوزدهم اسفند ماه بود. شهاب نميدانست چند روز از رفتن او گذشته است. تنها اينرا ميدانست كه ديگر قادر به ادامه ي آن وضعيت نيست. گويي آرام و قرار را از او گرفته بودند.

ديگر از آنهمه نظم و ترتيب و تميزي در خانه خبري نبو. بهر جا نگاه ميكرد غبارآلود و غم گرفته بود.

از بودن در آنجا مثل گذشته احساس راحتي و آرامش نميكرد. دلش ميخواست بجايي برود. اما نميدانست كجا؟ شايد جايي كه اثري از او ميافت يا به يافتنش اميدوار ميشد. صداي ترانه اي كه باز او را به يادش مياورد خانه را پر كرده بود . بي اختيار بسوي اتاقي رفت كه حالا خالي بود. و پشت پنجره ايستاد.

سايه اي گنگ بر قلبش چنگ مياندا خت. ناامید به خیابان خیره شد. باران ميامد. پک محكمي به ته سيگارش زد و آنرا گوشه پنجره خاموش كرد.

صداي محزون خواننده او را با خود به روزهاي خوشي كه او بود ميبرد. براي لحظه اي چشمهايش را روي هم گذاشت . چشمهاي سياه او را ديد كه پر تمنا و مشتاق ميلغزند و نگاهش ميكنند.

از سر عجز به فرياد آمد.يلدا...يلدا... و بعد فرياد بلندي كشيد.يلدا...

حال اسفناكي داشت. اشكها روي صورتش به راه افتادند. خيلي وقت بود كه گريه نكرده بود.

خيلي وقت بود كه تنهايي و نبودن او عذابش ميداد. كم مانده بود سر به ديوار و در بكوبد.

بغضش تركيده بود و زخم عميقش سر باز كرده بودو. به هق هق افتاد حالا فهميده بود زندگيش چقدر خالي است و چقدر بدون او بي معناست. عاجزانه آسمان را نگاه كرد و از اعماق قلبش گفت

خدايا كمكم كن پيداش كنم.

كسي زنگ را پي در پي ميفشرد. شهاب آيفون را زد.كامبيز سراسيمه در آستانه ي در ظاهر شد.

نفس نفس ميزد و ملتهب بود.

كامبيز گفت چه خبره؟تو بودي فرياد كشيدي؟صدات تا سر خيابون مياومد.

شهاب با چشمهايي كه حالا خالي از غرور بود به دوستش خيره شد و اشک ريخت.

كامبيز پيش آمد و او را در بر گرفت. شهاب مثل بچه ها هق هق ميكرد . كامبيز كه حالا عمق عذاب دوستش را درک ميكرد . زير گوش او گفت چته مرد؟پيداش ميكنيم. مطمئن باش.

فردا تمام كتابفروشيهاي تهران رو ميگرديم. چطوره ؟ هان؟

كامي ديگه نميتونم تحمل كنم . بايد گيرش بيارم.

حتما . حتما فردا پيداش ميكنيم.

شهاب خود را كناري كشيد و اشكها را پاک كرد.

كامبيز لبخند حزن انگيزي زد و دوباره به او نزديک شد و دستي روي شانه اش زد و گفت فردا پيداش ميكنيم.

ولي اول بايد تكليف تيموري و ميترا رو روشن كني. بعد هم به سرو وضعت برسي.

اينطوري كه تو رو ببينه وحشت ميكنه و بعد خنديد.

شهاب با آمدن كامبيز احساس بهتري داشت. با خود گفت درسته. اول بايد تكليف تيموري و ميترا رو روشن كنم.

روز بيستم اسفند ماه بود. شهاب صبح زود از خانه بيرون زد . حال خوبي داشت و تصميم بزرگي در زندگيش گرفته بود. حالا ميخواست به حرف دلش گوش كند . به خانه ي ميترا ميرفت.

بعد از ساعتي با استقبال تيموري رو به رو شد. ميترا خواب آلود و گيج در آستانه ي سالن ظاهر شد.

شهاب از اينكه صبح اول وقت مزاحم شان شده بود معذرت خواست.

تيموري گفت پسر خوب. چرا جواب تلفنها رو نميدي؟ نگران شدم . اين چند وقت كه خيلي از دستت عصباني بودم. چند باري هم با كامبيز صحبت كردم جواب سر بالا داد.

شهاب نفس عميقي كشيد و نگاه پر جذبه اش را به تيموري دوخت و گفت اگر اجازه بدين خدمت رسيدم كه در اينمورد توضيحاتي بدم.

ميترا خميازه اي كشيد و گفت شهاب تا كي اينجايي؟ من ميرم بخوابم. بعدا بهت زنگ ميزنم.

شهاب آمرانه گفت . تو هم بشين. موضوع به تو مربوطه.

ميترا با بيقيدي خاصي شانه هايش را بالا انداخت و گفت چي شده؟ حاج رضا دستور جديدي صادر فرموده اند؟

شهاب نگاه جدي به او انداخت و گفت بيا بنشين.

شهاب ادامه داد آقاي تيموري نميدونم چطوري شروع كنم. اما نميخوام زياد مقدمه چيني كنم.

در واقع بلد نيستم . خيلي وقته كه شما اسم من و ميترا رو روي هم گذاشتين.

خيلي وقته كه هر شب هر روز و هر لحظه فقط و فقط خواسته ام به اين ازدواج فكر كنم.

به درست بودنش به منطقي بودنش به بودنش.

هميشه براي اينكه خواسته ي شما را عملي كنم به خودم گفته ام عشق لازم نيست. فقط كافيه همديگر رو اذيت نكنيم. خود ميترا هم ميدونه كه رابطه ي ما هيچوقت عاشقانه نبوده.

اما حالا نميتونم . حالا فكر ميكنم اگر به خواسته ي شما عمل كنم اولين ظلم رو در حق دختر شما كرده ام

و بعد در حق خودم. آقاي تيموري من و ميت

را هيچ جوري شبيه هم نيستيم. مكمل هم نيستيم.

حرف همديگر رو نميفهميم و همديگر را قبول نداريم. چطور ميتونيم كنار هم زندگي كنيم و خوشبخت باشيم؟

حرفهاي ميترا . افكارش و رفتارش هيچكدام با سليقه ي من جور نيست و همينطور برعكس .

رفتار و حركات و شيوه ي زندگي من با سليقه ي اون جور نيست. شما فكر ميكنيد با اين ترتيب

ميتونيم كنار هم خوشبخت باشيم؟

تيموري كه رنگ از صورتش رفته بود با دهاني باز خيره به شهاب پرسيد تو چي ميخواي بگي شهاب؟

حالا چه موقع اين حرفهاست؟ ماه ديگه براتوي بهترين جشن رو ميگيرم. ميرين سر خونه و زندگيتون

بعد هم تمام مشكلات رو در كنار هم حل ميكنيد. اين حرفها ديگه چيه؟ صبح به اين زودي اومدي كه اين

حرفها رو بزني؟ خواب نما شدي؟ و خنده اي عصبي و تصنعي كرد.

شهاب آب دهانش را قورت داد و گفت آقاي تيموري من هر چي گفتم جدي بود. من و ميترا به درد هم نميخوريم.

تيموري خيره به شهاب با عصبانيت فرياد كشيد يعني چي؟

ميترا با ناباوري چشمهايش را تنگ كرد و رو به شهاب گفت تو ميفهمي داري چي ميگي؟ فكر كردي كي

هستي كه به خودت اجازه دادي اينطوري حرف بزني؟

عاشق اون دختره ي بيكس و كار شدي؟ فكر كردي نميفهمي؟ خيلي وقته كه ...

شهاب فرياد زد خفه شو. در مورد اون حرف نزن....

تيموري به خروش آمد و گفت چطور جرات ميكني جلو روي من به دخترم توهين ميكني؟

چرا تا حالا يادت نبود كه به درد هم نميخوريد؟

ميترا راست ميگه . از وقتي اون دختره پاش رو توي خونه ات گذاشت اوضاع بهم ريخت.

تا قبل از اون با پولهاي من خوب كار ميكردي و ميترا هم بدردت ميخورد اما حالا كه خودت رو بستي و عشق

رو پيدا كردي يادت افتاده من و دخترم به دردت نميخوريم.

شهاب عصبي و درمانده از جاي برخاست . دلش نميخواست روزي رو در روي تيموري بايستد.

ميدانست تيموري چه خوبيهايي در حقش كرده است. دلش نميخواست حق نشناسي كند اما مجبور بود.

آينده ي او زندگي او روح و روان او همه و همه در كسي خلاصه ميشد. كه بايد به خاطرش در برابر

تيموري مايستاد...

شهاب نگاه رنجيده اش را به تيموري دوخت و گفت من نميخواستم اين طوري بشه.

من هر وقت كه شما بخواين اصل سرمايه و سودتون رو بهتون بر ميگردونم. اما موضوع آينده ي من

و ميترا است. بخدا قسم كه ميترا هم علاقه اي به من نداره و ميدونه كه هيچ تفاهمي با هم نداريم.

اگه مخالفتي نميكنه بخاطر شرطيه كه شما براش گذاشتين. اون ميخواد به هر نحوي كه شده از ايران خارج بشه و خدا ميدونه كه توي سرش چي ميگذره؟

و نگاه نفرت بارش را نثار ميترا كرد.

ميترا كه حالا ميدانست شهاب دستش را خوانده نگاه غضبناكي به او كرد و گفت

معلومه كه ازت خوشم نمياد.هميشه به بابا گفته ام كه تو پسر امل و بي خاصيتي دست پر ورده حاج رضا بهتر از اين نميشه. و از جايش برخاست و آنها را ترک كرد.

شهاب حلقه را از جيبش بيرون آورد و آنرا روي ميز گذاشت. از تيموري خجالت ميكشيد.

اما گفت آقاي تيموري ميدونم كه توي اين دوسال محبت زيادي نسبت به من داشته ايد و هميشه هر چي كه ازتون خواسته ام از من دريغ نكرده ايد. به خاطر همه چيز ممنونم.

هميشه من رو پسر خودتون بدونيد اما ازتون خواهش ميكنم. از من نخواهيد كه با ميترا ازدواج كنم.

ميترا با من خوشبخت نميشه.

تيموري مشت گره شده اش را فشرد و دم نزد.شايد او هم ميدانست كه دخترش چرا ميخواهد با شهاب ازدواج كند.

شهاب كلام ديگري نگفت و تيموري را ترک كرد. از خانه ي او كه خارج شد .هواي بهاري را به جان كشيد . احساس ميكرد مثل يک پرنده سبک و راحت شده است. با اين كه هنوز از جانب تيموري ناراحت بود اما خوشحال بود كه بالاخره حرف دلش را گفته است. حالا ميتوانست دنبال او بگردد و حالا ميدانست چرا او را ميخواهد.

قرار بود كامبيز تمام كتابفروشيهاي روبه روي دانشگاه را بگردد و خبرش را به او بدهد.

شهاب بعد از ساعت كاري با كامبيز تماس گرفت.

كامبيز گفت سلام شهاب . چيكار كردي؟ تيموري رو ميگم؟

هيچي بالاخره تمومش كردم.

كامبيز هيجانزده گفت جدي ميگي؟ واقعا؟

آره . تو بگو چيكار كردي؟

مژده گونيش رو ميگرم بعدا ميگم.

قلب شهاب آنچنان به تپش افتاد كه بي رمق و بيجان اتومبيل را گوشه اي پارک كرد.

كامبيز ادامه داد الو چي شد؟ تلف شدي؟

پيداش كردي؟ديديش؟

اولي آره . دومي نه.

لعنتي حرف بزن. چي شده؟

جاش رو پيدا كردم. اما نيومده بود.

شهاب با بيقراري پرسيد . مطمئني؟

آره با صاحب كتابفروشي صحبت كردم.

كدوم كتابفروشي؟

كامبيز آدرس را داد و از او خواست بر اعصابش مسلط باشد و گفت ببين.شهاب فردا صبح ساعت 8 اونجاست تا ظهر.

مرسي كامي مرسي...

شهاب براي آمدن فردا بيتاب بود. فردا ...فردا..او ميايد... به خانه اش بر ميگردد.و خانه اش... خانه شان.

بياد خانه كه افتاد با خود گفت خونه خيلي به هم ريخته است. بهتره پروانه خانم را خبر كنم.

و بدون معطلي اتومبيل را بسوي خانه ي پدري هدايت كرد.پروانه خانم و مش حسين مشغول بودند. و براي اولين بار شهاب هم براي كمک به آنها در كنارشان بود.

شوقي كه در وجود شهاب افتاده بود او را دستپاچه ميكرد.

ميترسيد نتواند تا شب همه چيز را رو به راه كند. همگي يک خانه تكاني حسابي بر پا كرده بودند.

پروانه خانم نميدانست آنهمه عجله و اشتياق براي تميز كردن خانه چگونه در شهاب ايجاد شده و براي چيست؟

با اينكه خيلي كنجكاو بود اما جرات پرسيدن نداشت. حتي جرات نميكرد راجع به يلدا بپرسد.

شهاب ترتيبي داد تا اتاق يلدا به اتاق كار و كتابخانه تبديل شود و اتاق خودش كه بزرگتر بود را به منظور

اتاق خواب رو به راه كرد. تخت خوابهاي يک نفره شان را به پروانه خانم و مش حسين بخشيد و سرويس خواب

دو نفره ي شيک و گرانقيمتي براي خودشان تهيه كرد.

حالا اتاق خوابشان مثل اتاقهاي تازه عروس و دامادها شده بود.

پروانه خانم شک نداشت كه شهاب بفكر ازدواج با ميتراست . براي همين با اكراه و غرغر كار ميكرد.

شب به نيمه رسيد و شهاب هنوز با شوق خسته اما سر پا بود. اما اميدوار و مشتاق براي رسيدن صبح

لحظه شماري ميكرد.

روز بيست ويكم اسفند ماه بود. يلدا از وقتي كه با ليدا خودماني تر شده بود احساس بهتري داشت.

مخصوصا كه از رازهاي دل ليدا با خبر بود. اعتماد به نفس بيشتري پيدا كرده بود.

حالا هدف مشخص و معلومي داشت. مدام به خودش نهيب ميزد كه حالا خوشبختي و بايد براي خوشبخت ماندنت بكوشي.

اما اين احساس فقط يک تلقين ابلهانه بود. او در دل هيچ اعتقادي به خوشبخت بودنش نداشت.

فقط چيزي درونش را خوره وار ميخورد و پوک ميكرد. و نفرت و بدبيني آهسته آهسته قلبش را پر ميكرد.

از اين كه آنهمه مدت گذشته و شهاب حتي خبري از او نگرفته رنج ميبرد و از او متنفر ميشد.

دلش ميخواست از فرناز و نرگس راجع به او بپرسد و حرف بزند اما خجالت ميكشيد.

ميترسيد كه بشنود او هيچ خبري از يلدا نگرفته است و اين فكر عذابش ميداد.

با خود گفت اگه شهاب خبري ازم گرفته بود نرگس و فرناز حتما بهم مي گفتند با اين كه خودش به آنها سفارش كرده بود كه حرفي راجع به شهاب نزنند. او هر لحظه كه با آنها تماس ميگرفت دلش در تپش بود تا خودشان چيزي از شهاب بگويند ولي متاسفانه هر چه بيشتر منتظر ميماند كمتر به نتيجه ميرسيد.

يلدا مقنعه اش را با بيحوصلگي روي سر انداخت. حالا ديگر انگيزه اي براي زيبا بودن هم نداشت.

رنگ و رو پريده و لاغرتر از هميشه نگاهي به آيينه كرد. از چهره اي كه ميديد خوشش نيامد.

باز هم دلش براي كسي كه در آيينه بي رمق بي اميد و بي آرزو نگاهش ميكرد سوخت.

كيفش را برداشت و در را پشت سر بست. سعي كرد به چيزهاي خوبي كه در اطرافش ميگذشت بيانديشد.

به عروسي نرگس كه چند ماه بعد بود به خواستگاري ساسان از ليدا به شور و نشاط فرناز به تشويق استادش براي نوشتن يک رمان به خنده هاي بي غل و غش سپيده و سهيل در كنار هم و به همه ي چيزهاي خوب اما چرا انديشيدن به اينها او را غمگين تر ميكرد؟ احساس تنهايي و بغض تمام نشدني گلويش او را بيمار كرده بود...

سوار اتوبوس شد. در كتابفروشي راحتتر بود. كتاب ميخواند و از دنياي اطرافش براي چند ساعتي دور ميشد.

سلام بي رمقي به آقاي كياني داد و به طبقه ي بالا رفت. بعد از نيم ساعت آقاي كياني به سراغش آمد و پرسيد خانم ياري شما برادر بزرگتر از خودتون داريد؟

يلدا متعجب پرسيد چطور؟

ديروز صبح آقايي سراغتون رو از آقا مهرداد گرفتند. خودشون رو برادر شما معرفي كردند.

يلدا نميدانست چه حالي دارد . فقط حس كرد دوباره قلبش بكار ميافتد.

و دوباره خون در رگهايش جريان دارد.رنگ از صورتش رفته و با لبهاي لرزان و خشک پرسيد چه شكلي بود.؟ اون آقاهه چه شكلي بود؟ چي پرسيد؟

درست به اش دقت نكردم . فقط يادمه قد بلند بود. اسم و فاميل شما رو گفته و پرسيده كه اينجا مشغول هستيد يا نه؟ آقا مهرداد هم گفته بله. من به ايشون تذكر دادم كه كار اشتباهي كرده و تا مطمئن نشده كه واقعا برادر شماست نبايد جوابي ميداده.

يلدا بيجان و بي رمق تشكر كرد. تمام بدنش ميلرزيد و يخ كرده بود. با خودش گفت يعني كي بوده؟ شهاب بوده؟ خدايا يعني ممكنه؟ به جمله ي آقاي كياني فكر كرد. خودش رو برادر شما معرفي كرده.

عصباني شد . و با خود گفت آره . حتما خودش بوده . لعنتي . برادرم.

حتما حاج رضا بهش گفته ت من رو پيدا نكنه از پول و قول وقرار خبري نيست.

حالا هم آقا به صرافت افتاده اند كه دنبال من بگردند. واقعا چقدر پر روهه.

اما اينبار كور خوندي . آقا شهاب . نميذارم پيدام كني. اگه شده بيكار بشم ديگه نميذارم پيدام كني. و عذابم بدي.

اما نفس در سينه اش حبس شد. چشمهاي سياه و جذابي گويي ساعتها مشغول تماشايش بودند.

يلدا نفهميد چند لحظه همانطور بيحركت خشكش زده است و به چشمهاي سياه و منتظر زل زده.

شهاب با متانت ظاهري هميشگي اش پيش آمد. بدون لبخند و بدون هيچ عكس العمل خاصي كه بشود از آن به درونش پي برد. آمرانه گفت من پايين منتظرم. زودتر خداحافظي كن و بيا.

و سپس بدون منتظر ماندن و شنيدن جوابي از سوي يلدا او را ترک كرد و پله ها را پايين رفت.

يلدا كه گويي با نگاه او سحر شده بود هنوز نميفهميد دور و برش چه خبر است.

آقا مهرداد يكي از فروشندگان آنجا جلو آمد و گفت خانم ياري حالتون خوبه؟

يلدا به سختي خودش را سر پا نگاه داشته بود. دستش را به قفسه هاي كتاب گرفت و به آرامي در جا نشست.

آقا مهرداد خانم رحيمي را صدا كرد و گفت خانم رحيمي يک ليوان آب قند لطفا.

خانم رحيمي آبدارچي آنجا فوري با يک ليوان آب قند ظاهر شد.

يلدا ليوان را سر كشيد و به آقا مهرداد گفت من حالم زياد خوب نيست. به آقاي كياني بگين من زودتر ميرم.

ميخواين يكي رو با شما بفرستم؟ حالتون خوب نيست.

نه نه بهتر شدم . ميتونم تنهايي برم.

يلدا از جا برخاست و كيفش را برداشت و راه پله هاي پشت كتابفروشي كه به كوچه منتهي ميشد را پيش گرفت و با سرعت آنجا را ترک كرد . تصور اينكه شهاب رو به روي در اصلي كتابفروشي كه در خيابان اصلي منتظر ايستاده دلش را خنک ميكرد. با سرعت يک دربستي گرفتم و آدرس خانه را گفت.

وقتي به خانه رسيد هنوز بدنش ميلرزيد و حالت غير طبيعي داشت.

ليدا با ديدنش متعجب پرسيد چي شده؟ چرا زود اومدي؟

يلدا كه قادر به پنهان كردن نبود گفت شهاب...شهاب اومد.

ليدا با چشماني از حدقه بيرون زده گفت راست ميگي؟ خب؟

خب نداره. من هم از در پشتي فرار كردم.

ليدا با تعجب گفت چيكار كردي؟ فرار كردي؟ آخه چرا؟

ديگه نميذارم ازم سوء استفاده كنه. ديگه نميخوام تحقيرم كنه. ديگه نميخوام منتظر بمونم تا ببينم چيكار ميكنه.

ميخوام حالا خودم عمل كنم. حالا ميخوام ازش انتقام بگيرم.

چي گفت ؟ براي چي اومده؟

چيز خاصي نگفت. فقط گفت پايين فروشگاه منتظرمه و خداحافظي كنم و زود برم.

ميبيني ليدا مثل هميشه مغرور و از خود متشكره. مثل هميشه دستور ميده. من هم قالش گذاشتم.

آخه كه چي بشه؟ ميخواستي باهاش حرف بزني . دختر . ميخواستي ببيني چرا اومده.

ميدونم چرا اومده. از حرفش پيدا بود. حتما پدرش گفته ديگه از سهم و بخشيدم اموال خبري نيست.

و آقا شهاب هم عزمش رو جذم كرده تا يلدا ي عاشق و ديوونه اش رو پيدا كنه و دوباره توي چشماش زل بزنه و جاد وش كنه.من هم ديگه خر نميشم.

يلدا عصبي و هيجانزده با حالتهاي غير طبيعي مدام حرف ميزد . دستهايش به وضوح ميلرزيد و لبهايش خشكيده و پريده رنگ بنظر ميرسيد.

ليدا با يک ليوان آب به سراغش آمد و گفت يلدا اين رو بخور بعدا فكرش رو ميكنيم كه چيكار كنيم.

يلدا آب را سركشيد. گويي آنجا نبود . تمام حركاتش غير قابل كنترل و غير قابل پيش بيني بنظر ميامد.

ليدا در حالي كه سعي داشت او را آرام كند گفت ميخواي با هم بريم دانشگاه .الان فرناز اينا سر كلاسند.

آره بايد ببينمشون.

ليدا يک تاكسي تلفني خبر كرد و هر دو راهي شدند.

شهاب خسته و عصبي و سرخورده به شركت رفت.

كامبيز با ديدن او سريع از جا برخاست و پرسيد چي شده؟ ديديش؟

شهاب آنقدر عصباني بود كه صداش در نميامد. سري به علامت مثبت تكان داد و سعي كرد آرام باشد.

روي صندلي نشست و سيگاري روشن كرد.

كامبيز كنجكاوانه و منتظر به او چشم دوخته بود. عاقبت پرسيد خب چي شده؟

شهاب دود غليظ سيگارش را بيرون داد و گفت فرار كرد.

كامبيز متحيرانه گفت فرار كرد؟ يعني چي؟

شهاب چنگي به موها زد و گفت يعني همين.

آخه چطوري ؟ تو مگه خودش رو نديدي؟

چرا . بهش گفتم بياد پايين دم در . بعد هم خودم رفتم و هر چي منتظر شدم نيومد.

دوباره به كتابفروشي برگشتمو نبود. سراغش رو گرفتم گفتند رفته. كتابفروشي دري بسمت كوچه ي

پشتي داره. از همون در رفته بود.

كامبيز ناباورانه گوش ميكرد از جاي برخاست و گفت خب فردا كه بر ميگرده.

شهاب آهي كشيد و گفت اميدوارم.

كامبيز كه حالا هم عصبي مينمود گفت پسر خريت كردي. تو كه ديديش بايد دستش رو ميگرفتي و مياوردیش.

لعنتي . فكر نميكردم اينكار رو بكنه.

عيبي نداره فردا بازم ميريم سراغش . اين دفعه من هم ميام. بايد تمام راههاي فرارش رو ببنديم.

شهاب با نگاهي رنجيده گفت يعني... اينقدر از من متنفر شده؟

كامبيز خنديد و گفت حتما. بابا جناب عالي بعد از اين همه مدت كه دنبالش بودي حالا رفتي سراغش و با

يک عالم ژست و ادا گفتي بيا پايين منتظرم. ؟

حاج رضا چي بهت گفت. گفت كه دنبال صداي دلت ميري غرورت رو جا بذار.

ميتونستي مثل آدم بري جلو و سلام كني و لبخندي بزني و ازش خواهش كني كه چند لحظه باهاش حرف بزني.

شهاب همچنان رنجيده و عصباني سيگارش را پک ميزد.

كامبيز ادامه داد. خب حالا هم دير نشده . فردا تلافي كن.

كامي . ميگم نكنه كس ديگه اي توي زندگيش باشه؟

كامبيز خنديد و گفت شايد؟

شهاب با جديت گفت اگه اينطور باشه. هر دوشون رو ميكشم.

كامبيز بلندبلند خنديد و گفت در اين كه تو هميشه عاقلانه تصميم ميگيري و عمل ميكني شكي نيست.

ولي نگران نشو . شوخي كردم. تا وقتي توي خونه ي تو بود مطمئنم كه به كسي جز تو فكر نميكرد.

توي اين چند وقت هم كه رفته فكر نميكنم كسي را بجاي تو توي قلبش نشونده باشه.

از كجا اينقدر مطمئني؟

زياد هم مطمئن نيستم.و دوباره خنديد .گويي از عذاب دادن شهاب در آن مورد لذت ميبرد.

شايد هم ميخواست كاري كند كه شهاب دست از غرورش بردارد و اينبار درست عمل كند.

روز بيست و سوم اسفند ماه بود. دو روز بود كه شهاب جلوي در كتابفروشي به انتظار ميايستاد. اما خبري از آمدن يلدا نبود.

يلدا بدون اينكه دوباره به كتابفروشي باز گردد تلفني قرار تصفيه حساب را گذاشته بود. ديگر نميخواست شهاب را ببيند و در تصميم خود مصمم بود.

فرناز و نرگس هم مفصلا با او صحبت كرده بودند.

نرگس گفته بود نفرت تو بيمورده و شهاب واقعا تو را دوست داره. از چهره و رفتارش در روزهايي كه نبودي و بسراغت آمد كاملا پيدا بود...

اما يلدا باور نداشت. ديدن چهره ي آراسته و مغرور شهاب بعد از چهارده يا پانزده روز او را دگرگون كرده بود.

همين كه حس ميكرد شهاب خودر را در كتابفروشي برادر يلدا معرفي كرده عصباني اش ميكرد.

و مطمئن ميشد كه فقط پاي ميترا و پول در ميان است. نه عشق و اين حرفها.

با اين كه با ديدن دوباره ي او همه ي مشكلاتش از سر گرفته شده بود.اما باز در دل ميگفت همين كه محلش نگذاشتم و همين كه قالش گذاشتم دلم خنک شد.

با اين كه از درون ميسوخت و خاكستر ميشد اما از ديدن سوختن شهاب هم لذت ميبرد و نميخواست دوباره از جانب او پس زده شود.

ميخواست ثابت كند كه او را نميخواهد. اما همه ميدانستند كه دروغ ميگويد. فيلم باز ي ميكند و سر خودش كلاه ميگذارد.

نرگس از ديدن چهره ي يلدا كه روز به روز كسل تر و تكيده تر ميشد عذاب ميكشيد.

براي همين با فرناز قرار گذاشتند كاري بكنند. از وقتي شنيده بودند كه شهاب به كتابفروشي هم سر زده دلشان ميسوخت. البته وجود ليدا با حرفهايش بي تاثير نبود.

ليدا گفت تا كي ميخواين صبر كنيد؟اگر اينها عاقل بودند و ميدونستند چيكار ميكنند كه اينهمه خودشون رو عذاب نميدادند . بخدا اين دختره داره ديوونه ميشه. حواسش به هيچي نيست. جز شهاب.

اگه كاري بهش نداشته باشي يكجا ميشينه و به يک نقطه خيره ميشه.

گاه لبخند ميزنه و گاه زير لب فحش ميده و غر ميزنه و آخرش هم ميزنه زير گريه.

اگه همينطور ي بمونه بخدا افسردگي ميگيره.شما دوتا هم كه فقط حواستون پي خودتونه.

نرگس گفت به خدا ليدا من تمام فكرم پيش يلدا ست. مدام به اين فكر ميكنم كه آيا اين درسته اون براي همیشه از شهاب جدا بشه يا نه؟

فرناز گفت ما كاري رو كه يلدا ازمون خواسته انجام داديم. اون ميگه مطمئنه كه شهاب تصميمش عوض نشده و براي انتقام گرفتن از پدرش ميخواد من رو قرباني كنه.

ليدا گفت بابا تو رو خدا موضوع رو اين همه جنايي اش نكنين. اصلا اين حرفها نيست.

مشكل اينجاست كه اين دو تا هر دوشون مغرورند و هيچكدام نميخوان رک و پوست كنده بگن كه توي قلبشون چي ميگذره. همين. اما هر دوشون معلومه كه عاشق همند.

شما كه ميگين دوست صميمي شهاب چندين بار براي گرفتن آدرس يلدا اومده. ميگين به زبون اومده و گفته كه شهاب حال روز خوبي نداره. من هم كه هر روز دارم حال و روز اين دختر بيچاره رو ميبينم.

پس معطل چي هستيم.؟

از نگاههاي فرناز و نرگس كاملا مشهود بود كه مجاب شده اند و تصميم گرفته اند كاري بكنند.

روز بيست و پنجم اسفند ماه بود. كامبيز ساندويچش را گازي زد و گفت بخور سرد ميشه.

شهاب نگاهش كرد وگفت خيلي از دستش عصبانيم. تا حالا كسي اينطور من رو سركار نگذاشته.

خب حقته.م مگر تو كم اون رو اذيت كردي؟

شهاب نفس پر صدايي كشيد و سري تكان داد.

كامبيز گفت غذات رو بخور تا زودتر بريم. امروز ساعت يک تعطيل ميشن.

فكر ميكني به نتيجه برسيم.

اگه حرف بزنند كه چه بهتر . اگه نه خودم تعقيبشون ميكنم.

تا كي؟

تا هر وقت كه برن پيش يلدا .

شهاب با نگراني نگاهي به كامبيز كرد و لبخند عجولانه اي زد و گفت ميدوني كامي ميترسم...

ميترسم نكنه يک وقتي با برادر اين دختره فرناز...

فكرش رو هم نكن. يلدا دختري نيست كه هر لحظه دل به يكي بده. اين رو تو كه بايد بهتر بدوني.

آره اما به خاطر موقعيتش... باخودم ميگم شايد مجبور بشه كه زودتر...

اگه اينطور بود بايد خونه ي فرناز اينا ميموند اما من خودم دورادور خونه ي فرناز رو زير نظر گرفتم خبري از يلدا نبود.

شهاب متعجب نگاهش ميكرد. پرسيد تو واقعا اينكار رو كردي؟

كامبيز آخرين لقمه ي ساندويچش رو فرو داد و گفت البته . بخاطر رفيق شفيقم كه از غصه در حال دق كردن بود. راستي شهاب تيموري امروز زنگ زد...

خب.

هيچي سهم خودش و دخترش و سود اين دو ساله رو ميخواد. گفت بهت بگم هر چي زودتر...

شهاب پوزخندي زد و گفت باشه.

پاشو بريم.

فرناز و نرگس با ديدن شهاب جان تازه اي گرفتند. زيرا كه ميدانستند و مطمئن بودند دوست عزيزشان بدون وجود او زنده نخواهد ماند. حالا ديگر مصمم بودند تا برايشان كاري بكنند.

شهاب و كامبيز هم آمده بودند تا اينبار دست خالي برنگردند و بر خلاف آنچه فكر ميكردند فرناز و نرگس ساعت آخرين كلاس يلدا را گفتند و آدرس خانه اش را هم دادند.

نرگس با نگاه مهربانش به شهاب گفت من مطمئنم كه اشتباه نميكنم. ما يلدا رو بدست شما ميسپريم.

و فقط خوشبختي اون رو ميخوايم.

شهاب هم با نگاه حق شناسانه اي از آندو بخاطر تمام زحماتشان تشكر كرد و با كامبيز رفتند.

فرناز گفت نرگس دلم ميخواد اون لحظه رو ببينم كه يلدا غافلگير ميشه.

نرگس خنديد و گفت خيلي خوشحالم فرناز . خيلي خوشحالم. فكر ميكنم. ميتونم تو رو به يک بستني شكلاتي دعوت كنم.

پس بجنب تا تصميمت عوض نشده.

روز بيست و ششم اسفند ماه بود. ليدا چند ضربه به در حمام زد و گفت يلدا خانم بجنب دختر.

گويي او هم دلشوره داشت. فرناز با او هماهنگ كرده بود تا يلدا حتما آخرين كلاس سال را به دانشگاه برود.

ليدا هم سعي داشت بدون آنكه يلدا مشكوک شود او را به دانشگاه بفرستد.

بالاخره يلدا از حمام بيرون آمد و گفت اگه ميدونستم آنقدر عجله داري بعد از تو ميرفتم.

مگه كلاس نداري.؟

چرا آخرين كلاس خيلي ها نميان. ميتونم نرم.

چرا نري؟ بشيني توي خونه كه چي بشه؟ من هم كه نيستم. تازه فرناز زنگ زد و گفت حتما بري دانشگاه.

چون اون و نرگس ميخوان بيان پيشت.

يلدا با تعجب گفت ا... مگه قرار نبود امروز نرگس با مادرش بره بازار. براي جهيزيه؟

ليدا باخونسردي ظاهري گفت اون رو ديگه نميدونم. فقط ميدونم كه قراره بيان پيشت.

يلدا لبها را ورچيد و متفكر به اتاقش رفت. مقابل آيينه ايستاد و خودش را نگاه كرد. هنوز هم وقتي از حمام بيرون ميامد گونه هايش صورتي ميشدند و زيبايش ميكردند. دستي به صورتش كشيد و با خود گفت خيلي وقته از خودم غافل شدم. امروز آخرين روز كلاسهايت. خوبه كه فرناز اينا ميخوان بيان...

ليدا در آستانه ي در اتاقش ايستاد و گفت راستي يک كمي بخودت برس...

براي چي؟

فرناز ميخواد دوربين بياره تا چند تا عكس بياندازين.

يلدا با بي حوصلگي گفت فرناز هم چه دل خوشي داره.

تويي كه زيادي كسلي . بابا. نزديک عيده. يک روز نيومدي با هم بريم خريدو

هر روز يک بهانه مياري. ازت خواهش ميكنم امروز ديگه سر حال باش.

يلدا خنده اش گرفت و گفت خيلي خب. تسليم. اگه با آرايش كردن مشكلات حل ميشه رو چشم.

ليدا هم خنديد و گفت چشمت بي بلا.

ساعتي از كلاس نقد ادبي گذشته بود. يلدا مثل هميشه رديف اول كلاس نشسته بود و با خودكاري كه در دست داشت خطوط مبهمي روي ميز رسم ميكرد.و نگاهش به استاد بود.

با يادآوري اينكه قرار است فرناز و نرگس بيايند خوشحال شد.

در كلاس به صدا در آمد.

دكتر ترابي همانطور كه حرف ميزد به سوي در رفت و آنرا باز كرد. دختري بود كه گفت سلام استاد. ميشه خانم ياري را يک لحظه بگين بياد.

يلدا با تعجب به دختر ناشناس نگاه كرد.

دكتر ترابي رو به يلدا گفت ميتواند برود. يلدا از جا برخاست. دكتر گفت خانم ياري ميتوني وسايلت رو ببري. كلاس تقريبا تموم شده.

يلدا كيفش را برداشت و تشكر كرد و از كلاس خارج شد. نگاهش جستجوگرانه دختر را ميكاويد...

دختر لبخندي زد و گفت شما خانم ياري هستيد؟

بله.

دختر در حالي كه اشاره به انتهاي راهرو ميكرد گفت اون آقا خواستند كه شما رو صدا كنم. كارتون دارند.

يلدا نگاهش را به انتهاي راهرو داد. سرش براي لحظه اي گيج رفت. يخ كرد و دوباره لرزه به جانش افتاد.

شهاب آنجا ايستاده بود و نگاهش ميكرد. هر دو براي چند ثانيه بهم نگاه كردند.

شهاب فقط نگاهش ميكرد . نه جلوتر آمد و نه اشاره اي كرد كه نزديک شود.

يلدا با حال خرابي كه پيدا كرده بود ترسيد. با خود گفت حتما اومده آخرين ضربه رو به من بزنه.

حتما از اينكه اونطوري قالش گذاشتم حرصي شده و حالا هم اومده تلافي كنه.

شايد ميخواد كارت عروسي اش رو بده.

يلدا دقيقتر نگاهش كرد. فاصله شان تقريبا زياد بود. اما بنظرش آمد او ريشخندش ميكند.

قفسه ي سينه اش از حرص بالا و پايين ميشد. از رفتار شهاب سر در نمياورد.

اين را حس كرده بود كه او عصباني است و ميدانست شهاب وقتي عصباني است حتما درصدد تلافي بر مياید.

باز با دلش حرف زد و باخود گفت به احتمال قوي حاج رضا حاضر نشده پولي بهش بده. براي همين ميخواد من رو عذاب بده. حتما با نامزد گرانقدرش هم اومده. ميدونم چيكار كنم. لعنتي...

يلدا كيفش را روي شانه جابجا كرد و نگاهي به پشت سر انداخت. راهرو تقريبا خلوت بود. نگاهي به شهاب انداخت كه همانطور ايستاده بود. و منتظر. در يک لحظه تصميمش را گرفت و بسمت در خروجي شروع به دويدن كرد. آنچنان ميدويد كه حس ميكرد پرواز ميكند. گويي پاهايش زمين را حس نميكردند. هيجان و اضطراب و نگراني از

مغبون شدن دوباره او را وادار ميكرد بيشتر سعي كند.پشت سرش را نگاه نميكرد.

شهاب غافلگير شد. فكر نميكرد يلدا آنطور پا به فرار بگذارد. فرياد زد يلدا ...

اما فريادش بيحاصل ماند و ناچار از دويدن به دنبال او.

يلدا محكم به بچه هاي دانشجو ميخورد و بدون معذرت خواهي ميدويد. هيچ كس را نميديد.

هيچ صدايي را نميشنيد و فقط با تمام قدرت ميدويد و ميدويد.

نميدانست آيا ميشود با فرار از عشق موفق شد؟ زندگي كرد و خوشحال بود؟

شايد ميخواست به خود ثابت كند كه ميتواند...ميتواند با اراده ي خود او را نخواهد و فرار كند و او را كه همیشه پس زده بودش پس بزند. در آن شش ماه آنقدر غرورش را تيغ زده بود كه شايد حالا فرصتي براي جبران ميافت. بايد خود را محک ميكرد. يلدا حتي نرگس و فرناز و كامبيز را كه مقابل در بزرگ خروجي ايستاده بودند را نديد و صدايشان را نشنيد. و خيابان اصلي را به مقصد كوچه ي كنار دانشگاه پشت سر گذاشت.

نفس نفس ميزد. يقه ي ژاكت قرمزش از روي شانه ها بر روي بازويش افتاد بود و كيفش بين زمين و آسمان بيقرار بود. داخل كوچه پيچيد و هنور ميدويد.

شهاب بدون لحظه اي غفلت به دنبالش بود. گويي او هم هدفي جز به دام انداختن يلدا نداشت.

نميخواست اينبار هم بازنده باشد. سر لج افتاده بود و عصباني و ملتهب بود.

كامبيز فرياد زد شهاب صبر كن با ماشين ميريم دنبالش.

اما شهاب حتي برنگشت كه او را ببيند.

نرگس و فرناز مضطرب و ترسان درون اتومبيل كامبيز پريدند و به دنبالشان رفتند.

يلدا نفس نفس زنان نگاهي به پشت سرش انداخت.

شهاب به دنبالش بود و فاصله ي چنداني با او نداشت. فرياد زد يلدا ...

نفس در سينه ي يلدا حبس شد و تلاشش بيحاصل ماند. شهاب چنگي انداخت و يقه ي ژاكت او را كه از پشت آويزان شده بود گرفت و محكم كشيد. يلدا تعادلش را از دست داد و سكندري خورد و تعادلش را حفظ كرد.

برگشت. نفس نفس ميزدند. هر دو خسته شده بودند. نگاهشان روي هم بود و يلدا در هم آغوشي نگاهها غرق بود كه سيلي برق آسا و كوبنده ي شهاب صورتش را سوزاند.

دردي در وجودش پيچيد كه نتوانست روي پا بايستد . نيم تنه ي خود را روي صندوق عقب اتومبيلي كه نزديكش پارک بود انداخت. تمام وجودش ميلرزيد . مسخ شده بود.

صداي فرياد كامبيز كه از اتومبيلش پايين پريد شنيده شد.شهاب چيكار ميكني؟

و سرو صداي فرناز و نرگس كه دستپاچه و نگران او را احاطه كردند...

نرگس گفت يلدا ... يلدا جون ببينمت. چي شد؟ واي لبش داره خون مياد.

فرناز با خشم به شهاب نگاه كرد و فرياد زنان گفت براي همين دنبالش ميگشتي؟

كامبيز دوان دوان از اتومبيلش جعبه ي دستمال كاغذي را آورد و در حالي كه كنار يلدا مينشست گفت سرت رو بلند كن. يلدا . و چند دستمال رو روي هم مچاله كرد و روي زخم كنار لب يلدا گذاشت و گفت محكم فشار بده. و نگاهي به شهاب انداخت كه عصباني تر از هميشه و نادم و نگران از رفتاري كه كرده بود اخمهايش

در هم بودند و دستپاچه مينمود. گفت نميدونم چي بايد بهتون بگم؟

بنظر خودتو ن اگه يک لحظه كنار هم بشينيد و با هم حرف بزنيد سختتر از اين رفتار هاي بچگانه است.؟

من كه فكر ميكنم هر دوتون ديوونه شديد.

يلدا صورتش سرخ شده بود . گر گرفته بود و هنوز نفسش جا نيامده بود. نيمه ي صورتش را با دستمال گرفته بود و به شهاب نگاه نميكرد...شهاب نزديكش آمد.

كامبيز كه هنوز نگران رفتار شهاب بود بسرعت از جا برخاست و سعي كرد جلوي او را بگيرد تا به يلدا نزديكتر نشود. گفت چيه؟ باز چي شده؟ كجا مياي؟

شهاب با حالتي جدي و تا حدي عصباني گفت ولم كن. گفتم ولم كن.

شهاب تو الان عصبي هستي . يک كم بهش فرصت بده و بدترش نكن.

كاريش ندارم... گفتم كاريش ندارم ولم كن.

كامبيز با اكراه خود را عقب كشيد .شهاب جلو آمد و در مقابل چشمهاي وحشتزده ي فرناز و نرگس خم شد و بازوي يلدا را گرفت و با حركتي او را از جا بلند كرد و در حالي كه به سوي اتومبيل كامبيز ميرفت بلند گفت سوئيچت رو بده كامبيز.

يلدا ب ه دنبالش كشيده شد...

كامبيز گفت ما هم مياييم.

شهاب در اتومبيل را باز كرد و يلدا را به داخل هل داد و گفت پس بجنب . ما ميريم خونه.

فرناز و نرگس كه رنگشان پريده بود با عجله سوار شدند. نرگس كنار يلدا نشست و با نگراني پچ پچ كنان گفت . يلدا خوبي.؟

يلدا نگاهش كرد .سكوت كرده بود. و با خود فكر ميكرد پس من عرزه ي چكاري رو دارم؟

اون لگد كوبم كرد. له ام كرد. خرابم كرد و من نتونستم انتقامم رو ازش بگيرم. پس ديگه هيچي مهم نيست.

بذار هر چي ميشه بشه. انگار واقعا اون چيزي كه قراره انجام بشه خود بخود ميشه.

انگار من هيچ كاره ام . گوشه ي لبش بدجوري زخم شده بود و خونريزي داشت.

فرناز نگرانش بود و تند تند دستمال رو عوض ميكرد.

شهاب لحظه اي برگشت و دوباره نگاهشان به هم افتاد. نگاه رنجيده ي يلدا عذابش ميداد اما سعي كرد برخود مسلط باشد.

صداي فرناز سكوت را شكست كه گفت آقا شهاب...بهتره اول بريم درمانگاه .فكر كنم زخمش نياز به بخيه داشته باشه.

شهاب دوباره نگرانتر از قبل برگشت و به يلدا نگاه كرد و اشاره كرد كه يلدا دستمال رو برداره.

يلدا آهسته دستمالها را برداشت.

شهاب گفت كامي بريم درمانگاه.

نه جاي بخيه روي صورتش ميمونه. تازه چيزي نيست . يک زخم كوچيكه.

يلدا خانم شما دستمال رو روي زخم فشار بديد و توي خونه هم بتادين بزنيد. تا دو ساعت ديگه خوب ميشه.

عاقبت به خانه ي شهاب رسيدند. و اتومبيل متوقف شد. يلدا همانطور ساكت نشسته بود.

شهاب در حالي كه در را باز ميكرد گفت يلدا بيا پايين.

يلدا از آمرانه حرف زدن او حرصش ميگرفت. با خود گفت چرا هر كاري دلش ميخواد ميكنه؟

هميشه به اين فكر ميكرد اصلا چرا اكثر مردها از خانم بودن دخترها سوءاستفاده ميكنند؟>

شهاب سمت ديگر اتومبيل آمد و در كناري يلدا را باز كرد و گفت زود باش...

يلدا بدون نگاه به او گفت من چرا بايد بيام؟

شهاب نگاه غضبناكي به او كرد و گفت براي دونستن علتش بايد اول بياي.

اصلا نميخوام چيزي بدونم . نميام.

شهاب حرص ميخورد و پره هاي بيني اش بالا و پايين ميشد و از خشم رگ گردنش بيرون زده بود.

دوست نداشت جلوي ديگران با يلدا بگو مگو كند . سر را كنار يلدا آورد و گفت نميخوام اذيتت كنم

پياده شو.(آهسته در عينم حال خشمگين حرف ميزد).

دل يلدا به تپش افتاده بود. نميتوانست در برابر او مقاومت كند . او نابود شهاب بود. بالاخره پياده شد.

آنها كه به خانه رفتند فرناز و نرگس ملتمسانه به كامبيز نگاه ميكردند.

نرگس گفت آقا كامبيز تو رو خدا تنها شون نذارين. يه وقت بلايي سر يلدا نياره؟

عجب كاري كرديم ها. اي كاش اصلا حرفي نزده بوديم.

فرناز هم گفت آقا كامبيز بهتر نيست ما همينجا بمونيم؟پ

كامبيز كه آرامش خاصي در چهره اش موج ميزد لبخند معني داري زد و گفت نگران نباشيد.

و نفس عميقي كشيد و ادامه داد اونا نياز دارن كه تنها باشن تا مجبور بشن به هم اعتراف كنند.

مطمئن باشيد هيچكس به اندازه ي شهاب يلدا رو دوست نداره. و نگرانش نيست. شما بهتره خوشحال

باشيد كه هر دوشون رو بدست هم سپرديم. ميدونيد. خانمها . تنهايک كار ديگه باقي مونده كه اگه انشاءالله

اتفاقي نيافته بايد يک تلفن به شهاب بزنم. منظورم سفارش حاج رضاست.

فرناز گفت چرا تلفن كنيد ؟ خب ميتونيد به خودش بگيد.

نه ديگه فكر نميكنم به اين سادگيها شهاب رو ببينيم. ديگه بايد يواش يواش آماده ي عروسي بشه.

نيش دخترها باز شدو دندانهايشان به نمايش در آمد.

كامبيز به ياد نامزد نرگس افتاد و گفت راستي نرگس خانم . تبريک ميگم . شما هم از قرار معلوم عروسيتون

نزديكه. نرگس لبخندي شرمگين زد و گفت تشكر آقا كامبيز.

كامبيز در حالي كه خنده بر لب داشت گفت ما هم دعوتيم.؟

حتما . اگر قابل بدونيد.

خواهش ميكنم. نرگس خانم شما واقعا خانميد.

فرناز لبخندي روي لبش بود و چيزي نميگفت.

كامبيز رو به او كرد و گفت فرناز خانم گويا شما تنها شديد. دوستانتو ن زرنگتر از شما بودند.

فرناز لبخند بر لب آورد و گفت آره ديگه اينها خيلي عجله داشتند.

كامبيز از آيينه نگاهش كرد و لبخند خاصي زد و گفت پس شما عجله نداريد. اتفاقا من هم عجله ندارم...

نرگس با آرنج به پهلوي فرناز زد . فرناز دهانش به اندازه ي اقيانوس باز بود و ميخنديد...

كامبيز ادامه داد راستش ديگه دل كندن از جمع شما كمي سخته.

فرناز براي اولين بار از كامبيز خجالت كشيد و سرش را پايين انداخت و لبخند زد.

كامبيز هم دستي به موهايش كشيد و آهنگ شاد و زيبايي گذاشت... اتومبيل حركت كرد و يلدا فراموش شد.

يلدا بدون كلامي پشت سر شهاب پله ها را بالا ميرفت.

ياد اولين باري كه پا به آنخانه گذاشت افتاد .همان شبي كه شهاب به او مانند يک موجود دست وپا

چلفتي و اضافي نگاه ميكرد. نفس عميقي كشيد .چقدر بيتاب اين بوي دوست داشتني و خواستني بود.

بويي كه با هر نفس اش احساس ميكرد جوانتر شده است. بويي كه احساسات غريبي را در او زنده ميكرد.

شهاب در را باز كرد و يلدا وارد خانه شد. بغض دوباره گلويش را به سيخ زد. چقدر اين خونه را دوست داشت.

خانه اي كه در آن عاشق شده بود خانه ي عشق. نگاهي به اثاثيه و دكوراسيون انداخت.

همه جا و همه چيز برق تميزي ميزد. دكوراسيون هم همان بود كه خودش چيده بود.

شهاب به آشپزخانه رفت و بعد از چند لحظه با بتادين و گاز استريل برگشت.

يلدا هنوز دستمالها را روي صورت خود نگه داشته بود.

شهاب گفت بشين . اون دستمالها رو بردار.

يلدا در سكوت نشست. شهاب كنارش نشست و روي زخم را با دقت و تميز پانسمان كرد.

حال يلدا خراب بود. تحمل نداشت. ديگر تحمل نداشت در آن بلا تكليفي دست و پا بزند.

معشوق كنارش و نزديكش باشد و او نگران از رفتار و گفتارش در برزخ معلق باشد.

حرفي هم نميزد. ميخواست شهاب شروع كند. با خود ميگفت بذار كمي بيشتر پيشش باشم.

بذار كمي بيشتر ببينمش. به در اتاقش كه بسته بود نگاه كرد. دلش براي انجا هم تنگ شده بود.

شهاب بعد از پانسمان زخم گفت برو توي اتاق خواب مقنعه ات رو عوض كن. خوني شده.

هنوز چند تا از روسري هات اينجاست.

شهاب دوباره به آشپزخانه رفت و بعد از دقايقي با يک ليوان شربت برگشت. آنرا هم زد و جلوي يلدا

گرفت و گفت بخور حالت رو جا مياره.

يلدا نگاهش كرد و ليوان را از دست او گرفت و جرعه اي نوشيد.

شهاب گفت تا ته بخور .

يلدا جرعه اي ديگر نوشيد.

دوباره شهاب گفت . بيشتر.

نميتونم. ديگه نميتونم.

پاشو برو مقنعه ات رو عوض كن.

يلدا از جا برخاست و بسوي اتاقش رفت.

شهاب گفت اونجا نه...اتاق من.

و يلدا بسوي اتاق شهاب رفت. در را باز كرد و اتاق با تمام وسايلش روي سرش آوار شد.

تخت خواب دونفره ي شيک با سرويس گران قيمتي كه در كنارش چيده شده بود. پرده هاي حرير و زيبايي كه بسيار رويايي بودند. لرزه ي بدي بجانش افتاد . بغض بيچاره اش كرده بود. پاهايش سست و بيجان شدند و در دل گفت . ديدي؟ ديدي ميخواست ضربه ي آخر رو بهت بزنه. ديدي ميخواست نابوديت رو ببينه. ديدي ميخواست تحقيرت كنه. يادش رفت براي چه به اتاق آمده. حرصي كه به ناگه به جانش ريخت جسارت آورد و با عصبانيت از اتاق خارج شد و كيفش را از روي مبل برداشت و بسوي در خروجي رفت.

گويي در خواب راه ميرود. حواسش كاملا پرت بود.

شهاب هراسان و دستپاچه جلويش ظاهر شد و گفت كجا؟ چرا مقنعت رو عوض نكردي؟

برو كنار ميخوام برم.

لحن يلدا سرد و جدي بود و در كلام و آهنگ صدايش گويي هيچ حسي وجود نداشت.

سرماي گفتارش لرزه اي بر جان شهاب انداخت. شهاب گفت كجا ميخواي بري؟

ميرم خونه.

صداي يلدا از شدت بغض ميلرزيد و اين عصباني اش ميكرد.دوست نداشت ضعيف جلوه كند اما دست خودش نبود.

شهاب با جديت و تحكم گفت .كدوم خونه؟ هان؟ كدوم خونه؟ مگه قرار نبود از اينجا كه رفتي برگردي پيش حاجي؟ كدوم خونه رو ميگي؟

اين ديگه ربطي به تو نداره.

شهاب سعي كرد بر عصبانيت خود چيره شود. نفس عميقي كشيد و براي لحظه اي چشمها را بست و دوباره نگاهش را به يلدا داد . بعد از ثانيه اي سكوت گفت چرا ميخواي بري؟ هان؟ و فرياد زد حرف بزن.

يلدا به خروش آمد وگفت تو حرف بزن. تو بگو چي توي سرت ميگذره؟ تو بگو چرا دست از سرم بر نميداري

لعنتي... و گريه كرد و فرياد زد. تو بگو چرا دنبالم اومدي؟ چرا دوباره من رو آوردي اينجا؟ چي از من ميخواي؟ چي از من ميخواي؟ چرا راحتم نميذاري؟ اگه بخاطر قول و قرار حاج رضاست بخدا همون طوري كه قرار گذاشته عمل ميكنه. من دوباره ميرم پيشش و ازش ميخوام سهم تو رو كامل بده. همونطوري كه قول داده.

اشكها صورتش را پر كرده بود. و شهاب را تار ميديد. اما دلش را كمي سبک كرد.

شهاب رنجيده نگاهش ميكرد. دستي به موهايش كشيد و روي مبل نشست. چند لحظه در سكوت ماندند.

شهاب سر بلند كرد و آرام گفت فكر ميكردم اينجا رو دوست داري؟

يلدا كه از حرفهاي شهاب گيج شده بود در ميان اشكها ناباورانه نگاهش كرد. معناي حرف شهاب را نميفهميد. شايد هم شهاب قصد داشت اعتماد او را جلب كند. اين بنظرش درست تر آمد.

شهاب دستها را در هم قلاب كرد و گفت اگه اينقدر موندن در اينجا ناراحتت كرده اگه من ناراحتت ميكنم.باشه. حرفي نيست. من همين الان ميرم. اما تو همين جا بمون. لازم نيست پنهاني خونه اجاره كني. به دوستات بگو اثاثيه ات رو بيارن همين جا . باز هم شهاب نتوانست حرف دلش را بزند. باز هم غرورش نگذاشت صادق باشد. ناراحت و عصباني و سرخورده از حرفهاي ناگفته از جا برخاست.

يلدا پاک گيج شده بود و از رفتار و گفتار او سر در نمياورد. يعني منظور شهاب اين بود كه...

يلدا ناباورانه به حرفهاي شهاب ميانديشيد. ترسيده از حرفهاي خودش و نگران از دست دادن دوباره ي شهاب چشم به او دوخت.

شهاب به اتاقش رفت و بعد از چند دقيقه بيرون آمد و سوئيچش را برداشت و بدون نگاه به يلدا بسوي در رفت.

دل يلدا بدجوري خالي شد. تنش به لرزه افتاد . بغضش به حد انفجار رسيد و با صدايي كه گويي از ته چاه در ميامد زجه زد شهاب...

شهاب دستگيره ي در را چرخاند . در باز شد. لحظه اي درنگ كرد .نفس عميقي كشيد . چشمها را بست و در را رها كرد. در بسته شد. گامي بسوي يلدا كه نگران و منتظر ايستاده بود برداشت و با خشونت خاصي او را در آغوش كشيد.

حالا هر دو مي لرزيدند.

شهاب با قدرت تمام او را در آغوش ميفشرد و يلدا خشنود از شنيدن صداي استخوانهايش به آرامش رسيده بود. ندانستند چقدر در همانحال ماندند تا بالاخره صداي زنگ تلفن به خود آوردشان...

شهاب با اكراه دستهايش را شل كرد و گوشي را چنگ زد. صدايش دو رگه شده بود. گفت الو...

كامبيز گفت الو شهاب . خوبيد؟

شهاب كه گيج و مست از وصل يار بود گفت تو اين موقع زنگ زدي كه بگي خوبيم يا نه؟

كامبيز خنديد و گفت مگه چه موقعي بود؟

خب . چي شده؟

يلدا خانم خوبن؟

آره.

همه چي حله؟ مشكلي نيست؟

حرفت رو بزن كامي.

خيلي خب. حاج رضا پيغام داده امشب براي ساعت 8 همگي بريم امام زاده صالح شام هم مهمونشيم.

غلط نكنم اين ديگه شام عروسيه.

خون به چهره ي شهاب دويد و سرخ شد. نفسي كشيد و گفت امشب؟

آره. راستي حاج رضا گفت بهت بگم. يلدا زن عقديته. خداحافظ...

ارتباط قطع شد . شهاب گوشي در دست و هاج و واج به حرف كامبيز فكر كرد و با خود گفت پس بابا دروغ گفت.

نگاه خواستني اش را به يلدا دوخت...

زنجيرش برقي زد...

دست يلدا بي اختيار به زير مقنعه اش رفت. آويز الله در دستش فشرده شد...

پايان

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود كتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبلت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدوpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندروید)

دانلود رمان نگین (جاواو آندرویدوpdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهاي شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن ديگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم ازعشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط براي یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com